ادبیات کلاسیک جرمنی

ادبیات
کلاسیک
جرمنی

٩٠٨٠٧
٢/٣/٤
١/٩٠
٢/١٥

(۷۰ - ۱۰۶۸)

خریداری کمینه خرید منابع
(غیر خطی)
۱۳۸۴ شمسی

ادبیات کلاسیک جرمنی

از قرون وسطی تا عصر حاضر

اقتباس

از ولفگنگ لانگین بوخر

ناشر

موسسهٔ انتشارات هوبست اردمان

توبینگن - جرمنی بازل - سویس

بهکاری

موسسهٔ نشراتی افغان کتاب

کابل - افغانستان

۱۳۵۰

Ein Deutsches Lesebuch

Zeugnisse engagierter Literatur
vom
Mittelalter bis zur Gegenwart

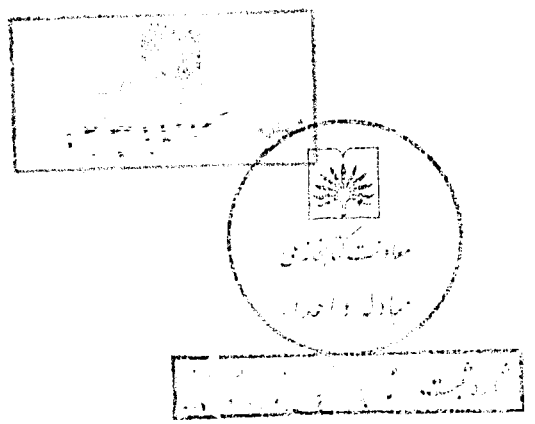

Copyright 1970 Horst Erdmann Verlag Tübingen und Basel

Herausgegeben in Kabul, Afghanistan, und Tübingen, Deutschland,
von „Afghan Book Publishing House" in Zusammenarbeit mit dem
Horst Erdmann Verlag Tübingen, Deutschland, und Basel, Schweiz

Satzherstellung (Kalligraphie) in Kabul
Druck: Becht-Druck & Co. in Ammerbuch 2 (Pfäffingen)
Bindearbeiten: Großbuchbinderei Josef Spinner in Ottersweier

فهرست محتویات
و معرفی مترجمین

عنوان	مترجم	صفحه
۷۰۰-۱۷۰۰		
دیباچه	محمد طاهر بورگی	۱
سرود هیلدبراند	محمد طاهر بورگی	۲
از ایشنباخ :		
پارزیوال	محمد طاهر بورگی	۶
از فوگلوایده :		
شرشر آب را شنیدم	محمد طاهر بورگی	۸
از تیپل :		
دهقانی از بوهم	محمد طاهر بورگی	۱۱
از مارتین لوتر :		
بیانیه‌ای در جرگه ورمس	محمد طاهر بورگی	۱۳
دوازده فقره دعا قبین	محمد طاهر بورگی	۱۷

عنوان	مترجم	صفحه
از گریمس هاوزن:		
سیمپلیسیوس سیمپلیسیموس	محمد طاهر بورگی	۲۱
۱۷۰۰-۱۷۹۰		
مقدمه	محمد طاهر بورگی	۲۵
از لیسنگ:		
تربیهٔ نوع بشر	محمد طاهر بورگی	۲۸
ناتان عاقل	محمد طاهر بورگی	۳۲
پسر و مار	محمد طاهر بورگی	۳۴
منازعهٔ حیوانات راجع بمقام و منزلتشان	محمد طاهر بورگی	۳۵
هفت مکتوب	محمد طاهر بورگی	۳۷
از جارج کریستوف آیشنبرگ:		
سخنان سوجز	محمد طاهر بورگی و حبیب الرحمن حبیبی	۴۲
از فریدریک دوم:		
ضد ماکیاول	حبیب الرحمن حبیبی	۴۴
از آدولف فرای هرفون کنیگه:		
معاشرت با مردم	حبیب الرحمن حبیبی	۵۲
از یوهان گوتفرید هیردر:		
شاعر واقعی باید بزبان خود بنویسد	حبیب الرحمن حبیبی	۵۷
بار دایمی	حبیب الرحمن حبیبی	۵۹

عنوان	مترجم	صفحه
حکم افریقائی	حبیب الرحمن حبیبی	۶۱
از ایمانوئل کانت :		
دو چیز روان را تکمیل میکنند	حبیب الرحمن حبیبی	۶۴
جواب باین سوال که : تنویر چیست	حبیب الرحمن حبیبی	۶۵
۱۷۷۰-۱۸۴۰		
مقدمه	حبیب الرحمن حبیبی	۷۵
از فریدریک ماکسملیان کلینگر :		
گفتار اهریمن	حبیب الرحمن حبیبی	۸۰
از هنریش لیوپولد واگنر :		
قاتل اطفال	حبیب الرحمن حبیبی	۸۵
از جوهان ولفگنگ فون گوته :		
آلام ورتر جوان	حبیب الرحمن حبیبی	۹۱
گوتس فون برلیشنگن	حبیب الرحمن حبیبی	۹۴
اگمونت	حبیب الرحمن حبیبی	۹۷
ویلهلم مایستر	حبیب الرحمن حبیبی	۱۰۱
مطالعاتی درباره کار مترجم	حبیب الرحمن حبیبی	۱۰۵
مکالمه با اکرمن	حبیب الرحمن حبیبی	۱۰۷
اطفال عجیب همسایه	حبیب الرحمن حبیبی	۱۰۸
از فریدریک شیلر :		

عنوان	مترجم	صفحه
رهزنان	محمد طاهر بورگی	۱۲۱
جانی بسبب شرافت گمشده	محمد طاهر بورگی	۱۲۴
مرگ ولین شتین	محمد طاهر بورگی	۱۲۹
سقوط هالیند	محمد طاهر بورگی	۱۳۳
راجع بعلم محسنات انسانی	محمد طاهر بورگی	۱۳۵
چطور میتوان ملتی را منور ساخت	محمد طاهر بورگی	۱۳۸
ازجارج فورستر :		
مکاتیبی راجع بانقلاب فرانسه	محمد طاهر بورگی	۱۴۱
ازجین پال :		
مقدمه داستان سخنان مسیح (ع)	کبیر آهنگ هروی	۱۵۰
شهزاده که مهماندار عیشش بود	کبیر آهنگ هروی	۱۵۲
ازنوالیس		
مسیحیت یا اروپا	کبیر آهنگ هروی	۱۵۷
ازهنریش فون کلیست :		
میخائیل کولهاز	کبیر آهنگ هروی	۱۶۱
مکاتیب	محمد طاهر بورگی	۱۶۵
زن گدای لوکارنو	محمد طاهر بورگی	۱۶۷
ازجوزف فون آیشندورف :		
حیات نجای الان	حبیب الرحمن حبیبی	۱۷۲

عنوان	مترجم	صفحه
خاطرهٔ از زندگی یک بیکاره	حبیب الرحمن حبیبی	۱۷۸
از لودویگ یولاند :		
دربارهٔ انتخاب رئیس ایالت	کبیر آهنگ هروی	۱۸۷
قرن نوزده		
مقدمه	رمضان دهقانزاده	۱۹۳
از هنریش هاین :		
انقلاب جولای	رمضان دهقانزاده	۱۹۷
آزادی	رمضان دهقانزاده	۲۰۱
از لودویگ برن :		
ثروتمند و غریب	رمضان دهقان زاده	۲۱۱
مکتوبی از پاریس	رمضان دهقانزاده	۲۱۶
از رابرت پروتز :		
انقلاب فرانسه	رمضان دهقانزاده	۲۱۸
رومانتیزم ارتجاعی	رمضان دهقانزاده	۲۲۲
از ادولف گلاسبرنر :		
شب بود، شبی تاریک	رمضان دهقانزاده	۲۲۹
از جارج بوخنر :		
مکاتیب	رمضان دهقانزاده	۲۳۳
لینز	رمضان دهقان زاده	۲۳۶

عنوان	مترجم	صفحه
مرگ دانتون	رمضان دهقانزاده	۲۳۸
از ادوارد مورایک :		
نولتن نقاش	رمضان دهقان زاده	۲۴۲
از ادلبرت استیفر :		
اوراق جد من	رمضان دهقانزاده	۲۴۶
از پیتر روزگر :		
سرشماری در جنگل	رمضان دهقانزاده	۲۵۳
از ویلهلم رابی :		
شو در مپ	رمضان دهقان زاده	۲۵۸
از گاتفرید کیلر :		
گرین هانری	رمضان دهقانزاده	۲۶۳
از تیودور شتارم :		
راکب اسب سفید	رمضان دهقانزاده	۲۷۱
باحترام متصدی پوشتون شاهی	رمضان دهقانزاده	۲۷۵
از کارل مارکس :		
مکتوب یک پسر	رمضان دهقانزاده	۲۸۰
اعلامیه پارتی کمونیست	رمضان دهقان زاده	۲۸۴
از هرمان شولز دیلیتزش :		
حقوق و وظایف اجتماعی	رمضان دهقانزاده	۲۹۱

عنوان	مترجم	صفحه
از فریدریک ویلهلم ریفسین :		
ادارات قرضهٔ دولتی	رمضان دهقانزاده	۳۰۲
از فردینان لاسال :		
طبقهٔ کارگر و مفکورهٔ دولت	رمضان دهقان زاده	۳۰۸
از جوهان پیتر هبل :		
اقسام مختلف باران	رمضان دهقانزاده	۳۱۳
مطالعهٔ عمومی ختمان کائنات	رمضان دهقانزاده	۳۲۰
از الکزاندر فون همبولت :		
مسافرت در نواحی استوائی امریکا	رمضان دهقانزاده	۳۲۲
از ماری فون هیبنر ایشنباخ :		
همسایه ها	رمضان دهقانزاده	۳۳۰
از تیودور فونتین		
شتچلین	رمضان دهقانزاده	۳۳۵
قبل از طلوع آفتاب	رمضان دهقانزاده	۳۴۱
از فریدریک نیتزش		
جرمنی ۱۸۷۰-۱۸۷۱	رمضان دهقانزاده	۳۴۹
از اتو فون بسمارک :		
مکتوبی به آقای پتکامر	رمضان دهقانزاده	۳۵۷
از ماکس ویبر :		

عنوان	مترجم	صفحه
آمادگی برای سیاست	رمضان دهقانزاده	۳۶۴
قرن بیستم :		
مقدمه	کبیر آهنگ هروی	۳۷۵
از گیرهارت هوپتمن :		
بافندگان	کبیر آهنگ هروی	۳۷۹
از هوگو فون هوفمانستل :		
مکتوب لارد چاندوس	کبیر آهنگ هروی	۳۸۹
از فرانز کافکا :		
قضاوت	کبیر آهنگ هروی	۴۰۴
محاکمه	کبیر آهنگ هروی	۴۱۸
از گوتفرید بن :		
شعرا، قادرند جهان را تغییر بدهند !	کبیر آهنگ هروی	۴۲۵
از رابرت موسیل :		
انسانی بدون کیفیات	کبیر آهنگ هروی	۴۳۷
از برتولت برشت :		
فرد خوب زیشوان	کبیر آهنگ هروی	۴۴۳
عسکر ایکیوتات	کبیر آهنگ هروی	۴۴۵
مذاکره سه جانبه ...	کبیر آهنگ هروی	۴۴۸
رساله برای ادبیات ...	کبیر آهنگ هروی	۴۵۲
آقای پونتیلا و نوکرش ماتی	کبیر آهنگ هروی	۴۵۵

عنوان	مترجم	صفحه
از کرت پنتوس :		
خطاب بشاعر جوان	حبیب الرحمن خاله	۴۶۴
از الفرد دوبلین :		
برلین الکزاندرپلاتس	کبیر آهنگ هروی	۴۷۹
از کاسپر اشمید :		
جنگل جذامی ها	حبیب الرحمن خاله	۴۹۱
از جورج کایزر :		
بعد از جنگ که بشکست انجامد	کبیر آهنگ هروی	۵۱۴
از توماس مان :		
بودن بروکس	کبیر آهنگ هروی	۵۱۸
آخرین رساله درباره شیلر	کبیر آهنگ هروی	۵۲۵
مرگ در ونیس	محمد اسحق ابراهیمی	۵۳۰
از هنریخ مان :		
رعیت	کبیر آهنگ هروی	۵۴۰
از جوزف روث :		
رادیز کایارش	کبیر آهنگ هروی	۵۵۰
از کورت توکولسکی :		
وطن	کبیر آهنگ هروی	۵۵۷
اظهار شکران	———	۵۶۱

۱۷۰۰ - ۷۰۰

خطاط: حسن "پرویز"

دیباچه

آغاز سرود های المانی را میتوان در دوران جرمن ها، قبل ازانتشار دین مسیح در سدهٔ هشتم جستجو کرد. شواهد مستقیم ازین سرود های جرمنی در دسترس ما نیست، چه این ترانه ها از زبان بزبان بر نسل های ما بعد انتقال داده شده و صرف بعضی ازین ها در اعصار ما بعد بقید تحریر در آمده اند. اقوام جرمنی در آن زمان در قسمت بزرگ از سرزمین اروپا مسکون و فاقد وحدت سیاسی بودند. با اینهمه زبان و کلتوری مشترک داشتند. جرمن ها خدایان متعددی را که با امور زندگی ایشان ارتباط داشت میپرستیدند. از نظر اینها فوقتر از خدایان یک سرنوشتی غیر قابل تسخیر وجود داشت که انسان در برابر آن عاجز و مجبور به تسلیم بود. وظیفهٔ قیادت و سربازی را در عشیره مرد بعهده داشت. شجاعت در میدان نبرد، وفا در برابر قاید قوم، حفظ شرافت فردی و ثبات در برابر سرنوشت از اوصاف ممتاز یک مرد شمرده میشدند.

سرود های جرمنی منعکس کنندهٔ این همه ارزشهای دینی و اخلاقی اند. اشعار جرمنی ستایشگر خداوند، مداح رؤسای قومی خصوصاً بیانات قهرمانیهای آنها در میدان رزم و در برابر سرنوشت اند. اشعار رزمی در زمان مهاجرتهای اقوام (از سدهٔ اول تا سدهٔ پنجم) توسعهٔ زیادی یافت. این زمان مصادف بود

با آوا نیکه اقوام جرمنی در سراسر اروپا بخش شده و با طوائف دشمن ، خصوصاً طوائف هونها که از شرق به اروپا مهاجرت نموده بودند ، مواجه شدند . حقایق تاریخی و اخلاص صوفی مآبانه با هم ممزوج شده و با سقوط شخصیت های بزرگ از فتح حکایت میکرد . این افسانه ها در بین طوائف نژاد مشترک بوده و بعد از مرور قرنها اساس سرودها را قرار دادند . از جملهٔ این سرودهای رزمی در سرزمین المان صرف یک سرودی بما رسیده ، و آن سرود هیلدبراند است که در سدهٔ نهم دو نفر راهب آنرا ثبت نموده اند . مختصراً چنین شروع میشود :

شنیدم افسانه که از دو لشکر دو تن به دویل خواسته شد ، هیلدبراند و هادوبراند پدر و پسر همزمان سپرها را بلند کردند ، لباس جنگی را آماده ساختند ، شمشیر را بالای زره به کمر بستند . زمانیکه دو قهرمان به جنگ شتافتند .

هیلدبراند که سنسال در رأس یک لشکر بعد از سالیان زیاد به وطن باز میگردد در سرحد با یگانه پسرش هادوبراند ، که وی را در طفولیت گذاشته بود ، مواجه میشود . پدر پسرش را میشناسد اما پسر که وطن را مدافعه می نماید ادعای پدر را دروغ و دسیسه می انگارد . پدر که به روی توهین شده مجبوراً جنگ تن به تن را آغاز میکند و پسرش را از پا میاندازد . تقدیر وی را در یک حالت دشوار تراژیدی در برابر ارزشهای اخلاقی قرار داد ، اما وی از این دشواری با یک تصمیم قهرمانانه بیرون آمد . محبت اولاد در برابر حفظ شرافت و وفاداری بمقابل لشکر قرار گرفت . معضلهٔ تراژیک زمانی مضاعف میگردد

که پس احساس شرافت و شجاعت پدرش را که هنوز ویرا نمی‌شناسد تجدید مینماید. در اینجا نمیتوان راهی حل مسعود عفو و بخشش را که مبنی بر تعلیمات دین مسیح است یافت.

عیسویت در قرن هشتم توسط میسیونارها بصورت پیگیر در بین اقوام جرمنی انتشار یافت. قیصر شارل بزرگ (۷۸۶-۸۱۴) وجانشینان وی با قوت حکومتی خویش عیسویت را تقویه کردند. همزمان توسط حدود سیاسی اقوام مسکون و توسط انکشاف مابعد السنهٔ جرمنی ساحهٔ ملت و لسان آلمانی تشکل کرد. چون مسیحیت درست در مقابل عقیده و ارزشهای اخلاقی جرمن ها قرار داشت رابطهٔ آن با عهد قدیم جرمن ها گسست. ادبیات المانی اصلاً در ابتدا ادبیات روحانی است، چه در آن زمان تنها راهبانان صومعه قادر به نوشت وخوان بوده و از اینرو حامل کلتور شمرده میشوند.

لسان المانی عالی قدیم از طریق ترجمهٔ آثار لاتین بحیث لسان تحریر انکشاف نمود. آثار ضروری دین مسیح، افسانه های انجیل، دعاها و مشاهدات روحانی درین لسان نوشته میشدند. (بهترین اثر این نوع «ایوانگیلین هارمونی» اثر راهب اوتفرید واسین بورگ است که در ۸۶۳ - ۸۷۱ بوجود آمده).

مگر این شروع تحریر آثار ادبیات اصیل المانی دوبارهٔ درحوالی سال نهصد متوقف شد.

علمای روحانی بموافقهٔ قیصرهای المانی (اوتون ها و سالیرها) مدت دوصد سال با ساختمان کلتور لاتینی، عیسوی مصروف بودند. کلتور انتیک از طریق لسان لاتین زیاد موثر واقع شد و به پیروی از کلتور انتیک مسایل

دنیوی در اشعاری که به لسان لاتین سروده شده گنجانیده شد. این نیروهای مختلف ذهنی زمینه را برای بوجود آمدن یک کلتور المانی و اشعار طراز عالی آماده ساخت. شرایط اجتماعی این امر از اینکه یک طبقهٔ عالی رهبر دنیوی تربیه شده بود موجود بود. طبقهٔ شوالیه که از نجبای خدمتکاران دربار قیصر تشکیل شده احساس خودیت شان توسط جنگهای صلیبی فلسطین (از آخر قرن ۱۱ ببعد) تقویه شده میخواستند سرزمینی را که دین مسیح دران بوجود آمده در سلطهٔ مسیحیون درآورند. از ۱۱۳۰ ببعد داستانهای منظوم زیاد با محتوی مسائل دنیوی بوجود آمدند. این اشعار از یک نگاه ترسیم تاریخ رنگ عیسوی داشته با آنهم بزمی بوده، چکایت حیات شوالیه گی فرحتی با رمی آورد.

دوران شگوفان اشعار وکلتور المانی در قرون وسطی درحوالی ۱۱۷۰ زمانی شروع شد که دولت المان در تحت قیادت قیصرهای دودمان شتاوفن قدرت بزرگ وجلال وشکوه خیره کننده داشت. طرز زندگی وجهان بینی شوالیه ها را میتوان «کلاسیک» شمرد. حیات از رهنمائی کلیسا دوری گرفته ارزشهای بخودی خود اتخاذ می نماید. توسط روش احترام آمیز و ایدیالهای شوالیه گری زندگی شکل جدیدی بخود گرفت که البته نفوذ عیسویت را در آن میتوان یافت. اینها عبارت اند از جلوه دادن به عواطف، میانه روی در تمام ساحه های حیات شجاعت وعدالت در جنگ، سخاوت وترحم در برابر مساکین ونیردستان، ثبات ووفا. تسلط بر خویش وتربیهٔ خویش توانائی را در زندگی به بار آورده خوشی مفرطی را نصیب میگرداند. این دوره سعی دارد بر تضادهای جهان بینی عیسویت قرون وسطی، دنیوی واخروی، جهانی وروحانی، حسن

و گناه، فایق آید. ایدیالهای این کمال وجود در اشعاری منعکس است که مانند اشعاری دورهٔ کلاسیک المان ۱۸۰۰- از بزرگترین دستاوردهای ادبیات المان بشمار میرود. اشعار از یک سو منعکس کنندهٔ حقیقت است و از سوی دیگر بالای حیات تأثیر شکل دهنده دارد. هارتمن فون اویه اولین شخصی بود که داستانهای منظوم شوالیه گری (ایرک و ایوائن) را سرود و در آنها طرز زندگی ایراکه بایست آنرا سرمشق قرار داد و بالآخره آفاتی که باین شیوهٔ زندگی بنابر عدم تسلط برخویش صدمه میزند ترسیم نمود. ارتباط اخلاق دنیوی شوالیه گری با تسلیم در مقابل خداوند موضوع یک داستان منظوم «پارزیوال» (۱۲۰۰- ۱۲۱۰) اثر ولفرام فون ایشنباخ است. این اثر علاوه بر ترسیم کامل حیات شوالیه گری یک عمق دینی نیز داشته بنابر جستجوی راهی جانب خداوند اهمیت جاودانی دارد. پارزیوال که پدر شوالیه‌اش در جنگ کشته شده از جانب مادر در انزوا تربیه میشود. سپس چون شور شوالیه گری را در خویش احساس مینماید مادر را ترک گفته رو بجهان می نهد. نخست بنابر نادانی ایام کودکی مرتکب سهوهای بزرگی میگردد تا اینکه شوالیهٔ بنام گورنیمانز ویرا با طرز زندگی مؤدب شوالیه گری آشنا میسازد. پارزیوال به دربار پادشاهی بنام آرتور احترام و شهرتی بزرگ که در محیط شوالیه گری حد کمال شناخته میشود، بدست می آورد. با این همه تربیهٔ انسانی وی هنوز کامل شمرده نمی شود. در گراسبورگ، در یک جمعیت شوالیه ها که با شوالیه گری خویش مشغول خدمت خداوندی اند، گناهی از وی سر میزند چه وی پابند ظواهر شوالیه گری بوده در مراعات اوامر و نواهی عمومی انسانی قصور می نماید. از اینرو وی از آن جمعیت رانده شده و بالجاجت در مقابل خداوند قیام می نماید.

در گمراهی در دنیا به جستجوی خداوندی پردازند.

نوواردی بنام ترورپزنت پس از گذشت سالیان زیادی وی را به گناهی که نموده ملتفت و راجع به برکات خداوندی آگاه ساخته راه شوالیه گری مسیحی را بوی می نمایاند. پارزیوال که براه راست رهبری شده بود دوباره به گرالسبورگ، که مأمن شوالیه های عیسوی بود، با خانم خویش بازگشت نموده بمقام پادشاهی میرسد. بدین ترتیب به هدف نهائی خویش نائل شده و محترمترین جایگاهی را در این جهان احراز نموده به حیات شوالیه گری خداخواسته ادامه میدهد. در اینجا یک نمونه از تعلیمات شوالیه گری گورنیمنز را اقتباس می نمائیم:

لشنو! برای احساس شرافت - نگذار شرم از روان فرار نماید. قلبی بدون شرم بچه کار آید؟ هرگاه تمام خط و خال شرافت مثل پرگریز نماید و قلب خویش را در جهنم احساس نماید. شما به اولین نگاه برگزیده شده - و بحیث آقایان قوم تولد شده اید - نجابت شما نه تنها سر تعظیم فرود نمی آورد بلکه پیوسته سر کبر و غرور را بلند و بلندتر میگیرد. بیائید با محتاجان ترحم بکنید و آنها را در تنگدستی با لطف و ملایمت یاری دهید - بیائید برده باری جاویدان را بیاموزید.

یکی دیگر از داستانهای منظوم این عصر سرود نیبلونگن است که در ۱۲۰۰ بوجود آمده اما این سرود از سرودهای بس قدیم اقتباس شده. در آن وضع قهرمانانه و تراژیدی گرمانیت محفوظ مانده. تصویر جهانی شوالیه گری جدید و مسیحیت که صرف بصورت سطحی در اشعار داخل شده حائز اهمیت نمیباشد.

در داستان منظوم « تریستان وایزولده » (حوالی ۱۲۱۰) اثر گوتفرید فون شتراسبورگ نیروی عشق مقام مرکزی را احراز نموده تصویر جهانی شوالیه گری را بعقب میزند و داستان طور تراژیک پایان می یابد .

اجتماع شوالیه وی حتی روابط مرد و زن را در ماورای عشق زناشوهری دقیقاً تنظیم نموده واین مطلب در اشعار عشقی شوالیه گری بظهور میرسد . در خدمت عشق شوالیه گری که با در نظر داشتن مقام شامخ زن قابل فهم است شوالیه میکوشد تا با انجام خدمتی لطف خانمی را که وی او را بحیث فرمان روای خویش بشمارد ، جلب نماید . سلام یک خانم ارزش بزرگی داشت ، چه شوالیه در صدد آن نبود تا عشق واقعی زن را بدست آرد ، بلکه وی باین وسیله میخواست خویش را تربیه نماید .

از اینرو فرمان فرمای شوالیه اغلباً زن شوهر دار می بود . شوالیه وی را فوق همه وایدال دانسته وخویش را سزاوار وی میدانست . از اینرو خدمت عشق شوالیه گری برای شوالیه یک وظیفهٔ تربیوی ویک اهمیت اجتماعی داشت . هدف در اینجا کمال شوالیه گری در باری بوده اشعار عشقی شوالیه گری که در محضر عام خوانده میشدند درحقیقت یک عرض وجود وترسیم خودی جامعه شوالیه گری بود .

اشعار عشقی شوالیه گری بحیث یک شکل هنری موجب بوجود آمدن آثار با اهمیت شعری گردید . چنانچه بزرگترین شاعر اشعار عشقی قرون وسطی والترفون دیر فوگلوایدی (۱۱۶۸ - ۱۱۲۸) نخست بسرودن اشعار پرداخت ولی بعداً ازین شکل تصنعی روگردان شده واشعار بیچهٔ عشقی سرود . این اشعار

متوجه یک دوشیزه ای از میان مردم بوده سرود فردی وخواستهای عشق را در نظر داشت . علاوه برین والتر در یک نوع دیگر شعر استاد است و آن شعر سیاسی است که وی آنرا انکشاف داده یک شکل هنری بآن بخشید. اشخاص هم عصر والتر روایت میکنند که وی باین نوع اشعار خویش واقعاً اثرات سیاسی ببار آورد. پس از مرگ ناگهانی قیصر شتوفن هانری ششم در سال ۱۱۹۷ بر سر میراث دعوی بمیان آمد و در این دعوی حتی قدرتهای خارجی و پاپ مداخله نمودند. درچنان یک وضعیت خطرناک والتر به طرفداری شتوفن ها فیلیپ فون شوابن برخواست وشعر ذیل را سرود :

شرشر آب را شنیدم ، ماهی را درشنا دیدم ، وهرآنچه درجهان بود همه را دیدم درعمر وجنگل ، دربین برگهای بته ها ، درنیزارها وسبزه ها هرچیزیکه می خزید ومی پرید وهرآن چیزیکه پای خویش را بروی زمین می نهاد ، همه را شناختم و درنتیجه این مطلب را بشما اعلام میدارم که : هیچ حیوانی بی دشمن نیست ! حیوانات درنده وخزنده وهم چنان پرنده ها سخت باهم می جنگند. اما صرف دریک مورد عقل خویش را هنوز از دست نداده اند وآن اینکه میدانند هرگاه یک رهبری قوی نداشته باشند فناخواهند شد. آنها شاه و سایر طبقات را انتخاب وآقا ونوکر را مقرر میکنند.

اما عکس اینهمه بدا بحال تو ای قوم آلمان ، امروز که زنبورها شاهی دارند نظام طبقاتی تو کدام است ، جلال وشکوه تو رو بفنا است ! برگرد !

شاهان اجنبی برپا خواسته اند. واین شاهان تحت الحمایه میخواهند جای ترا بگیرند. برخیز تاج قیصری را برسر فیلیپ بگذار وآنها را بجای خودشان بنشان .

در حوالی ۱۲۲۰ دورهٔ شکوفان شوالیه گری در باری خاتمه یافت. قشر عالی نازک، که حامل آن بود، در قرن ۱۳ بسیار زود اهمیت اجتماعی خویش را از دست داد. از زمان حکومت فریدریش دوم (۱۲۱۵ - ۱۲۵۰) ببعد اقتدار قیصر بسر کردگان قومی در مناطق مختلف انتقال یافت. در نیمهٔ دوم همین قرن مدت دها سال المان بدون قیصری که شوالیه ها وی را سمبول دولت (رایش) بشناسند و در جنگ های صلیبی و در بار خدماتی انجام بدهد، ماند. شیرازهٔ نظام قرون وسطی که در جامعه صرف سه صنف، روحانیون، شوالیه ها و دهاقین را میشناخت خصوصاً توسط عروج همشهری گری در شهرها از هم پاشید، اقتصاد پولی نوظهور به تجار هم شهری نیروی اقتصادی بخشید، از دوهای پیاده نظام همشهریان اهمیت نظامی و سیاسی را از چنگ شوالیه ها ربودند. در داستان منظوم «مایر هیلمبرشت» اثر ویرنر دیم گرتینار ی که در بین ۱۲۵۰ و ۱۲۸۰ بوجود آمده انحلال نظام صنفی بوضاحت دیده میشود. شوالیه ها در اینجا صرف بحیث شوالیه های درنده و جنایتکار عرض وجود می نمایند. صورت عمومی اشعار قرون وسطی رو به زوال و نیروی بیان محدودی دارد. اشکال اشعار در باری عادی از ارزش عالی اخلاقی هنوز تا مدت زیادی تعقیب میشوند. باین ترتیب بازی های تزئیناتی و انواع مختلف مبالغه کاری بوجود می آیند، موادی عاری از مفکورهٔ نفوذ کننده وسعت می یابد. ادبیات وسیع همشهری گری که قیادت کلتوری را بعهده داشت، بنا بر تماس با مسائل زندگی روزمره شناخته شده شکل هنری از نظر افتاده و یا صرف بحیث ظاهر امر شناخته شده بدون لطف استعمال میگردد، در مقابل بر هدف تعلیم دهنده

زیادتر اهمیت داده میشود. کشیدگی واقعی این دوره از سیستم های دینی اخیر و از جنبش تدین در قوم ناشی از ماجرای بی ثباتی دهر، به ظهور میرسد دو قرن از ۱۳۰۰ الی ۱۵۰۰ یک حرکت رو به عقب است. در این دوره از نگاه جهان بینی و اجتماعی قرون وسطی به تحلیل میرود. یگانه تکامل مثبت این زمان بوجود آمدن کلتور شهری است.

نیروی فکری که عصر جدید را بمیان آورد با رنسانس بود که در المان مخصوصاً در هومانسم نقش مهمی گذاشت. این جنبش از ایتالیا شروع شده و پایهٔ آن برای کشف دوبارهٔ و احیای مجدد کلتور انتیک یونانی ها و رومی ها گذاشته شده بود. از اینرو تصویر جهانی مسیحیت قرون وسطی که پایهٔ آن بروی آخرت گذاشته شده بود، اعتبار منحصر به فرد خویش را از دست داد. در رنسانس حیات بخودی خود با ارزش شناخته شده، انسان خویش را در یک نظام صنفی دینی محصور ندانسته، بلکه میخواهد با نیرو و ارادهٔ خویش حیات خود را سر و صورتی دهد. یک سند قدیمی این طرز فکر در برابر جهان و در عین زمان یک شعر قیمتدار «دهقانی از بوهم» اثر یوهنس فون پیتل است، که بعد از ۱۴۰۰ سروده شده. موضوع این شعر مشاجرهٔ است که در بین دهقان و مرگ صورت گرفته. مرگ خانم دهقان را ربوده - دهقان مدافع حق و زیبائی زندگی است و مرگ مدعی بی ثباتی حیات و بدی انسان است.

بهمان اندازه ئی که قرون وسطی جهان را نفی می نماید. رنسانس حیات را تائید می نماید. فیصلهٔ نهائی در دست خداوند است.

شما هر دو خوب جنگیدید، از بینوا مدعی شرافتمند، و مرگ پیروز است. انسان مکلف است تا حیات خویش را بمرگ، جسمش را بزمین و روح خویش را با تسلیم نماید.

در نمونهٔ ذیل دهقان مرگ را متصم می سازد.

لعنت بر شما تنبه کار بی شرم بدنهاد! شما انسان شریف را که محبوبترین مخلوق خداوند است چسان نابود، متأثر و کوچک می سازید. من بدرستی می بینم که شما در وغگوئی بیش نبوده و طوریکه ادعا می نمائید در بهشت خلق نشده اید، هرگاه در بهشت تولد می شدید، آنگاه میدانستید که خداوند همه چیز را خلق نموده و همه را نیک خلق کرده و باز انسان را بالای همه آنها قرار داده، و وی را حاکم بر همه ساخته و دیگران را مطیع وی نموده، یعنی طوریکه خداوند حاکم بر تمام حیوانات روی زمین، پرندگان آسمان و ماهیان ابحار است. انسان را نیز چنان ساخت. هرگاه واقعاً انسان، طوریکه شما میگوئید، کوچک، بدنهاد و ناپاک می بود، در آنصورت خلعت خداوندی هم ناپاک و بد می بود.

از ۱۴۵۰ ببعد در المان هومانسم توسعه یافت. هدف آن صلب وصایت کلیسا بالای دین، علم و تربیه بود، هومانیست ها تحصیل اصل آثار انتیک را نموده و آثار خویش را نیز در لسان لاتین نشر میکردند. از اینرو این آثار در دایرهٔ محدود علما محصور ماند، طوریکه رنسانس در ایتالیا کلتور جدیدی که تمام مردم را در بر میگرفت، بوجود نیاورد. با این همه این رویه آزاد در برابر قیود قرون وسطی در المان موجب بوجود آمدن جنبش

رفرماسیون (۱) شد. ایفرها تور بزرگ مارتین لوتر (۱۴۸۳-۱۵۴۶) بود. تا آنجائیکه وی در برابر اخرافات کلیسا مراجعه به اصل متن انجیل می نماید بحیث هومانیست (۲) شناخته میشود، تعلیمات مذهبی وی بسان قرون وسطی بالای عقاید وظواهر امر بنا است. لوتر که بدواً یک راهب بود از انتقاد بر ظواهر نواقص کلیسا بالآخره به رد اساسات کلیسا پرداخت. چون وی از عقیدهٔ خویش باز نگشت. در ۱۵۲۰ از کلیسا اخراج گردید. یک سال بعد قیصر کارل پنجم اورا در جرگهٔ ورمس (۳) احضار کرد. لوتر در آنجا نیز از عقیدهٔ خویش دفاع نمود. بیانیهٔ معروف ۱۸ اپریل وی موجود است، درین بیانیه لوتر خویش را صرف پابند وجدان و تابع کلام خداوند میداند.

(1) Reformation
(2) Humanist
(3) Diet of Worms

مارتین لوتر

Martin Luther

بیانیهٔ تاریخی ۱۸ اپریل ۱۵۲۱ مارتین لوتر در جرگهٔ ورمس :

آقای مهربان قیصر !

سرداران والاشان ! و آقایون مهربان !

من مطیعانه درست در لحظهٔ در اینجا حاضر شدم که دیروز شام برایم تعیین شده و به ترحم خداوندی از حضور جلالتمآبان و سرداران والاشان رجا می نمایم که موضوع مرا که امیدوارم عادلانه و حقانه باشد ، مرحمتاً سمع فرمایند ، هرگاه بنا بر عدم معلومات اینجانب القاب اشخاص را درست بجا نیاورده و از رسم و رواج دربار انحراف مینمایم ، امیدوارم مرا عفو نمائید ، چه من در دربار نبوده بلکه در زاویهٔ تنگ رهبانیت بزرگ شده و راجع بخود گفته میتوانم که تا امروز با تعلیمات خویش و نوشته هائیکه صرف حاکی از جلال خداوندی و رهنمای طریق عیسویت برای قلوب ساده و بی آلایش است بوده ام .

قیصر مهربان و سرداران والاشان ! دیروز جلالتمآبان شما از من دو پرسش بعمل آورده بودند . و آن اینکه آیا کتبی نامبرده شدهٔ را که بنام من انتشار یافته از آن خود میدانم و آیا هنوز هم آنها پابند بوده و از آنها دفاع مینمایم و یا حاضرم که آنها را باطل بشمارم .

راجع بسوال اول من بدون وقفه جواب آشکار داده و بآن ثابت قدم بوده و تا ابد خواهم بود. و آن اینکه کتبی را که بنام خویش نشر نموده ام از آن من اند. باستثنای آنکه دسایس دشمنان من و یا هوشیاری بی وقت شان چیزی را بعداً در ان تغییر داده و یا فریکارانه از ان زدوده باشند، من صرف چیزهائی را می شناسم که از آن من بوده و من آنرا نوشته باشم نه تاویل و تفسیر دیگران را.

راجع بسوال دوم از جلالتمآبی مهربان شما و سرداران محترم آرزومندم این نکته را بخاطر داشته باشند که کتب اینجانب همه دارای عین خصلت نیستند.

دستهٔ اول ازین نوشته ها که اینجانب در آنجا عقیدهٔ راست و حیات راست را بچنان سادگی طبق متون انجیل تحریر نموده ام که حتی مخالفین من نیز بایست اعتراف نمایند که اینها مفید، غیر مضر و برای هر عیسوی قابل مطالعه اند. بلی حتی بولی Bulle با وجود مخالفت سرسخت آن، بعضی از کتب اینجانب را مضر نمیداند، ولو که بعداً در یک حکم ماجراجویانه آنها را محکوم میسازد. هرگاه من از انکار این کتب شروع نمایم آیا این امر بکجا خواهد انجامید؟ در آنصورت من یگانه محکوم بمرگ خواهم بود که چنان حقیقتی را محکوم ساخته که دوست و دشمن یک سان بآن عقیده دارد، من یگانه فردی خواهم بود که در مقابل ایمان دسته جمعی تمام جهان قرار گرفته باشد.

دستهٔ دوم آثار من تعرض بر پاپ و پیروان وی است، زیرا تعلیمات و مثال بد آنها عیسویت را روحاً و جسماً تخریب نموده که آنرا هیچکس نادیده نگرفته و از ان انکار نمیتواند، چه هر فردی تجربه نموده و هم نارضایتی همگانی دال بر اینست که قوانین پاپ و تعلیمات بشری وی وجدان مؤمنین را طور رقت باری شاکی، گمراه و معذب نموده با استبداد غیر قابل باور هست و بود آنها را بلعیده و این بلع طور لاینقطع و بصورت کریه

مخصوصاً درین ملت نامدار ما المان دوام دارد. بیائید خود فرامین آنها را ببینید، در فصل ۹ و ۲۵، مواد ۱ و ۹ بوضاحت دیده میشود که: قوانین پاپ منافی تعلیمات انجیل و مقررات پدران مذهب بوده نادرست و باطل اند، هرگاه من ازین کتب برگردم ظلم و استبداد را تائید و ازان پشتیبانی نموده ام. در آنصورت من برای دستگاه مخرب این بی دینی نه تنها یک کلکین کوچک بلکه در و دروازه را باز نموده ام تا بفراغ خاطر باعمال خویش بپردازند. انکار من به منفعت این اهریمن بی حد وحصر و بی شرم خواهد بود و سلطهٔ آن ملت بیچاره را بحد غیر قابل تحمل فشار خواهد داد، آنگاه به طمانیت خاطر و با استناد خواهند گفت که من بنا برخواهش شما حضرات مهربان وخواهش تمام دولت روم این عمل را انجام داده ام. خدایا! من چگونه سنگر اهریمنی، ظلم و استبداد شده میتوانم.

دستهٔ سوم آن کتابهائی هستند که من بمقابل بعضی اشخاص انفرادی که درصدد آن بودند تا استبداد رومی را حمایه کرده و مسیحیت را، طوریکه من تعلیم داده ام متزلزل سازند نوشته ام. من اعتراف مینمایم که دربرابر این اشخاص، نظر به آنچه که موضوع عقیده و صنف من ایجاب مینمود، از شدت کار گرفته ام و آن از اینرو که من خویش را یک شخص مقدس ندانسته از تغیر زندگی خویش دفاع نمی نمایم، بلکه دفاع اینجانب از تعلیمات مسیح است با اینهمه رد این کتب حائز نخواهد بود، چه این عین نتیجه را داشته، ظلم و استبداد خدا ناشناسی مرا گواه قرار داده و ملت را بیش از پیش تحت شکنجه و عذاب قرار خواهد داد.

اما من یک انسان هستم نه خدا. من هم کاری دربرابر آثارم جز اینکه عیسی مولایم دربرابر تعلیماتش کرد چیز دیگری نمیتوانم، وقتیکه یحیی ازوی راجع به تعلیماتش پرسید

ونوکرش سیلی‌ای برخسارش حواله کرد، اوگفت (یحیی ۱۸، ۲۳): هرگاه من بد گفته باشم، اثبات نمائید که آن بدبود. مولی که میدانست اوسهو نمی نماید. بازهم بیک ثبوت مخالف تعلیماتش بدیدهٔ حقارت ندیدوآنرا ردنکرد، وآنهم ازجانب یک چاکر بدبخت. من که تاکدام اندازه انسان قابل ترحم وسراسرخطا کارهستم، حاضرم هردلیل مقنع رامخالف تعلیمات خویش تمنانمایم ومنتظرم. ازینرو رجا مندم چیزی رابدون دلیل ازمخالفین من قبول نفرمائید.

من باخر رسیدم.

بعدازین کلمات نطاق قیصر بالحن توبیخ آمیزی جواب داد: من نمی خواستم راجع بموضوع جواب بدهم، وچیزی که درمجلسین محکوم شده وراجع بآن فیصله بعمل آمده نبایست درآن باره شک وشبهه‌ای رخ دهد. ازمن یک جواب ساده وواضح عاری ازلفافه خواسته میشود وآن اینکه آیا من میخواهم ردنمایم یاخیر.

درین باره گفتم:

ازآنجائیکه شما جلالتمآب مهربان وسرداران مهربان ازمن یک جواب مطالبه مینمائید، من نیزآنرا واضح وبدون لفافه چنین عرض میدارم:

هرگاه من باشواهد تحریری ویا اظهار ودلایل عقلی مغلوب شده نمیتوانم درآنصورت من مغلوب آن نوشته هائی خواهم بود که آنرا من نوشته ام ووجدان من پابند قول خداوندی خواهدبود. چه من نه به پاپ ونه صرف به مجلسین معتقدم واین واضح است که آنها همیشه سهو نموده ونقیض هم بوده اند، من نه ردمیتوانم ونمیخواهم ردنمایم، چه امری رامخالف وجدان انجام دادن نه صواب است ونه درست.

خدایا بمن یاری ده، آمین.

این بیانیه لوتر تأثیر نیک در بین مردم از خود نگذاشت، با آنهم کورفورست زاکسن اورا پناه داده در آنجا از ۱۵۲۱-۱۵۳۴ بترجمهٔ انجیل به لسان المانی پرداخت. ترجمهٔ این اثر در راه تعمیم لسان عام فهم المان علیا اهمیت بس بزرگ داشت ریفرماسیون بصورت لا ینقطع در المان انتشار یافت و موجب بوجود آمدن مذهب پروتستان یا ایونگیلیک در پهلوی مذهب قدیم کاتولیک گردید.

تأثیرات مستقیم ریفرماسیون قیامهای دهاقین نیز بود، اینها در زیر فشار مناسبات اجتماعی و سیاسی نامساوی و حکمروائی نهیندار ان بزرگ و پولدار ان که صرف شهرها را غنی ساخته بودند قرار داشتند. دهاقین میخواستند خودها را از زیر فشار آقایان خویش، که آنها را ناتوان و فاقد حق ساخته بودند، نجات بدهند.

« دوازده فقره » ۱۵۲۵ مطالبات ملایم دهاقین را که در ان استناد به قول خداوند می نمایند حاوی است.

متن دوازده فقرهٔ دهقانان:

نخستین رجاء، عاجزانه و خواستهٔ ما و اراده و نظریهٔ همگانی ما اینست که ما میخواهیم توان و قدرت آنرا داشته باشیم تا یک کشیش را خود انتخاب نموده و هرگاه عمل ناشایسته از وی سر بزند بتوانیم وی را عزل نمائیم. او باید کتاب مقدس را برای ما بدون تزئیدات انسانی، تعلیمات بشری و اوامر آنرا بلند و واضح تبلیغ نماید.

سوم اینکه تاحال رسم براین بود که ما را بصفت خدمتگاران خویش میشناختند

وزندگی ما قابل ترحم بود. از آنجائیکه مسیح همه را بدون استثنا از چوپان کوچک تا فرد عالیمقام، با خون خویش خریدهٔ نجات داد، لذا در کتب هم بوضاحت دیده میشود که همه ما آزاد هستیم و میخواهیم آزاد باشیم، البته نه آزاد مطلق، آزاد بودن حکمدار منظور ما نیست و اینچنین آزادی را خداوند با تعلیم نمیدهد.

ما مکلف هستیم که تابع اوامر و نواهی باشیم نه تابع خواهشات بی بند و بار نفسانی. هم چنان بایست خداوند را بصورت آقای خویش دوست داشته طوری که برای ما امر مینماید وی را در وجود قریب خویش بانگاریم و آنچه را در حق وی انجام بدهیم که بر خود روا میداریم.

چهارم اینکه تا امروز رسم برین بود که مردم غریب حق شکار حیوان و پرنده و ماهی را در آبهای روان نداشتند. این یک فکر غیر برادرانه و یک عمل خود خواهانه و منحرف از کلام خداوند بست. هم چنان در مناطق مختلف حکمداران لجوجانه بضد ما حیوانات وحشی را نگهداری مینمایند و آنچه از آن ماست و خداوند برای منفعت انسانها رویانیده این حیوانات بی عقل بلعیده و از بین می برند و ما مجبوریم خموشانه بآن بنگریم که این امر نیز مخالفت با خداوند و دوستی همنوع است.

پنجم اینکه حق جمع آوری هیزم نیز از ما گرفته شده، آقایان ما تمام جنگل ها را از آن خود ساخته و هرگاه آدم غریب ضرورتی بچوب سوخت داشته باشد بایست دو چند قیمت در بدل آن بپردازد، نظر ما چنین است که چنان جنگلها را که روحانیون و یا دیگران از قدیم در تصرف داشته و خریده اند بایست به قریه مسترد شود.

ششم اینکه وظائف خدمتگاری ما سنگین است و فشار آن روز بروز زیادتر میشود. ما مطالبه می نمائیم که با حال ما توجهی بعمل آمده و اینچنین روئیه شدید با ما اتخاذ نموده

بلکه با ما مهربانی کرده مطابق کلام خداوندی چنان خدمتی از ما بخواهند مثلیکه والدین ما انجام میدادند.

هفتم اینکه نمیخواهیم ازین ببعد مورد اذیت آقایون قرار گیریم، آقا حق مطالبهٔ آنچیزیرا که باساس قرارداد دربین وی و دهقان بعمل آمده اضافه ازان نمیتواند دهقان را تحت فشار قرار دهد. نمیتواند از وی خدمت و یا چیز دیگری را رایگان بستاند و دهقان نیز از اموال بدون اذیت استفاده نماید. البته هرگاه با دار کار ضروری داشته باشد دهقان مکلف است پیش ازهمه با رضا و رغبت بخدمت وی حاضر شود و برای اینکه این خدمت بضرر دهقان نباشد بایست با دار در برابر خدمت وی اجورهٔ مناسبی بپردازد.

هشتم تکلیف ما آنست که اگر اموالی باسپرده و ما مکلف به خدمت بدون اجرت آن اموال هستیم، مطالبه ما هم از آقایون آنست که این اموال باشخاص منصف نشان داده شود تا آنها یک اجارهٔ منصفانه تعیین نموده و دهقان مکلف بخدمت بدون اجوره نباشد، چه هر مزدور کار مستحق اجرت است . . .

دهم اینکه یک عده اشخاص چراگاها، مزارع و سایر اموالی را بتصرف خویش درآورده اند که این اموال اصلاً ملکیت قریه (ولس) است. این اموال بایست دوباره بقریه مسترد گردد. اموالی که منصفانه خریداری شده البته ازین امر مستثنیٰ اند، اما اموالی را که بصورت غیر منصفانه خریداری کرده اند بایست طور برادروار نظر بجنس اموال معاوضه گردد.

یازدهم ما میخواهیم رواجهائی را که معروف به مسئلهٔ مرگ است بکلی ازبین ببریم مانه تحمل میتوانیم و نه اجازه میدهیم که کسی دارائی بیوه ها و یتیمان را مخالف امر خدا و وجدان بصورت شرم آوری گرفته ببرد، چنانچه این قضیه درجاهای مختلف

وباشکال مختلف بوقوع پیوسته .

دوازدهم تصمیم ونظر نهائی ما اینست که هرگاه فقره و یافقرات این مواد تحریر شده مخالف احکام خداوندی باشد واین امر برویت کتب به ثبوت رسانده شود ما حاضریم ازان صرف نظر نمائیم .

(فبروری، مارچ ۱۵۲۵)

قیام های دهقانان درجنگهای خونین درهم شکست و وضع آنها از بد بدتر شد . مشاجرات دینی بامسایل اجتماعی وسیاسی پیوند یافت .

در ۱۵۵۵ جدائی مذهبی المان حقوقاً شناخته شده واین امر وضع سیاسی را بحرانی تر ساخت . این کشیدگی درسراسر اروپا اثر بخشیده وباعث جنگهای سی ساله درقرن ۱۷ (۱۶۱۸- ۱۶۴۸) گردید . درنتیجهٔ آن تمام المان بخرابه هائی مبدل گردید و ثلث نفوس آن ازبین رفت . درست درین زمان اشعار بلند پایه ای بوجود آمد درحالیکه درقرن ۱۶ درپهلوی ادبیات لاتینی هومانیستی وآثار رزمی ودینی صرف ادب های سادهٔ عامیانه بوجود آمده بود .

اشعار قرن ۱۷ درکشیدگی بین دنیا وآخرت قرار دارند . دهشت جنگ، فانی بودن هرآنچه دنیائی است بخاطر می آورد اما با آنهم زندگی عزیز است وتدّین قرون وسطی مآبانه ای که صرف متوجه آخرت باشد دیگر ممکن نیست . بزرگی انسان درمقاومت مقابل دستخوش تقدیر و قوت ذاتی وی برای شکل دادن زندگی دیده میشود ، این کشیدگی درقرن ۱۸

توسط اقتدار منحصر بفرد عقل حل میگردد . این امر موضوع داستان
« سیمپلیسیسموس ماجراجو یا نه » است که در ۱۶۶۹ هانس یاکوب
کریستوفل فون گریمل هوزن نوشته است . او شرح زندگی دهقان بچه
سیمپلیسیسموس را بیان مینماید که در کودکی قلعه پدری این پسر بغارت
میرود و یک راهب دیندار این پسر را زیر تربیه میگیرد . بعد از مرگ
آنمرد این پسر دهقان رو بسفر می نهد و بصفت مزدور کار مزرعه در
جنگ دهشتناک شرکت میورزد ، بحیث یک جهانگرد ماجراجو مملو از
عطش زندگی جلال وفساد جهان را می یابد . بالآخره از جهانگردی دست
کشیده در دامن طبیعت دور از مردم گوشهٔ عزلت را اختیار و بعبادت
خداوند می پردازد ، مصروفیت با جهان او را از خداوند دور می سازد و
شناخت جهان او را بشناخت خویش و شناخت خداوند نائل میسازد دورنمای
تاریخی آنرا جنگهای سی ساله که بحیث سمبول بی ثباتی جهان ظاهر میگردد تشکیل
می نماید . این مطلوب بصورت زنده و رئالیستیک بی نظیر در رومان ترسیم
شده است که ذیلاً یک نمونه ای از خواب سیمپلیسیوس جهانگردی وی بعد از
مرگ راهب و قبولی وی در صف عساکر را می آوریم :

گریمیس هاوزن . سیمپلیسیوس ، سیمپلیسیسموس ماجراجو یا نه
سیمپلیسیوس اولین گام را در جهان با بدبختی می نهد .

من نمیخواستم بحرفهای (خر) پیر گوش بدهم ، بلکه وی را سزاوار آنهمه شکایتی
که داشت میدانستم ، چه او عساکر بیچاره را مثل سگ لت و کوب میکرد ، من خود را

جانب درختهائی که سراسر اطراف را پوشانده بودند گشتا ندم و دیدم که آنها شدیداً بهم میخورند دفعتاً از بین آنها دسته هائی از مردان بیرون جهیده به تیراندازی پرداختند. دُم بهمان وقضیه بهمان. درچشم بهمزدن مُرده های تازه انباشته شد. دریک مزرعه یکی دست، دیگری پا وسومی حتی سر را ازدست داد. وقتیکه من سوی درختان میدیدم گمان کردم همهٔ درختها یک درختی است که برقلهٔ آن خدای جنگ و مارش قرار دارد و شاخهای آن درخت تمام اروپا را پوشانده. بگمان من این درخت میتوانست برتمام دنیا سایه افگند، کینه وحسد، بدگمانی وعدم روا داری، کبر وتهور وخست وسایرچنین اوصاف نازیبا ازجانب بادشمال بروی آن وزیده بود آنرا تنگ وشفاف ساخته چنانچه ابیات ذیل برتنهٔ آن خواندْ می شدند:

بلوط سرسخت از باد لرزید وشاخ خویش را شکست ونابود شد: درنتیجهٔ جنگهای داخلی ونزاع برادران، همه چیز دگرگون میشود و درد والم هائی را درقبال خود دارد.

دراثر غرش باد مهلک ونالهٔ شکست درخت ازخواب بیدارشده خویش را تنها دریک کلبه یافتم. دوباره فکر کردم که چکنم. درجنگل نمیتوانستم بیشتر ازین بمانم، چه همه چیز را ازدست داده بودم، صرف چند جلد کتاب درهرسو پراگنده افتاده بودند. وقتیکه من آنها را باچشم گریان میخواندم ودرعین زمان قلباً خداوند را به یاری خواسته ازوی طلب رهنمائی میکردم، نامه ای را یافتم که راهب من درزمان حیات خویش آنرا نوشته ومفاد آن چنین بود: سمپلیسی عزیز، بمجردی که این نامه گگ بدستت میرسد فوراً جنگل را ترک نما، خود وکشیش را ازخطر نجات بده. چه وی بامن بسیار نیکی ها کرده. خدای راکه تواورا همه جا حاضر دانسته ووی را عبادت مینمائی ترا بجائی خواهد آورد که آسوده باشی. صرف وی را درنظر داشته وهمه وقت بخدمت وی چنان

بکوشش که گویا در حضور من در جنگل هستی. هوشدار، بدون غفلت وصیت مرا بجا کن
هرگاه چنین نمائی امید است بسلامت بمانی : فاله »

من آن نامه گگ وقبر راهب را چند هزار بار بوسیده وبراه افتادم تا انسانها را بیابم، به این تلاش دو روز در یک راه مستقیم راه پیمائی کردم، شب در تهیگاه درختی پناه بردم، خوراکم جز مطالعه کتبی که با خود داشتم نبود. مگر روز سوم قریب گلنهاوزن که در یک میدان هموار واقع بود بخوراکی که با طعام عروسی همسری میکرد نائل شدم. همه جوها از آن پُر بودند، چه دهقان هائیکه در جنگ معروف نورد لینگن از اینجا رانده شده وخوشبختانه نتوانسته بودند که آنرا ببرند، چون هوا شدیداً سرد بود من یکی ازان انبارها را بستر شب خویش ساختم واز گندم کوبیده شده سیر خوردم زیرا از مدتها بود که چنان لذتی نصیبم نشده بود.

سمپلیسیوس چگونه هناو وهناو چطور سمپلسیوس را می یابد.

چون روز شد مرتبهٔ دیگر از گندم سیر خوردم وجانب گلنهاوزن براه افتادم. دروازهٔ شهر را که قسماً سوخته ونیمه باکثافت آلوده بود، باز یافتم. از ان داخل شدم اما اثری از انسان زنده در آنجا نبود، بالعکس تمام چمن ها از مرده های ان نها مملو بود. عده ای از آنها برهنه وعده ای پیراهنی بر تن داشتند، این صحنهٔ غم انگیز برای من ترس آور بود، اندازهٔ دهشت آنرا هرکس خود تصور میتواند. ساده لوحی من قادر بدرک آن نبود که کدام یک بدبختی آن محل را بآن روز نشانیده بود اما بعداً دانستم که مردمان قیصر عدهٔ زیادی (از اهل وایار) بآنجا تاخته بودند. من هنوز دو سنگ انداز در شهر پیش نرفته

بودم که از دیدن آن صحنه‌ها به‌سیر آمدم. بازگشته در کنار جویباری براه افتاده و داخل جاده‌ای شدم که به‌استحکام باشکوه مهاو منتهی می‌شد، بمجردی که چشم به‌اولین پهره‌دار تصادف کرد و میخواستم از آنجا بگذرم، دو نفر سپاهی بجانم رسیده مرا با خود بقشلهٔ خویش بردند.

با بینصورت مرا بشهر بردند، هرکس بسویم می‌شتافت وچنان می‌نمود که گویا یک اعجوبهٔ بحری بنمایش گذاشته شده، هرکس درخیال خویش ازمن چیزی میساخت. عده‌ای مرا جاسوس، برخی مرا دیوانه، گروهی مرا انسان وحشی، دسته‌ای مراجن و یا اعجوبه‌ای مخصوص می‌پنداشت، عده‌ای هم بودند که مرا احمقی دانسته و برآن بودند اگر من خدا را نشناسم مرا نشانهٔ تیر تفنگ بسازند.

۱۷۹۰-۱۷۰۰

خطاط: حسن "پرویز"

مقدمه

حیات ذهنی در آلمان در نیمهٔ اول قرن ۱۸ توسط فلسفهٔ تنویر (Aufklärung) معین گردید.

انسان دورهٔ تنویر خویش را صرف یک موجود عقلی میداند او خود را توسط عقل خویش قادر بشناخت حقیقت و تعیین سرنوشت خود میداند و باین منظور هیچ ضرورتی به رهبری شخصیت هائی که تاریخ از آنها روایت می نماید و به نصوص نمی بیند، از نیرو دورهٔ تنویر هر چیزی را که با عقل قابل شناخت نباشد رد مینماید. این اصل از همه بیشتر متوجه نصوص جوامع مجرد دینی و شخصیت های غیر مستحق در دولت و جامعه است، بگذشته های تاریخی کمتر اهمیت داده میشود، چه اعتماد به عقل خویش طور خوشبختانه ای تقاضا در حال و آینده قابل قبول میداند عقل انسان را نه تنها قادر بدان میسازد که حقیقت را در ماورای خویش درک نماید، بلکه قادر است حقیقت را در وجود وی یعنی وجدان، خوبی اخلاق و حقیقت را به وی بشناساند. از نیرو انسان کرامت و سرنوشت خود را در تفکر خویش که بدون حد و حصر حقیقت را بجوید، و در عمل درستی که صرف از اخلاقی که خود شناخته پیروی نماید و احتیاجی به احکام هیچ دینی نداشته باشد، می بیند.

حامل دورهٔ تنویر در آلمان همشهریان بودند که عروج اجتماعی ایشان

درست درهمین سده شروع شده بود. اصول دورهٔ تنویر در اینجا بزودی قبول شده توسعه یافت. مفکوره ای که اخلاق بنا بر عقل است، یک اخلاق بی تکلف همشهری گری را بوجود آورد و این نیروی جدید در شناخت خویش موجب بروز یک کیش عقلی افراطی گردید.

تسلط دورهٔ تنویر منحصر بضد دین یا دانیمهٔ آن قرن دوام نکرد. در پهلوی تعلیمات مذهبی که تنویر با آن سخت تاخته بود یک عقیدهٔ شخصی جدیدی Pietismus که باور دینی را صرف مبنی بر احساس خودی میداند انکشاف یافت. اهمیت بر نیروی احساسی و احساسات دینی شاعر کلوپستوک (۱۷۲۴-۱۸۰۳) موجب بروز عکس العمل در مقابل اشعار دورهٔ تنویر شد. نوشته های هردر تضاد تیوریک اشعار جدید را گذاشت. همزمان با این اقدام جدید دورهٔ تنویر درست با عمق ذهنی لیسنگ و کانت به اکمال رسید. باین ترتیب نیمهٔ دوم قرن ۱۸ بحیث یک دورهٔ آمادگی برای دورهٔ ما بعد کلاسیک و جریانات مختلف شناخته میشود.

گوتهولد ابراهام لیسنگ

Gotthold Ephraim Lessing

گوتهولد ابراهام لیسنگ (۱۷۲۹-۱۷۸۱) بوصفت درامه‌سازِ تیزبین، شاعر و منتقد دین، در پهلوی فیلسوف خالص یعنی کانت بزرگترین دماغ دورهٔ تنویر المانی است. وی قسمت بزرگ حیات خویش را در المان شمالی در شغل های مختلف بحیث مدیر جریده، کاتب شخصی، آمر تیاتر و کتابدار بسر برد، اما شغل اصلی وی در تمام این ادوار نویسندگی بود.

هم چنان درامه های لیسنگ («مینا فون برنهلم»، «ایمیلیا گلوتی»، «ناتان عاقل») در ادبیات و در تاریخ ذهنی المان اهمیت بزرگ دارند. اکثر آثار ادبی لیسنگ چون بصورت مستقیم از واقعات گرفته شده مستند است و این خود با هیمت آن می افزاید.

لیسنگ بحیث متفکر دورهٔ تنویر هیچگاه در یک راسیونالیزم ساده سقوط ننموده است. هر قدر که وی از یک سیستم بزرگ فلسفی دوری جست بهمان اندازه افکار وی به اعمال شرافتمندانه نزدیکی اختیار کرد. شخصاً او یک مبارز شرافتمند و بی ترس در مقابل تمام قضاوتهای قبلی و جهت های محجر دوگماتیک عصر خود بود. آثار وی مثالهای بارز انتقاد مولد اند، چه وی همیشه: در مشاجرات فکر دست آوردهای خویش را بکار می برد. در مسایل دینی از حل سطحی دوری می جست. بنابر روحیهٔ آزاد و استقلال خواهی که داشت هیچ پارتی وی را یکجانبه بخود وابسته نمیتوانست. "تربیهٔ نوع بشر" (۱۷۸۰) آخرین اثر بزرگ لیسنگ است که یکسال قبل از وی بوجود

آمده. این اثر بشکلی منتشر ساخته شده که طرح فلسفی تاریخی و فلسفی دینی را محسوس است نمایند گی خوبی از افکار تنویری لیسنگ مینماید. لیسنگ در اینجا باین عقیده است که تمام ادیان بمنزله چیزی جز روش نیستند که عقل انسانی مناطق مختلف بدان جهت تکامل نموده و هم بعد باید تکامل نماید». در این جریان تاریخی لیسنگ سه مرحله را می بیند، در مرحلهٔ نخستین که با تربیهٔ یک طفل قابل مقایسه است قوم جهود با تاریخ و زبور و دین آنها قرار داده میشود، در این مرحله هر خوبی بخاطر اجر صورت میگیرد.

مرحلهٔ دوم با عیسویت آغاز میگردد. کتاب درسی «سن صبا و نوع بشر» انجیل است در این مرحله هر خوبی بمنظور بعث بعد الموت صورت می پذیرد.

مرحلهٔ سوم مین تکامل و غایهٔ تربیه و تاریخ نوع بشر مرحلهٔ عالی تنویر است که هنوز بشر بآن نرسیده. در این مرحله انسان خوبی را بنسبت خوبی انجام میدهد، نه بمنظور پاداش بشریت کهن رشد رسیده به اتکای عقل به هوما نیتیت، خوبی و حقیقت رسیده و دیگر ضرورتی به معاونت دین ندارد. نمونهٔ ذیل متعلق به مرحلهٔ دوم دوران عیسویت است.

تربیهٔ نوع بشر

مادهٔ ۵۴

آن قسمت از نوع بشر را که خداوند خواسته شامل پلان تربیوی بسازد آنهائی بودند که برای برداشتن گام بزرگ تربیوی آماده بودند، برای این خداوند آنهائی را برگزید که توسط شان اعمال، حکومت، سائر مناسبات طبیعی و سیاسی باهم مربوط بودند.

مادهٔ ۵۵

آن عبارت است از اینکه: این قسمت نوع بشر در تربیهٔ عقل خویش آنقدر مترقی بودند که در اعمال اخلاقی خویش نجیب تر بوده و محرکات شان بانتر انسبت بسابق

که عبارت از اجر و جزا بود بکار داشتند. طفل از دورهٔ صباوت میگریزد. علاقه بشیر بنی و بازیچه جای خویش را بعلایق جدید میگذارد. اکنون از دیدن خواهر کلانتر خویش بهمان اندازه شاد میشود که قبلاً از دیدن بازیچه و شیرینی میشد.

مادهٔ ۵۶

(در زمانه های گذشته آن عده از بهتران نوع بشر معتاد بدان بودند که خود را در تحت حکمروائی شبیه چنین محرکات نجیب قرار بدهند، تا در زمان بعد از مرگ نیز در خاطره های همشهریان زنده بمانند. این رسم یونانی ها و رومی ها بود.)

مادهٔ ۵۷

این زمانی بود که انسان نفوذ یک حیات دیگر، یک حیات واقعی و بهترین را بالای اعمال خویش قبول میکرد.

مادهٔ ۵۸

از آنجا مسیح اولین استاد قابل اعتماد و علمی حیات جاویدان روح بود.

مادهٔ ۵۹

اولین استاد قابل اعتماد بود، بنا بر گفتار حکیمانهٔ او بنا بر اعجازی که از وی سرزد بنا بر حیات دوبارهٔ ای که بعد از یک مرگ نصیب وی شد، و با توسیله تعلیمات خویش را مهر نمود. اینکه آیا این حیات دوباره و آن اعجاز را ما ثابت کرده میتوانیم و یا اینکه کدام کسی مسیح بوده است موضوعاتی اند که بهتر است آنرا بحال خود گذاشت این همه موضوعات ممکن برای قبول تعلیمات وی دران زمان مهم بوده باشند، اما امروز برای درک حقیقت آنقدر حائز اهمیت نیستند.

مادهٔ ۶۰

اولین استاد عملی بنا بر تصور کردن، آرزو نمودن و ایمان آوردن به ابدی بودن روح بحیث یک خیال فلسفی، و از جانب دیگر اعمال باطنی و ظاهری خویش را بآن وفق دادن است.

مادهٔ ۶۱

کم از کم مسیح این را برای نخستین بار تعلیم داد. ولو بعضی از اقوام پیش از مسیح باین عقیده بودند که اعمال بد از یک زندگی جزا خواهند دید، اما ایشان صرف آنهائی بودند که در جوامع بورژوازی جزا دیده و این امر به خود آن جوامع آسیب رساند. بوسیلهٔ ستر گی باطنی ضمیر را با در نظر گرفتن حیات دیگری ابتکار مسیحیت بود.

مادهٔ ۶۲

حواریون وی این تعلیمات را صادقانه انتشار دادند. گرچه آنها کدام خدمت بزرگی را انجام نداده اند، اما یک حقیقتی را، که مسیح مربوط بجهودان بنظر میرسد، در بین اقوام انتشار داده اند، از پیتر و میسز[۳] آنها را در زمرهٔ خدمتگاران نوع بشر قرار داد.

مادهٔ ۶۳

آنها این تعلیمات عالی را با سائر تعلیماتی که حقیقت آن کمتر بنظر میرسید و منفعت آن کوچکتر بود آمیختند. آیا طور دیگری هم ممکن بود؟ نباید آنها را ناسزا بگوئیم، بلکه موضوع را جدی مطالعه نمائیم که آیا خود این تعلیمات مخلوط به عقل بشر یک جهت نمائی جدیدی نموده است؟

مادهٔ ۶۴

کم از کم از تجربه باین نتیجه میرسیم که انجیل در آن کتابی که آنها بعد از مدتی این تعلیمات را یافتند دومین کتاب ابتدائی برای نوع بشر بوده و هنوز هم است.

ماده ۶۵

دین از هفتصد سال با بنیطرف فهم انسانی را نسبت بتمام کتب دیگر مصروف ساخت و زیاد از تمام کتب دیگر روشن ساخت. بی تفاوت است هرگاه این، صرف روشنی باشد که خود فهم بشر دران وارد ساخته.

ماده ۶۶

ممکن نبود کتاب دیگری در بین آنقدر اقوام مختلف چنین معروف شود و باتفاق همه این کتاب طرز تفکرهای بس زیادی را با خود مصرف ساخته، و فهم بشر را نظر به آنکه هر قوم کتاب مقدماتی از خود میداشت، زیاد انکشاف داده.

ماده ۶۷

(این یک امر بسیار ضروری بود که تا مدتی هر قوم این کتاب را بحیث منبع معلومات مکمل قبول نماید، چه هر پسر بچه ای بایست کتاب ابتدائی خویش را چنین پندارد تا بی حوصلگی او را جانب اشیائی نراند که تهدابی برای درک آن هنوز ندارد.)

ماده ۶۸

(اکنون چیز زیادمهم آن است که تو مخلوق با استعدادی که با آخرین ورق این کتاب اساسی چسپیده ای خود را حفظ نما، خود را نگهدار تا هدستان ضعیف تو احساس ننمایند آنچیزی را که تو احساس نموده ای، تازه دیده ای.)

ماده ۶۹

تا زمانی که این هدستان ضعیف به تعقیب تواند، بهتر است یک بار دیگر باین کتاب اساسی برگردی و به بینی آن چیزی را که تو صرف تغیر طریقه و یا یک ندامت گر قصور در تعلیم و تعلم میدانی آیا چیزی زیادتر از آن نیست.

ناتان عاقل

درامهٔ لیسنگ «ناتان عاقل» ۱۷۷۹ در یک شکل ادبی ایمان خویش را به انسانیت و به اعمال نیکی که به هیچ یکی از ادیان مربوط نیستند، نشان میدهد. این قطعه در مشرق زمین در زمان جنگ های صلیبی بوجود آمده و در معاملهٔ بی غل و غش پیروان ادیان مختلف گرد می آیند. جهود پیری موسوم به ناتان پیشوای ذهنی آنها است و در اخیر همه را به انسانیت عمومی معتقد می سازد. موضوع این اثر یک داستان آموزنده ای است که با زنجیران در یک حلقهٔ مساویانه در آن سهیم میگردند قسمت عمدهٔ این داستان در اینجا به نشر رسیده. ناتان این مساوات را بحضور سلطان مسلمان صلاح الدین در جواب سوالیکه کدام یک از ادیان، دین حقیقی است بیان میدارد: در سه انگشتری که انگشتر اصل در بین آنها قابل شناخت نیست شباهت با ادیان مختلف جهان که مدعی حقیقت خویش اند دارد. حل موضوع در آن است که مناقشه بین ادیان را به رقابت اخلاقی بین انسانها تبدیل ساخت ثبوت اصالت وحقیقت یک دین در تعلیمات و اشکال خارجی آن که تصادفی و مربوط بتاریخ است نیست، بلکه یگانه ثبوت آن، چنانچه در اصالت انگشتر در قدرت نفوذ بالای انسانها دیده میشود. در انسانیت عملی مضمر است که در انتهای مساوات با اوصاف ذیل طرف مناقشه قرار میگیرد. «محبت عاری از قضاوت قبلی» «ملایمت»، «مسالمت طلبی قلبی»، «سخاوت» و «تسلیم باطنی به خداوند».

اکت سوم، صحنهٔ هفتم:

ناتان: سالیان گذشته شخصی در مشرق زمین زندگی میکرد که انگشتر گرانبهائی از دست محبوبی برایش رسیده بود. نگین آن سنگی بود شیری رنگ که صدها رنگ را منعکس می نمود. قوت مرموزی داشت کسی که آنرا بدست میداشت ومیخواست که نزد خداوند وخلق عزیز باشد، عزیز میشد. این عجیب بود که آن مرد شرقی هیچگاه انگشتر را از انگشت خویش دور نمی ساخت وتصمیم گرفت که آنرا در فامیل خویش برای ابد نگهدارد. باین ترتیب انگشتر را بفرزند محبوب خود گذاشت وتوصیه کرد پسر نیز آن انگشتر را بفرزند محبوب خود بسپارد. باین صورت بدون در نظر گرفتن نسب، با داشتن انگشتر آن شخص رئیس فامیل میشد.

سلطان فهمیدید؟

صلاح الدین: بلی! ادامه بدهید!

ناتان - باین ترتیب این انگشتری از پسر به پسر رسیده و بالآخره بدست پدری رسید که سه فرزند داشت وهر سه آنها را که در فرمانبرداری از وی تفاوتی نداشتند، مساویانه دوست داشت. (صرف زمانی یکی را، وقتی دیگری را وهم زمانی سومی را عزیز ترمی پنداشت وآنهم موقعی که یکی از آنها با وی تنها می شد، وی را مستحق انگشتر میدانست وبوی وعدهٔ انگشتر دادن را میداد.) مدتی باین منوال گذشت. روزی پدر نیکبخت بفکر مرگ افتاد، و تردیدی که در وی پیدا شد، اورا اذیت میکرد. این اندیشه که هرگاه انگشتر را یکی از فرزندان خویش بدهد دو نفر دیگر آنها را که باایشان نیز وعدهٔ اعطاء آنرا داده بود، از خود میرنجاند. پس چه باید کرد؟ بالآخره انگشتر را مخفیانه بصنعتکاری فرستاد تا مثل آن دو انگشتر دیگر بسازد، و به وی

سپرد و راجع بمصارف آن هیچ اندیشه‌ای نکند، اما در بین انگشترها باید تفاوتی موجود نباشد صنعتکار درین کار موفق شد، چنانچه وقتی که انگشترها را آورد خود وی انگشتر اصلی را از بدل آن فرق نتوانست. شاد و خرم هریک از فرزندان خویش را جدا جدا نزد خود خواسته دعای خود را با انگشتر بآنها داده و مُرد.

دو افسانه

افسانه به صفت یک نوع ادب در نظر لیسنگ چنین است:

«هرگاه ما یک جملهٔ اخلاقی عمومی را بیک قضیهٔ خاصی راجع بسازیم و باین قضیهٔ خاص یک شکل واقعیت داده، وچنان افسانه‌ای از آن بوجود آوریم که در آن جملهٔ اخلاقی را انسان بوضاحت دیده بتواند، در اینصورت اینچنین شعر را افسانه میگوئیم»

حیواناتی که در اکثر افسانه‌ها مجسم میگیرند و مانند انسانها استعداد تعقل و سخنوری را دارند، در این کتگوری بحیث حقیقت فرض میگردد. لیسنگ این خصوصیت را توسط «وجود خصلت های عمومی شناخته شده» حیوانات توضیح نموده و بحق باین موضوع اشاره می نماید که حیوانات اوصاف عمومی بخصوصی دارند. این واقعیت در نظر خواننده فهم اخلاقی را آسان می سازد. نظر بخصلت آموزشی حیوانات این افسانه‌ها در بین همشهریان دورهٔ تنویر محبوب بود. دو افسانهٔ ذیل لیسنگ هنر نازک خیالی و هم چنان انتقادی وی را به بد اخلاقی های پوشیده نشان میدهد.

پسر و مار

یک پسر با ماری رام شده بازی میکرد. پسر گفت: «حیوانک عزیز! هرگاه نیش ترا

نمیکشیدند، من باتوانیقدر نزدیک نمی شدم، شما مارها بدترین وناشکرترین مخلوقات هستید. من درجائی خوانده‌ام که یک نفر دهاتی ماری تقریباً خشک زده‌ای راکه شاید یکی از اجداد تو بوده باشد درزیر بُته‌ای یافته وبنا برترحم آنرا از زمین بلند نموده درسینهٔ گرم خود جا داد. هنوز آن بدبخت کاملاً بحال نیامده بود که آنمرد دلسوز را گزیده وآن آدم خوب خیرخواه مُرد.»

مار گفت: «من تعجب مینمایم ازینکه مُورخین شما این اندازه جانبدار هستند. مُورخین ما این قضیه را طوری آورده اند که آن شخص خیرخواه تصور نموده بود که مار را واقعاً خشک کشته است وچون مار مذکور از ماران ابلق بود، آنرا برداشته ومیخواست پوست قشنگ وی را بکند. آیا این عمل صحیح بود؟»

پسر گفت: «اُف بس است خاموش شو! هیچ ناشکری وجود ندارد که بهانه‌ای نداشته باشد.»

پدر که این صحبت را می شنید در بین سخنان پسرش گفت: «حق با تُست پسر، مگر دوست وقتی که از یک ناشکری بزرگ سخنی بشنوی قبل ازآن که اینچنین یک صفت ننگین را بکسی اطلاق کنی بایست تمام شرایط را دقیقاً تحقیق نمائی. خیرخواهان به ندرت ازکسی توقع شکران نموده اند، بلی میخواهم بنام شرافت بشری آرزو نمایم که هیچگاه توقع ننمایند، مگر خیرخواهان کوچک برای منافع شخصی خود اهداف داشته اند، ومستحق آن اند که بجای شکران ناشکری درو نمایند.»

منازعهٔ حیوانات راجع بمقام ومنزلت شان:

۱- منازعهٔ سختی بین حیوانات راجع بمقام ومنزلت شان درگرفت و برای رفع آن اسپ گفت:

بیائید که انسان را حکم بسازیم زیرا انسان مربوط به هیچیک از منازعه کنندگان

نیست وطرفداری کسی را نخواهد کرد.»

کورموش صدازد: «آیا او فهم این کار را دارد؟ او بایست تمام لطایف وتکامل عمیق ونهفتهٔ ما را کاملاً بداند.»

گربهٔ وحشی گفتار وی را تصدیق کرده گفت: «لبیار عاقلانه.»

خارپشت صدا کرد: «بلی! من بهیچگاه قبول کرده نمیتوانم که انسان وقت کافی برای این امر داشته باشد.»

اسپ فرمان خاموشی داده گفت: «ما می فهمیم آنکسی که اعتماد به صحت ودرستی موضوع خود ندارد همیش بنظر قاضی بدیدهٔ تردید مینگرد.»

۲- انسان قاضی شد. شیر عالیجناب بوی روآورده گفت: «پیش از آنکه تو حکم نهائی بیک نکته باید جواب بدهی: وآن اینکه نظر بکدام قاعده، تو ای انسان ارزش ما را تعیین می نمائی؟»

انسان پاسخ داد: «نظر بکدام قاعده؟ بدون شک نظر بدرجه‌ای که کدام یک از شما برای انسان زیادتر و یا کمتر مفید هستید.» شیر رنجیده گفت: «خیلی عالی! درینصورت مقام من چه اندازه پایانتر از مرکب خواهد بود؟ تو قاضی ما شده نمیتوانی، ای انسان! مجلس را فوراً ترک کن!»

۳- انسان دور شد. کورموش تمسخرانه به اسپ چیزی گفت «گربهٔ وحشی و خارپشت نیز تأئید نمود.» می بینی اسپ! «شیر هم باین عقیده است که انسان قاضی ما شده نمیتواند. شیر هم مثل ما فکر مینماید.»

شیر در حالیکه نگاهی تحقیرآمیز بآنها افگند گفت: «مگر بنا بر دلائل بتهری.»

۴- شیر بگفتار خود ادامه داد: «وقتی که من خوب دقت مینمایم منازعهٔ ما مقام

یک منازعهٔ ناشایسته است. برای من بی تفاوت است که مرا معتبر از همه و یا حریصتر از همه بدانید. من خوشیش را کافی می شناسم!» این را گفته و جلسه را ترک داد.»

فیل عاقل، پلنگ دلیر، خرس حدی، روبای هوشیار، اسب نجیب و خلاصه تمام آنهائیکه برای خوشیش ارزشی قایل بودند و یا گمان میکردند که ارزشی دارند بعقب شیر روان شدند.

آنهائیکه آخر از همه براه افتادند و ازین جلسهٔ از هم پاشیده ناراضی بودند، بوزینه بود و مرکب.

هفت مکتوب

مکاتیب لیسنگ به برادرش کارل گوتهلف و یوهن یواخیم ایشنبورگ مترجم شکسپیر در زمانی نوشته شده اند که مدت کمی از عروسی اش فرزندوی در چین تولد و چند روز بعد تر همسروی از جهان چشم می بندد. مکاتیب موصوف از یک سو احساسات عمیق و فهم روشن لیسنگ را و از جانب دیگر مقاومت وی را در مقابل ناامیدیهای بی حد وحصر و نتائج ناشی از آن رنج و بی عدالتی ها را نشان میدهند.

در برابر تمام این تکانها لیسنگ سعی می ورزد به گفته های تسلی بخش عقل گوش دهد و برای تمام وقایع یک معنی واحد بدهد.

به یوهان یواخیم ایشنبورگ.

ولفن بیوتل ۳۱ دسامبر ۱۷۷۷

عزیزم ایشنبورگ!

در حالیکه همسرم بی حال به بستر افتاده میخواهم از همدردی شما تشکر نایم. خوشی من

کوتاه بود. من آنرا جبراً از دست دادم. پسرم را. اولبسیار بسیار عاقل بود. شما تصور کرده نمیتوانید که چند ساعت کوتاه پدری، مرا بر زینه‌ای ساخت که پدر شده بود! من میدانم چه میگویم - این عمل نبود که اورا با انبورهای آهنین بجهان کشیدند؟ این عقل نبود که هرزگی جهان را اینچنین زود درک کرد؟ این عقل نبود که وی از اولین فرصت استفاده کرده از ان بیرون رفت، لابد این سر کوچک عجول، ما درش را هم از من گرفت، من امید زیادی برای حفظ او نداشته‌ام. من هم مانند دیگران میخواستم خوش بخت باشم، ولی خیلی بدبخت بودم.

مورخه ۳ جنوری ۱۷۷۸

عزیزم ایشنبورگ!

اکنون بار دیگر من قدری امیدوار شدم. از دیروز با بنظرف دکتر مرا اطمینان میدهد که امید است خانم را از دست ندهم. این اطمینان مرا بحدی آرام ساخت که اندازه آنرا شما ازین درک میتوانید که اکنون میخواهم بار دیگر خودرا با مبارزهٔ بی معنی با الیهیات مصروف ساخته و برای اینمنظور از شما هم خواهشمندم مرا هرچه زودتر بار دیگر با جریده‌ای سیاسی[1] مربوط بسازید.

به کارل گوتهلف لیسنگ: ولفین بیوتل، مورخه ۵ جنوری ۱۷۷۸

برادر عزیزم!

متأسفم از اینکه، علل مانع شدند در برابر نیکی‌هائی که با پسر اندرم نموده بودی برایت

(۱) «سهم خوش برضا در اخبار مبورگ از دولت علم» (شماره ۵۵ و ۵۶) دسامبر ۱۷۷۷ در ینجا گویته تعرض بالای لیسنگ بجیث ناشر «قطعات یک ناشناس» بعمل آورد.

بنویسم. اکنون نیز چهارده روز غم انگیزترین ایام زندگی را گذشتاندم هنوز هم خطر آن موجود است که همسر خود را از دست بدهم و این تمام بقیهٔ عمر مرا تلخ خواهد ساخت. او مرا پدر یک پسری ساخت که بسیار زیبا، سالم و تندرست بود، مگر این طفل فقط سه ساعت زنده بود، و بعداً قربانی آن وضع ظالمانه شد، آن دعوتی که برایش ترتیب شده بود چنگی بدلش نزد و از ان دوباره روگردان شد. خلاصه اینکه من درست نمیدانم که پدر شده ام. خوشی بسیار کوتاه و غم والمی دردناک بود. مادرش ده روز از خود بیخبر و شبها و روزها مرا چندین بار از بسترش میراندند، باین معنی که من آخرین دقایق زندگی او را تلخ نسازم، چه وی مرا با وجود آنکه از خود خبر نداشت می شناخت. بالآخره مرض دفعتاً روگشتاند و از سه روز باینطرف برایم امیدی پیدا شد که او را از دست نخواهم داد، در حالیکه معاشرت او در وضع فعلی برایم غیر قابل انصراف است.

از اینکه چهارده روز برایت ننوشته ام و تو هم مرا حتماً عفو کرده ای، اکنون که زیاد از این برایت نمی نویسم مرا عفو مینمائی. از اینکه پسر اندرما بعضاً سبب اذیت تو میگردد مرا متأثر میسازد. خداوند در اینچنین شرایط ترا بیشتر خوشوقت سازد.

گوتهولد

به یوهن یواخیم ایشنبورگ:

ولفین بوتل، مورخهٔ ۷ جنوری ۱۷۷۸

عزیزم ایشنبورگ!

خوب بخاطرم نیست، مکتوبی را که بشما نوشتم چه مکتوب غم انگیزی بوده. قلباً خجلم هرگاه در آن اثری از غم و غصه ظاهر شده باشد. این غم و غصه نه، بلکه سادگی و نقص من است که مطالب را بعضاً قدری تلخ و ضد انسانی ادا میکنم، رفقای من مرا عجالتاً چنان

قبول نمایند که هستم، امید صحت یابی خانم از چند روز با بنیطرف سقوط کرده، و اکنون من امیدوارم که دوباره امیدوار شوم. تشکر از نقل مقاله که فرستاده اید، این مواد اکنون واقعاً یگانه موادی است که مرا پاشان ساخته میتواند. جواب شومان از آن حدی که من توقع داشتم بیشتر برایم داده همیدانم چگونه با آن جواب خواهم داد، بدون آنکه او را تسخیر نمایم و من این را نمیخواهم.

دوست شما لیسنگ

ولفنبیوتل، مورخه ۱۰ جنوری ۱۷۷۸

آیشنبورگ عزیز!

همسرم مُرد و اکنون این تجربه را گذشتاندم، مسرت دارم از اینکه از این نوع تجارب زیاد برایم نمانده تا آنها را انجام دهم، و باری سنگین از دوشم برداشته شده. از اینکه برای شما و سایر رفقا در برون شو یک تسلیت میگویم خود را راحت احساس مینمایم.

لیسنگ شما

کارل گوتهلف لیسنگ:

ولفنبیوتل، مورخه ۱۲ جنوری ۱۷۷۸

برادر عزیزم!

مجبورم ترا قاصد پیام غم انگیزی برای پسر اندر خویش بسازم، و هم میدانم که قلب برادرانه خوب تو هم ضرورتی بآن احساس مینماید تا آماده شود. مادر خوب او و خانم من فوت کرد. کاشش تو او را میشناختی. میگویند صفت یک همسر صفت خودش است. بهرحال، من زیاد راجع باو نمیگویم. هرگاه تو او را میشناختی، می ترسم مرا آنچه استم نمی یافتی مثلیکه رفیق ما موسیٰ مرا یافت. آرام و قانع، در بین چهار دیوار خودم تا وقتی که تو او را آماده

نساختی حتی الامکان اورا خبر نساز. تاوقتیکه او خود را کاملاً آرام نساخته نگذار سفر نماید. او مُرده، مادر خود را دیده نمیتواند، چه وی امروز صبح بخاک سپرده شد. هرگاه برای بازگشت خود پول ضرورت داشته باشد برای او پیشکی بده، این وجه را با پسته ما بعد دریافت خواهی کرد ضمناً سهمیه اخیر را که بصورت شرم آوری فراموش کرده ام، خواهم فرستاد. آرام باشی. امیداست از تو واز طرف خانم توخبر بشنوم، طوری که من آرزو دارم از طرف خود وخانم برایت بنویسم مگر درحقیقت این میسر نبود.

گوتهولد

به یوهن یواخیم آیشنبورگ:

ولفین بیوتل، مُورخه ۱۴ جنوری ۱۷۷۸

عزیزم آیشنبورگ!

دیروز صبح بقایای همسرم، تماماً از نظرم محو شد، هرگاه من سعادت آنرا امید داشتم که با فروش نصف عمر خویش، نصف مابقی عمرم را در معاشرت با همسرم میگذشتاندم مگر محال است، ومن مجبورم راه خویش را دوباره تنها بپیمایم، یک ذخیرهٔ خوبی از تسکین آرام از هم پاشیدگی ادبی وعلم الهیات امیداست درگذشتاندن روزها بامن یاری نماید، رفیق عزیز، لطفاً از روی جانسن بزرگ خویش تمام مقالهٔ "ایویدس" را با تمام حواله های آن توسط کسی بیرون نویس نمائید. اجازه بفرمائید که این را هم ان کسی بیرون نویس نماید که مقالهٔ گوینته را بیرون نویس کرده بود. وقتی به برون شویگ آمدم- حق الزحمهٔ هردو را می پردازم.

"لیسنگ شما"

جارج کریستوف لیشتن برگ

Georg Christoph Lichtenberg

سخنان موجز

جارج کریستوف لیشتن برگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) عالم فزیک و نویسنده بود و هم بحیث عالم علوم طبیعی با موضوعات کوچک در خدمت تنویر بمبارزه با خرافات می پرداخت. توسط «خیالات» خویش شهرت یافت. اینها یادداشتهای کوتاهی اند که از لحاظ فکری تیز و بی سابقه فورمولبندی شده اند. اینها شاهد یک فکر انتقادی اند، که بی پروا در تمام عادات فکری قرار گرفته به نظریاتی میرسد که هنوز در فکر هر کس نفوذ ننموده اند.

این مهم نیست که آفتاب در ممالک شاهی غروب نمیکند طوریکه اسپانیا قبلاً بدان مفتخر و مشهور بود، بلکه چیزیکه اهمیت دارد اینست که آفتاب در سیر حرکتش درین ممالک شاهد چه چیزهائی میباشد.

* * *

اگر انسان روزی در جزیرهٔ دور افتاده ای با مردمی روبرو شود که بر دیوارخانه های شان تفنگ های پر از کارتوس آویخته و پیوسته در حال کشیک و پاسبانی باشند، دریخال

مسافر یکه از آنجا عبور میکند با خود چه فکر میکند، آیا نخواهد گفت که این جزیره مسلماً مسکن راهزنان است، و آیا ممالک اروپائی از این قاعده مستثنی اند؟

در اینجا دیده میشود تأثیر و نفوذ مذهب بالای انسانها چندان زیاد نیست، انسانیکه بغیر از آن هیچ قاعده و قانونی را نمی پذیرد و نمی شناسد و یا لااقل انیکه ما از مذهب حقیقی و واقعی خیلی فاصله داریم.

خیلی آرزو دارم بدانم کارهائیکه رسماً بنام سرزمین آبائی صورت میگیرند اصلاً برای که و بچه منظور اجرا میشوند.

اینهم سوالی است که آیا ما بهمان طفلی شبیه نیستیم که روی چوکی ئی نشسته، بدون آنکه خودش این خطر را درک کند، آنرا بجولان در میآورد تا اینکه چوکی سقوط میکند و طفل مصدوم میگردد.

وقتی داستانی از جنایتکار بزرگی را میخوانی، قبل از نیکه او را لعنت کنی و محکومش بسازی، سپاس خدای بزرگ را بجا آر، سپاس خدائی را که ترا با چهره و صورت شریفت در ابتدای این صف و در چنین شرائطی نیافریده و قرار نداده است.

فریدریک کبیر

Friedrich II.

ضد ماکیاول

فریدریک کبیر (۱۷۱۲-۱۷۸۶) پادشاه پروشیا در طول سالهای ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ از طرف معاصرینش شخص روشنفکر و منور تشخیص داده شده و وظیفهٔ ریاست مملکت را به عهده اش سپردند. او با مهارت سیاسی و جنگهای متعدد و پیروزمندانه اش، با قدرت و توانائی تمام پروشیای مقتدری را در اروپا بنیاد نهاد. اصلاحات سیاسی داخلی بی شماری را در قسمت پیشرفت سریع، عدلیه، زراعت، تجارت و صنعت انجام داد. وی بصورت مطلق حکومت میکرد ولی نه مانند حاکمی که از طرف خدا بالای مردم مقرر شده باشد بلکه بحیث، اولین خدمتگار مملکت و دولت.

ضد ماکیاول نیز در سال ۱۷۳۹ یعنی قبل از حکومت وی بوجود آمده بود، این اثر ضد کتاب "پرنسیپ" و "سردار" است که در ۱۵۱۳ از طرف نیکولو ماکیاول (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷) سیاستمدار و مؤرخ دورهٔ رنسانس ایتالیا برشته تحریر در آمده و در آن یک حاکم را مجاز میداند که برای وصول بمقاصد سیاسی از وسایل غیر اخلاقی نیز کار بگیرد. بحث و رساله فریدریک کبیر مملو است از تنور افکار بشر دوستانه و خیرخواهانه. وی در حالیکه نظریات و نوشته های

ماکیاول را شدیداً رد میکند، برای عصر یکه این نظریات پیدا و شناخته شده بود فهم و دانائی نیز قابل میباشد.

فریدریک دوم به ایدآل‌های نوشته‌های دورهٔ جوانی اش همیشه پابند نمانده و متعاقب بدست گرفتن زمام امور یک سلسله جنگها پرداخت که ناشی از قدرت و توانائی بی مثالش بود، با آنهم همین کارنامه‌های سیاست داخلی و روح برازنده اش او را مظهر شاهان تنور و روشنفکری ساخت.

فصل سوم:

در سدهٔ پانزدهم که ماکیاول در آن میزیست هنوز هم بربریت حکمفرما بود. در آنزمان نیز افتخار تأثیر آور فاتحان و کارنامه‌های خارق العاده و چشمگیرشان که موجب احترام مردم میگردید نسبت بملاحیت عدالت، فضیلت و تقوی ترجیح داده میشد. حالا می بینیم که انسانیت نسبت بتمام خواص یک فاتح ترجیح داده میشود، و دیگر انسان چنان احمق نیست که آتش هوی و هوس‌های ظالمانه ای را که باعث بهم پاشیدگی و اغتشاش دنیا میگردد دوباره بوسیلهٔ تجدیدهای خود مشتعل سازد.

خیلی دلم میخواهد بدانم چه چیز باعث میشود که یک انسان خود را چنین بزرگ بسازد و بکدام علتی اقتدار خویش را بالای بدبختی و از بین رفتن دیگران مستند می سازد، چطور میتواند قبول کند که شهرت خود را از راه انقراض، بدبختی و بیچارگی دیگران صاحب شود، فتوحات جدید یک حکمفرما نمیتواند شهرهای در دست داشتهٔ قبلی اش را معمورتر سازد، رعیتش کوچکترین بهره ای نمیتواند از آنها ببرند و اگر حکمفرمای مذکور نیز چنین فکری در سر داشته باشد سخت در اشتباه است، آیا چه شهرها و ولایاتی بفرمان همین حکمفرما توسط سپه سالارهایش فتح و تسخیر شده ولی حتی برای یک بار هم آن ولایات را از نزد یک

خودش ندیده ؟ پس این فتوحات و پیروزیها تا حد زیادی خیالی و تصوری بوده و جنبهٔ واقعیت آن برای حکمفرمایان خیلی کم است . این نوع فتوحات یعنی تعداد زیادی از مردم را بدبخت کردن ، برای اینکه مراعات طبع یکنفر و رضائیت خاطر وی را فراهم کرده باشند که با وصف اینهمه اعمال باز هم لیاقت شهرت را نباید داشته باشد . فرض کنیم که این فاتح تمام دنیا را تحت تسلط خویش درآورد آیا خواهد توانست که از دنیای مغلوبهٔ خود نگهداری و بر آن حکم کند ؟

بهر اندازه اینکه این حکمفرما مقتدر باشد با وجود آن موجودی محدود و محصور بیش نیست بزحمت خواهد توانست که نامهای شهرهای خود را از یاد حفظ کند ، ولی آنوقت واقعاً به اعتبار و بزرگی اش افزوده خواهد شد که خودش بکوچکی و بی ارزشی خود اعتراف کند . وسعت و بزرگی مملکتی که او بران حکومت میکند هیچوقت به او افتخار نمی بخشد و افزودن چند میل زمین بیشتر یا کمتر کوچکترین تأثیری در شهرتش وارد نمیکند و الاّ آنهائیکه مالک چندین یکتار زمین بودند شهرت میداشتند .

اشتباه ماکیاول راجع بشهرت فاتحان شاید در وقت خودش عمومی بوده باشد ولی یقیناً این اشتباه و نظریهٔ وی از بدخواهی نبوده است و اینهم آنقدر قبیح نیست که وی توسط بعضی وسائلی پیشنهاد میکند که بایست ممالک مفتوحه از دست داده شده و از آنها نگهداری بعمل آید .

اگر انسان آنها را بصورت دقیق مطالعه کند هیچ نکتهٔ سودمند و عاقلانه ئی را در آن نخواهد یافت . طوریکه این مرد موذی خاطرنشان میسازد ، بایست ریشه و بُن حکمفرمایانی که از روی استیلا و ظفر بر شما حکومت کرده و میکنند از بیخ کنده شود . آیا انسان میتواند این قواعد را بدون اظهار تنفر و انزجار مطالعه کند ؟ یعنی اینکه همه آنهائیکه

در دنیا مقدس اند همه را زیر پا گذاشتن و از ان بنفع خود کار گرفتن دروازه هائی اند که بسوی عیوب و جنایات گشوده میشوند.

چگونه ؟

مثلاً اگر شخص جاه طلبی سرزمینهای حکمفرمائی را با زور و زبردستی تصاحب کند آیا وحق این را خواهد داشت که حکمفرمای مذکور را نیز توسط قتل و یا توسط زهر از بین ببرد ؟

اگر همین فاتح جاه طلب چنین رویه ای را در پیش بگیرد، این عملش سبب خواهد شد که بزودی آفتاب غروب نموده و خودش در منجلاب فلاکت و بدبختی فرو برود و علاوه ازین شخص جاه طلب تر و خود خواه تر دیگری نیز وجود دارد که بر سرزمینهایش حمله برده و همه را تاراج کرده و بتصرف خویش در آورد و خود فاتح مذکور را نیز بهمان قساوت و بیرحمی ایکه وی ماقبلش را از پا در آورده بود از بین ببرد.

زمان ناکیا دل ازین قبیل مثالهای زیادی بما ارائه میکند. ما می بینیم که پاپ الکساندر ششم نیز در معرض خطر قرار گرفت و از وظیفه معزول گشت ؛ توسط همین افکار قبیح و ناپاک سزار بورژیا همه ممالک را مغلوب و بتصرف خویش در آورد و بالاخره در چه فقر و فلاکت جان سپرد.

آیا (گالیازو سفورزا) در همین راه کلیسا در میلان مقتول نگشت ! آیا لودویگو سفورزا، (آسور پاتور) را در فرانسه در قفس آهنین هلاک نساخت ؟ حکمفرمایانی چون یورک و لانکاستر کدیگر را نابود نکردند ؛ قیصرهای یونانی از طرف همدیگر به قتل نرسیدند ؟ تا اینکه بالاخره ترک ها ازین جنایات و قتل ها و ضعف قوای آنها بنفع خود استفاده کرده و به این زدوخوردها پایان دادند. اگر امروز شورش و جنگ در بین عیسویها کمتر شده بخاطر این است که اساس و بنیاد اخلاق و روئیه نوینی و سالمی آغاز و شروع به انتشار نموده است.

انسانها در خود افکار بهتری بوجود آورده و پرورش داده اند از همان سبب در آنها حالت وحشیگری بندرت بنظر میرسد ، در نیمورد باید مدیون وممنون دانشمندان وعالمان بود زیرا آنها اروپا را از همه گونه کثافات منزه و پاک ساختند .

قاعدهٔ دوم ماکیاول اینست که : یک فاتح بایست مقر حکومتش را در ممالک جدید قرار بدهد ، این بهیچ وجه خطا لمانه نیست وحتی تا اندازه ای خوب و مفید هست ، ولی باید سنجیده شود که اکثر سرزمینهای شهزادگان بزرگ طوری قرار دارند که آنها نمیتوانند نقطهٔ مرکزی را بدون اینکه تمام مملکت ازین احساس بی خبر بماند ، بآسانی رها نمایند . نقاط خارجی از قلمرو فعالیت آنها بمثابهٔ نقطه های خروج یک جسم اند واز همین جاست که آنها نقطهٔ مرکزی را ترک کرده نمیتوانند بدون اینکه حصص خارجی آن تضعیف شده باشد .

قاعدهٔ سوم مملکتی : بایست ممالک مفتوحه و بدست آورده شده را بشکل مستعمره بنمایند تا اعتماد ایشان باین ترتیب جلب و فراهم آورده شود . مؤلف درینجا برواج رومی ها اتکاء میکند ولی او فکر نمیکند که اگر رومیان با مستعمرات خویش قشونهائی به ممالک جدید نمیفرستادند شاید بزودی آنها را از دست میدادند او فکر نمیکند که رومی ها غیر ازین مستعمرات وواحدهای نظامی به تشکل دول دوست و متحابه نیز قادر بودند ، آنها در زمان خویش جمهوریت زیرکترین وعاقلترین راهنمائی بودند که کرهٔ زمین را ویران و تباه کردند . آنها با مهارت ولیاقت کامل از اندوخته ایکه با ظلم وبیعدالتی بدست آورده بودند نگهداری میکردند بالآخره این قوم نیز بسر نوشت سائر فاتحان دچار شدند یعنی از بین رفتند .

حالا باز هم دقیق میشویم که آیا این مستعمراتی که ماکیاول بخاطر آنها بشهزادگان خود حق اینهمه ظلم وبیعدالتی را در حق آنها قایل میشود به آن اندازه مفید وسودمند هستند طوریکه وی میگوید : " بفرض ، شما هیأت مهاجرین را چه ضعیف باشند وچه قوی به ممالک مفتوحهٔ

جدید اعزام میکنید، اگر اینها قوی اند پس باین ترتیب شما بطور محسوس و آشکار شهر تانرا ویران و از سکنه خالی میکنید شما یک تعداد زیادی از رعیت جدید خود را که مسلماً باعث ضعف قوای شما میشود از خود طرد میکنید و اگر ضعیف هستند پس شما از مایملک خود نگهداری خوبی نمیکنید، زیرا این مرتبه نوبت آنها است که شما را از خود طرد و نابود کنند بدون اینکه شما کوچکترین بهره و سودی از آنها برده باشید. پس چه خوب است که بمالک بدست آورده جدید عساکری فرستاده شوند که برای ترتیب نظامی و جنگ میانجی خوب بوده و ضمناً نظم و امنیت رعیت را نیز محافظت نمایند نه برای اینکه اسباب مزاحمت مردم را در شهرها فراهم نمایند.» این سیاست خوبی است، ولی در زمان ماکیاول نمیتوانست طوریکه باید، مورد توجه قرار بگیرد. شهزادگان در آن زمان ها فشون بزرگی در دست نداشتند. یک قسمت بزرگ مردم از تعدادی راهزنان که عموماً توسط ظلم و ستمگری و چپاول امرار معاش کرده و حیات بسر میبردند متشکل میشد. در زمان صلح اصلاً بفکر این نبودند که باید عساکر همیشه زیر پرچم و در حال آماده باش باشند، بفکر این هم نبودند که خانه هائی برای نگهداری و جمع آوری اسلحه بسازند یا مثلاً برای عساکر خود اقامتگاه دائمی آباد کنند و ازین قبیل، بهزاران احتیاجات دیگر توجه نداشتند که توسط آنها با ممالک همجوار خود در موقع صلح برابری کنند و یا اینکه در موقع جنگ برای دفاع از خود از ان کار بگیرند و از آن مطمئن باشند.

برای یک شهزاده لازم است که شهزاده های کوچک همجوار خود را بسوی خویش جلب نموده و از آنها حمایت کند، تشتت و عدم اتفاق را در میان آنها خلق نماید تا باینوسیله حسب الخواهش خود یکی را بمدارج بالاتری ترفیع و دیگری را تنزیل بدهد.

اینست قاعدهٔ چهارم ماکیاول: بدین ترتیب کلودویگ اولین پادشاه بربری که یک عیسوی بود چنین سلوکی را در پیش گرفت و چند شهزادهٔ دیگر نیز که در ظلم و استبداد دست

کمی از وی نداشتند روش وی را تعقیب نمودند، اما چه تفاوتی بین این مستبدین و آن مرد رحمدل و عادل که در بین این شاهزاده های کوچک قضاوت نموده، نزاع و نفاق شان را برطرف و حس اعتماد شان را توسط انظم و ترتیب و دلائلی کاملاً بیطرفانه در بارهٔ جنگجوئی های آنها بنماید، وجود داشت، هوشیاری این مرد شاید او را باطرافیان وی بحیث یک پدر معرفی میکرد تا بحیث یک شخص مستبد و ظالم، وی شاید میتوانست بوسیلهٔ قدرت خود از آنها حمایت و حفاظت بعمل آورد تا اینکه بالکل آنها را محکوم سازد، بالاتر از همهٔ اینها شاهزادگانی وجود داشتند که میخواستند بوسیلهٔ زور و قدرت خود دیگران را مغلوب سازند ولی چه بسا که خود شان سقوط نموده و مغلوب شده اند. عصر حاضر بما دو مثال نشان میدهد، یکی از شارل هفتم که شتاینس لاوس را بر تخت و تاج پولند رساند، مثال دیگرش هنوز هم جدیدتر.

میخواهم در اخیر اضافه نمایم که یک فاتح هرگز به افتخار نخواهد رسید اگر نخواهد که پیوسته نسل بشر را از بین ببرد و همیشه برای بشر تشکل یک هیولا را داشته باشد، شاهزادگانیکه بالای رعایای جدید خود از هیچ نوع ستمگری و ظلم خود داری نمیکنند، درحقیقت مردم را از خود منزجر میسازند بعوض اینکه آنرا بدست بیاورند. این ممکن نیست آنهائیکه جنایتی را انجام میدهند و همهٔ آنهائیکه میخواهند از ان دفاع نمایند، همهٔ این ان مانند ما کیاول محکوم خواهند شد. استعمال هنر قناعت بر علیه سلامتی نوع بشر چنین معنی میدهد که با شمشیر برهنه ایکه برای دفاع بدست ما داده اند سینهٔ شخص خود را بشکافیم.

آدولف فرای هرفن کنیگه

Adolf Freiherr von Knigge

معاشرت با مردم

از جملهٔ آثار متعدد ادبی آدولف فرای هرفن کنیگه (۱۷۵۲-۱۷۹۶) صرف یک اثر وی که در سال ۱۷۸۸ بچاپ رسیده موجود است که طرفداران زیاد و شهرت بی نهایتی کسب کرده وجیثیت ضرب المثلی را پیدا نموده است. این کتاب عبارت است از «راجع به معاشرت با انسانها». اثر موصوف از روابط تمام طبقات مردم، از خانواده شروع و تا بزرگترین جوامع بشری را احاطه و از همه حالات و موقعیت های زندگی بحث میکند. کتاب مذکور نظریات عمومی را باجزویات قواعد و سلوک مثلاً اخلاق را با ذکاوت عملی زندگی ربط داده و برای نوع عوام پسند روشنفکری و تنور نمونهٔ خوبی را تشکیل میدهد.

توضیح عمومی آن شامل انتقاد صریح بالای نجبا و ثروتمندانی است که آنها بواسطه مقام و امتیازات طبقاتی معاشرتی خود تقریباً بسوی فساد اخلاقی پیش میروند این اعتراض بخصوص متوجه نظم اجتماعی شیطانی با شرایط غیر مساوی اجتماعی است که انسانها بدون اکتساب شخصی خود از بدو تولد از آن برخوردار و یا محروم می مانند. طرز مطلقهٔ تنور برخلاف تصور حقوق خداوندی است.

تفکر آزادی مردم آنقدر بصورت آزاد بیان گردیده که یک شکل دیموکراسی دولتی با نمایندگان قابل عزل از ممیزات آن میباشد.

(راجع بمناسبات معاشرت بابزرگان دنیا، حکمفرمایان، طبقهٔ ممتاز و ثروتمندان)

شاید انسان قضاوت غیر عادلانه ای کرده باشد اگر ادعا کند که تمام حکمفرمایان، همه طبقات ممتاز و همهٔ مردم ثروتمند اشتباه و غلطی را مشترکاً مرتکب میشوند، یعنی آنانیکه بیشترشان در معاشرت گریزان، سرد و بد سلوک هستند. حقیقتاً انسان مرتکب گناهی نخواهد شد، اگر بگوید آنها تربیهٔ درستی ندیده اند و از جوانی در اثر تملق و چاپلوسی فاسد شده اند و از طرف دیگران وخود با ناز پرورده شده اند. از آنجائیکه فقدان و احتیاج بعض چیزها آنها را طوری بار میاورد که نمیتوانند بیاموزند، انسان به انسان دیگر تا چه اندازه محتاج است و چقدر مشکل است که انسان بار ناراحتی و عذاب را در دنیا تنها بدوش خود حمل کند و چقدر خوب است اگر در جستجوی انسان غم شریک و همدردی برایند. حقوق دیگر انرا رعایت و احترام کنند تا روزی بتوانند بآنها متوسل شده و بآنها پناه ببرند، آنها خود را بدرستی نمی شناسند، چون اطرافیان شان از بیم یا امید با آنها رفتار نموده اند نمیتوانند اصلاً آنها اشتباهات و نقایص خود را رفع کنند اینها خود را طبیعتاً بهترین موجودات می پندارند و آقائی و حکومت را از آن خود میدانند، و طبقات پائین اجتماع نیز مجبورند غرور آنها را ستوده و بمفکوره های شان بدیدهٔ احترام بنگرند و بپاس خاطرشان با آنها تملق و چاپلوسی کنند. بفرضه ای که اکثر بزرگان و ثروتمندان به آن شباهت دارند، انسان مجبور است که رفتار و سلوک خود را با آنها اساس بگذارد و این احساس وقتی جنبهٔ حقیقت بخود خواهد گرفت که انسان در مقابل یکی از آنها تا اندازه ای مالک غرور بجا توأم با ظرافت، سخاوت و جوانمردی و یک تمدن بهتر باشد و با منافعی که حقیقتاً یک تربیهٔ

مناسب را ضمانت کرده بتواند برخورد کند و همه پرهیز گاریهای شخصی را بهم متصل نماید و یک بار دیگر ! حتی دربین خود حکمفرمایان چنین اشخاص وجود دارند، ولو تعدادشان خیلی محدود هم باشد، که شناختن شان کار ایست بس مشکل و با یک تماس عادی نمیشود آنها را شناخت. برای اینکه چنین بار آمده اند، من اغلباً با اندوه شاهد بوده و بعضاً متعجب شده ام که یک انسان نوع دوست و نیکخواه، بزرگان و زیبایان و دوستداران مردم از نزدیک تا کدام اندازه کوچک و تا چه حد قابل ترحم بوده اند، حکمفرمایان عالی مرتبه تا همان کسانی نمیباشند که از ایشان کمتر بخوبی یا بدی حرف زده میشود .

* * *

پس تو نیز راضی مشو و سعی مکن ! که آنها و اولادشان را زیادتر فاسد سازی، و اخلاقاً آنها را بدتر کنی ! با آنها چاپلوسی مکن و بیشتر از این غرور، جلال و شکوه با آنها تزریق مکن و تمایل شانرا بیهوده و پوچ مپندار. بزرگان را در امتیازات طبیعی شان تقویت مکن و تفوق را حق مسلم آنها مدان ! و این بلهوسیها را اهمیت زیاد مده . با آنها تزویر و ریا مکن ! از حقیقت انکار مکن اگرچه تلخ باشد . رُک و راستکار باش ولی نه با خشونت، که بجز خود همه را با خاک یکسان کنی . گناه مکن و بر گناهان دیگران زیاد سخت مگیر، برنجباء تهمت و افترا مزن برای مرد شریف دسیسه جو مباش، ولی احتیاط کن، مبادا دشمنانش را بروی بخشم آری، بلکه تا جائیکه موقعیت بتو اجازه میدهد مراقبت و نگهداری کن تا جائیکه عقلت بتو اجازه آنرا میدهد خواهشها و آرزوهای آنها ئیکه کم جرئت، بینوا، فروتن و متواضع، حقیر و بیچاره هستند و در حالتی قرار دارند که نمیتوانند خود را بالقصر ها نزدیک سازند، برآورده ساز ! ولی تخمین شده نمیتواند که گفتار یک مرد دانشمند چه تأثیر و نفوذی به بدی و بخوبی بالای این مردم داشته میتواند . تا چه اندازه آنرا بنفع خود می پندارند و تا چه حد انسان روی آنها مؤثر واقع شده

بتواند با وجودی که نتایج شان هنوز مرئی هم نباشد .

اگر بدبختی بتو روی آورده و عاشق صنم خاکی ضعیفی شده ای ، پس خود را آماده کن که این خوشی زیاد ادامه نخواهد یافت و بزودی متملقی تر از وظیفه و مقامت برکنار خواهد ساخت . حتی به سلطانت ثابت کن که تو کاملاً زیر نظر عنایت او زندگی نمیکنی و هم چنان بمردم نشان بده که از این امتیاز پوچ و مزخرف راضی هستی و باز هم ثابت نما که این زندگی پر زرق وبرق و باشکوه برای توچه حدی ارزش و بی اهمیت است ؛ و وقتی مورد غضب و بی عطوفتی قرار میگیری ، باین ترتیب اقلاً خوبتر تا از نزدت فرار نخواهند کرد ، طوریکه از نزد انسان معدومی فرار میکنند ، و مستند وظالم و ناسپاس احساس میکنند که هنوز هم مردمی وجود دارند که بیچاره و محروم اند ، هیچوقت برفاقت و استحکام رابطه با بزرگان استناد مکن آنها تا وقتی بتو احترام خواهند داشت که بتو محتاج اند ، آنها متلوّن مزاج اند ، ثبات و پایداری ندارند ، به بدی زیاد تر ایمان دارند تا بدرستی وخوبی ، و همیشه آخرین نزد آنها حقدار است . از عنایت و لطف آنها برخوردار شو و موقع را غنیمت بشمار برای اینکه آنها را به عدل ، وفا ، حققت و بشر دوستی دعوت کنی ، ولی با آنان هم عقیده مباش در اینکه آنها میخواهند این را فراموش کنند که هر چیزی که هستند و همه چیزیکه دارند بموافقت مردم است به آنها بفهمان اگر کوچکترین سوء استفاده ای صورت بگیرد ، این امتیازات دوباره از آنها گرفته خواهد شد این ملک ، جایداد و هستی ای که دارند مال ماست ، نه مال شخصی آنها ، زیرا این ما ئیم که ایشان را خوشنود ساخته و احتیاجات شان را برآورده میسازیم ، ما به آنها افتخار و عزت بخشیده و زندگی شان را تأمین کرده ایم حتی به وایلن نواز و طبل نواز شان نیز ما پول میدهیم و بالآخره درین عصر تنور دیگر هیچکسی باین عقیده نخواهد بود و گمان نخواهد کرد که حتی یکنفر ، شاید ضعیفترین فرد مردم نیز حق موروثی داشته باشد که صد هزار انسان هوشیار

وبهتر را فریب داده وزمینهٔ خواب راحت وآرام را برای شان مهیا کند بدون اینکه پاسبانی
ویا حفاظتی درکار باشد، درصورتیکه مردم حق شناس بجبیث نوکرهای باوفای شان
برای خوبی وخوشی نجبا، بدربار خداوند التماس ودُعا میکنند.

واضح است که این حقایق مستلزم بعضی نصایحی میباشند تا بگوشهای
شنوا بزرگان موافق باشد.

یوهان گوتفرید هیردر

Johann Gottfried Herder

یوهان گوتفرید هیردر (۱۷۴۴-۱۸۰۳) صرف با نوشته‌های انتقادی قدیم خود مستقیماً بدورهٔ تنور ارتباط دارد و مفکوره‌ها در افکار او، در آثار بزرگ نظری‌اش قسماً راجع به تنور تخصیص داده شده، جهان‌بینی او تاریخ را بحیث راهی بسوی انسانیت و نوع خواهی و قسماً نیز مخالف آن یعنی ارتباط تاریخی همه تمدن‌ها و از همه بیشتر نظر جدید او در بارهٔ شاعری است. احساس نظر به عقل بصورت بارزی در او مشاهده میشود. شاعری ناشی از ارتباط طبیعت با انسان بوجود آمده بدون هرگونه غل و غش بوده و از هر نوع شکل و قالب مصنوعی دور است. ازهمین سبب هیردر، توجه خود را بسرودهای مردم معطوف داشته و تعداد زیادی ترانه‌ها و سرودهای عامیانه را از هر زمانه و از هر قومی که بوده، جمع آوری نموده است. نظر هیردر در بارهٔ سرود و زبان در پارچهٔ ذیل وی منعکس است:

برای یک شاعر واقعی لازم است در زبان خود باقی بماند، زبان، اشعار و افکار در طبیعت با هم یکجا آفریده شده و غیر قابل انفکاک اند. حالا دیگر زبان صرف وسیلهٔ افهام و اظهار افکار نیست، طوریکه زمانی بوده، بلکه بحیث زبان مادری قدرت مشخصی بدست آورده و بیانگر افکار و احساس انسان است.

ثروت ومکنتش در وضاحت و توانائی ، درکم کردن نهفته نیست بلکه در احیاء و دوباره بوجود آوردن و وابستگی موقعیتش به طبیعت است . ازین مضمون چنین نتیجه گرفته میشود که خود هیدر نیز از زبان فلسفی و استعمال مفاهیم واضح کار نگرفته ، بلکه بصورت تخنیکی و ادبی زیاد نوشته است .

همین دو متن کوچک « بار دائمی » و « حکم افریقائی » در حال خود به داستانهای لیسنگ مشابه بوده و با تئور قابل مقایسه میباشند . قابل توجه است که این آثار با آنکه شرایط اروپائی را به نظر انتقادی مینگرند ، در ممالک خارج خیلی نفوذ کرده اند .

شاعر واقعی باید بزبان خود بنویسد

من یک قدم دیگر نیز برمیدارم : اگر در نظمی تخیل وافاده بهم چسپیده باشند ، پس من بدون شک بزبانی شعر خواهم سرود که روی کلمات تسلط و حاکمیت کامل داشته ، آشنائی بیشتر بانیها و یا اقلاً اطمینان دارم که این جسارتم باعث بی قاعدگی نمیگردد ، پس بدون شک این زبان مادری است ، زبانیکه در لطیف ترین سالها با ما همراه شده ، آنوقت ها که ما کلمات را در روح و دنیائی از اصطلاحات و اشکال جمع آوری میکردیم ، کلماتیکه برای یک شاعر شکل یک گنجینه ای را بخود میگیرد ، گنجینه ای که شاعر بالیست در آن باسهولت تمام فکر کرده و افاده ها را بیابد ، در آن خزانه ای را بجوید از اشکال و رنگها ، که برای یک شاعر بهر صورت لازم است در آن غرش رعد و شعاع برق را بیابد و آنها را بحیث پیامبرانی از خدایان تصور کند . در آن طرز تفکر ما بیکوقت بدرگردیده و روح و گوش و اعضای زبان ما بآن یکجا ساخته شده اند . خوب ، در نیصورت بکدام زبان میتوانم بهتر از همه افاده کنم ، بجز از زبان مادری ؟ این بنظر کسی مانند سرزمین آبائی و اجدادی برتری دارد که جذبه و کشش آن بر سائر

زبانها درچشمانش میدرخشد مانند پسر دلبندش، شیرخوار سینه اش ومانند شاگرد زیردستش بوده وحالا باید باعث خوشی بهترین سالهای زندگی اش وامید وافتخار زمان پیری وکهولتش باشد.

طوریکه یک طفل همه اشکال وتصورات جدید را باچیزی مشابه میسازد که آنرا می بیند ومیداند بهمین ترتیب نیز روح مادر خفتا باتمام لهجه های زبان مادری مطابقت میکند، تمام آنها را وی بر روی زبان نگهمیدارد تا بعد ازان بهمان اندازه عمیق تر در اختلاف زبانها نفوذ نماید. وی همه را درچشمانش نگهمیدارد تا در آنجا خالیگاه ها وبیابانها ودرانجا ثروت وغنای زبان بیگانه راکشف نماید وزبان فقیر وبیچارهٔ خودرا تا جائیکه امکان آن میرود توسط گنجینه های بیگانه غنی سازد. این رسمان هدایت کننده ایست که بدون آن خودرا درچنجال موضوع زبانهای بیگانه گم خواهد کرد. این بمثابهٔ آن تخته پاره ایست که وی را بروی اقیانوس بکیران لهجه های بیگانه ازغرق شدن نجات میدهد وهمچنین درتنوع واختلاف سرسام آور زبان وحدتی بوجود میآورد. من زبانهای دیگر را برای این نمیآموزم که زبان خودم را از یاد برده وفراموش نمایم، من برای این نمیخواهم که درمیان مردم بیگانه سفر کنم تا رسوم ورواجهای تربیهٔ خودرا باآنها عوض وتبادله نمایم وهم برای این نیست که من بخواهم تابعیت کشور دیگری را بپذیرم تا حق سرزمین آبا واجداد خودرا ازگردنم رد کرده باشم زیرا درآنصورت من چیزهای زیادی را ازدست خواهم داد و چیزهای کمی بدست خواهم آورد، بلکه من صرف بخاطراین بباغهای بیگانه میروم تا مانند عاشقی برای طرز تفکرم گلهائی بچینم، رسوم وعادات بیگانه را ببینم وآنها را مانند میوهٔ نیکه آفتاب بیگانه ای نرا پخته باشد برای نبوغ وطنم قربانی کنم. واقعاً شاعری که میخواهد روی افادهٔ مسلط باشد، نسبت بخاک ووطنش باید وفادار باشد. باینوسیله میتواند لغات قدرت را زرع کند زیرا خاکش راخوب می شناسد، اودرانجا میتواند گلهائی را بچیند. زیرا زمین متعلق

بخودش است . او در اینجا میتواند تا عمق زمین را بکند و به جستجوی طلا برآید و روی کوه ها بالا شود و توفانها را رهنمائی کند ، برای اینکه او حالا صاحب خانه است . خوشی خاطر صرف در زبان مادری نهفته است و من خجالت نمیکشم از اینکه ضعف قوایم را اعتراف کنم ، که من یک عمر تمام بخود اطمینان این را ندارم که یک زبان مادری را طور کامل یاد گرفته بتوانم . و من راجع به کلمهٔ (به طور کامل) چنین می پندارم ، که سه پسر جوان مقابل من ایستاده اند و بلسانهای فرانسوی ایتالوی و انگلیسی و سه استاد مکتبم بالسانهای لاتینی ، یونانی و عبری با فصاحت تام صحبت میکنند ، باز هم نمیتوانند دلیل مرا رد کنند . من بهر یک از آنها که موضوع صحبت را بتواند باهر سه زبان تکرار کند ، شریک خواهم گشت ، در صورتیکه شخص دیگری شاید بهتر از وی آنرا خواهد گفت و یا از آن تقلید خواهد کرد . در آنصورت است که وی مجبور خواهد شد که همهٔ آنها را ترک کرده و از سقراط دانشمند که به بی اطلاعی تظاهر میکرد شوا هدی بیاورد ، و خواهد پرسید که آیا کسی میتواند در بیشتر از یک زبان مانند هومر کامل باشد ، در یک زبان مرده مانند پندار Pindar یا هوراس و یا در یکی از زبانهای دیگر غیر از زبان مادری اش میتواند یک شکسپیر باشد؟

پس آنوقت است که من مانند بروتوس روی زمین خواهم افتاد و خاکی را با آغوش خواهم گرفت که مادرم بوده و زبانش خدای زیبائی و دانش میباشد .

باردایمی

خلیفه حکم کرد که شکوه و جلال را دوست داشت ، میخواست باغهای قصرش را زیباتر و وسیعتر نماید . بنابرین تمام زمین های همجوار را خرید و برای مالکانش نیز بقدر خواهش آنها پول پرداخت ، ولی یک زن بیوه از دادن زمینش که از پدر و پدر کلانها برایش به ارث رسیده بود ، ابا ورزید و این قطعه زمین را بهیچ قیمتی نمیخواست از دست بدهد و هرگونه خواهشی را

درین زمینه رد میکرد. ولی ناظر قصر شاهی خاطر این زن را مکدر ساخت. قطعه زمین کوچک را با جبر و زبردستی از زن گرفت و زن نیز گریه کنان نزد قاضی رفت.

ابن بشیر که قاضی شهر بود، بعد از شنیدن ماجرا بفکر فرو رفت و با وجودیکه قانون بطرفداری زن حکم میکرد نیز کار آسانی نبود. حکمفرمائی را که خواهشات و آرزوهای خود را بهر نوعی که باشد عادلانه می پنداشت، به تطبیق یک قانون قدیمی راضی بسازد.

کاری که قاضی عادل کرد چه بود؟

مرکبش را زین زد و جوان بزرگی نیز به گردن مرکبش آویخت و با مرکب بلا تأخیر روانه باغ قصر گردید. خلیفه در تعمیر مجاور که بالای زمین بیوه اعمار گردیده بود، تشریف داشت ورود قاضی با مرکبش وی را در تعجب فرو برد و تعجبش وقتی بیشتر شد که قاضی ابن بشیر خود را بپایهایش افگند و گفت: «آقا، بمن اجازه بدهید که جوان خود را از خاک این زمین پر نمایم» و حکم نیز آنرا پذیرفت. وقتی جوان از خاک مملو شد، ابن بشیر از حکم خواست تا آنرا بیاری یکدیگر بروی پشت مرکب بگذارند؛ و حکم وقتی این خواهش قاضی را شنید بیش از حد متعجب گردید و برای اینکه ببیند این مرد چه منظوری دارد، جوان را با او گرفت، ولی جوان آنقدر سنگین بود که حتی از جایش تکان نخورد، در همین وقت خلیفه گفت: «قاضی، وزن بار نهایت سنگین است.» ابن بشیر نیز با یک جسارت نجیبانه ای به او گفت: بنظر تو این بار خیلی سنگین است در حالیکه یک مقدار قلیل خاک زمینی را که تو با جبر از بیوه زن بیچاره گرفته ای در داخل آنست، نمیدانم تو این زمین غصب شده را بروز حساب که قاضی دو عالم آنرا بروی شانه هایت میگذارد، چطور حمل خواهی کرد؟

خلیفه مبهوت شده بود و در حالیکه شجاعت و رزنگی قاضی را می ستود، زمین موروثی زن را با تمام تعمیرات آن که خودش ساخته بود دوباره به زن مسترد کرد.

حکم افریقائی

اسکندر مقدونی روزی بیکی از ولایات دور افتاده ای که از لحاظ داشتن طلا خیلی غنی بود رسید. اهالی به پیشواز شش رفتند و ظروفی پر از میوه های طلا برایش پیشکش کردند اسکندر گفت: «این میوه ها را خودتان بخورید، زیرا من نیامده ام که ثروت شما را ببینم بلکه میخواهم از عادات و رسوم تان چیزی بدانم.» مردم نیز او را به بازاری بردند که در آنجا پادشاه وظیفهٔ قضاوت را نیز بدوش داشت.

در همین اثنا یکی از اهالی پیش آمده گفت: «پادشاها! من از این مرد جوالی مملو از جواهرات خریدم ولی در ان گنج قابل ملاحظه ای یافته ام؛ جواهرات آن از خودم ولی طلاهائیکه در آن یافته ام نمیتواند مال من باشد و این مرد نیز از گرفتن آن امتناع میورزد؛ شاها! به او بگو که آن مال خودش است!»

نفر مقابلش نیز که از اهالی همین محل بود جواب داد: «تو بیم داری که مبادا از این ثروت غیر مشروع باشد ولی آیا من نباید ازین بیم فرار کنم؟ من آنرا با همه اشیائیکه در داخل جوال بود بر تو فروخته ام، پس بهتر است آنرا نزد خود نگهداری، ای پادشاه تو هم به او بگو!»

پادشاه از شخص اولی پرسید که آیا پسری دارد و در جواب شنید، «بلی»

از دومی پرسید که آیا وی دختری دارد و باز جواب داده شد، «بلی»

سپس پادشاه گفت: «خیلی خوب، شما هر دو مردان با تقوی و پرهیزگار هستید اولادتان را بیکدیگر عروسی کنید و آن گنجینهٔ یافته شده را نیز به عنوان هدیهٔ عروسی به آنها بدهید، این است تصمیم و فیصلهٔ من.»

اسکندر وقتی این حکم را شنید، متعجب گشت، پادشاه گفت: «آیا من بعدالتی

کردم که چنین متعجب شدی ؟»

اسکندر جواب داد : «قطعاً و به هیچ وجه نه ، ولی در مملکت ما شاید طور دیگری قضاوت صورت میگرفت .»

پادشاه افریقائی پرسید : «و آن چطور ؟»

اسکندر بجواب گفت : «هر دو پرخاشگر شاید سرهایشان را از دست میدادند و در آنصورت گنجینه بدست پادشاه میرسید .»

آنوقت پادشاه افریقائی دست ها را بهم زد و گفت : آیا بر شما هم آفتاب میدرخشد و آسمان نیز بخاطر شما می بارد ؟

اسکندر جواب داد : «بلی»

پادشاه ادامه داد : «و باید که چنین باشد ، زیرا این مسلماً بخاطر حیوانات بی گناهی که در سرزمین شما زندگی میکنند والاّ برای چنین انسانهایی نباید آفتاب بدرخشد و نباید آسمان ببارد ! »

ایمانوئل کانت

Immanuel Kant

ایمانوئل کانت (۱۷۲۴- ۱۸۰۴) تمام حیاتش را بحیث پروفیسور در کونیگسبرگ واقع در پروشیای شرقی بسر برد. او یکی از فیلسوفان بزرگ است که در آثارش اکمال و در عین حال پیروزی اساسات معنوی تنور را نشان میدهد. آثار برازندهٔ فیلسوفانهٔ وی عبارت اند از: «انتقاد عقل خالص» (۱۷۸۱) و «انتقاد عقل عملی» (۱۷۸۸) و «انتقاد قوای قضاوتی» (۱۷۹۰) تهداب واساس فلسفهٔ وی را در دو پارچهٔ منتخبهٔ زیر خواهد یافت.

جواب باین سوال که تنور چیست؟ (۱۷۸۴) در آغاز مشهورترین تعریف تنور را داراست و سعی میورزد تا شرایط و امکانات تنور را در ساحه های مختلف اجتماعی و معنوی جستجو کند. کانت تنور را بحیث وظیفهٔ دائمی بشریت پنداشته و مانند لیسنگ مقصد انسان را در پیشرفت بی پایان بسوی یک عقل منور می بیند. باینوسیله کلمهٔ «تنور» یک معنی وسیعتری بخود میگیرد ولی در اینجا منظور تنها جنبش معنوی قرن ۱۸ در المان نبوده بلکه منظور، طریق معنوی بشر بصورت عمومی است که با شروع عصر جدید بطور روشن مرئی شده و امروز نیز به آینده توسعه می یابد.

و در مضمون « دو چیز روان را تکمیل میکند » (از کتاب : انتقاد عملی عقل) آن قسمت فلسفهٔ کانت واضح میگردد که ذریعهٔ آن تنویر قرن ۱۸ فایق آمده است که طی آن گفته : که عقل انسانی طبیعت واقعی اشیا را در دنیا شناخته نمیتواند . و این استعداد ناقص شناسائی بشر تنها برای شناختن باطن خودش نیست او میتواند که بوسیلهٔ عقل و خرد خود « قانون اخلاقی » را در خود شناخته و سرنوشتش بحیث موجود عقلی تصدیق و تثبیت گردد .

کانت این قانون را چنین تعریف نموده است : چنین عمل نما ، که حداکثر اراده ات در عین زمان بحیث پرنسیپ یک قانون گزاری عمومی اعتبار داشته باشد !

کانت مذهب و دین را بحیث یک عمل اخلاقی و صحیح در دنیا می بیند که قواعد این عمل ، ایده هایش ذریعهٔ عقل و خرد انسانی شناخته شده میتوانند . از علم ایده های کانت فلسفهٔ آیده آلیسم المانی بدست می آید . در بین شعرای بزرگ ، کانت بالای شیلر اثر زیاد گذاشته است .

دو چیز روان را تکمیل میکند

هر قدر بیشتر و عمیقتر تأمل مینمائیم با شگفتی و احترام مزید باین عقیده میرسیم که دو چیز روان را تکمیل میکند . اولی آسمان مملو از ستاره های بالای سرم و دومی قانون اخلاقی در داخل خودم ، هر دو را نباید در ظلمت پوشیده خارج از ساحهٔ دید خود جستجو نمایم و یا حدس بزنم . زیرا من آنها را در مقابل خود مشاهده نموده و مستقیماً با فکر وجود خویش مرتبط میدانم . ولی از محلی آغاز می یابد که آنرا از دنیای خارجی احساس ، در ک

نموده و به اتصالی توسعه می یابد که در آن قرار دارم یعنی عظمت نامرئی جهان ها بالای جهان ها و سیستم ها بالای سیستم ها که فوق آنها زمان لایتناهی با گردش دورانی آغاز و مداومت خویش قرار دارد.

دومی از خودی نامرئی خودم یعنی از شخصیتم شروع شده و مرا بدنیائی قرار میدهد که واجد لایتناهی واقعی بوده و صرف در یعهٔ عقلم ادراک میشود که در یعهٔ آن (در عین حال با تمام جهان مرئی آن) خود را صرف بحیث یک ارتباط تصادفی نه، بلکه بحیث یک ارتباط ضروری و عمومی میشناسم. نگاه اول بجهان بی شمار کلمات، اهمیت مرا بحیث یک مخلوق حیوانی که با یکی از سیارات (یک نقطهٔ مرئی در کائنات) ارتباط دارد و مواد آن در ظرف مدت کوتاهی با نیروی محدود کسی نمیداند که چطور تهیه شده، نابودی سازد.

دومی برعکس ارزش مرا از نگاه ذکا، جاودانی در یعهٔ شخصیتم بارز می سازد که دران قوانین اخلاقی زندگی بی نیاز از حیوانیت و از تمام دنیای حواس برایم آشکارا میگردد تا جائیکه بوسیلهٔ این قانون و هدف زندگی من معین شده، هدفی است که با شرایط و تطبیقات این زندگی محدود نبوده و به لایتناهی منتهی میشود.

جواب این سوال که: تنور چیست؟

تنور خروج انسانست از حالت تقصیر و نارسائی. نارسائی ناتوانی است که نمیتواند بدون رهنمائی دیگران از عقل خود استفاده کند و آنرا بکار بیندازد. مقصر بودن عبارت از نارسائی است که علت آن در نقص عقل نه، بلکه در تصمیم و جرئتی است که یک فرد بدون رهنمائی دیگران بخود خدمت نماید، یا بدون رهنمائی دیگران هر طوری که دلش خواست از آن کار بگیرد.

جرئت داشته باش که از عقل و خردت، خودت استفاده بکنی! اینست شعار

تنور. تنبلی و جبن علتی هستند که عدهٔ زیادی از انسانها بعد از آنکه طبیعت را از تحت رهنمونی بیگانگان آزاد کردند با وجود آن باز هم در حیات خویش نارس و نابالغ باقی میمانند و برای دیگران آنقدر آسانست که خویش را تحت حمایت ایشان قرار بدهند. نارسا بودن خیلی مستریح است؛ کتابی که من دارم برای من منحیث خرد است، نگهدار روحی دارم که برای من حکم وجدان را دارد، طبیبی دارم که بمن پرهیز دستور میدهد، خوب در اینصورت معلوم است که من هیچوقت بخودم زحمت نمیدهم. هرگز من به تفکر احتیاج ندارم اگر صرف مسئله پرداخت در میان باشد دیگران نیز میتوانند این سودای کسل کننده را بخاطر من بذمه بگیرند نزد عدهٔ زیادی از انسانها (نزد جنس لطیف بصورت عموم) قدمی بسوی بلوغ و رسیدگی را صرف نظر از آنکه تکلیف ده است، خیلی خطرناک می پندارم و برای آنهائیکه وصایت و نظارت را مهربانانه بالای شان پذیرفته اند باید غم خواری کنند. بعد از اینکه اینها حیوانات خانگی خود را اول خوب احمق بار آورده و دقیقانه از آنها مواظبت و نگهداری کرده اند، تا حدی که این مخلوق آرام حتی یک قدم را نیز بدون موتر پنجره دار که این بیچارگان در آن جای میگیرند، برداشته نمیتوانند و اصلاً جرئت اجازهٔ آنرا نیز ندارند، و وقتی اینها داخل آن جای گرفتند، به آنها می فهمانند که اگر سعی کنند تنها راه را بپیمایند چه خطری متوجه آنها خواهد شد. خوب بفرض محال که خطری موجود است، میشود آنرا بعد از چندین مرتبه افتادن و سقوط کردن مرفوع ساخت و بالاخره راه رفتن را آموخت، تنها یک مثال از خطر کافی است که همه ترسو و جبون بار آمده و از کوششهای بعدی نیز خود داری کنند.

این برای هر انسان مشکل است که بیرون از ساحهٔ نارسائی اش که تقریباً شکل عادی را برایش گرفته بتواند کاری از پیش ببرد. او حتی با این نارسائی انس

گرفته وحقیقتاً کاری از دستش برنمی آید که تا از عقل بصورت صحیح ودرست کار بگیرد، برای اینکه هیچوقت باو اجازهٔ چنین کاری داده نشده است، دستور العمل وقوانین این آلات میخانیکی یک استعمال عاقلانه ویا برعکس سوء استعمال هدیه های طبیعت زنجیر نارسائی بپای شان افگنده که تا آخر عمر آنرا بپا خواهند داشت. بعلاوه اگر زمانی آن را دور بیندازند بر روی گودالی کوچک صرف یک خیز غیر مطمئنی خواهند برداشت زیرا آنها بحرکت آزاد عادت نکرده اند، ازهمین جاست که تعداد آنهائیکه برای شان میسر شده که توسط عمل شخصی خود روح خویش را از نارسائی بیرون آورده اند وروش مطمئن تری را اختیار کرده اند خیلی کم است، اما اگر توده ای بخواهد خود را منور بسازد بیشتر ممکن است، بلی ممکن است درصورتیکه اگر بآنها آزادی تام داده شود زیرا درآنصورت اشخاص فکور خودشان ممکن حتی بحیث قیّم تودهٔ بزرگی منتخب شوند یعنی آنها بعد ازینکه یوغ نارسائی را از خود دور کردند، روح ارزش وشناخت خویشتن، ووظیفهٔ هر انسان که باید فکر کند درنظر شان قابل توجه خواهد آمد. مخصوصاً دریغا مردمی که قبلاً از طرف آنها تحت همین یوغ آورده شده اند باز هم برآنها فشار آورده شود واز طرف بعضی قیّم ها که خودشان قطعاً آمادگی واستعداد تنور را ندارند آنها را تحریک کنند که باز هم زیر همان یوغ وقید باقی بمانند، چقدر مایهٔ تأسف است که چنین خیال های واهی وپوچ را کشت کنیم، زیرا آنها بالآخره انتقام خود شان را از آنهائیکه خودشان ویا اسلاف شان مخترع آن بوده اند خواهند گرفت، ازین سبب امکان دارد که یک تودهٔ مردم خیلی بطی وبه آهستگی به تنور نائل آیند: بوسیلهٔ انقلاب بیتوان یقیناً درظلم واستبداد شخصی ظفر طلبان وجویندگان حاکمیت کاهشی پدید آورد، ولی هرگز نمیتوان اصلاحاتی درزمینهٔ تفکر آنها بمیان آورد، بلکه خیال های واهی جدید نیز مانند خیال های کهنه بحیث رهنمای تودهٔ بزرگی خدمت خواهد نمود.

برای این تنور چیزی بجز از آزادی نباید خواسته شود. بی ضرر ترین در بین آنها همین آزادی است و بس باین معنی که: از عقل خود در تمام ساحات بطور آشکار و واضح کار گرفته شود، حالا از طرفی می شنوم مردمی را که فریاد میزنند: استدلال نخواهید! افسری میگوید استدلال نخواهید بلکه وجود و زندگی تا نرا بخواهید! مأمور مالیه و تحصیلی میگوید: استدلال نخواهید، بلکه پول بپردازید! و روحانی ای میگوید: استدلال نخواهید، بلکه ایمان و عقیده داشته باشید! (و صرف یک آقائی در دنیا میگوید: هر قدری که میخواهید استدلال کنید و راجع بهر چیز استدلال کنید، اما اطاعت نمائید!)

پس در همه جا محدودیت و انحصار آزادی حکمفرما ست. کدام انحصار و محدودیت سد راه و مانع تنور است؟

من جواب میدهم: استفادهٔ آشکارا و رسمی از عقل باید بطور دائم آزاد باشد و تنها توسط همین استعمال و عادت میشود تنور را بین مردم بوجود آورد. استعمال شخصی و خصوصی نیز باید بهمین اندازه منحصر و محدود باشد و بدون آنکه پیشرفت تنور را بطور خاصی ممانعت کند. استعمال خصوصی عبارت از استفاده از دانش همان اشخاصی است که بحیث دانشمند در جامعه و جهان قیام میکنند، استعمال خصوصی آنرا می نامم که یک شخص هنگام ادای وظیفه در مقامیکه بوی سپرده شده از عقل استفاده مینماید. حالا برای اجرای بعضی معاملات که دلچسپی عامه در آن نهفته میباشد بعض مکانیزم لازمی می باشد که ذریعهٔ آن بعضی اعضای جامعه بمقابل آن خویش را باید متحمل نشان بدهند تا بکمک همین تخنیک یک وحدت عمل مصنوعی از طرف حکومت بمنظور مقاصد عامه و یا اقلاً جلوگیری از خرابی و بربادی بهمین مقاصد بعمل آید. در اینجاست که استدلال آزادانه مجاز نیست بلکه انسان تا زمانیکه این قسمت ماشین و در عین زمان شخص خودش بحیث یک عضو عامه و حتی بحیث

عضوی از اجتماع جهانی درآید، باید اطاعت کند. در غیر صورت بصفت دانشمندی که بوسیلهٔ عقل خود، و توسط نوشته‌هایش خود را بمردم می‌شناساند، میتواند بهر صورت استدلال کند بی آنکه مشاغلش متضرر شوند، مشاغلی که وی قسماً منحیث یک عضو متحمل در ان حصه گرفته است خیلی بیهوده و بیجا خواهد بود اگر افسری که از طرف مافوقش به امری مأمور شده، راجع به شایستگی وسود و منفعت این حکم تعقل نماید. او مجبور است اطاعت کند و البته ممانعت شده نمیتواند که بحیث یک دانشمند راجع به اشتباهات خدمت جنگ تبصره هائی بکند و آنرا برای قضاوت وحکمیت جلو عامه قرار بدهد یک همشهری نمیتواند از دادن مالیاتی که بایست بپردازد، سر باز بزند وحتی در چنین موارد یک سرزنش کنجکاوانه و بی ملاحظه نیز میتواند چنین مالیاتی را که از طرف وی باید پرداخت شود به شور و جنجال تبدیل کرده و باعث مجازات وی گردد و همچنین در اجرای وظیفه اش بحیث یک همشهری بی التفات نشان دهد ولو که وی بحیث یک دانشمند بر ضد بی کفایتی و یا بی عدالتی بصورت علنی و آشکارا افکارش را اظهار میکند.

وبهمین ترتیب یک روحانی نیز مقید است که باساس سمبول کلیسایش که بآن خدمت میکند، بشاگردانش خطابه های مذهبی بدهد، زیرا او بهمین شرایط قبول شده است، اما بحیث یک دانشمند آزادی تام دارد وحتی وظیفه اش نیز همین است تا تمام افکار خیرخواهانه و مجرب خویش را راجع به خبط و اشتباه این سمبول و پشنهادش را بمنظور تنظیم بهتر مذهب و امور کلیسا بمردم اطلاع بدهد. در اینجا باز هم چیزی نیست که روی وجدان وی باری را بگذارد زیرا چیزی را که وی باساس وظیفه اش، یعنی بحیث خدمتگار کلیسا در نظر دارد و با ملاحظه و نظر داشت آن نمیتواند به اختیار خود و بدلخواه خود تدریس نماید، بلکه بدستور شخص دیگری بنام شخص دیگری بایست خطابه بدهد، او خواهد گفت: کلیسای ما این و آنرا تدریس می‌نماید؛ اینها ثبوت و دلائلی دارند که از آنها استفاده میکند. آنوقت جلو مردمش منفعت عملی قواعد

رستهائی را خواهد گسترد که خودش نیز برای امضا کردن آن قناعت و اعتقاد کامل نخواهد داشت و درین هنگام مجبور نیز باشد برای خطاب و نطق آن خود را آماده سازد، زیرا بکلی غیر ممکن نیست که در آن حقیقت و واقعیت نهفته باشد، بهرصورت اقلاً چیزی که برضد و برخلاف دین باشد در آن مندرج نخواهد بود و اگر نهفته باشد و وی آنرا احساس نکرده و پیدا ننماید مطمئناً سرپرستی دستگاه را از دست میدهد و مجبور است از وظیفه برکنار شود. استفادهٔ که یک معلم مُوظف از عقلش به پیشگاه مردم مینماید، درحقیقت یک استفادهٔ شخصی است زیرا این مفکورهٔ اجتماع و مجموعهٔ بزرگ خانگی است و در ملاحظه و رعایت آن بحیث یک کشیش آزاد نیست و مجاز هم نمیباشد که اوامر بیگانه را را در معرض اجرا میگذارد، ولی برعکس بحیث یک عالم میتواند بوسیلهٔ نوشته ها بمردم و بدنیا تشریح کند و با استفادهٔ رسمی آشکار از مقام روحانی عقل خود از یک آزادی لامحدود لذت ببرد، عقل شخصی خود را به کار انداخته و از شخص خود دانفس خود و با یک خود مختاری کامل با مردم حرف بزند. پس اگر وصیهای مردم بخواهند میتوانند نارس باقی بمانند.

لاکن یک جامعهٔ روحانی، شاید یک تدریس کلیسای و یا یک صنف قابل احترام (طوریکه لیندیها آنرا چنین مینامند) لازم نیست که بخود اجازه و امتیاز این را بدهند که بین خود برطبق پیمان یک سمبول غیر قابل تغییر و قیمومت مداوم بالای هریک از اعضای خویش آنرا تطبیق و توسط آنها بالای مردم بقبولانند، و یا آنرا جاوید ان بسازند.

من میگویم: این بکلی غیر ممکن است، یک چنین قرار دادی که هر نوع تنور و سیعتری را از انسان سلب میکند، باید از بین برود، چه این یک قرار داد بکلی پوچ، مزخرف و بیهوده است و لو از طرف قوای حاکمه، مجلس شورای ملی و از طرف منابع صلح خواه نیز تصویب و پذیرفته شده باشد.

آیا یک عصر نمیتواند دسته ای تشکیل بدهد و پیمان ببندد و خود را در حالتی قرار بدهد که برایش ممکن باشد تا شناسائی خود را توسعه و آنرا از خبط و اشتباهات منزه بسازد و اصلاً سعی کند بداخل تنور قدم بگذارد. این جنایتی خواهد بود بر علیه طبیعت انسانی، اگر منظور اصلی آن در همین پیشرفت نهفته مضمر نباشد. اخلاف و آیندگان کاملاً مجاز خواهند بود تا آن تصامیمی را که بصورت قبیح و بدون صلاحیت اتخاذ شده اند، رد کرده و آنرا نپذیرند.

سنگ محک آن چیزهائیکه بحیث قانون بالای مردم تصویب و تطبیق میگردد درین سوال نهفته است که: آیا خود توده مردم نیز یک چنین قانونی را بر خود تحمیل کرده میتوانند؟ حالا این ها آنرا مسلماً به توقع و انتظار یک شخص بهتری که یک نظم و ترتیب درستی را روی کار بیاورد، برای مدت معین و کوتاهی قبول خواهند کرد که دران هرکس و مخصوصاً روحانیون آزاد گذاشته شوند که بحیث دانشمند بصورت آشکارا و رسمی یعنی توسط نوشته های خود راجع به نواقص و تنظیم های قبلی و گذشته تبصره هائی بنمایند، در حالیکه نظم و ترتیب وارده کماکان ادامه داشته باشد، تا جائیکه نظر و فراست در اصل و کیفیت این چیز ها بطور رسمی تا حدی زیاد حل شود که با کثریت آرا، (ولو اتفاق هم نباشد) پیشنهادی مقابل تخت و تاج گذاشته و از آن جمعیت هائی حمایت کنند که بنظر خودشان با یک فراست عقلی در بهتر ساختن نظم و تغییر دادن یک مسلک متفق و واحد گشته اند بدون اینکه مانع آنهائی شود که طرفدار سابقه بیباشند ولی در تشکیلات اساسی مذهب که حتی در طول عمر یک انسان از طرف هیچکس راجع بآن آشکارا شک و تردیدشان داده نشده، بطور مُصرانه و سرسختانه خود را متحد کردن و بوسیلهٔ آن یک فصلی از زمان را برای پیشرفت و اصلاح بشریت نابود کردن و بدون ترس بوسیلهٔ آن بازماندگان را متضرر ساختن، بصورت قطع و به هیچ صورت مجاز نیست. یک انسان در حقیقت برای شخص خود و آنهم برای مدت محدودی که

ناگزیر است آنرا بداند، میتواند تنور را تا حدی خیر بیندازد ولی بکلی از آن چشم پوشی نه تنها برای خودش بلکه برای نسل آینده بمثل آنست که حقوق مقدسهٔ بشریت را مجروح کرده و در زیر پاهای خود آنرا لگدمال کنند.

سلطان نمیتواند تصمیمی راجع برعیتش بگیرد هرگاه اختیار کامل را بدست مردم بدهد، و مردم شاید آنچنان تصمیمی درباره خود نگیرند، برای اینکه نظر قانون گزار وابسته و مربوط به آنست که اراده های مردم را با اراده های خود یکسان و متفق سازد، ولی اگر صرف ببیند که اصلاح و بهتر ساختن فرعی و یا حقیقی با نظم جامعه یکجا بوجود میآید، در اینصورت میتواند برای رعیت خود چیزهائی را که آنها برای سلامت روح خود احتیاج دارند و احساس میکنند فراهم و مهیا سازد. این دیگر با و مربوط نیست، اما بایست متوجه باشد، در صورتیکه یکی دیگری را در اجرای مقاصدش با تمام توانائی ممانعت مینماید، جلوگیری کند. این باعث خسارت و شکستگی سلطان میگردد، اگر رعایایش بخواهند که توسط نوشته ها خود را مطلع و آگاه سازند و پادشاه شخصاً در ان دخالت کند، پس همانست که خود را مورد سرزنش مردم قرار خواهد داد و همچنان انزجار و تنفر مردم نسبت بوی افزوده خواهد شد اگر وی قدرتش را آنقدر پائین و پست بسازد که در مملکتش از استبداد روحانی چند تن از ظالمان و خونخواران پشتیبانی بعمل بیاورد.

واگر پرسیده شود که: آیا ما حالا در یک عصر تنور شده زندگی میکنیم؟

جواب چنین خواهد بود: نخیر، ولی مسلماً در یک عصری از تنور، اینکه ان نها با تمام قوا قادر به آن باشند و یا مامور گردند از مسائل مذهبی که خودشان از عقل خود و بدون رهنمائی دیگران از آن استفاده نمایند، بعضی کمبودیهائی بمشاهده میرسد، صرف اینکه بایشان امکان داده شود که آزادانه برای این منظور فعالیت کنند و موانع عمومی تنور و یا خروج از نارسائی که خودشان باعث آن بوده، آهسته آهسته کمتر شود از ان بعضی علائمی مشهود است. با توجه باین علایم میتوان

این عصر را یک عصر تنور و یا قرن فریدریک نامید . . .

یک فرمانفرمائیکه بدون احساس کمترشائبه بگوید : وی این را وظیفهٔ خود میداند که در مسائل دینی و مذهبی حق هیچگونه دستور و حکمی نداشته بلکه بمردم آزادی مطلق میدهد، در اینصورت وی نام متکبرانه و مغرورانهٔ تسامح را از خود رد کرده و ادعا میشود که : خودش منور است و دنیای فعلی و دنیای آینده از وممنون بوده و از و تعریف و تمجید خواهد کرد ، اگر وی نوع بشر را از نارسائی اقلاً از طرف حکومت خود نجات داده و آنها را آزاد گذاشته تا در همهٔ امور یکه نفع وجدان شان در آن نهفته است از عقل شخصی خود کار بگیرند ، روحانیون قابل احترام بدون اینکه بوظائف اداری شان صدمه ای وارد آید قضاوت ها و نظریات را در مورد سمبولهای قبول شدهٔ شان برای دنیا بصورت آزاد و آشکار بمنصهٔ امتحان و آزمایش قرار بدهند، بالخصوص برای آنهائیکه وظائف شان نسبت بدیگران محدود تر و محصور تر نیست . این روح آزادی بدون اینکه با موانع خارجی یک حکومتی که عمداً خود را نمی فهماند ، برخورد کند ، انتشار می نماید و بصورت مثالی بوده میتواند که در صورت آزادی برای آسایش و اتحاد عمومی برای یک وجود مشترک هیچ چیز باعث تشویش و نگرانی نیست .

مردم برای خود کار میکنند و بتدریج از حالت خشونت و عطالت خارج میگردند ، باین شرط که عمداً و بصورت مصنوعی از کار آنها جلوگیری بعمل نیاید .

من نکتهٔ اساسی تنور را در بیرون برآمدن انسان از نارسائی که خودش برای خود ایجاد کرده و خاصتاً از مسائل دینی میدانم : زیرا با ملاحظهٔ هنر و علوم حکمرانان ما هیچگونه علاقه و دلچسپی ندارند که نقش یک قیم را برای رعایای خود بازی نمایند حتی اگر این نارسائی رسوا کننده ترین و مضر ترین همهٔ شان نیز باشد .

طرز تفکر یک رئیس مملکت که مردم را مساعدت میکند ، پیشتر میرود و می بیند که : با ملاحظهٔ

قانونگزاری وی کوچکترین خطری ندارد که برعایایش اجازه بدهد تا آنها از عقل و خرد خود بطور آشکارا کار بگیرند و افکار و عقاید خود را برای یک طرح بهتر، حتی با یک انتقاد صریح و صادقانه، بطور رسمی و علنی پیش نظر دنیا قرار بدهند، که از آن ما یک مثال درخشانی داریم که تا بحال یک پادشاهی رویکار نیامده که چنین عملی را انجام داده و مورد احترام ما قرار گرفته باشد.

ولی صرف کسیکه خودش منور و روشنفکر است و از سایه خود نمی ترسد و در عین زمان یک لشکر منظم و بی شمار نیز برای تضمین آسایش عمومی در دست دارد، میتواند ادعا کند و آن چیزی را که یک دولت آزاد اجازه و جرأت گفتن آنرا ندارد بگوید: استدلال کنید بهمان اندازه ایکه شما میخواهید و راجع بهر چیزیکه میخواهید! ولی صرف اطاعت کنید! در اینصورت یک روش و جریان تعجب انگیز و غیر متوقع انسانی نشان داده میشود. همچنان اگر انسان خوب بآن عمیق شود در آن چیزهائی خواهد دید که بکلی نقیض و غیر عادی است.

یک درجه بزرگتر آزادی اجتماعی، آزادی روحی و معنوی مردم است و باید برای آن حد و حصر قابل ملاحظه ای قایل بود.

اگر درجه و مقامی که کمتر از آن چیزی میتواند بدست بیاید، همه ثروت خود را برای آن مصرف کنیم کاریست بی فایده.

پس اگر طبیعت در زیر این لفافه ضخیم به جستجوی لطفه و تخم ظرافت و لطافت باشد یعنی ارتباط و حرفه را برای فکر آزاد از لفافه در آورد: پس باین ترتیب این نیز آهسته و بتدریج روی طرز تفکر مردم (کسیکه بوسیله آن در آزادی رفته رفته آماده تر میشود.) و بالآخره روی قوانین حکومتی که روی نیز همین را سود مند و مفید می یابد، و انسان را که تا حالا حکم یک ماشین را داشت و اکنون باید مطابق رتبه و مقامش با او عمل شود، نیز اثر خواهد کرد و عکس العمل نشان خواهد داد.

۱۷۷۰-۱۸۴۰

خطاط : مہتاب الدین "مقصودی"

مقدمه

عکس العمل در مقابل تنور در سال ۱۷۷۰ رویکار آمد. گرد آوری جدید سرود وحیات باندازهٔ وافر در نوشته های هردر Herder نهفته است، نه تنها به عقل، بلکه به احساس مخصوصاً و امور غیر عقلی بیشتر اهمیت داده شده. سرودها همه اصیل و فردی از بنوغ، بنوعیکه هیچ قاعده و قانونی نمیشناسد و ضرورت هم ندارد خلق شده و صرف از احساس پیروی میکند، و بالای انسان توانا و پرشور که به همه موافقات و قواعد و قوانینی که روز بروز تنگتر شده رفته، بی اعتنائی میکند ایدیالش چیز جدید است، این فشار بسوی حیات طبیعی یک حالت بدبینانه به مقابل تفوق های تمدن انسانی ایجاد میکند. در تاریخ بشریت کدام پیشرفت مُداوم به نظر نرسیده، بلکه عقب نشینی طبیعت بسوی اشکال مسخ شده و مصنوعی یعنی انهدام رسوم و رواج ها ملاحظه میشود. این از فیلسوف فرانسوی ژان ژاک روسو (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸) منشاء میگیرد، او سبب شد که در روابط اجتماعی و سیاسی شهرهای کوچک المانی انتقاد های صریح بعمل بیاید، زیرا تقسیم اجتماع به طبقات مختلف تسلط یگانهٔ یک حکمران و اغلباً فساد های اخلاقی در طبقات بالا با نظام طبیعی و اجتماعی بکلی مغایر و نقیص میباشد. در این نقطه انتقادهای راکه تنور بعمل آورده بود بصورت اساسی تر ادامه یافت، مانند

تنور تعین خودی آزادی از مقاولات و تعلیمات فرسوده در اینجا منظور نظر بود .
بعوض مذهب عقلی تنور ، مذهب احساس رویکار آمد که خدا را در طبیعت
جستجو میکرد . انتقاد روابط غیر طبیعی و احترام انسان طبیعی خاصتاً
و بشکل یک درام پر شور عشقی متصور گردید . در درام اثر فردریک
ماکسمیلیان کلینگر تمام جنبش های بین سالهای ۱۷۷۰ و ۱۷۸۰ بنام
« توفان و فشار » یاد شده است .
گوته و شیلر نیز با آثار زمان جوانی شان باین دورهٔ توفان و فشار محسوب میشوند
اینها ازین دوره و از ۱۷۸۰ ببعد دورهٔ کلاسیک که اوج شاعری و تاریخ معنوی
بوده ، رسیدند .

کلاسیک وضاحت عقلی تنور را دوباره از سر گرفت و آنرا توسط
قوای نو حاصل احساس غنی ساخت و بجدیت کوشید تا بین عقل و احساس
تعادل بوجود بیاورد . جهان بینی آن ذریعهٔ فلسفهٔ ایدیالیسم آلمان تعین
شدهٔ است که از طرف کانت اساس گذارده شدهٔ بود بالای انسان
قوانین اخلاقی غیر قابل تماس وجود دارند که ایدیال نیکی ، حقیقت و
زیبایی ، که انسان هنگام خودی خویش به تعمیل آنها سعی میورزد .
این سعی با انسانیت یعنی به انسانیت خالص بخدمت اجتماعی رهنمائی میکند
نظام اجتماعی ، شکل و تجدید ، باندازهٔ از هدفهای حقیقی آن شناخت
میشوند . درامهٔ کلاسیک که بیک شکل موزون و عالی ترتیب یافته
از پرابلم های اساسی بحث نموده و قاعدهٔ عمومی حیات را میشناسند .
واقعهٔ مهم و قاطع سیاسی این زمان انقلاب فرانسه از ۱۷۸۹ بود که

به تعصب آن جنگهای انقلابی و ارتقاء ناپلیون که با قشونش بالای دول آلمان حمله نمود رخ داد ، و پیشوایان معنوی کلاسیک آلمان مانند گوته و شیلر در این حوادث سهم گرفتند ، اما بیشتر بسوی مفکورهٔ های فلسفی روی آوردند ، تعلیم اخلاقی تمدن روحی انسان و بشردوستی جهانی نسبت به نقاط نظر ملی و سیاسی مهمتر جلوه کردند و در سالهای آخر سدهٔ هژدهم که هنوز تا آن زمان بسیاری از سرودهای بزرگ کلاسیک بقید تحریر نیامده بودند یک مفکورهٔ جدیدی از سرودهای بزرگ وحیات شروع به انتشار کرد که رومانتیک نامیده میشود .

رومانتیک را منحیث یک عکس العمل ساده مطابق قانون بالای وضاحت عمدی و سختگیری شکلی کلاسیک نباید دید طوریکه توفان و فشار بمقابل تنور موجود بود بلکه در اکثر موارد به توفان و فشار استناد کرده و تأثیر انتقادی تنور را باخود دارد ، از نگاه فلسفه تحت تاثیر ایده یالیسم المانی میباشد که ثقل نظام اخلاقی اجتماع را از آفاقیت به وسعت و آزادی مطلق مفکورهٔ وخود آگاهی کشانید روح حیاتی رومانتیک ، قوای روحی انسان را مانند ، احساس قبل الوقوع ، رویا ، شوق و به اشتیاق ، به لاتیناهی نزدیک میسازد وهمچنان در بارهٔ چیزهای اسرار آمیز ، ترسناک و پنهانی صحبت میکند در تحریک بسوی لاتیناهی و در ضمیر آزادی مطلق اشعار رومانتیک بسوی یک شکل معین و مشخص در تکاپوی نیست ، بلکه برعکس کلاسیک ، بی شکل و ناتکمیل باقی میماند ، اشکال و انواع مختلف سرودها بهم مخلوط شده و اغلباً شاعر برخود انتقاد نموده و تأثیر شاعری خود را از بین میبرد تا

مداومت تحول (شدن) را واضح ساخته باشد.

مفکورهٔ اصالت و احساس باعث جمع آوری سرودهای محلی خلق، مخصوصاً ترانه‌ها و افسانه‌ها از طرف هردر میگردد. نویسندگان سبک رومانتیک، خودشان با علاقهٔ بیشتر با سادگی و زیبایی باطنی شعر میسرایند. فکر رومانتیکی که در زمینه نقاشی و موسیقی نیز افاده میشد به همه ساحه های زندگی نفوذ کرده و سرحدین فن شاعری و حقیقت، هنر و علم را از بین برداشت. آفاقیت هنر سبک رومانتیک ادبیات تمام دنیا را احاطه کرد و موجب ترجمه های مختلف سرودهای خارجی گردید.

جریان شاعری ذوقی و ساده وقتی قوت گرفت که رومانتیک پایان میگرفت (۱۸۳۰) زیرا نیکه بورژوازی روبقدرت میرفت.

حوادث سیاسی المان، نویسندگان سبک رومانتیک را نسبت به شاعران سبک کلاسیک تکان شدیدتری داد و بیش از همه لشکرکشی های فاتحانهٔ ناپلیون بالای پروشیا (۱۸۰۶ — ۱۸۰۷) وجنگ آزادی خواهانهٔ (۱۸۱۳ - ۱۸۱۵) بالای شاعری و اشعار درزمی و خطابه ها یک حالت پریشور و هیجانی بوجود آورد و این خود علتی دارد درجهت ملی رومانتیک و تفکر بگذشته، به توانایی و ارزش شخصی ملت خودش.

فریدریک ماکسمیلیان کلینگر

Friedrich Maximilian Klinger

گفتار اهریمن

فریدریک ماکسمیلیان کلینگر (۱۷۵۲ - ۱۸۳۱) از خانوادهٔ فقیری بود. بمساعدت گوته تحصیل کرد و گاهگاهی نیز در گروپ تیاتر بحیث عضو کار میکرد و بالاخره پس از ترفیعات نظامی در روسیه بحیث جنرال مقرر شد. از روی آثار جوانی اش وی یک درامه نویس تیپیک توفان و فشار است. رمانها و داستانهایش که باساس فلسفه بنیاد نهاده شدهٔ بین سالهای (۱۷۹۰ - ۱۸۰۰) بوجود آمدند نه تنها در دنیا نظر انتقادی بلکه زیادتر جنبهٔ شکاکی دارد.

«گفتار اهریمن» از رمان (حیات فاوست، اعمال و رفتن بدوزخ ۱۷۹۱) اثر گوته گرفته شده است.

فاوست چهرهٔ ادبی انسان است از قرون وسطی باینطرف که وی در سعی وجدیدیت و نفوذ فهم پیوندی با شیطان عقد میکند و بعلاوه آن وی به نزد کلینگر حیثیت کاشف صنعت چاپ کتاب را نیز دارد. در داستان جذاب رمان، که در آن اهریمن به فاوست دنیایی را نشان میدهد که بآن خدمت میکند یک انتقاد عمومی براجتماع انسان، که فاقد اخلاق بوده و بوسیلهٔ تجدید تمدن، فاسد به نظر میرسد

در اینجا تاثیر نفوذ و قدرت فیلسوف فرانسوی ژان ژاک روسو بخوبی نمایان است او با این گفتارش اهریمن فاوست را در دوزخ درود میفرستد. او یک رویای حقیقی شیطانی عصر جدید را ترسیم میکند که توسط آن کلیگر یک چهرهٔ مسخ شده به ترکیب شیطانی ولی در حقیقت بر معلومات تاریخی خود وی استوار است.

حکمفرمایان، مقتدران، ارواح فنا ناپذیر! پیش من خوش آمدید، وقتی من در میان شما قهرمانان بی شماری را میبینم حرارت اشتیاق سراسر وجودم را فرا میگیرد! و ما همانطور با هم خواهیم بود که سابق بودیم. از وقتی ما برای اولین بار درین گودال چشمان خود را باز کردیم و برای اولین مرتبه دور هم جمع شدیم، صرف احساس حکومت میکند، اتحاد و یگانگی تنها در دوزخ حکمفرماست و تنها در اینجاست که همه برای یک منظور معین کار میکنند، کسیکه درین جا بر شما حکمروائی میکند به بسیار آسانی میتواند شکوه و زرق و برق آسمان را فراموش نماید. من اعتراف میکنم که ما قبلاً نیز رنج بسیاری را متحمل شده ایم و در حال حاضر نیز رنج میبریم، از آنجائیکه قوای ما از طرف کسیکه ما از او بیم داریم محصور و محدود شده است، ولی در حس انتقامی که از فرزندان خاک واز دُردانه های عزیز و ضعیف آنها میگیریم، ملاحظهٔ جنون و خطاکاری هائی که بوسیلهٔ آن امیال مقاصد خویش را منهدم میسازند، پاداشی برای این رنج در آن نهفته است درود بر همهٔ آن که این مفکوره را شامل و ترمیم سازید! پس آماده باشید که باین مناسبت جشنی برپا میکنیم جشنی که همین امروز و با شما یکجا میخواهم آنرا برگزار کنم. فاوست، یک فنا شدنی ساده که در عین زمان برای جاویدانگی ما در معادله است و بوسیلهٔ قوای روحی خود میتواند قابل احترام شود و روزی با ما در همین دوزخ ساکن شود وی هنری را کشف کرده، کتابها، یعنی بازیچهٔ خطرناک انسانها، یعنی انتشار دهندهٔ جنون و دیوانگی ها، اشتباهات، دروغ ها و نفرت ها

سرچشمهٔ غرور و مادر تردید و شک را یک طبقهٔ ساده هزار بار افتشار بدهد تا این زمان کتابها گرانبها بودند و صرفاً غنیاء و ثروتمندان میتوانستند آنرا بخرند و در نزد اینها ناز میکردند و آنها را از سادگی و تواضع بیرون می کشیدند، آنهائیکه جاودانگی و سعادت مانند اینها در قلب شان رخنه پیدا کرده بود.

ظفر! بهمین نزودی زهر خطرناک دانش و اختراع بهمه طبقات سرایت خواهد کرد! بیخوابی، شک، ناراحتی و احتیاجات جدید نیز انتشار یافته و من شک دارم در اینکه آیا در قلمرو بزرگ من برای همهٔ آنهائیکه توسط این زهر دلکش بقتل میرسند جا پیدا خواهد شد. ولی این یک فتح و ظفر کوچک است، نگاه من عمیق تر و در زمانه های دور نفوذ میکند در آنجائیکه محل گردش عقرب ساعت است، وقت آن نزدیک است که اختراع فاوست دورا دور افکار و نظریات جدید و بسیط متجدان را مانند طاعون بگیرد. اصلاح کنندگان آسمان و زمین از جا بلند خواهند شد و تعلیمات شان نظر بآسانی خبر و اطلاع حتی تا کلبه ها نفوذ خواهد کرد. آنها باین فکر میافتند که چیز خوبی اساس بگذارند لاکن چنین چیز خوبی برای کی میسر خواهد شد و تا چند بالای آن حکمفرما خواهد بود؟ گناه به آنها نسبت بنتایج و سوء استعمال زحمات نجیبانهٔ شان نزدیک تر نیست.

مردم دوست داشتنی مقدر. که وی میخواست اشیا را بخاطر معجزهٔ وحشتناک برای همیشه بدوزخ بفرستد، بچیزهائی فکر میکند که برای هیچس قابل درک نیست. آنها را بجنگهای خونین کشید تا مانند حیوانات وحشی جنگلی گیدگیر خودرا بدرند وحشت و نفرت اروپا را به صحرا تبدیل خواهد کرد، جنون و دیوانگی برتری میابد، جنون و دیوانگیکه انسان را از همان ابتدا تا حال بسوی خود کشانیده است امید های من بنظر شما خیلی جسورانه و گستاخانه میآید زیرا من در نگاه های شما شک و تردید میبینم پس خوب گوش کنید و بشنوید: این خشم جدید را بنام منازعهٔ مذهبی یاد میکنند تا جائیکه این قصهٔ جنایات و دیوانگی های انسانها تا بحال هیچگونه شباهتی ندارد و حالا هم تعصب، فرزند

وحشی نفرت و بی ایمانی، تمام روابط بین طبیعت و بشریت را کلی از بین میبرد.

برای اینکه مورد پسند آن شخص وحشتناک و مدهش واقع شوند، پدر پسر را و پسر پدر را بقتل خواهند رسانید. پادشاهان از خوشی و مستی بحیث و خیز درخواهند آمد و دست های خویش را با خون رعایای شان ملون خواهند کرد. شمشیر ها را به متعصبان و مشتاقان آن داده و آنها را مامور کشتن هزاران هزار برادران شان خواهند نمود، زیرا عقاید شان با آنها فرق دارد. بدین عوض آب جوی خون جاری خواهد شد و فریاد مقتولین دوزخ را نیز لرزه درخواهد آورد، و ما جنایتکارانی آلوده به گناهات را در حال نزول خواهیم دید و برای جنایتکاران، ما هنوز هیچگونه سزائی نداریم من آنها را می بینم که بسوی چوکی پاپ هجوم آورده، چوکی ایکه بجز نام چیزی در آن باقی نمانده و بزحمت میتواند بروی پایه اش بایستد تکیه گاههای مذهبیکه برای ما ترس آور و وحشتناک است از هم پاشیده خواهد شد اگر آنکه همیشه جاودان است تکیه گاه ساختمانیکه در حال فرو ریختن است توسط معجزهٔ جدید نشانه بدنبود وی از زمین محو خواهد شد و ما یکبار دیگر در معابد بحیث خدایان قابل پرستش خواهیم درخشید.

کجاست روح انسان؟

او بالای گور قاتل و ظالم که تا دیروز از و میترسید و میلرزید، میرقصد، محرابی را که وی بمقابل آن قربانی ها کرده بود درهم میشکند و از بین میبرد، اگر وی یکبار تصمیم گرفته و راه آسمانرا در پیش بگیرد و برای تشبث بانجا بیاید، چه کسی روح بیقرار و بی آرام آنها را برای هزاران سال بزنجیر خواهد کشید؟

آیا او توانائی این را دارد آنهارا که وی آفریده، صرف یکی از آنها را طوری بخود اختصاص بدهد که وی میلیونها مرتبه از قلمرو وی بسا نزدیکتر باشد؟

انسان از همه چیز سوء استفاده میکند، از قوای روحی و از حیاتی اش، همه چیزهایی را که شنیده

می‌شنود، لمس واحساس میکند و فکر میکند، با چیزیکه بازی میکند و با چیزیکه وی بطور حدی مشغول است؛ باین هم راضی نیست که آنچیزی را که با خود لمس و درک میتواند خراب کند بلکه بر بال‌های قوهٔ تصور و خیال در دنیای ناشناختهٔ خویش جولان نموده و حداقل آنها را در تصور خویش ناقص و ویران میکند. حتی آزادی، بهترین دلخواه خویش را که برای بدست آوردن آن جوی‌های خون جاری کرده آنرا بمقابل طلا، شوق و جنون میفروشد حتی اگر مزهٔ آنرا هنوز نچشیده باشند.

ناتوان برای خوبی‌ها، در مقابل بدی‌ها لرزیده نفرت‌ها را بروی هم ذخیره کرده تا از فرار کنند و بعد از جنگ‌های خونین که از قتل و قتال ذله و خسته شده یک لحظه استراحت کرده، کینهٔ زهرآگین در شرارت و خیانت‌های مخفی و پوشیده خود را نشان خواهد داد. چندتن از آنها این کینه را در سایهٔ عدالت بشکل منتقم عقیده و ایمان درخواهند آورد. تودهٔ پیزم را برخواهند افراشت و آنهایی را که طرفدار عقیدهٔ شان نیستند خواهند سوزانید. و دیگران شروع بجستجوی شرایط مبهم و غیر قابل توضیح معماهای تاریک خواهند نمود و تولد شده‌های ظلمت برای بدست آوردن نور و روشنی بیهوده و بی فایده مجادله خواهند نمود. قوای فکری آنها مشتعل خواهد گشت و هزاران چیز مورد احتیاج دیگر را کشف خواهند کرد. حقیقت، سادگی و مذهب را زیر پا خواهند نهاد تا کتابی بنویسند که برایشان شهرت و نام و طلا بیاورد. کتاب نوشتن برایشان بصورت کسب و حرفه درخواهد آمد که بوسیلهٔ آن نوابغ و جاهل‌ها بجستجوی شهرت و شیرینی برخواهند آمد، بدون اینکه بخش افکار برادرهایشانرا مغشوش و بروی قلب بیگناهان آتش خواهند گذاشت. آسمان، زمین و خود شخص ترس آفرین و خشناک را، قوای مخفی و نهفتهٔ طبیعت را علل و اسباب سیاه رویایی شانرا، قدرت و اقتداری را که ستارگان را میرقصاند و ستاره‌های دنباله دار را از یکطرف بآنطرف پرتاب میکند، زمان غیر قابل تماس بهمه چیزهای مرئی و غیر مرئی تماس گرفته، اندازه نموده، برای همه چیزهای غیر قابل درک و تماس کلمات و اعداد اختراع کرده هستیم

بالای ستیم انباشته تاریکی را بروی زمین کشانیده، طوریکه سراب تشنه را بسوی خود میکشد شک وتردید آنها را همانطور در خود غرق خواهد کرد. وآنوقت است که گمان میکنند چشمانشان روشن میبیند وآنزمان است که من در اینجا منتظر آنها هستم! زمانیکه آنها مذهب را دور انداخته ومجبور شوند که از بقیماندهٔ گندیده، یک مخلوط بزرگی از دانش انسانی و موهومات درست میکنند. آنزمان است که من منتظر آنها هستم! وآنوقت است که شما دروازه های بزرگ دوزخ را بروی آنها خواهید کشود تا نوع بشر بآن داخل گردد! قدم اولی صورت گرفته، دومی نیز نزدیک است ویک انقلاب خطرناک دیگر برروی زمین درحال شروع است: من آنها را باشتاب سطحی تحریک میکنم. بزودی باشندگان دنیای کهنه کوچ میکنند تا نواحی جدید وتا معلوم روی زمین را کشف کنند. درآنجا آنها از خشم دینداری میلیونها انسانرا خفه ونابود خواهند کرد تا خود را باطلا و پول این بیگناهان که بآن ارزش قایل نیستند ثروتمند ومقتدر بسازند. این دنیای جدید را با گناهان ونقایص خود مملو خواهند کرد ومواد منفور سابقه را بهم خواهند ساخت باین ترتیب مردمی صید وغنیمت مامی شوند که تا بحال از نادانی وبیگناهی خود از انتقام ما بیمان بودند.

قرنها شاید ظالمان روی زمین را با خون آبیاری نمایند. باینصورت دوزخ برنازدانه های آسمانی یا کسیکه مارا باین تریگاه کشانیده ظفر میابد.

ای مقتدران! این بود چیزهائیکه من میخواستم باطلاع شما برسانم وحالا با من برای روز عالی وجشنی خوش باشید ولذت ببرید از فتح وظفر قریبی که من آنرا باشما وعده میکنم زیرا من انسانها را می شناسم.

زنده باد فاوست!

هاینریش لیوپولد واگنر

Heinrich Leopold Wagner

قاتل اطفال

هاینریش لیوپولد واگنر (۱۷۴۱-۱۷۷۹) شهرت مانند کلینگر ولنس، دراشته و درامانیست سبک خاص توفان وفشار میباشد، یکی ازمشهورترین درام های وی تحت عنوان «قاتل اطفال» (۱۷۷۹) است وموضوع آن دخترفریب خورده ای طفل نامشروع اش را بقتل میرساند - درزمان واگنراین درامه ارزش ادبی بدست آورد، مانند درامه تراژیدی گرتیشن «فاوست» اثر گوته.

ایوشن دخترک شهری ازطرف صاحبمنصب شریفی بنام گرونینگسک منحرف وفریب میخورد وبعدازین حادثه احساسات ووجدان صاحبمنصب بیدارمیشود، وی میخواست درپی غمخواری ایوشن برآید ولی بخاطربعض علل اجتماعی یکبارسفری میکند وازین شهرمی رود (پارچه منتخبه یک صحنه خداحافظی را نشان میدهد) ولی مراجعت صاحب منصب خیلی دیرصورت میگیرد وایوشن در بیچارگی ودرماندگی طفلی بدنیا میآورد وآنرا از ناامیدی ویأس وبه نسبت بیوفائی وخیانت غرضی وخیالی گرونینگسک وهمچنان ازترس آبروریزی درحلقه های شهری، بقتل میرساند. واگنراین حادثه را بایک واقع بینی بی نظیر، باتعریف صحیح گروه ها وطبقات مختلف اجتماع نمایش داده است ومخصوصاً روی

انتقادات اجتماعی طبقات مختلف تکیه میکنند و بمقابل بی وجدانی و تکبر و غرور افسران که دختر های شهری را به نیت بد استعمال میکنند قد علم کرده و همچنان در مقابل سختگیریهای اخلاقی مبالغه آمیز و اخلاق خشن شهری که برای " دختر سقوط کرده " هیچ نوع تفاهم و احساس همدردی از خود نشان نمیدهند ، عکس العمل نشان میدهد .

ایوشن :- شما فکر میکنید تا چند وقت دیگر برمیگردید ؟

گرونینگسک :- شاید سفرم دو ماه طول بکشد .

ایوشن :- دو ماه !؟ قلب من گاهگاهی خواهد تپید - ولی اینهم فرقی نمیکند ، خواه ناخواه آنرا قبول میکنم - من نمیگویم شما عجله کنید تا زمانیکه قلب تان اینرا بشما نگوید . زیرا من درغیر این صورت و بدون آن هم از دست رفته ام .

گرونینگسک :- وقلب من اینرا بمن حتماً خواهد گفت .

ایوشن :- وحالا ، گرونینگسک ! بلی ، من بشما اطمینان دارم و بشما اعتماد میکنم و هم به راستکاری وامانت داری شما ایمان دارم . کی میتواند با رودیگر در زندگی آینده ٔ من بدرخشد ؟ - هیچکس ! حتی شما خود تان ! هیچیک از کتاب آینده ، سرنوشتش را نخوانده است ، یک ندای باطنی که من همیشه میخواهم آنرا در خود سرکوب کنم ، بمن میگوید که سرنوشت من با خون نوشته شده است .

گرونینگسک : ایوشن ! اصلاً چگونه روی این موضوع فکر میکنی ؟

ایوشن : چگونه ؟ - بسیار آسان ، بوضعیت ساده لوحانه ٔ آنهائیکه سقوط را بوجود آورده اند

ولی بر وی قول شان محکم و پا یدار نشتیند.

گرون : ولی سقوط غیر ممکن است !

ایو : این را فقط زمان میتواند بیاموزاند ! من در آن خواهم نشست ، ولی بشنوید ! شما به قول خود وفا نکردید ، مرا بدست سرنوشت واگذار کردید ، مرا بزیر بار سنگین رسوائی که بانتظارم است گذاشتید و بمقابل خشم خویشاوندان و بمقابل غضب پدرم قرار دادید ، شما فکر میکنید باید من شاهد چنین چیزهای باشم و یا میتوانم بانتظارشان باشم - مسلمانه! - منهم صحرای تاریکی را خواهم جست واز همه چیزها نیکه اثری از انسان در آن است دور خواهم رفت وخود را در جنگلی مخفی خواهم کرد وصرف از باران آسمان آب خواهم خورد ، برای اینکه صورت خود واین چهرهٔ گناهکار خود را در آب جوی نبینم وآنوقت آسمان معجزه ای بکند ، مرا و این مخلوق بدبخت را که یتیم است تا وقتیکه پدر پیدا کند زنده نگهدارد و وقتی بالکنت زبان بحرف زدن آغاز کرد عوض کلمات پدر و مادر کلمات زشت فاحشه وقسم ناحق را تا آنوقت درگوشش بافریاد خواهم گفت که تا وی آنها را بصورت واضح تکرار کند ومعنی آنرا بداند و بعد از آن در هجومی از دیوانگی وخشم بوسیلهٔ دشنام و مخش های خود مرا تکان داده وبه بیچارگی وغربت ما خاتمه بدهد . آیا این خونین نیست ؟ گرونتیک !

گرون : خیلی هم زیاد - موهای بدنم سیخ شده وایستاده اند . من عسکر هستم خیلی جوان بودم در میدان جنگ صحنه های وحشت انگیزی را دیده ام ولی این چنین چیزرا -

ایو : ولی تو میتوانی صرف سبب شوی ومن آنرا توسعه بدهم .

گرون : خدا شما را نگهدارد ! و شما را حفظ ! - فکرم از چنین چیزی برخود میلرزد : - بخاطر رضای خدا ، ایوشن ! ازین همه افکار مالیخولیائی منصرف شوید ، همهٔ آنها را از مغزتان دور کنید ! خود را بمن وقول شرفیکه به شما داده ام ، به باقیمانده احساس وتقوی وپاکی ام بسپارید ، اگر این

جرقهٔ کوچکی بوده ، شما آنرا دوباره برافروخته اید .

ایو : خیلی خوب ، گرون ، چنین خواهم کرد ، من بشما قول میدهم .

گرون : آیا بمن وعده اینرا که آرام و خوشحال این دو ماه را به انتظارم میباشی ، میدهی

ایو : (درحال تفکر) . بهتراست قول ندهم ، زیرا نمیدانم بآن پابند خواهم بود یا نه .

گرون : حتماً میتوانی ، عزیزم ! زیرا تو بمن اعتماد داری که من مرد باشرفی هستم .

ایو من نمیخواهم نجوم اطمینان داشته باشم و هم نمیخواهم پدر و مادرم باین رازی پی ببرند پس مجبوریتم را درک کن ، آنها هرگز گمان نبرند که شما نسبت به آنها چقدر بمن نزدیکتر هستید ، بیشتر از یک مرتبه این راز مخفی لب هایم را لرزاند ولی ترس از ...

گرون : پیش خود نگهش دار ، من قسم میخورم که وقتی به پدر شما فکر میکنم برخود میلرزم . ولی شما باید طوری رفتار کنید که دوباره خوشحالی تان به نزد شما برگردد در آنصورت هیچگونه سوءظنی در بارهٔ شما پیدا نخواهد شد . باین ترتیب مسلماً هیچکس گمان بدی دربارهٔ شما نخواهد کرد .

ایو : حتی پسر کاکایم ؟ از چشمهای کنجکاو مانندش این حالت را درک کرده ام وقتی دیروز شما فرمانرا باو میدادید پیش خود اندیشیدم که فکرهای در سر دارد من اینرا دیدم ولی خود را طوری وانمود کردم که آنها قطعاً بمن مربوط نیست .

گرون : آیا او باید اینقدر پست باشد که بشما ضرر برساند ؟

ایو : نه چنین نیست ، گرون ! او فکر بدی ندارد و هم شاید با من خوب باشد ولی اینقدر که من استنباط کردم او نیات و تصامیم مخفی دربارهٔ من دارد ، پای مادرم شاید درمیان باشد ، مردها چنین چیزهایی عادت دارند که بحیث کاندید دختر دلخواه شان را انتخاب کنند و بعد از ده یا پانزده سال آنرا توسط حیله و نیرنگی بدست بیاورند و اینکه یک زن را مدت زیادی جستجو کنند اصلاً مورد پسند شان نیست .

گرون تا آنوقت شاید خودما دارای دختری باشیم .

ایو : فقط درفکر وغم این باشید که آن دختر پیش مادرش خجالت نماند !
حالا شما بروید ! زیرا همسایگان من باین عادت ندارند که چراغ اتاق مرا تا ناوقت شب روشن ببینند

گرون : ایوشن تو باید حتی پروای آنها را نیز داشته باشی ؟!

ایو : وقتیکه قلب پروای نداشته باشد ، (درحال اشاره بسوی قلبش) درصورتیکه او مارا سرزنش میکند باید حتی از سایهٔ خود بترسیم . من میگویم شما بروید ، فردا میتوانید مرا نزد مادرم دوباره ملاقات کنید شما از ونیز خداحافظی خواهید کرد ؟

گرون : صرف دیدن ! ولی نه حرف زدن !

ایو : من هرنگاه وهرحرکت را درآنوقت درک خواهم کرد (آنها هردو بسوی دروازه پیش میروند) گفتید دوماه ؟

گرون : بلی ، حداکثر دوماه ! من بچهرهٔ مهتاب و بستارگانیکه در تاق آسمان میدرخشند قسم میخورم . نگاه های من نیز وقتی فردا سوار موتر میشوم باید یکبار دیگر پیش شما قسم یادکنند ، فقط تو آرام باش عزیزم !

(دست ایوشن را فشار میدهد و دور میشود ، ایوشن دروازه را نیمه باز میکند سرخودرا از آن بیرون آورده و با صدای گرفته میگوید :)

ایو : گرونتینگک ! یک چیز دیگر ! (گرون واپس برمیگردد ، دختر اورا درحالیکه میبوسد میگوید) اینرا فردا نمیتوانستم پیش همه مردم تبو بدهم ! (وقتی گرون دور میشود واز نظر ناپدید میگردد ، دروازه را پشت سرش محکم میبندد .)

یوهان ولفگانگ فون گوته

Johann Wolfgang von Goethe

یوهان ولفگانگ فن گوته (۱۷۴۹ـ ۱۸۳۲) در فرانکفورت به دنیا چشم گشود در دوران جوانی اش تحت تأثیر « توفان وفشار » قرار گرفت . در سال (۱۷۷۵) بدعوت دوک کارل اوگوست ببدربار وی بیمار رفت .

وی در وی مار متکفل وظائف پرمسئولیت سیاست و اداره گردید . تأثیر دنیای کهنه در سفر یکه بسوی ایتالیه کرد (۱۷۸۸ ـ ۱۷۸۶) برای گوته آغاز زمان وعصر کلاسیک اش را به ارمغان آورد . او به کشف آثاری از زیبائی و تمامیت یکباره مانند درامهای (ایفی ژنی) (تاریوس) (توركواتو تاسو) نایل وتوسط همین آثار ، دوستی بین شیلر وگوته بمیان آمد . گوته وشیلر از (۱۷۹۴) به تبادلهٔ افکار شروع نمودند وی از کارهای اداره خود را دهانید ورهنمائی تیاتر دربار را به دوش گرفت وهم اکثر اوقات خود را وقف مطالعات علوم طبیعی کرد . بعد از یک زندگی مرفه طولانی در سال ۱۸۳۲ ، بعد از آنکه درامهٔ منظوم « فاوست » را که محسوساً راه انسان را از دنیای خداوندنما بیش میدهد ، توانست تکمیل کند . سبک نویسندگی زمان پیری اش حاوی عناصر رومانتیک است و به مسایل و پرو بلم های اجتماعی قرن نزدهم همچنان

اشاره مینماید .

گوته در همه اقسام وانواع شعر مدایح عالی را پیموده است . وی بحیث مفکر وفیلسوف هم جانب یک تاثیر بزرگی روی ادبیات اروپا وتاریخ عمومی عصر جدید انداخته است .

آلام ورتر جوان

« آلام ورتر جوان » (۱۷۷۴) رمانی است از گوته جوان که در آن از مشاهدات وحوادث زندگی اش و از حالات زندگی آتوقتش زیاد بحث شده است . سرنوشت ورتر از مکتوب هایش که یک قسمت بزرگ رمان را تشکیل میدهد روشن میگردد . ورتر جوانی است با احساسات عمیق و ادعاهای بلند معنوی و روحش برای پذیرایی تاثیر طبیعت و هنر خیلی آماده ولی باطن وی با حقایق زندگی مخالف واقع شده و با معاشرت در اجتماع و هم با افراد به حدود و موانعی تصادف نموده و متحابا مایوسیت هایی دامنگیر او میگردد و یک عشق نافرجام . که لذتی بوی بخشیده نمیتواند بالآخره او را بسوی خودکشی و انتحار سوق میدهد اقتباس ما قسمت اخیر رمان است که ناشر مکتوب ها آنرا نقل میکند آخرین ملاقات ورتر را با معشوقه اش (لوته) که در عین زمان با شخص دیگری بنام آلبرت عروسی کرده است تشریح مینماید « ورتر » اثر گوته بعد از انتشار و طبع فوراً موفقیت زرنگی را نصیب شد . گوته خودش با نیروی احساس عالی و بنوغ بلا قید

که داشت مظهر عمدهٔ زمان خود بوده است .

همانروزیکه ورتر آخرین مکتوبش را بدوستش نوشت ، روز یکشنبه وچند روز تا عید کریسمس فاصله داشت . شام نزد لوته رفت واورا درحالی تنها یافت که بجمع آوری وتنظیم سامانهای بازی که برای خواهرها و برادرهای کوچکش آماده کرده بود ومیخواست آنرا بحیث هدیهٔ سال نو به اوشان بدهد ، مشغول بود . ورتر درباره مسرتی که باطفال دست خواهد داد فکر میکرد ، ودر بارهٔ زمانیکه درباز میشود واطفال این هدایا را میبینند ویا درختی را که باشمعهای زیبا آراسته شده وبروی آن شیرینیها یا وغیره چیزها آویخته میباشد ، واز شوق وشعف بهشتی که در آنها پدید خواهد آمد ، حرف زد . لوته درحالیکه تشویش باطنی اش را توسط لبخندی مخفی میکرد گفت : شما هم اگر متقاعد شوید که خوب باشید ، تحفهٔ دریافت خواهید کرد . یک شمعدان مقبول وچیزی دیگر

ورتر با صدای بلند گفت : خوب بودن یعنی چه ؟ چطور باید باشم وچطور میتوانم باشم لوتهٔ عزیز ؟

لوته گفت : شام پنجشنبه ، شام عید کریسمس است ، اطفال میآیند ومدرم نیز شاید بیایند وهریک از آنها هدیهٔ خویش را دریافت میکنند ، شما هم آنروز بیائید ولی زود ترنه .

ورتر تکیه کرد ولوته چنین ادامه داد : من از شما تمنا میکنم که یکبار چنین خواهید بود وبازهم از شما بخاطر آرامش خود خواهش میکنم که وضع بهمین منوال باقی نخواهد ماند .

ورتر نگاهش را از او برگرداند و درحالیکه از نشیمنگاه بآن سر اتاق میرفت ، زیر لب مینگرید وباخود تکرار میکرد : وضع بهمین منوال باقی نخواهد ماند !

لوته وقتی این حالت را احساس کرد توسط سوالهای گوناگون سعی کرد افکار او را بجاهای دیگر متوجه سازد ، ولی بیهوده بود .

ورتر با آواز بلند گفت : نه ، لوته بار دیگر من شما را هیچوقت نخواهم دید !

لوته گفت : چرا چرا ؟ ورتر شما میتوانید ، شما مجبور هستید باز هم مرا ببینید ، ولی صرف با اعتدال . آه ، شما چرا باچنین شدت اخلاقی که از دیدن همه چیز بی اختیار رنج میبرید و آنرا مانند کوه برای خود بزرگ میسازید باید متولد می شدید !

لوته دست ورتر را در دستش گرفت و گفت : خواهش میکنم میانه رو باشید و تعادل تا نزاحفظ کنید !

شما راجع به ذهن خود دانش خود و ذکاوت خود و همه چیزهائیکه برای تان سرد می بخشد فکر کنید شما این مربوطیت تأثر آور را با موجودیکه ، بجز همدردی چیزی ندارد از خود دور کنید ، و یک مرد باشید .

ورتر درحالیکه دندانهای خود را بهم فشار میداد بطرف لوته خیره خیره مینگریست لوته که دست وی را همچنان در دست داشت افزود : ورتر ، صرف یک لحظه به آرامی فکر کنید ، شما احساس نمیکنید که خود را با این افکارتان از پا درمیآورید و به رضای خود خود را با خاک یکسان میکنید ! پس چرا مرا ؟ ورتر ! کسی را که بدیگری تعلق دارد؟ چرا ؟ من میترسم ، میترسم ، این آرزوی ناممکن که من متعلق بکسی دیگر باشم شما مالک من شوید ، چون ناممکن است نزد شما باید جالب باشد .

ورتر درحالیکه با یک نگاه ناراضی وخیره به او مینگریست ، دستش را از لای دستهای لوته برون کشید و فریاد زد : عاقلانه ، خیلی عاقلانه ، شاید آلبرت این تبصره را کرده باشد ، سیاستمدارانه ، خیلی سیاستمدارانه .

ولوته به آن افزود : این را هرکس میتواند درک کند، آیا در سراسر دنیا چنین دوشیزه‌ای پیدا نخواهد شد که همه آرزوهای قلبی اش را برآورده سازد ، شما راجع بخودفکر کنید وسعی کنید ، من قسم یاد میکنم که شما چنین دوشیزه را پیدا خواهید کرد . از مدت زیادی بانظرف بیم داشتم وآن اینکه محدودیتی بین ما وشما ایجاد شده ، وباعث این کار نیز خودتان هستید ، شما یکبار امتحان کنید ، اگر سفری کنید شاید افکارتان تبدیل شود ، جستجو کنید حتماً شما موضوع پرارزش عشق تازا خواهید یافت بعد دوباره مراجعت کنید وبازهم بگذارید تا از یک دوستی حقیقی متفقاً لذت ببریم

گوتس فون برلیشنگن

گوتس فون برلیشنگن (۱۷۷۳) درامه ایست که تماماً توفان وفشار را بیان میکند این درامه شکل اصلی نمایش وسیع جنبش های تاریخی آلمان را در قرن شانزده نشان میدهد ، در آنزمانیکه اضطراب سیاسی بیان میآید ، نظام کهنه از بین میرود ونظام جدید یعنی شهزاده نیشتها یا کوچک زیادی رویکار میآیند . بمقابل این مردان جاه طلب وخودخواه که دنیایی برای خود فراهم کرده اند . شوالیه گوتس برای دفاع از حق خود واز آزادی خود بمقابل شان قیام میکند ، وی شخص تنهایست شریف وسراپا مملو ست از شجاعت وتوانائی که فقط وفقط از فقیر اطاعت میکند وبس . درحالیکه رسوا شده وفریب خورده ، درجنگ دهاتین بجیث رهنمای متشون آنها مقرر میشود . بالآخره اسیر ودر محبس جان میدهد ، وی کسی ایست که بمقابل کثافتکاری ها وخیانت

های زمان یکه و تنها جنگیده است . پارچهٔ ذیل ، مذاکرهٔ او را در محکمه نشان میدهد که همین مذاکره علت جنبش های گوتس و مخالفت دشمنانش را واضح میسازد .

منشی : من گوتس فن برشینگن توسط این مکتوب بطور صریح اعتراف میکنم که در سپتامبر تازگیها بر علیه قیصر و دولت بطور یاغیانه قد علم کرده ام .

گوتس : این واقعیت ندارد ، من یاغی نیستم و بمقابل قیصر شما نیز مرتکب جرمی نشده ام و این دولت نیز بمن مربوط نیست .

قاضی : تعادل خود را حفظ کنید و گوش کنید !

گوتس من نمیخواهم چیزی بیشتر بشنوم ، بیائید و ثابت کنید ! من نه بمقابل قیصر و نه بمقابل اتریش قدم خلافی برداشته ام ! من توسط اعمال خود بارها ثابت کرده ام که من خود را از کسانیکه در آلمان بمقابل دولت امپراتوری آن مقصر و گناهکار هستند بهتر احساس میکنم ، مخصوصاً نسبت به کوچکترها ، نجیب زادگان و آزادگان که بمقابل قیصر خود مقصر و گناهکار هستند . من بائیست بسیار پست و ذلیل باشم اگر خود را به امضاء کردن این مکتوب راضی و قانع کنم .

قاضی : و ما بازهم او امر دقیقی داریم که شما را با مهربانی قانع کنیم ، و اگر لازم باشد شما را در برج قلعه زندانی سازیم .

گوتس : در برج قلعه : مرا ؟

قاضی : اگر خودتان نخواهید که از گذشت و اغماض استفاده کنید ، پس باید منتظر حکم عدالت باشید .

گوتس : در زندان برج قلعه ! شما از قدرت قیصری سوء استفاده میکنید . در زندان برج قلعه ! او هرگز چنین دستوری صادر نمیکند که شما دام گذاران در راه من چنین دامی بگسترید وقسم . قول و وعدهٔ شرافتمندانهٔ خود را عوض دانه دران بگذارید ! وبعد هم یک مجلس شرعیانه وبخیانه را وعده داده واز حرف ووعدهٔ خود انکار کنید .

قاضی : ما برای یک رهزن مدیون هیچ نوع وفاداری نمیباشیم .

گوتس : آیا تو نسبت به تمثال قیصر که من بآن کمال احترام را دارم تعقب نمیکنی ؟ تو میتوانی مرا رهزن بخوانی و بدار بیاویزی ، ولی من در یک امر شرافتمندانه گرفتار شده ام تو میتوانستی ممنون خداوند باشی وخود را در جهان مشهور بسازی اگر در زندگی ات چنین امری را انجام میدادی که من انجام داده ام وبه پاداش آن بحیث محبوس نزد تو نشسته ام .

قاضی (اشاره به سناتور کرده وزنگ را بصدا درمیآورد)

گوتس : من نه بمنظور مفاد و نه بمنظور چور وچپاول مردم بیچاره قد علم کرده ام ، صرف برای آزادی جوانان وشخص خودم قیام کرده ام . شما درین قیام کدام نظر سوء میبینید ؟ فقیر و دولت نظر به احتیاج ما کوچکترین احساسی ندارند . خدارا شکر که هنوز یک دست دارم وبوسیلهٔ آن امر نیکی را انجام داده ام .

(مردم درحالیکه خاده ها در دست وتفنگ ها راسر شانه دارند داخل میشوند)

گوتس : این یعنی چه ؟

قاضی : اورا گرفتار کنید !

گوتس : شما باین فکر هستید ! هرکس مرد است نزدیک بیاید ، آن شخص از دست راست من چنین سیلی خواهد خورد که سر دردی ، دندان دردی وهمه دردهای دیگرش علاج خواهد شد (آنها بازهم بسوی گوتس هجوم میبرند وگوتس یکی را میزند ونقش زمین

می‌سازد ، و اسلحهٔ آذرگیر را از دستش قاپیده و بسوئی پرتاب میکند بالاخره مهاجمین فرار میکنند)

گوتس : بیائید ، پیش بیائید ، میخواهم شجاعترین تانرا بشناسم .

قاضی : (بمردم) - چرا ایستاده اید ، حمله کنید !

گوتس : شمشیر در دست دارید ! شما میدانید که من قدرت اینرا دارم که همهٔ تانرا خورد و ریزه کنم و این میدان وسیع را بنفع خود تمام کنم ولی من میخواهم بشما بیاموزانم که انسان چگونه باید روی قوتش ایستاده باشد . اگر بمن وعدهٔ شرفیانه و نجیبانهٔ زندان را بدهید ، من شمشیرم را دور انداخته و مانند سابق بحیث محبوس و اسیر شما خواهم بود .

قاضی : با شمشیر یکه در دست تان دارید ، میخواهید با قیصر بجنگید ! ؟

گوتس : خدا مرا نگه دارد ! میخواهم فقط و فقط با شما و همراهان تان بجنگم ، شما میتوانید

(اشاره بمردم) بخانه هایتان مراجعت کنید ای مردم خوب ، عوض اینکه وقت تانرا دربنجا بیهوده تلف میکنید ، بهتر است راه خانه را پیش بگیرید !

قاضی : او را بگیرید ! شجاعت و محبت تانرا از قیصر دریغ نکنید !

گوتس : بهتر است پلستر قیصر را به آنها بدهید تا بروی زخم های خود ببندند و جرئت از دست رفتهٔ خود را دوباره بدست بیاورند .

اگمونت

گوته از ۱۷۷۵ ببعد روی درامهٔ (اگمونت) کار کرد که در آن مواد وعناصر دورهٔ خلاقهٔ جوانی اش بسیار زیاد مشاهده میشود . داستان تقریباً بصورت صحیح حوادث تاریخی جنگ آزادی هالند را بمقابل قوای دفاعی

اسپانیا در قرن شانزده تعقیب میکنند . ولی مرکز ثقل درام نه تنها موضوع تاریخی است بلکه بیشتر اخلاق مخصوص بخود اگمونت را تعریف میکنند .

اگمونت نجیب بحیث رهنمای مجاهدات استقلال ، محبوب برازنده خلق بوسیله نوشتش اعتماد و اطمینان دارد و از مغز خود و از وجود خوشحال و عاری از غم خویش پیروی میکند و بمقابل حقیقت و واقعیت خطرناک کور میشود . رفیق و دوست هوشیارش (اورانین) که در کار خود از عقل و خرد استفاده میکند ، اگمونت را از این اعمال غیر عاقلانه آگاه میسازد ولی بی نتیجه و بیهوده .

باین ترتیب اگمونت بدام اسپانوی ها میافتد . پارچهٔ ذیل ، مباحثهٔ او را بادوک آلبا ، فرمانده اسپانوی که در آن حالت ، برضد یکدیگر باهم روبرو میشوند و فوراً بعد ازین مباحثه ، اگمونت دستگیر شده و بزندان انداخته میشود ، نشان میدهد .

صحنهٔ دوم ، اکت چهارم

اگمونت : و این تغییرات ارادی ، این مداخلات غیر محدود و محصور قوای خارق العاده . آیا این خبر رسانهائی نیست که کار یراکه هزاران نفر بنا بدانجام میدهد ، یکنفر انجام میدهد . او میخواهد تنها خود را آزاد کند تا هریک از آرزوهای خود را برآورد و هر مفکورهٔ خویش را توسعه بدهد . اگر ما به او بحیث یک سلطان خوب و عاقل اطمینان کنیم او نبابر تقاضای اخلاقش از ما بخوبی یاد خواهد کرد ، که بدون احتیاط و بدون مراعات حکومت کند ؟ و آنوقت چه کسی مارا با خود ارادیت تام نجات میدهد ؟ اگر وی خدمتگاران

و نزدیکان خود را بما بفرستند ، که بدون شناسایی خاکش و براساس ضرر یابش ، براساس آرزو و ارادهٔ خودش برما فرمانروایی کنند ، و هیچگونه مقاومتی بمقابل آنها صورت نگیرد آنها خود را از هرنوع مسئولیت مبرا خواهند دانست .

آلبا (که درین اثنا بدور و برش مینگرد میگوید) : هیچ چیز طبیعتر ازین نیست که یک سلطان توسط خود حکومت کند و بهتر است دستورات خود را برآنهایی بکار بیندد که ویرا از همه بهتر درک میکنند و میخواهند درک بکنند . آنهائیکه خواسته هایش را بی چون و چرا و بلاقید و شرط اجرا میکنند .

اگمونت : و همچنین این طبیعی است که هشتهری از کسی تابعیت میکند که با او تولد شده و تربیه شده و عین مفهوم را نسبت به حق و ناحق دارد ، آن کسیکه وی را منحیث برادر خود دیده میتواند .

آلبا : ولی با آنهم بین این برادرهای خود خیلی نامساویانه تقسیم نموده است.

اگمونت : این قسرنها قبل اتفاق افتاده است و امروز نیز بدون رشک و حسد قابل تحمل است . ولی اگر انسانهای جدیدی ، بدون انیکه احتیاجی بآنها باشد ، فرستاده شوند ، که برای بار دوم باخزینهٔ ملت میخواهند خود را غنی سازند . انسان در یک حرص و طمع شدید بشجاعانه . بدون قید و شرط فرومیرود و اگر انسان آنرا در خود حل نکند تخمیر خواهد شد .

آلبا : تو بمن چیزی میگوئی که من نمیبایست بشنوم ، و بگذار من بیگانه هستم.

اگمونت : و چیزیکه من بتو میگویم نشان میدهد که منظورم تو نیستی .

آلبا : و آرزوی شنیدن چنین چیزیرا از تو نداشتم . سلطان مرا باین امید فرستاد که من درینجا موافقت بخبار را حاصل خواهم کرد . سلطان خواسته ها

و آرزوهایش را میخواهد بسلطان بعد از یک تفکر عمیق دیده است که چه چیزی برای مردمش مفید است و چیزیکه تا بحال جریان داشته نمیتواند بعد ازین هم بهمان حالت باقی بماند. تصمیم سلطان چنین است که اشیا را بمنظور رفاه خود محدود بسازد، و در صورت لزوم آنها را تحت فشار قرار بدهد بهمشهریهای مضر و خطرناک را قربانی نماید تا بدین وسیله دیگران در آرامش و راحت بسر ببرند، و از سعادت یک حکومت دانا و مهنیده لذت برده بتوانند تصمیم وی انیست و بمن دستور داده که من به اطلاع نجبا برسانم و من در هر کار از او مشوره میخواهم که چطور باید رفتار کنم زیرا او تصمیم خود را در مورد انیکه چه کاری باید انجام شود قبلاً اتخاذ نموده است.

اگمونت: افسوس که کلمات تو ترس مردم را تثبیت میکنند.

ترس وبیمی عمومی! او چنین تصمیم گرفته که یک حکمفرما نبایست تصمیم بگیرد. قوا و توانائی، حس و روح، فکر و خیال شان را که برای خود دارند وی میخواهد همه شان را ضعیف بسازد. به پایین فشار بدهد، ویران شان کند تا بالای شان بخاطر جمعی حکومت نماید یعنی او میخواهد هستهٔ شخصیت شانرا فاسد بسازد. مسلماً باین عنوان که آنها را خوشبخت تر ساخته باشد. او میخواهد آنها را نیست و نابود نماید تا به اینوسیله از آنها چیزی بسازد بکلی متغایر. آه، اگر تصمیم او چنین باشد پس تصمیم گراه کنندهٔ الیت. انسان بمقابل سلطان الیتادگی نمیکند. ولی اگر سلطان راهی را در پیش بگیرد که از آن چیزی بجز بدبختی نصیب نگردد، پس انسان مجبور است بمقابلش بایستد.

آلبا: تو با چنین منظورهٔ انکه داری، سعی و کوشش انیکه باهم متفق شویم کاملاً بیهوده است، تو سلطان را حقیر میپنداری و مشوره هایش را با نظر حقارت مینیی، اگر تو تردید داری که این ها همه ناسنجیده، بدون تجربه و بدون

فکر صورت گرفته من دستور ندارم هرچیزله و برعلیه را یکبار دیگر باز رسی کنم. من از مردم تقاضای اطاعت میکنم، واز شما بحیث نخبهٔ اولین اشخاص بحیث همشهری درنظر وعمل نیز آنرا بحیث وظیفهٔ حتمی تقاضا میکنم.

اگمونت: سرهای مارا تقاضا کن، باین صورت منظورت به یکبارگی برآورده شده میباشد. هرگاه در اثنای آن گردن شان درزیر یوغ خم شود و یا درزیر تبر تحت فشار قرار بگیرند. برای یک روح نجیب کاملاً مساوی است. من بیهوده تا حال اینقدر با تو حرف زدم، صرف هوا را کمی به ارتعاش آوردم وچیزی بیشتر حاصل نکردم.

ویلهلم مایستر

« سالهای تدریسی ویلهلم مایستر » (۱۷۹۶ - ۱۷۹۵) یک رمان تربیوی است که منظورهٔ کلاسیک حیاتی گوته را منعکس میسازد وداستان این رمان درحضور گوته بازی میشود. ویلهلم مایستر تا جریحهٔ جوان به مسافرت میرود و درین سفر برخورد های جدید از تجربهٔ زندگی تربیوی بدست میآورد. استعداد ذاتی و تاثیر و نفوذ دنیا همه دست بدست هم داده و اورا در پیشرفت کارهایش مساعدت میکند. این رابطهٔ موزون متفرد انه و متقابل (من ودنیا) درست نقطهٔ برعکس آن اختلافاتی که در (آلام ورتر جوان) نمایش داده شده میباشد.

ویلهلم در ابتدا از فضای تنگ بورژوازی خانهٔ والدین خود بیرون میرود و بعد از آن سعی میکند استعدادهایش را خودش به تنهائی پرورش

بدهد و اجرای آنرا در تیاتر تجربه کند. از تجارب حاصلهٔ زندگی و تربیت مخفی و از رهنمای های انسانهای فهمیده و رسیده و بالآخره باین نتیجه میرسد که نیکبختی و وظیفه اش در نظام اجتماعی، در یک مسئولیت مافوق انسانی و در خدمت به همنوع موجود است این مفکوره در یک حصهٔ بعدی رومان بنام (سالهای جهانگردی ویلهلم) زیاد تر تقویه میابد و آن وقتی است که ویلهلم طبیب میشود.

در پارچهٔ آتی گویته تصویری از پدر ویلهلم و پدر و نزدوست ویلهلم از بورژوازی زمان خود را که منظم، خواهان زندگی، لایق شرو تمند و بدلخواه خود منزوی و یا معاشرتی و زنده دلانه زندگی میکند، نشان میدهد. بالای ویلهلم هنرمند و مستعد باید این شکل زندگی محنت بی روح و سطحی تأثیر کند تا نقشه و پلانهای دیگر زندگی اش برای او قابل درک و فهم شود. ولی در پایان (سالهای تعلیم) اش ویلهلم با عروسی اش شکل یک بورژوازی اصلاح شده یعنی یک بورژوازی بشر دوست را بخود میگیرد.

و حالا وقت آنست که ما هم پدرهای این دو رفیق خود را از نزدیک بشناسیم:

این دو مرد با طرز تفکر کاملاً متضاد، ولی در یک عقیده باهم متفق بودند و آن اینکه هر دو تجارت را شرافتمندانه ترین شغل میدانستند و هر کدام نهایت زیاد متوجه آن منفعتی بود که برایشان پول زیاد فراهم کرده میتوانست.

مالیستر کهنسال فوراً بعد از فوت پدرش یک مجموعهٔ گرانبهایی از نقاشی‌ها، رسامیها، تصاویر حکاکی شده، و اشیای عتیقه را فروخته و توسط آن پول بدست آورده بود، خانهٔ خود را مطابق عصری ترین و جدیدترین سلیقه دوباره از نو آباد کرد و همچنان آنرا فرش کرد و باقیماندهٔ دارائی خویش را بطریقه‌های ممکنه بکار انداخت. یک قسمت قابل ملاحظهٔ آنرا به ورنر پیر که یک تاجر فعال و مشهور بود داده بود تا آنرا به معامله انداخته و مخارجش را به او بدهد و چون بخت با او یاری کرد، پول فراوانی از آن بدست آورد و این مالیستر کهنسال بیشتر از همه باین علاقمند بود که در سرشش خصوصیاتی بوجود بیاورد که خودش فاقد آنها بوده و به اولادش جایداد و پول به ارث بگذارد زیرا مالیستر پیر پول و ثروت خیلی ارزش میداد. درحقیقت او یک تمایل عجیبی به شکوه و جلال داشت و اصلاً بچیزهای چشمگیر و ارزشمند بی نهایت علاقه داشت، که فراهم کردن آن پول و وقت میخواست.

درخانه اش میبائیست همه چیز مکمل و مستحکم میبود، گدام و ذخیره خانهٔ پر و غنی کارد و پنجهٔ نقره‌ئی، سامان غذاخوری گرانبها، ولی برعکس مهمانها خیلی کم، زیرا هر وعده غذا به جشنی تمام میشد، جشنی که حزنیهٔ زیاد در میداشت و اغلباً این جشن ها بعد از مدت خیلی زیادی برگذار می شدند.

نگهداشت خانه اش آهسته آهسته یکنواخت و متروک شده بود و هرچیزیکه در آن تبدیل میشد وچیز جدیدی جای آنرا میگرفت به هیچیک از ساکنین خانه لذت نبخشیده میتوانست.

ولی ورنر سالخورده در یک حیات کاملاً متضاد در خانهٔ تیره و تار بسر میبرد درصورتیکه کارهای تجارتی اش را در اتاق تنگ نوشته و روی میز کار نهایت فرسوده اش تکمیل میکرد، میخواست خوب بخورد و تا حد توانائی نیز خوب بنوشد ولی با وجود آن از مال و ثروتش

به تنهایی لذت نمیبرد ، میخواست پهلوی خانواده اش . رفقای وی ، همه بیگانگان ، یعنی آنهائیکه با آنها یک رابطهٔ فامیلی دوری نیز داشت بدور میزش یکجا ببیند ، کوچ و چوکیهایش نهایت فرسوده شده بودند ولی با وجود این هر روز شخصی را دعوت میکرد تا روی آنها بنشیند ، غذاهای خوب توجه مهمانان را بخود جلب میکرد ولی هیچکس متوجه این نکته نمی شد که این اغذیه درچگونه ظرفی صرف میشود .

در اتاق زیر زمینی اش شراب زیادی نگهداری نمیکرد ولی به عوض همان بوتلی که نوشیده میشد ، بوتل شراب بهتری را میگذاشت .

این دو پدر که اکثراً با هم یکجا می شدند وبخاطر شغل مشترک شان ازیکدیگر مشورت میخواستند ، چنین زندگی داشتند . وآنروز تصمیم گرفته بودند که ویلهلم را بخاطر بعض کارهای تجارتی بجایی بفرستند .

مایستر کهنسال گفت : او باید دنیا را ببیند ودرعین زمان تجارت ما را درجاهای بیگانه توسعه بدهد ، آدم نمیتواند به شخص جوانی نیکوکاریٔ بزرگ تر ازین بکند که اورا در وقت و زمانش به تعین سرنوشتش وارد کند . پسر شما خیلی موفقانه از سفرش مراجعت کرد وآنقدر کارها را خوب انجام داده که واقعاً خیلی کنجکاو شده ام ، آیا پسر من نیز چنین رسیدگی خواهد توانست ، من ازین بیمناکم که پسرم نسبت به پسر شما پول بیشتر برای تحصیلش خواهد داد .

مایستر سالخورده که راجع به پسرش واستعداد های وی خیال های بزرگی در سر میپروراند این کلمات را باچنان امیدی میگفت که باید دوستش باعقیدهٔ وی مخالفت کرده واو صاف عالی وممتاز پسر خود را برخواهد شمرد ، ولی درینجا خود را فریب داد درنزیرکه در کار های عملی به هیچکس که یکبار امتحانش کرده بود ، اطمینان واعتماد نمیکرد باحالت در ماندهٔ گفت : انسان باید همه چیزرا امتحان کند . مایتوانیم اورا به عین

همان راهیکه پدرم رفته بود نفرستیم ، ما به او هدایت و دستور میدهیم و وی نیز مطابق آن عمل خواهد کرد ، طلبات زیادی داریم که باید حصول شود ، دوستی های کهنه را دوباره تجدید کند ، در مورد اختکارات که چند قبل با شما راجع بآن صحبت کردم آنرا پیش ببرد. زیرا بدون جمع آوری معلومات دقیق به محل و موضع آن در نمیرود چیزی بهتر صورت گرفته نمیتواند .

مطالعات دربارهٔ کار مترجم

اثر گوته تحت عنوان فوق ، که در سال (۱۸۲۸) نوشته شده مجموعهٔ است که سبک مخصوص بخودش دارد. شهای فن شاعری تمام ملیت ها را شان میدهد ، بصورت عمومی جنبهٔ انسانی ایکه در ادبیات دنیا به نظر میرسد موجب پیشبرد خصوصیات ملی و باعث احترام و تحمل متقابله و بشر دوستی جهان شمول میگردد . شرط آن تبادلهٔ کلتوری است که به اهمیت آن گوته در اینجا صریحاً اشاره میکند .

بطور واضح سعی و کوشش بهترین شعرا و نویسندگان زیبا شناس تمام ملیت ها از مدت ها باینطرف متوجه جنبهٔ انسانی و بشری گردیده است . در هر اثر زنده خواه تاریخی ، باستانی ، افسانوی ، کم یا بیش دلخواه تصور شده ، همیشه در ملیت خواهی و شخصیت جنبهٔ عمومیت آن درخشان بوده است .

از آنجائیکه حالا در ساحهٔ عملی حیات یک اصل فرمانروا است و توسط آن همه اعمال روی زمین مانند خشونت ، وحشیگری ، ظلم ، تعقب ، منفعت شخصی ، دروغ در همه چیز

آمیخته است و در همه جا یک اندازه نرمی و لطافت در حال انتشار به نظر میرسد .

بان ترتیب امیدوار نباید بود که یک صلح عمومی توسط آن رو بکار بیاید ولی تنها در آنصورت ممکن است که یک نزاعی غیر قابل اجتناب ، آهسته و بتدریج قابل عفو گردد ، که جنگ کمتر ظالمانه و فتح کمتر مغرورانه باشد .

چیزیکه حالا در فنون شاعری تمام ملیت ها به نظر میخورد و منوشر واقع میگردد اینست که چیزی را که با قیماندگان بخود اختصاص میدهند ، خصوصیات هریک را باید انسان بفهمد تا در آن راه یابد و مستقیماً از آن عبور نموده بتواند زیرا خصوصیات و مشخصات یک ملت مانند زبان و اقسام پول شان است که این عبور را از آن آسان می سازد وحتی تا حد امکان آنرا تکمیل میسازد . انسان وقتی به طور مطمئن و یقینی به شکیبائی میرسد که خصوصیت یک انسان منفرد و ملت ها را بخود مربوط بداند و در پهلوی آن این عقیده را حفظ نماید که وقتی سود و منفعت واقعی از آن آشکار میگردد که بقاء تمام بشریت تمام شود .

از مدت زیاد با طرف آلمانها در چنین میانجیگری و شناسائی دو جانبه تشبث مساعی نموده اند . کسیکه زبان آلمانی را میداند و تحصیل میکند خود را در بازاری حس میکند که در آن تمام ملت ها اشیای خود را عرضه میکنند و وی نقش مترجم را دارد و در عین حال خود را نیز تقویه و غنی میسازد و هر مترجم نیز چنین به نظر میآید که رنج این وساطت تجارت معنوی را را بر خود هموار میسازد و این تبادله تجارت را پیش میبرد تا برای خود از این راه مشغولیت و تجارتی فراهم کرده باشد . اگر انسان بخواهد از نارسایی و بی کفایتی ترجمه سخن بگوید با آنهم یکی از مهمترین و لایقترین شغلها در تجارت عمومی دنیا است .

قرآن میگوید : خداوند برای هر توده ای پیغمبری مبعوث کرده ، بزبان خود آنها»
همچنین هر مترجمی برای مردمش حیثیت همان پیغمبر را دارد .
(از یک مباحثه ، انتولوژی (جرمن رومانس) از کارلایل ، اندنبورگ)

مکالمه با اکرمن

دانش زمان پیری گوته را که حاوی تجربه های یک زندگی طویل و معرفه وی است از خلال مکالمه هائی که با منشی اش اکرمن نموده است بدست آورده ایم که اکرمن آنرا بقید تحریر در آورده است.

در مکالمه ایکه در اینجا نقل و چاپ شده (۱۸۲۴) گوته یک فهم کامل تاریخی را برای وجود انقلاب نشان میدهد .

با وجود یکه وی در انقلاب کبیر فرانسه ۱۸۷۹ که آنرا ضروری میدانست و نتایج مثبت آنرا می پسندید ، ولی تمام اینها همراهی و مشایعت باظهور آن برخلاف تمایلش میباشد ، و علتش نیز حالت سیاسی کهنه پرستی وی نبوده ، بلکه جهان بینی متوازن وی است که هر نوع تعدیل دو اسطه را میپذیرد .

چهارم جنوری «۱۹۲۴»

... این حقیقت است من نمیتوانستم دوست انقلاب فرانسه باشم زیرا تنفر و وحشت آن در برابر من و در نزدیک من قرار داشت و هر روز

وهر ساعت ، زمانیکه هنوز نتایج نیک آن آشکار نشده بود ، مرا می‌شوراند .
... نمیتوانستم بمقابل آن بی اعتنا باشم چون در آلمان صحنه‌های مشابه آنرا بطور مصنوعی
نمایش میدادند که در فرانسه نتیجهٔ یک ضرورت مبرم بود ، و بهمان اندازه نیز دوست
ارادهٔ باعظمت بودم وهم کاملاً قانع بودم که در هر انقلاب بزرگ تقصیر و گناه گردن
مردم نیست بلکه گناه حکومت است . انقلابها بکلی ناممکن هستند درصورتیکه حکومتها
همیشه عادل وهمیشه بیدار باشند ومطابق ایجابات زمان اصلاحاتی بمیان بیاورند
تا آن زمان تعقل نکنند که ضروریات از پایان اجباراً بمیان نیاید و اینکه من
از انقلاب متنفر بودم علتش این بود که آنها مرا دوست وضع موجود میخواندند
ولی این عنوان حاوی دو معنی بود که بهیچ قیمت آنرا نمیخواستم . اگر وضع موجود
همه عالی ، خوب و عادلانه میبود پس من بمقابل آن اعتراض نمیداشتم . ولی
از آنجائیکه در پهلوی خوبی زیاد درعین زمان بدی ها ، بیعدالتی ها و نارسایها موجود
است پس رفیق وضع موجوده چیز دیگری جز از رفیق کهنه پرستی و بدی نیاشد
ولی چون زمان همیشه در حال پیشرفت است و امور انسانی در هر پنجاه
سال شکل دیگری بخود میگیرد یعنی نظم و ترتیبیکه در سال ۱۸۰۰ مکمل بود و کم کسری
نداشت شاید در سال ۱۸۵۰ ناقص باشد .

اطفال عجیب همسایه

حکایت (اطفال عجیب همسایه) در رمان گوتیه (خویشاوندی انتخابی)
۱۸۹ گنجانیده شده و باید با پیوستگی که دارد ، استقبال شود . در حوادث

رومان عشق نقیض ازدواج و نقیض قوانین اجتماعی واقع میشود.

عشق و نظام آشتی ناپذیر مقابل هم قرار میگیرند. گوئیته درین مرحلهٔ آخر زندگی نیز سازش و تعدیلی را توضیح نمیکند بلکه امکانات حل کنندهٔ اغلاط و یا انحراف را آرزو میکند. ضمیمهٔ «اطفال عجیب همسایه» عین موضوع رومان را تعقیب میکند ولی با یک طریقهٔ مخالف. عشق در بحبوحهٔ نزاع ها و اختلافات جزئی و موقتی را بمیان میآورد که بلاخره یک پایان خوشی را با ازدواج و معاشرت با آنها برارمغان آورده و تقصیر و گناه را ازخود دور میکنند. یک مجلس آرایی شاد و نزدیک بحقیقت که اشکال ظریفتر اجتماعی در آن بوجود آمده به داستان شکل و اوصاف یک افسانه را میدهد. باین طریق نیز اعتبار و ارزش یک حل سعادت مندانه محدود و محصور میشود، ولی نه توسط اتفاقات داستان.

اما برعکس داستان، در پایانی تاریک و غمگین، رومان با یک امکان حل سعادتمندانه در انتظار آنهاست.

دو طفل همسایه از فامیل های متشخص دختر و پسر، در سنین متناسب، برای اینکه روزی با هم پیوند زناشوئی ببندند، برای این منظور دلپذیر آنها را با هم گذاشته بودند بزرگ شوند و والدین هر دو جانب بامید وصلت آینده دلخوش بودند. ولی بزودی متوجه شدند که این تصمیم برآورده نخواهد شد زیرا درهمینوقت بین هر دو موجود ممتاز یک تنفر و انزجار عجیبی تولید شد، شاید خیلی زیاد شبیه هم بودند. هر دو بخود مشغول بودند درخواسته هایشان صریح، در طرح کردن نقشه ها و پلانهایشان محکم، هر یک

بتنهایی خود از طرف همبازیهایشان دوست داشته شده و احترام می‌شدند ،
همیشه وقتی باهم بودند مخالف و دشمن همدیگر بودند ، هریک برای خود خانه‌ای میساخت
همیشه نیز خانه های ساخته شدهٔ یکدیگر را ویران میکردند . آنها هیچوقت باهم برای
یک مقصد رقابت نمیکردند ولی همیشه مجادلهٔ آنها روی یک منظور مشترک بود،
هردو خوب و دوست داشتنی ولی از یکدیگر متنفر بودند و این رابطهٔ عجیب که
در بازیهای طفلانهٔ شان بخوبی مشاهده می شد و تا سالهای زیادی درحال
رشد و افزایش بود و طوریکه پسران میخواهند بشوخی باهم جنگ کنند و به قسمت
های مختلف تقسیم میشوند و هریک میخواهد طرف مقابل خود را درین جنگ مغلوب نماید
همینطور نیز همین دختر مغرور و سرکش روزی از روزها وظیفهٔ سرلشکر را بعهده گرفت
و با چنان زور و تلخی بمقابل آندیگر جنگید که اگر یگانه حریفش این دختر را خلع سلاح نمیکرد و شجاعت
بیش از حد از خود نشان نمیداد و دشمنش را بحیث اسیر گرفتار نمیکرد شاید بیچاره را تا حد
مرگ میزد . ولی دختر از خود باقدرت تمام دفاع میکرد و که پسر ، برای اینکه بچشمان خود و
از طرف دیگر نیز بدختر صدمه‌ای وارد نکند ، مجبور شد دستمال ابریشمین خود را از گردن باز
کرده و دست های دختر را محکم بپشتش ببندد . و دختر هیچوقت این عملش را نبخشید و حتی
اغلب مترصد بود و سعی میکرد تا به او ضرری برساند .

والدین شان که از مدتی زیادی ازین تمایل شان آگاه و متوجه شده
بودند باهم مفاهمه کردند و تصمیم گرفتند که هردو موجود متخاصم را از یکدیگر جدا نموده و از
آن آرزو ها و امید های دوست داشتنی دست بشویند .

حامیان و تمایل شخصی پسر ویرا برای خدمت عسکری انتخاب کردند ، همه جا
که میرفت محبوب بود و مورد احترام سایرین قرار میگرفت . طبیعت مستعد او نهایت

خوب و از سلامتی کامل برخوردار بود و دیگران از دیدن وی احساس شادمانی و آسودگی میکردند بدون علت آشکار احساس خوشبختی میکرد ، چون بیگانه دشمنش را که طبیعت برایش درنظر گرفته بود نیز از دست داده بود . ولی برعکس وی دختر یکباره حالت متغیری پیدا کرد ، گذشت سالها اثر زیادی در رشد وی کرده و یک احساس بالغی او را از بسیاری تقلیل که با پسران میکرد برکنار میکرد . ولی عموماً احساس میکرد که چیزی گم کرده ، هیچ چیز در دور و برش نمیافت که دارای ارزش باشد و نفرت وی را برانگیزد ، هیچ کس را سزاوار دوستی نیافته بود .

مرد جوانی ، بزرگتر از همسایهٔ دشمن قبلی اش ، متمول و متشخص ، ، محبوب در اجتماع ، محبوب زنها ، یکباره تمام تمایل و توجه اش بسوی دختر جلب شد .

اولین بار بود که یک دوست ، یک عاشق ، یک خدمتگار بخاطر اش رنج می کشید ، امتیازی که نسبت به سائرین بزرگتر ، زیباتر ، فهمیده تر بود ، نصیبش شده بود او را خیلی مسرور میساخت .

توجه دایمی اش ، بدون آنکه پافشاری و ایجاد مزاحمت کند ، ایستادگی صمیمانهٔ وی در برابر اتفاقات ناگوار مختلف ، خواستگاری ناگفته و آرام و لی امیدوارانهٔ وی از والدین دختر ، با وصف آنکه خیلی جوان بود . ولی باز هم همه این چیز ها را احساس میکرد و میدانست که پسر او را میخواهد .

تمام دنیا این را قبول کرده بود که بین آنها روابطی موجود است و دختر را همیشه نامزد نامیده بودند تا بالاخره خودش نیز خود را چنین تصور میکرد نه خودش و نه کس دیگری باین فکر بود که امتحانی لازم باشد تا وی انگشترش را با کسی تبادله کند که از مدت مدیدی باینطرف حیثیت نامزد او را داشت . مراحل آرامیکه تا آنوقت

جریان داشت بوسیلهٔ نامزدی سریعتر شد . و هر دو جانب باین راضی بودند که همین جریان ادامه داشته باشد از زندگی مشترک خود راضی و مسرور بودند و میخواستند از فصل خوبی از سال بحیث یک بهار زندگی آینده وجدی تر لذت ببرند .

درهمین هنگام مسافر نیز که به بهترین وجهی تحصیلاتش را بپایان رسانیده بود بعد از گرفتن یکدرجهٔ بلند تر دوباره برای گذشتاندن ایام تعطیل به نزد متعلقین خود آمده بود تا آنها را ببیند و یک بار دیگر با یک وضع نهایت عادی ولی عجیب با همسایهٔ قشنگش مواجه شد ، دختر در آن ایام احساس خانوادگی مهربانانه و عروسانه را در خود میپروراند و با هر چیزیکه در اطرافش میدید توافق داشت . او بخوشبختی خود متیقن بود و مسلماً همینطور هم بود . و حالا بعد از مدتی زیاد چیزی بخاطرش رسید ، چیزی نفرت انگیزی نبود ، زیرا او دیگر قدرت نداشت از کسی نفرت کند ، همان حسد طفلانه اکه صرف از یک شناسایی تاریک باطنی اش منشه داشت وحالا بشکل یک تعجب حاکی از خوشحالی اظهار میشد ، با تفکرات خوش در اعتراف پسندیده ، با نزدیکی ضروری نمیه خواسته ، و همین عین احساسات در هر دو جانب احساس می شد . این دورهٔ طویل المدت به آنها موقع صحبت بیشتری داد . حماقت های دوران کودکی به نظر این جوان منور یاد آوری شوخی آمیزی بود . و مثل این بود که میخواست آن نفرت مسخره آمیز را توسط عمل دوستانه و هوشیارانه جبران نماید مثل آنکه قضاوت غلط ظالمانه ایکه کرده بود دیگر بدون یک اقرار صریح امکان نداشته باشد از جانب پسر همه چیز بیک صورت درست وخواستنی باقیماند. مقامش ، روالطبش ، جهدش ، جاه طلبی اش او را باندازه ای بخود مشغول میکرد که وی مهربانی عروس قشنگ را بحیث ضمیمهٔ قابل تشکر با خوشحالی پذیرفت

بدون انکه دختر را بخود نسبتی داده باشد و یا انکه نامزدش را بوی بدگمان ساخته باشد
زیرا این پسر با نامزد دختر روابط خیلی حسنه داشت ، ولی برعکس دختر طور دیگری بنظر
میرسید او چنین معلوم می شد مثل انکه از رؤیایی بیدار شده باشد ، مجادله برعلیه
همسایهٔ جوانش اولین شوقش بوده ، ولی حالا این جنگ شدید به شکل مقاومت یک
تمایل شدید و درعین حال طبیعی درآمده بود و بفکرش چیزی دیگر نمیرسید ، بجز انکه
همیشه او را دوست داشته است ، دختر آنروز را بیاد آورد که دشمنانه تلاش
میکرد تا وی را با اسلحه زخمی بسازد ، و باخود تبسمی کرد ، او میخواست آن احساس
خوشگوار را بخاطر بیاورد که پسر او را خلع سلاح کرد . او تصور میکرد بزرگترین سعادت
آن وقت بود که پسر او را با دستمال بست و همه چیزهائی را که برای صدمه رساندن
وناخشنودی پسر بذمه گرفته بود همه را برای خود غیر قابل عفو دانست و تمام اینها
بخاطر این بود که توجه پسر را بخود جلب نماید دختر آن جدایی را نفرین میکرد ، با آن
مبارزهٔ دلسوزی میکرد که در آن ضعیف شده بود ، بعادت رؤیایی و دنباله دار
لعنت میکرد که در آن صاحب یک شوهر بی کمال و غیر متشخص میتوانست باشد
از یادآوری آنزمانها بکلی متغیر شده بود ، کاش کسی پیدا می شد و احساسات
وعواطف او را که بکلی مخفی و پنهان نگهمیداشت با او تقسیم کند باین ترتیب پسر
شاید او را نکوهش نمیکرد زیرا بدون شک اگر نامزدش آنها را باهم میدید نمیتوانست
این رابطه را تحمل کند . اگر اعتماد کامل را از یکی انکار نمیتوانست ، باندیگرش عدم اعتماد
خود را اظهار میکرد اگر یکی از آنها را برای مصاحبت مشترک خود میخواست ،
دیگرش را بحیث همبازی وی میشناخت و اگر به موارد فوق العاده فکر میکرد
پس مسلماً یکی مورد شک و تردید قرار میگرفت ، و با آن دیگری به اطمینان نگریسته

می‌شد .

برای چنین شرایط در زنها یک حس و قابلیت ذاتی موجود است و آنها عملا فرصت تکمیل آنرا دارند .

بهر اندازه که عروس زیبا چنین افکاریرا مخفیانه در خود میپروراند بهمان اندازه کمتر نیز کسی پیدا می‌شد که درین باره اظهار نظری بکند تا برای نامزد دختر از شیء داشته باشد و بدردش بخورد ، چیزیرا که مناسبات و چیزیرا که وظیفه توصیه کند و حکم کند و یا چیزی راکه در یک احتیاج و لزوم غیر قابل تغییر ، غیر قابل فسخ ، قابل خواستن بنظر میرسید بهمان تناسب نیز قلب زیبا به یکطرفی خود مساعدت میکرد . و در همین حالیکه دختر یک سو از طرف دنیا و فامیل و نامزدش و قولیکه باو داده طوری گیر آمده بود که جدا شدنش غیر ممکن بود ، از طرف دیگر تلاش پسر برای پنهان نکردن نیاتش ، نقشه هایش و نظریاتش ، خود را بمقابل دختر مانند برادر وفادارے ثابت میکرد و حالاکه حرف از سفر دوبارهٔ پسر درمیان بود بنظر دختر طوری میآمد مثلیکه روح سابق و طفلانهٔ وی با تمام شرارت ها و شقاوت هایش دوباره بیدار میشود و خود را با یک طبقهٔ بالاتر خشم و غضب مجهز می‌سازد تا این مرتبه بطور مشخص و خرابکارانه بفعالیتش ادامه بدهد .

او تصمیم گرفت خود را از بین ببرد تا کسی را که در آنوقت ها منفور و حالا سخت عاشقش شده بود نسبت عدم سهم گیری اش سزایی داده باشد . حالاکه او را نمیتوانست تصاحب کند کم از کم با فکر و خیالش ، با ندامتش برای همیشه ازدواج نماید .

پسر نمیدانست از تصویر بی جان دختر آزاد شود . او نباید به سرزنش

خود خاتمه دهد که چرا نیت ها و تصامیم دختر را نشناخته کشف نکرده و قدر نکرده است .

این جنون نادر دست از سر دختر برنمیداشت و تمام جایا او همراه بود ، دختر هر طوری و بهر شکلی بود آنرا پنهان میکرد با وجود یکه به نظر مردم کمی متغیر بنظر میرسید ولی هیچکس متوجه نبود و یا باندازهٔ کافی زرنگ نبود تا علت اصلی آنرا کشف نماید درهمین زمان دوستان ، خویشاوندان و آشنایان تصمیم به برگزار کردن بعض میله ها و جشن ها گرفتند ، کمتر روزی میگذشت که در آن یک چیز جدید و خلاف توقع به نظر نمیرسید ، کمتر جای زیبایی در شهر بود که برای پذیرایی مهمانان مسرور مزین و آماده نمیشد . تازه وارد ما نیز قبل از آنکه دوباره بسفر برود دخترا با نامزدش وچند نفر محدودی از فامیلش دعوت کرد تا آنها را با کشتی بدریا ببرد . در کشتی بزرگ و زیبایی بالا شدند و این کشتی از آن کشتی های دارای یک سالون وچند اتاق بود که انسان در آن بر روی آب نهایت احساس آرامش میکرد . ظهر ، یعنی گرمترین وقت روز بود آواز موزیک بلند و کشتی بر روی امواج درحرکت و دوستان در اتاق های زیرین کشتی باهم جمع شده و بگفتگو مشغول بودند . میزبان جوان که هیچوقت نمیتوانست بیکار و بدون فعالیت بنشیند ، فرمان کشتی را بدست گرفته و درضمن بانهایت مواظبت و احتیاط پیش میرفت ، زیرا کشتی خود را بجایی نزدیک میکرد که دو جزیره بستر دریا را تنگتر میکرد وحالا دیگر ساحل صاف پر از ریگ و سنگ بوضوح به نظر میرسید و امواج خطرناکی بسوی آنها سرازیر میشد . رانندهٔ کشتی یعنی میزبان جوان بسرعت درفکر آن شد تا رانندهٔ اصلی کشتی را از خواب بیدار نماید

ولی قبل از آنکه راننده را بیدار سازد بخود جرئت داد و کشتی را بسوی تنگناه پیش برد . درهمین اثنا دشمن زیبایش را بروی عرشهٔ کشتی دید که با تاجی قشنگی از گل موهایش را مزین کرده بود . دختر تاج را از موهایش گرفت و آنرا بسوی راننده جوان پرتاب کرد و گفت : اینرا بیادگار بگیر! و پسر جوان درحالیکه دستهٔ گل را میقاپید گفت : مزاحم من نشو ، زیرا درهمین لحظه من به تمام قدرت و تمام توجه خود ضرورت دارم .

و دختر بجواب گفت : بیشتر ازین مزاحمت نمیشوم زیرا دیگر هرگز مرا نخواهید دید ! اینرا گفت و بسرعت بسمت جلو کشتی دوید و از آنجا خود را بدریا انگند. چند صدای آمیخته بهم شنیده شد که می گفتند : نجات بدهید ، نجات بدهید، او غرق میشود .

پسر فوق العاده دست پاچه شده بود ، درهمین سر و صدا وقیل و قال راننده پیر بیدار شد ، جوان فرمان کشتی را به او داد و خودش لباس را درآورده و برای نجات دشمن قشنگش خود را بدریا انگند ، آب یک عنصر مهربان است برای کسیکه آشناست و طرز استعمال آنرا میداند . آب او را پیش میبرد و شناگر لایق نیز بالای آب کاملاً مسلط بود و بزودی به دختر که آب اورا بوسط دریا کشیده بود رسیده ، محکمش گرفت و از آب بلندش کرد و بسوی ساحل نزدیک شنا درشد و هر دو بوسیلهٔ امواج پر قدرت بسوی ساحل رهبری می شدند تا آنکه بهمان جزیره نزدیک شدند وحالا دیگر سعی نموده دآخرین قدرتش را بکار انداخت . خود را از آن زحمت نجات دادند بدون آنکه از عقل کار گرفته باشند از تخنیک وچالاکی گرفته بودند . حالا او به تلاش اینکه

دختر را کجا بخوابانند ، جایی مسطح و پوشیده ای نظرش را جلب کرد که بسوی دریا منتهی می شد و در آنجا دشمن زیبا را برخشکه خوابانند ولی هیچ اثری از زندگی در دختر ک احساس نمی شد درهمین شک و تردید بود که راه باریکی که از بین بوته ها میگذشت نظرش را جلب کرد دوباره دختر را در بازوانش بلندکرد وبسوی کلبه ای که نظرش خیره بود براه افتاد در آنجا با یک زوج جوانی روبرو شد که مردم خوبی بودند چیزیکه او میخواست فوراً برایش مهیا میکردند او آتش روشن کرد بروی بستر فوراً پوست هموار کردند و دختر را با لحاف های گرم پوشانیدند. درینجا فکر نجات بالای همه افکار غالب شده بود هیچ اهمالی روی نداده بود اگر درین تن بیروح و بیهنه یکبار روح زندگی میدمید واین نیز میمرد . دختر چشمانش را باز کرد بسوی رفیقش نظر افگند ، و بازوان چون فرشتگانش را بدور گردن او حلقه کرد بهمین ترتیب تا چند لحظه باقیماند .

سیلی از اشک از چشمانش سرازیر شد وشفا وبهبود او را تکمیل ساخت و با صدای بلند گفت : میخواهی مرا ترک کنی ولی من باز هم ترا درینجا بیابم ؟

وپسر گفت : هرگز هرگز . و خودش چیزیرا که میگفت ومیکرد نمی فهمید وباز هم گفت : صرف بفکر خود باش وبرضای خود و من بیندیش ! و دختر ازین لحظه ببعد بفکر خود و حالتی که در آن قرار داشت از محبوب و از نجات دهندهٔ خود نمی توانست خجالت بکشد ولی او به پسر اجازه داد تا بفکر خود نیز باشد زیرا همه لباسهایش پاره ونمناک بود .

آن زن وشوهر جوان باهم صحبت میکردند ، پس از آنها خواهش کرد تا لباسهای قشنگ عروسی شانرا که روی دیوار اویخته بود در اختیار آنها

بگذارد تا از سر تا پا خود را بآن بپوشانند . در مدت خیلی کوتاهی مرد و لباسها را نه تنها پوشیده بودند بلکه خیلی هم زیبا شده بودند مانند زیباترین موجودات دنیا بنظر میرسیدند و وقتی باهم مواجه شدند خیلی تعجب کردند و یک شوق بی اندازه سراپایشانرا فراگرفت و درحالیکه لبخندی برلب داشتند در آغوش هم فرو رفتند. قدرت جوانی و هیجان عشق آنها را به آغوش هم انداخت ولی چیزیکه در اینجا نبود موسیقی بود تا آنها را برقص دعوت نماید . از آب بروی زمین ، از کام مرگ بزندگی ، از آغوش خانواده به این صحرا ، از تردید و بدگمانی باین اشتیاق ، از حالت بی تفاوتی به این تمایل رسیدن ، همه چیز در یک چشم برهم زدن ـ عقل قدمیداد و مغز کار نمیکرد تا همهٔ اینها را باور کند ـ یا از کار میافتاد و یا دیوانه میشد . اینجا وظیفهٔ قلب است که باید بهترین کار ها را انجام دهد درصورتیکه چنین غافلگیر شود. بکلی محو یکدیگر شده بودند ولی بعداز مدتی ترس دلشانرا مملو ساخت و بفکر آنهائیکه درکشتی با آنها همراه بودند افتادند که چطور بآنها روبرو شوند .

پسر گفت : آیا باید فرار کنیم ، آیا باید خودرا مخفی کنیم و دختر درحالیکه دستش را بدور گردنش حلقه میکرد گفت : ما میخواهیم یکجا بمانیم .

مرد ها تا اینکه قصهٔ کشتیرا که بساحل نشسته بود از آنها شنیده بود، بدون آنکه چیزی دیگری بپرسد باعجله بسوی ساحل شتافت کشتی با خوشی و سلامتی بسویش میآمد و با زحمت زیادی از لابلای ریگ بیرون آورده شده بود ، بطرف هدف نامعلومی درحرکت بود به امید اینکه گمشدگان را دوباره بیابد. آن مرد با آواز و اشاره مسافران کشتی را متوجه خود ساخت و بآن طرف دوید که یک کشتی میتوانست لنگر بیندازد و بایستد و تا آنوقت از صدا کردن باز نایستاد

تا روی کشتی بسویش برنگشت و چه منظرهٔ بوجود آمد که آنها از کشتی پیاده شدند!
والدین دختر و پسر اول خود را از کشتی بزمین افکندند، نامزد اولی دختر بکلی عقلش را از دست داده بود، همه بمشکل میتوانستند قبول کنند که آنها از خطر نجات یافته باشند و دختر و پسر با همان لباس عجیب شان از جنگلزار بپیش آنها رفتند وتا آنوقت شناخته نشدند تا خوب نزدیک آمدند.

هردو مادر صدا کردند: کی را میبینیم؟

و پدران صدا کردند: چه میبینیم؟

و نجات یافتگان خود را بپاهایشان افکندند و گفتند: اولادتانرا!

و پسر صدا کرد: بما دعا و مرحمت کنید؟

دنیا خاموش بود و برای بارسوم این صدا بگوش رسید که میگفت:

دعای خیر کنید!

و که میتوانست از چنین دعایی امتناع کند.

فریدریک شیلر

Friedrich Schiller

فریدریک شیلر (۱۷۵۹ - ۱۸۰۵) درمارباخ واقع ورتمبرگ تولد شد. بحیث متعلم مکتب حربی دوک کارل اوگین در شتوتگارت ذهر محدودیت آزادی شخصی را توسط فشار دولت استبدادی چشید.

از ورتمبرگ فرار کرد واز آن به بعد یک حیات پراز دشواری، نا امیدی، را سپری نمود. از درامه های معروف اجتماعی وانتقادی وی درآن زمان علاوه بر « رهزنان » یکی هم « عشق و دسیسه » است « دون کارلوس » (۱۷۸۷) شیلر را به درامه های کلاسیک ایدیالستی سوق داد. درسال ۱۷۸۷ شیلر به ویمار عزیمت کرد وآنجا بعد از دوستی عمیق با گوته، مرکز فکری کلاسیک آلمان گردید تا سال ۱۷۹۲ آثار ادبی وفلسفی ای بوجود آورد که برای درک تالیفات وی حایز اهمیت شمرده میشوند.

ازین آثار فلسفی شیلر جهانبینی ایدیالستی وی نمایان است. این جهانبینی شیلر برگشت به افکار کانت است. اما در نکات مهم از کانت انحراف مینماید. از سال ۱۷۹۹ تا زمان مرگ خویش ۱۸۰۵

درحال مریضی متداوم بایک عزم آهنین وانرجی دماغی درامه های بزرگ خویش، والن شتاین، ماریا شتوارت، ژاندارک، عروس مسینا، ولهلم تل، را نوشت که همه در فرصت کوتاهی یکی بعد از دیگری نشر شدند. این درامه ها عمل را قبل از عامل ایدیالستی مبنی بر قانونیت جهان قرار میدهند. شیلر میداند که ایدیال و واقعیت از هم جدا هستند. برعکس گوته که او با ارتباط طبیعت وجهان هماهنگی را درجهان میجوید، شیلر براین است که یک انسان ایدیالیست در مبارزه با واقعیت مغلوب میشود، مگر آزادی درونی وی بالاخره سرنوشت را مغضوب ساخته و ایدیال مظفر میگردد.

رهزنان

اولین درام شیلر، رهزنان، ۱۷۸۱ از نگاه موضوع مثل درام گوتز، اثر گوته مربوط بدورهٔ توفان وفشار است. اگرچه موضوع درام از گذشته یاد مینماید، درحقیقت بیانگر عصر شیلر است. هیروی اثر کارل مور سراپا مملو از مطالبهٔ آزادی بدون قید، عدالت واعمال نیرومند است. وی بحیث سردستهٔ دزدان در برابر اجتماعی قیام مینماید که مزهٔ فساد و بی عدالتی آنرا خودش چشیده است. در اخیر یک تغیر در فکر شیلر پیدا میشود که آن در سایر درامه های مابعد وی نیز به نظر میرسد. کارل مور خود را در برابر مقررات عمومی اخلاقی مسئول احساس کرده خویش برضا تسلیم محکمه میشود یک چهرهٔ ضد وی برادر او فرانس مور است که جهانبینی وی مبنی

برماده پرستی و انکار از هستی است . وی جانی فطری است که به انسانها بصورت عموم به نظر حقارت مینگرد .

نمونه ای از این اثر نشان میدهد که اراده و اهداف خود خواهانهٔ وی چگونه موجب مرگ سریع پدرش میشود .

این درام که یک تعرض انقلابی شناخته شده بود موفقیت بزرگی بدست آورد . مگر از جانب دیگر این اثر باعث شد که دوک محل کارل اوگین فون وورتمبرگ نشر اشعار شیلر را منع قرار دهد

قسمت دوم

صحنهٔ اول

فرانسس فون مور (درحال تفکر در اتاقش) من تمام شکیبایی ام را از دست داده ام - داکتر میگوید صحتش در حال اعاده میباشد - حیات یک فرد پیرو قعاً یک عمر ابدی است ! - آزاد میبودم اگر این یک کلوله گوشت تسمهٔ رنجدهندهٔ راه مرا مانند سگ طلسمی زیر زمینی افسانوی سبوی خزینه هایم نمی بست .

آیا طرح هایم در زیر یوغ آهنین تخنیک خویش را باید خم نماید ؟ آیا فکر بلند پرواز من خویشرا بحرکت پای مورچه زنجیر نماید . صرف یک چراغی را بایست خاموش ساخت که آنهم با آخرین قطرهٔ تیل روشن است این عمل را من بخاطر مردم نمیخواهم انجام بدهم من نمیخواهم اورا بکشم مگر خوبست حیات اورا گرفت . من میخواهم عمل یک طبیب عاقل را انجام دهم اما برعکس . . ، نبایست بر سیر طبیعت خط

بطلان کشید . بلکه باید حرکتش را سریع ساخت . ما میخواهیم شرایط زندگی را واقعاً طولانی بسازیم چرا آنرا کوتاه هم ساخته نتوانیم ؟

فلاسفه وطبیبان بمن می آموزند که چگونه میتوان فکر با حرکت ماشین - هماهنگ است . حرکات بی میتون میخانیکی همیشه با احساسات کف آلود همراست عواطف ، نیروی حیات را اذیت مینماید . فکر انباشته تن خود را بسوی زمین فشار میدهد .

پس حالا چطور ؟ چه خوب هرگاه کسی مید انست که برای مرگ اینراه ناهموار را به قصر حیات هموار نماید جسم را از راه دماغ فاسد بسازد - ها ! چه یک اثر مطلوب ! هرگاه کسی آنرا بوجود آورده میتوانست ! یک اثر بی نظیر ! - از لحاظ مفکورهٔ مورد - این یک هنری میبود که تراژیک کاشفی میساخت . نزدیک بود که اختلاط زهر بجیش یک علم واقعی ارتقاء نماید وطبیعت را توسط تجارب وادار سازد حدود خویشرا معین نماید وضربات قلب را چندین سال پیش پیشبینی نموده بحرکت نبض فرمان بدهد

حالا چطور میتوانم آن هم آهنگی شیرین صلح آمیزی را که بین جسم وروح موجود است ، قطع نمایم ؟ کدام نوع از احساسات را باید انتخاب نمایم ، کدام نیرو است که تار حیات را میگسلاند ؟

غضب ؟ این گرگ گرسنه زود سیر میشود - غم ؟ این کرم مرا آهسته آهسته میخورد - الم ؟ این مار بسویم بکبندی میخزد - بیم ؟ امید نمیگذارد که آن توسعه یابد . چه ؟ اینهمه جلادان بشریت اند - صلاح مرگ آنقدر زود باتمام رسید ؟ - (باتاثر) چطور ؟ - حالا ؟ - چه ؟ - نی ! - ها !

(قهرآمیز) ترس! ترس چه نمیتواند؟
عقل و دین مخالف این دیو که نعل کشی سرد بآن مینماید چه میتوانند؟
چرا نه؟ - هرگاه او در مقابل این توفان مقاومت میتوانست؟ - اگر او؟ - او، ناله بفرمایدم برس وتو شیطانی، خدای انتقام جهنمی، مارگورکن ای که خوردگی خودرا باز میجود و فضله ای خویش را دوباره میخورد، ازبین برنده ای جاودان وخالق جاودان زهرخویش، وتو شکایت ازخویش روزه کش، که خانه ای خویش را خود ویران مینمائی و مادر خود را مجروح میسازی - شما طنازان نیکوکارهم بیائید. ای گذشته تبسم ولطیف، وتو آینده شکوفان باشاخهای پُرومیلو درآنیه های خویش برای او سرور آسمانی را تقدیم نما. هرگاه پای گریزان شما بازوان خسیس اورا لمس نماید. درآنصورت من ضربه بالای ضربه و توفان بالای توفان براین حیات شکننده وارد خواهم نمود تا خدایان انتقام در اخیر ببینند! ششدری! فتح! فتح. پلان تمام است - مشکل و پرهیزبی مانند - قابل اعتماد - مطمئن - زیرا (تمسخرآمیز) کارد برنده، اثری از زخم ویازهرتباه کن را نمی یابد.
(مصمم) خوش زیرا (هیرمن داخل میشود) هی! کمک غیبی! هیرمن!

جانی به سبب شرافت گم شده

داستان شیلر «جانی به سبب شرافت گم شده» (۱۷۸۵) که یک قسمت مختصر آن درینجا بنظر رسیده بیانگر یک واقعیت است. شیلر جوان محرکات روحی یک جانی را بررسی نموده و باین نتیجه میرسد که گناه اجتماع

است که یک مجرم به کیفر رسیده را دوباره محترمانه نمی پذیرد. این عمل او را جانب جرایم جدید رانده و باین ترتیب دایم سقوط مزید نموده و بآخره طرز جزا هم ممد آن میشود. کریستیان ولف فطرتاً کمتر بدی نداشته یک روحیه احترام کارانه دارد. این جنایات متقاعد بحیث یک عکس العمل در برابر محیط و روش عمومی اجتماع از وی سر میزند. شیلر در اینجا در یک معضله ای که تا امروز به عین صورت موجود است و در عصرها هم در روماتهای بزرگ طرح میشود، تدقیق بهت آوری را باثبات میرساند.

کریستیان ولف پسر یک هوتلی ای بود در یک شهر اطرافی (که اسم آنرا بنابر علل که بعداً توضیح خواهد شد، بایست مسکوت گذاشت). او با مادرش ملک میکرد، زیرا پدرش مرده بود، و تا بیست سالگی در پی تدارک معیشت بود، وضع اقتصادی او برهم بود و ولف مجبور بود ساعتهای سختی را بگذراند. از زمان مکتب بنام یک پسر بی بند و بار معروف بود. دوشیزگان جوان از بی حیائی او شکایت داشتند، جوانان شهری نیروی ابتکار او را تمجید میکردند. طبیعت در جسم او کوتاهی کرده بود. فکر کوچک، موهای خشن سیاه و نامطلوب، بینی پهن ولب بالائی کلفت که علاوتاً باضربهٔ لگد اسپ بیجا شده بود قیافهٔ ای کریهی باو داده بود که زنها از او گریزان بوده و برای مسخرگی همسلکان موضوع خوبی بود برای توصل بچیزیکه باو نمی رسید لجاجت میکرد. چون او را خوش نداشتند میخواست که محبوب باشد. او به خود تلقین میکرد که دوست بدارد. دوشیزه را

که او انتخاب میکرد با او رویه بد مینمود ، وی علتی برای ترس داشت وآن اینکه رقیب او شاید خوش بخت باشد . ولو دختر غریب می بود . قلبی که دربرابر محبت او بسته بود شاید با هدایا باز میشد ، مگر او خود نادار بود ، برای خودنمائی آنچیز کمی را که داشت مصرف میکرد مگر جای را نمیگرفت ، برای نجات ازین حال برای اینکه وضع برهم اقتصادی خود را بهتر بسازد ازطریق سهل وآسان بکراه را یافت راهی را که قبل از وی هزاران نفر برای خوشبختی اتخاذ کرده بودند. وآن اینکه بصورت شرافتمندانه دزدی نماید بشهر پدری او محاط بیک جنگل زیبا بود ، او دزد حیوانات جنگلی شد وحاصل دزدی وی بدون کم وکاست بدست معشوقه های او میرسید .

یکی از عشاق هنشن ، اوبرت بود که توسط جنگلبان استخدام شده بود او زود درک کرد که رقیبش با دست بازی که دارد ترجیح داده میشود واز روی حسادت در پی یافتن منابع این تغیر افتاد ، و یکی از مشتریان دایمی چایخانهٔ آفتاب شد . چشمان او که از حسد وغبطه تیز شده بود ند برای او منبع این همه پول را روشن ساخت . چندی قبل فرمان برای حمایه حیوانات جنگل صادر شده بود که مخالفین را به حبس شاقه محکوم میساخت . اوبرت بدون ماندگی در راه های مخفی دشمن خود خزید و بالاخره آن بیخبر را بالفعل گرفت . ولف کشانده شده با هزار زحمت آنقدر توانست که با قربانی تمام دارائی کوچک خود جزای معینه را بجریمه بدل نماید .

اوبرت کامیاب شد . رقیب وی از صحنه رانده شد وهنشن در برابر آن گدا بی التفات گردید اما ولف دشمن خود را شناخت واین دشمن

خوشبخت اکنون متصرف معشوقهٔ او بود . احساس فشار دهندهٔ ناداری در پهلوی غرور شکسته قرار گرفت . فقر و حسد متحداً بالای حساسیت او هجوم آوردند . گرسنگی او را دور از وطن میراند و انتقام و هیجان او را باز میداشتند . او بار دیگر دزد حیوانات جنگلی شد ، مگر او برت پیره داری را دوچند ساخت او را بازهم غافلگیر کرد . این بار جزای قانونی بالای او بی کم و کاست تطبیق شد ، زیرا چیزی نداشت که بدهد و در ظرف چند هفته تسلیم محبس پایتخت گردید .

سال محکومیت بآخر رسید . هیجان او در اثر فاصله بزرگ شده ولجاجت او در زیر بار بدبختی صعود کرد . بمجرد آزادی جانب قریه خویش شتافته تا خود را به معشوقهٔ خویش نشان بدهد . هرجائیکه میرسید مردم از او دوری میکردند فقر غرور او را شکسته و نرمش اورا از بین برده بود . نزد هریک از مالکین محل رفت و خواست به صفت مزدور کار کند . دهقان بی مروت که نظر به قیافهٔ ضعیف و شکسته همکار خویش می انداخت با حرکت شانه ها اورا رد میکرد . بخود جرئت داده و آخرین اقدام را انجام داد . صرف یک جای هنوز خالی بود که میتوان آنرا وظیفهٔ شرافتمندانه نام نهاد ، خواست چوپان محل شود مگر دهقان نمیخواست خوک های خویش را بیک بیکارهٔ بسپارد . در تمام پلانهایش ناکام و از همه جا رانده شد بارسوم دزدی حیوانات جنگل را اختیار کرد و بارسوم بابدبختی مواجه شده در چنگ دشمن بیدار خویش افتاد

جرم مکرر در مکرر جزای او را سنگین ساخت . قضات در کتاب قانون نظر انداخته و بهیچیک به احساسات متهم نگاه نکردند . مجرم حیوانات جنگلی میبایست یک کفارهٔ منحصر بفرد عبرتناکی را ببیند ، برولف هم حکم شد

تا علامهٔ دار برپشتش داغ و سه سال در قلعه کار نماید.

این مرحله هم گذشت و او از قلعه برآمد ـ مگر نه آنطور که او بآنجا آمده بود ـ در اینجا یک مرحلهٔ جدیدی در زندگی او شروع شد ! اینرا میتوان از بیانات وی که در برابر روحانی مؤظف خویش و در برابر محاکم اظهار داشت فهمید.

او گفت : «من بجیث یک خطا کار به قلعه آمدم و بجیث یک بیکاره آنرا ترک میدهم » من هنوز یک چیزی در جهان داشتم که نزدم عزیز بود و غرور من در برابر شرم خود را خم مینمود. وقتی که من به قلعه آورده شدم مرا با بیست و سه نفر محبوس بندی ساختند از جمله دو نفر قاتل و مابقی دزدان معروف و یله گردان بودند. وقتیکه من نام خدا را میبردم مرا تمسخر مینمودند و مرا وادار می ساختند تا به ناجی خود کفر و ناسزایی شرم آمیز بگویم. نزدم اشعار فاحشه ها را میخواندند، که من یک بچهٔ سهل انگار، بدون نفرت شنیده نمیتوانستم، مگر چیزیرا که آنها انجام میدادند احساس خجالت مرا زیاد تر دامن میزد هیچ روزی نبود که یک عمل ننگین تکرار و یا یک سوء قصد طرح نمی شد. در ابتدا از چنین قومی فرار کرده و تا آنجائیکه ممکن بود از صحبت ایشان دوری می جستم مگر من بیک زنده جانی ضرورت داشتم، محافظین ظالم سگم را هم کشتند. کار ثقیل و ظالمانه و جسم من هم ناتوان بود. من بیک اتکا ضرورت داشتم و اگر من حقیقت را گفته باشم بیک همدردی ضرورت داشتم که آنرا مجبور بودم در بدل مابقی و جدانم بخرم. باین ترتیب خود را بالآخره به آن چیز ترسناک عادی سازم و در ربع اخیر سال حتی از استادان خود سبقت نمایم.

از همین حالا من با یک عطش در انتظار روز آزادی هستم و همچنان

در یک ولع انتقام بسر میبردم . همهٔ مردم مرا اذیت کردند ، زیرا آنها همه نسبت بمن بهتر و خوشبخت بودند .

من خویشرا شهید یک حق طبیعی و قربانی قانون میپنداشتم . زمانیکه آفتاب از دیوار قلعه من بلندی آمد من و زندان خالی نموده زنجیرهایم را بهم می مالیدم ، یک دور نمائی وسیعتر ، جهنمی دوچند بزرگتر برای یک بندی است شمالیکه درسوراخهای بادرو برج میوزید ، و غمی ای که بالای میله های آهنین حجرهٔ من می نشست برایم چنان معلوم می شد که با آزادی ای خویش مرا آزار داده وزندان را برایم تلختر می ساختند . درآن زمان من با مقدسات عهد کردم که آشتی ناپذیر باشم و نفرت سوزانی با همه آنچیزهای داشته باشم که با انسان شباهت بهم برساند ، و آنعهدی که بسته بودم درست آنرا حفظ کردم »

مرگ ولین شتین

مرگ ولین شتین ۱۷۹۹ قسمت اخیر شعر دراماتیک سه بعدی شیلر است که درباره ای یک چهرهٔ تاریخی ، قوماندان قیصر ولین شتین در زمان جنگهای سی سالهٔ (۱۶۱۸ - ۱۶۴۸) سروده است . شیلر ظاهراً بیانگر وقایع است مگر در ماورای این معضله های عمومی قدرت و عمل تاریخی را نیز ترسیم مینماید . ولین شتین در سیاست راه خاصی را می پیماید . پلانهای عظمت طلبانهٔ داشته و برای کسب قدرت بزرگتری برای خودش تلاش میورزد . برای نیل به هدف دست باعمال

مخفی زده ، سعی میورزد وقایع را به سود خویش بچرخاند ، اما علانیه از اعمالیکه دستاویزی علیه او گردد اجتناب میورزد . باوجود این احتیاط و یا در اثر آن سقوط می‌نماید .

وقایع تاریخی از سر او میگذرد و او قربانی دسایس شده بالاخره به قتل میرسد . مونولوگ که در ذیل تقدیم میگردد علل آنرا بیان مینماید. ولین شتین درحالتی قرار دارد ، که برای عمل و اتخاذ تصمیم مجبور است . او با عملی کردن محاسبهٔ خود مدت زیادی خود داری کرد و وقتیکه باقدام مجبور شد تا وقت و برایش غیرقابل کنترول بوده و حتیٰ به ضررش تمام شد تدابیر همه جانبه ای که اتخاذ شده بودند بی نتیجه بود و جبر قانونی جریان تاریخ موفق شد . در پهلوی ولین شتین که سعی میورزد باجهان از راهی رئالستی مقابله نماید چهرهٔ یک ایدیالیست « ماکس پیکولومینی » بدون قید و شرط قرار دارد . که در اعمال سیاسی قوانین اخلاقی سُجیه را حفظ کرده و پیروی از وجدان خویش مینماید این هم به نتیجه نرسیده و پیکولومینی نیز سقوط میکند.

قسمت چهارم

ولین شتین باخود میگوید : آیا ممکن بود ؟ طوریکه میخواستم نمیتوانستم ؟ قسمیکه مطلوب من است نمیتوانم بازگردم ؟ مجبور بودم عمل را انجام نمایم زیرا آنرا سنجیده بودم . تنها اقدام من اشارهٔ بآن نبود ، قلب باین خواب، به این انجام نامعین قریب شد و وسایل را ازمن گرفت راه را بسویم باز

گذاشت . بخدای بزرگ آسمان ! این نه حالت جدی من ونه یک موضوع انجام شده بود . صرف در دماغم خطور کرد آزادی ودارائی مرا ربود . آیا این عمل ناحق بود که اسباب خوشی و آرزوهای شاهانه را فراهم نمایم؟ ارادهٔ من در سینه آزاد نماند و راهی راکه بازگشتم را بعقب بازنگاه دارد ندیدم ؟ دفعتاً مرا کجا رهنمائی کرد ؟

دیواری از اعمال خودم بلند شده وراه بازگشت را برخم بسته است !

« متفکرانه توقف می نماید »

من قابل مجازات به نظر میآیم . هرطوری اقدام نمایم نمیتوانم تقصیر را از خود دورکنم . چه معنی دوگانه ای حیات مرا متهم میسازد . وحتی منابع مقدس اعمال سیئه بدگمانی رابصورت بدی پدید خواهد آورد . طوریکه سزاوارم خائن بودم ، ای کاش ظاهر خوب را نمیداشتم . نقاب را سخت بدور خویش می پیچیدم . صدای بی جرئتی را به عاریت نمی گرفتم. از بی گناهی ارادهٔ گمراه نشده ام آگاهم . بعواطف موقع دادم کلمات بلند بالائی بودند زیرا اعمالی در قبال خود نداشتند .

اکنون آنها عمل بی پلان را انجام میدهند . آنچیز به اساس پلان طرح شده بود ودرآینده بمن خواهندبست اجازهٔ اظهار چیزیراکه قهر وجبرئت مملو بمن میدهد ، مرا با تار و پود مصنوعی می پیچد وازآن التهام خطرناکی میسازد که در برابر آن بالیست خاموشی اختیارکنم . به این صورت من خودرا با حال فاسد خویش پیچیدم وصرف عمل قهر آمیز میتواند آنرا ازهم بدرد.

« باز توقف کنان » چقدر غریب است . که متحرک آزاد جرئت مرا با عمال جسور انه میکشاند ، خطر موجود از من درشتی میخواهد . این لحظه خطر جدیدی است . بدون نفرت دست انسان در ظرف اسرار آمیز تقدیر داخل نمیشود . عمل من در سینه هنوز از آن من بود . بمجرد یکه از زاویه مصون قلب از زمین مادرسے رانده شد از محیط حیات بیگانه بیرون کشیده شد دیگر متعلق بآن قوت های فریکاری است که گذشت هیچ انسانی آنرا قابل اعتماد ساخته نمیتواند .

« با گامهای محکم در اطاق راه میرود و مجدداً متفکرانه توقف مینماید »

آغاز تو چیست ؟ تو شرافتاً خود را باو آشنا ساختی ؟ تو قدرت را میخواهی تو میخواهی آن تخت نشین مصون وآرام را بلرزه بیاوری ، آنرا که در لفت تقدیس شده مرور زمان است ، در تعامل با تهداب عمیق آرمیده ، در عقاید اطفال متدین ملل با هزاران ریشهٔ محکم خود را محکم کرده . این یک مبارزهٔ قوت با قوت نیست . من از آن ترسی ندارم با هر دشمنی که من او را دیده و یا در نظر گرفته میتوانم مبارزه کنم ، چه من جرئت مبارزه را دارم . جرئت آتش جرئت مرا هم شعله ور می سازد . من بیم ازدشمنی دارم که دیده نمی شود . دشمنیکه در سینهٔ انسانها با من مقابله مینماید . صرف از ترسو میترسم . آنچیزیکه خود را زنده و نیرومند اعلام نمیدارد خطرناک و ترس آور است . بی شرمتر از همه آنچیز ابدی زادهٔ دیروز است . آنچیزیکه همیشه بوده و همیشه تکرار میگردد ، فردا اعتبار دارد زیرا امروز معتبر است ! چه انسان از عمل شرم آور بوجود آمده و تعامل را دایی خویش

میامد . بدا بحال کسیکه با سامان خانهٔ کهنهٔ باوقار و با میراث گرانبهای اجداد در تماس باشد ؛ سال یک قدرت مقدس کنندهٔ دارد .

خاکستر پیری برای او مقدس است . آنرا در تصرف داشته باش تو حق بجانب خواهی بود و توده طور مقدس آنرا برایت نگهداری خواهند کرد.

سقوط هالند

یک اثر تاریخی شیلر « تاریخ سقوط هالند متحده » در (۱۷۸۸) است ، که در آن جنگ آزادی خواهانهٔ هالند را در مقابل هسپانیه در نیمه دوم قرن (۱۶) تشریح می نماید . این یک نمونهٔ از متن اثر بیانگر خصلت رهبران اشرافی اگمونت و اراتین است ، چنانکه گوته در درام خویش « اگمونت » برعکس آن ترسیم نموده . یک تحقیق مبسوط تر تاریخی شیلر « تاریخ جنگهای سی ساله » (۱۷۹۱- ۱۷۹۲) است که در آن بحیث یک مورخ آنچیزرا بررسی نموده که بعداً در درام ولین شتین بصورت نظم در آورده و مورد قبول عموم واقع گردید .

اگمونت نسبت به احکام قانون وجدان بزرگتری داشت . دماغ او کتاب قانون را باو نداده بود بلکه آنرا آموخته بود ، ازاینرو صرف نام یک عمل کافی بود که آن عمل را برای او منع قرار بدهد . آدمهای او بد و یا خوب بودند و نه بدی و نه خوبی داشتند . در تعلیمات اخلاقی او

درین خوش اخلاق وساطت وجود نداشت ، لذا نزد او همیش یک جنبهٔ خوب مرد آمر فیصله کن بود اگمونت تمام اوصاف یک قهرمان را در خود داشت، ونسبت به اورانین یک عسکر بهتر اما بحیث رجل سیاسی دولتی باو نمیرسید : اورانین جهان را با موجودیت آن میدید، لاکن اگمونت آنرا در آیینهٔ سحر آمیز خیال مشاهده میکرد .کسانیکه برای خوشبختی دراعمال خویش،هیچ دلیل طبیعی نمی یابند ، ارتباط ضروری بین علت ومعلول را اصلاً فراموش می نمایند ودر نتایج طبیعی اشیا آن اعجاز را شامل می دانند که بالآخره آنها را ازخویش راضی ساخته مانند سزار به بخت خود اعتماد می نمایند.

اگمونت از زمرهٔ این چنین اشخاص بود . نشه ای ،خدماتی که بصورت مبالغه آمیز از آن قدر دانی می شد وی را چنان باکیف شیرین کرده بود که درجهان رویای شیرین بسربرد . از هیچ چیز واهمه نداشت، زیرا به تضمین نامطمئن که تقدیر بوی عشق داده بود ، اعتماد داشت ،تلخ ناشی ازقسم ناحق هسپانیه این اعتماد را از روح وی زایل نمیتوانست ،وبرسر چوبه ای دار ، امیدواری آخرین احساس وی بود . یک ترسی خفیف ، برای فامیل خودش، جرئت وطن پرستانهٔ او را وادار به ایفای وظایفی کوچک مینمود . چون در برابر ملکیت وحیات رعشه ای به اندامش می افتاد ، برای جمهوریت اقدام بزرگی نمیتوانست ولهلم فون اورانین با سلطنت قطع مناسبات کرد ، زیرااین مناسبات قاطعیت غرور وی را مشتعل میساخت . اگمونت که از

خود راضی بود الطاف شاهانه را ترجیح داد، زیرا او را این تبعهٔ جهانی و اگمونت بیش از یک فلاندی چیز دیگری نبود.

راجع به علم محسنات انسانی

«راجع به علم محسنات انسانی» ۱۷۹۵ یک اثر فلسفی پروگرامی مطابق به روحیهٔ دورهٔ تنویر شیلر است که طی یک سلسله مکاتیب تکامل و تربیهٔ انسان را بیان میدارد.

ایدیال شیلر اخلاقی است و وظیفه و میلان انسانی را باهم پیوند میدهد. وسیلهٔ مهم تربیه برای این ایدیال هنر است چه این معنی اتحاد ماده و شکل و معنی روح را دا شته و در نظر وی به این ترتیب هدف بدست آمده. نمونهٔ ذیل متن دلایل وافکار عمدهٔ تمام اثر را در بردارد، مقایسهٔ شیلر در بین ارزش و ضرورت یک مشغولیت رئیالستی با مسایل سیاسی حاد (منظور از مبارزات انقلابی فرانسه است) دلچسپ بوده و یک مشغولیت زیبائی با هنر ایدیالستی را در میان میگذارد.

مکتوب دوم

از آزادیکه از طرف شما بمن عنایت میگردد. آیا ممکن

منیت از آن استفادهٔ بهتری بنمایم. تا آنکه توجهٔ شما را درصحنهٔ هنرهای زیبا معطوف داشته باشم؟ آیا کم از کم خارج زمان منیت که برای جهان زیبائی درجستجوی یک کتاب قانون برآمد چه مسایل اخلاقی آنقدر مورد دلچسپی است وروحیهٔ تحقیق فلسفی نظر به ایجابات زمان باچنان شدتی مطالبه میگردد تا خویش را با مکملترین آثار هنری با ساختمان یک آزادی ای سیاسی واقعی مشغول سازد.

من نمیخواهم در یک سدهٔ دیگری زندگی کرده وبرای کسی دیگر کارکرده باشم. همانطوریکه فرد تبعهٔ دولت است تبعهٔ زمان نیز است: هرگاه نامناسب ویا واضحترگفته شود از رواج و عادات دایرهٔ که انسان درآن زندگی مینماید، خارج شدن عمل ناجایز تلقی میگردد. پس چرا درانتخاب عمل نظر به ضرورت وایجاب سده به اظهار رای کسی مکلف نباشیم؟

این رای ممکن به هیچ وجهه به منفعت هنر نباشد، ویاکم ازکم به منفعت آنهای نباشد که تحت تدقیق من قرار میگیرند. جریان وقایع به فرشتهٔ معاون زمان جهت نمائی کرده واورا اخطار میدهد تا از هنر ایدیال دوری ننماید. او باید واقعیت را ترک داده و با جرئت مناسب بلندتر از احتیاجات قرار بگیرد، چه هنر دختر آزادی است، مقررات خویش را از ضرورت روح دریافت می دارد، نه از احتیاج ماده. اکنون مگر احتیاج فرمانروائی دارد وانسانیت روبه سقوط در زیر یوغ ظالمانهٔ او خم شده است؟ منفعت آن ایدیال

بزرگ عصر است . که تمام نیروها برای او خدمت مینمایند و تمام استعدادها بایست رسماً با و تسلیم باشند . بالای این ترازوی خشن ، خدمت فکری هنر ، هیچ وزنی نداشته ، سرور را ربوده و از بازار پرشور سده غیب میگیرد حتی فکر تحقیق فلسفی نیروی خلاقهٔ ولایات را یکی بعد از دیگری ربوده سرحدات هنر بهمان اندازه با هم نزدیک میشوند که علم موانع خویش را دور می نماید .

نگاهٔ فیلسوف مانند سیاستمدار امیدوارانه بالای صحنهٔ سیاست دوخته شده ، تا درکجا سرنوشت بزرگ بشریت مورد بحث قرار خواهد گرفت . یک بی پروائی قابل نکوهش را در برابر آرامش جامعه قرار دادن یک رسوائی نیست ؟ طوریکه این معامله بزرگ حقوقی ، نظر به محتویات و نظر به نتایج خویش مربوط به عصر کسی که خود را انسان میداند ، است ، بهمانطور بایست نظر به طرز العمل خویش هر متفکری مخصوصاً بآن علاقمند باشد .

قضاوت در بارهٔ جوابیکه یک نابینای قوی میدهد ، امروز چنانچه معلوم میشود ، در برابر کرسی قاضی مربوط به عقل خالص است ، وکسیکه همیشه اهلیت آنرا دارد تا خویش را در مرکز کل قرار داده فردیت خود را بگروپ ارتقا بدهد ، حق دارد خویشرا مالک آن محکمهٔ عقل بداند طوریکه او بحیث انسان و همشهری در جهان هردیف دو پارتی است و دیر یا زود شاهد کامیابی را در آغوش خواهد کشید . این صرف یک موضوع شخصی نیست که در این معاملهٔ حقوقی بزرگ درمعرض فیصله قرار میگیرد . دراینجا بایست باساس قوانین حکم شود ، که وی برای آن بحیث روح ، عقل و اهلیت ، حق قضاوت را دارد .

چقدر برای من جذاب است که اینچنین یک موضوع را با چنان یک متفکر بحیث همشهری آزادی خواه جهانی تحت تدقیق قرار داده و قضاوت آنرا به قلبی که با یک هیجان خود را وقف سعادت بشریت نموده ، بگذارم. چه اندازه دلپذیر است که در چنین یک اختلاف بزرگ بین موقف و بین فاصلهٔ که مناسبات جهان حقیقی را بوجود آورده ، روح آزاد از قضاوت قبلی خویش را در صحنهٔ افکار با نتایج آن مقابل سازم . اینکه من در برابر این تجربهٔ دلکش مقاومت مینمایم و زیبایی آزادی را ترجیح میدهم ، گمان نمیکنم که صرف با تمایلات خود خودش را معذور بدارم بلکه با پرنسیپ ها خود را برائت داده میتوانم . من امیدوارم شما را متیقن بسازم که این موضوع کمتر از احتیاج نسبت به ذوق زمان بیگانه است ، بلی اینکه کسی برای حل یک مسئلهٔ سیاسی به اساس تجربه راه معقولی را اختیار نماید بیجا نیست زیرا حسن است که ازبین آن میتوان به آزادی رسید . مگر ثبوت آنرا نمیتوان آورد ، بدون اینکه من اساسات را که صرف توسط آن عقل به قانون گذاری سیاسی مایل میگردد ، بخاطر شما بیاورم .

چطور میتوان ملتی را منور ساخت

درین مکتوب « ۱۷۹۳ » شیلر مطالبهٔ پیگیر تنویر را به انسانها میرساند ، مگر علل یک تنویر ناقص را مانند دیگر در تنبلی و بزدلی ندیده ، بلکه در احتیاجی میبیند که انسان در حیات روزمره

محکوم آن است . باین اساس مطالبات شیلر این است که بایست اساس زندگی انسان را قبل از صعود ذهن و اخلاق تامین نمود .

این مطلب در ادبیات المان ، تا به فورمول بندی برتهولد برشت در " اپرای سه پیگی " سال (۱۹۲۸) که در آن گفته " نخست خوردن و بعد اخلاق " بکثرت دیده میشود .

قسمت بزرگ از انسان ها دراثر مبارزهٔ شدید برای احتیاجات فزیکی آنقدر خسته میشوند که دیگر توان برای مبارزهٔ داخلی با مفاهیم ابلیهانه و قضاوت های قبلی نمیداشته باشند تمام نیروی شان وقف بدست آوردن احتیاجات ضروری شده و وقتی آنها را با زحمت زیاد بدست آوردند دیگر توان کار ذهنی را نداشته وضرورت مبرمی به استراحت میداشته باشند و با رضا و رغبت خودشان نباید فکرکنند ، دیگران را میگذارند تا با مفاهیم از اوشان وصایت نمایند ، و باین چرتها خود ها را تسلیم هوشیاری ثالث ساخته و در معرض آز مایش قرار میدهند . هرگاه در سر و قلب یک انسان احتیاجات بزرگی عرض اندام نماید ، بعقیدهٔ گرسنه چنگ به فورمولی میزند که آنرا دولت و ملا برای این منظور آماده داشته و بوسیلهٔ آن از مدت ها موفق شده اند و احساس آزادی بیدار شده و شخص تحت وصایت خویش را توسط آن آرام می سازند .

از اینرو دیده می شود که ملل تحت فشار محدود ترین همه اند،

ولهذا عمل تنویر را در ملل بایست باصلاح وضع فزیکی آنها شروع نمود. حتمی است که قبل از رهنمایی فکر بسوی آزادی، عقل را از زیر یوغ ضروریات آزاد ساخت. وصرف باین اساس انسان حق دارد توجه بهبود وضع فزیکی همشهریان را اولین وظیفه دولت بداند. هرگاه بهبود فزیکی که صرف در اثر آن انسان برشد ذهنی نایل گردیده میتواند، بشرط دانسته نشود، بخودی خود هیچگاه اهمیت واحترامی را حاصل کرده نخواهد توانست. انسانیکه پوشیده وسیر است دارای تحرک طبیعی است، چه برای آنکه طبیعت بهتری در انسان تحریک شود حتمی است که باید پوشیده وسیر باشد.

(از یک مکتوب که توسط فریدریک کریستیان فون هوستین
- زوفلدر بورگ بتاریخ ۱۱ نومبر ۱۷۹۳ تحریر شده)

جارج فورستر

Georg Forster

مکاتیب راجع به انقلاب فرانسه

جارج فورستر ۱۷۵۴ - ۱۷۹۴ پروفیسور و کتابدار پوهنتون بود بحیث طبیعت شناس و محقق ملل به سفرهای متعدد پرداخته و مشاهدات خود را بقید تحریر درآورد . در پهلوی نوشته های او راجع به مقایسهٔ ممالک و ملل ، نوشته هایش در بارهٔ تاریخ هنر حایز اهمیت است نظر به عشقی که به انقلاب فرانسه داشت در سال ۱۷۹۳ بحیث نماینده شهر مانیس به پاریس رفت تا در آنجا اتحاد سیاسی را با فرانسه پیشنهاد نماید . موصوف در سال ۱۷۹۴ در عالم بیکسی و غربت بدرود حیات گفت . مکاتیب او راجع به انقلاب فرانسه نظر غیر ثابت او را در مورد این واقعهٔ تاریخی بخوبی منعکس میسازد در مکاتیب ۱۷۸۹ که مربوط به نخستین روزهای انقلاب است و هم در مکاتیب سال ۱۷۹۰ عشق بی حد و حصر او راجع به انقلاب فرانسه بمشاهده میرسد

در سال ۱۷۹۳ که بحیث جنگلبان در پاریس بصورت متداوم میزیست وقایع را از نزدیک مشاهده میتوانست ، نتایج منفی انقلاب را درک نمود، و در آن حتی امکان بوجود آمدن یک دیکتاتوری را حدس میزد ، اما با آنهم

ولو که میداست که انقلاب برای انسانها سعادتی آنی را بارخواهد آورد، مگر به اهمیت تاریخی آن عقیدهٔ راسخ داشت در آخرین مکتوب بالآخره در نظر او تربیهٔ اخلاقی بحیث شرط و درعین زمان بحیث نتیجه آزادی سیاسی تلقی شده و حتی «بادرنظرگرفتن المان» این نوع تعلیم درصورت ضرورت جای آزادی سیاسی را گرفته میتواند.

از مائینس به هنی

مائینس مورخه ۳۰ جولای ۱۷۸۹

شما راجع به انقلاب فرانسه چه فکر میکردید؟ عدم مداخله انگلستان درانقلاب زیادتر جنبهٔ سیاسی دارد. جمهوریتی بابیست و یک ملیون سکنه برای انگلستان زیادتر مفید خواهد بود، ازاینکه آن اندازه انسانها درتحت استبداد بسربرند خوب است دیده شود که فلسفه در دماغها چه پخته و در دولت چه بوجود خواهد آورد بدون کدام مثالی این تغییر عمیق واقعاً که باخونریزی وتخریب کم بدست آمد. بدون شک وتردید راه مطمئن آن است که انسانها دربارهٔ منافع وحقوق خویش تنویر گردند امور دیگر همه خود بخود انجام میشود.

به هنی

مائینس، مورخه ۱۳ جولای ۱۷۹۰

غلبهٔ سریع درفرانسه مرا بحد کافی متیقن ساخت که امکان ضدانقلاب درآنجا بصورت کلی ازبین رفته. همه چیز آرام و همه چیز موید نتایج اعلیٰ و

تاسیسات جدید است. مشاهدهٔ هیجان در ملت، و خصوصاً بالای کامپ دمارس، در جائیکه ترتیبات جشن بزرگ ملی گرفته میشود فرحت بخش است، زیرا این هیجان تمام طبقات ملت را فراگرفته همه بهبود عمومی را خواسته منافع شخصی خویشرا درنظر نمیگیرند. بسیار مردم برایم میگفتند که آسیب فراوانی بما میرسد ومبارزهٔ ما ماهرانه نیست، حتی دراثر این مبارزه دارائی ما صدمهٔ زیادی متحمل میشود، مگر ما میدانیم که اخلاف ما از ما متشکر خواهند بود چه این همه سود آنها است ازین افکار خودی که یک لذت عالی اخلاقی را در بردارد، آیندهٔ درخشان نمایان است.

از فرانسه
بنجامن در نوی شاتل

پاریس، مورخهٔ ۵ اپریل ۱۷۹۳

بدیهی است که نظریه من درست است وانقلاب را نبایست بخوشبختی یا بدبختی انسانها مربوط دانست، بلکه آنرا بحیث یک وسیله بزرگ سرنوشت انسانها شمرد که تغیرات بزرگی را در نسل بشر ببار میآورد. کرکتر فرانسویها را من مانند دشمنان شان ویاکسانیکه آنها را بباد ریشخند میگیرند میبینم، مگر من در پهلوی نواقص وعیوب آنها، خوبی های راکه دارند میشناسم ومعتقد به هیچ یک ملت ایدیالی نیستیم. تمام آنها بصورت مجموعی نوع بشر را تشکیل میدهند. امروز فرانسویها قربانی بهبود دیگران شده اند، بهبودیکه انقلاب درآینده بار خواهد آورد این شباهت بآن دارد که روزی جرمنها درزمان لوتر برای بهبود دیگران قربانی شدند وآن انیکه از ریفرماسیون با خون خویش دفاع کردند.

پاریس ۱۳ اپریل ۱۷۹۳

انسان هراندازهٔ که در اسرار دسایس ایکه تاکنون بوقوع پیوسته داخل شود و یا به عبارت بهتر، هراندازهٔ که با کسج و پیچ های نفرت آور آشنا شود، بهمان اندازه یک فلسفهٔ سردی بکار است تا آدم بهرچیز یکه اخلاق مینامد مشکوک شده و آرام از عدالت آسمانی یک راه نجات را توقع نماید. چیزیکه زیادتر مرا اذیت میکند عدم وجود یک دیوانگی است که باید در دسترس من میبود و من آخرین قوای خویش را قربانی آن کرده و با دل و جان برای آن کار میکردم ولو آنچیزی میبود که هیچکس آنرا جدی تلقی نمی کرد. این یک حقیقت است که امروز عشق به آزادی کلمات طفلانه آواز های بی معنی و احساسات دروغین در دهن آنهای اند که سرنوشت ملت را در دست دارند، آیا این حقیقت است که خود خواهی، در جائیکه آدم توقع قربانی دارد، بازی خود را پیش میبرد؟ این حقیقت است که در بین فریبکار و فریبخورده شخص ثالثی که آدم بآن پیوسته بتواند وجود ندارد؟ یقین است که برای برخورد با این ملاحظات ترس آور جرئتی بکار است تا بعداً در ما فی الضمیر خویش نهان ساخته، بر انسانیت و هوشیاری یقین حاصل کنیم.

پاریس ۱۱ می ۱۷۹۳

من حالا به اهمیت این انقلاب در محیط بزرگ تقدیر بشری معتقدم، من باین باور دارم که وقوع این انقلاب یک امر حتمی بوده، بلکه هم بآن معتقدم که بمغزها و توانایی ها یک انکشاف دیگر و به ایدیالها یک جهت نوین خواهد بود. اهالی فرانسه در یک فعالیتی شامل شدند که تماماً خارج جریان عادی است، آیا آنها خوشبخت به اساس معنی عادی کلمهٔ خوشبخت شده اند؟ این سوالیست که صرف،

انسانهای آنرا نموده میتوانند که راجع بهسایل بشری هیچگاه فکرنکرده وهیچ تجربهٔ درین باره نه اندوخته اند . طبیعت یا تقدیر راجع باین نوع خوشبختی نمی پرسد. موضوع آن اینست که انسان موثر واقع شود ورنج ببرد ، و در هر دو گاهی احساس سرور و گاهی احساس درد نماید. تنوع اعمال وعکس العمل ها نتیجهٔ انواع تکامل عواطف وقوای روحی چنان می نماید که هدف موجودیت ما باشد آن موجودیتی که ما در بارهٔ آن هیچ مورد سوال قرار نمیگیریم که آیا ما آنرا میخواهیم یا خیر . چیزیکه با واگذار شده آن است که ما در آن اخلاقیات را شامل ساخته وآگاهانه عمل نمایم ورنج ببریم .این اخلاقیات همیشه اثر یک موجود منفرد است که بالای خود عکس العمل مینماید . لذا من برخوابهای پرگویان خوش قلب میخندم که آنها خیال مینمایند که باساس یک قانون اساسی آزاد انسانهای خوب عاقل وخوشبختی بوجود خواهند آمد .

این حقیقت است که آزادی برای انکشاف نیروها میدان بزرگ میدهد مگر اینهم بنابر ملحوظاتی یک جانبه میشود . منتهی میتوان گفت که مجموع اعمال ورنجها در یک قانون اساسی خوب زیاد ترمتکی براخلاقیات است نسبت به یک قانون اساسی بد . مگر بدون شک علت مهم بوجود آمدن این شکل جدید درکهنگی آن شکل قدیم بود ، که درآن نیروها محکوم بسکون بوده ویک ضربهٔ ضروری بود تا یکبارگی همه را در یک حرکت تازهٔ بیاورد . من تصور مینمایم فرانسه برای زمان زیادی روی آرامش و اهالی آن آنچیزیراکه خوشبختی مینامند ببیند ، چنان مینماید که انسانهای که زیاد پابند اشیا بودند ، درحالیکه امروز عدم ثبات اشیا نزدشان محسوس میشود ، به آنها آموخته میشود که از تمام نظر اهر آزاد شده وهمه چه زیاد ترصرف

در لذت نیرو های خویش زندگی نمایند . اروپا مدتهای طولانی درین نطفه بندی بسر خواهد برد .

پاریس ۴ جون ۱۷۹۳

درینجا همه چیز آرام است . من منتظر همه آن چیزهای هستم که احساسات را در یک جمهوریت و آنهم درحال نطفه بندی ، در یک گذشت زمان مخرب ، بوجود میآورد من متعجب نخواهم بود هرگاه یک فرد واحد عرض اندام نماید . مگر بزودی در عدم سقوط خواهد کرد . این ناممکن است . گرچه محال نیست که قوای خارجی در فرانسه عمیق داخل شوند . بلی حتی میتوانند پاریس را اشغال نمایند . مگر با وجود آنهم جمهوریت از بین نخواهد رفت ومن برعکس معتقدم که بالاخره ریشه خواهد گرفت و ثابت خواهد شد . دوام آن نه مربوط به پیشرفت اردو ونه مربوط به عهدنامه ملی خواهد بود .

پاریس ۲۳ جون ۱۷۹۳

... اصلاً ممکن نیست ، که بعدازسه ماهی که کسی درانجا بحیث مشاهد زندگی کرده باشد با شوق از چیزی که درانجا رخ میدهد صحبت نماید ویا راجع بآن فکرکند همه جا درعقب هنرسخنوری زیبا چهرهٔ منافع شخصی نمایان است ، به استثنای عدهٔ کمی که آنها سخنوران راستکاری هستند ولذا همینها درنظر جاه طلبان بحداعلی منفور اند . دربین اسیران شاید بعضی انسانهای حق بجانب باشد مگر خون ننگ انقلاب است ومن دربارهٔ آن فکر نمیتوانم . وقتی که این صحنه ها به پایان میرسند آنرا مردم جزو تاریخ میشمارند واین بنابر نتایج که ناشی ازخود آنها نبوده بلکه منشئهٔ از انقلاب است . مگر تاثیر غیرمستقیم آن ترسناک

و برای هم‌عصران این صحنه بشکل قابل تحمل است . ممکن در زمانه های آرام بتوانیم ازین چیزها صحبت کنیم .

پاریس ۲۶ جون ۱۷۹۳

... ما هستیم ، ما مدت زیادی بودیم ما در آینده هم چیزی میشویم که دیگران توسط آزادی سیاسی خواهند شد یعنی موجودات آزاد اخلاقی . این یک دیوانگی خواهد بود ، هرگاه به انسانها آزادی داده شود و یا برای آنها آرزوی آزادی برده شود . درصورتیکه آنها وحشی باقی بمانند و استعداد خویشرا برای تکامل اخلاقی بوسیله آن سهلتر تربیه نتوانند ، و همین صرف هدف مطلوبیت آزادی سیاسی است ازانیرو من معتقدم که این غیر قابل تردید است که صرف در ممالک آزاد اخلاق عمومی شده میتواند . چیزیکه مربوط به موجودیت ماست مناسباتی که در تحت آن در جهان عرض وجود کرده و زندگی مینامیم ، ما را یک موجود نوع ممتاز ساخته و جانب آن هدف در تکاپو . بدون کمک قانون اساسی آزاد و یا توسط یک قانون اساسی غیر آزاد . ما در زنجیرها و در محابس هم آزاد هستیم و در نتیجه کمتر از اشخاص شبیه خود از عدم وجود آزادی سیاسی شکایت داریم .

یگانه مناسبتی که چرا این آزادی نزد ما قیمتدار است بهبود وضع همنوعان و همشهریان ماست . بنا بر ایمانی که آزادی سیاسی اعلی ترین احتیاج است ، برای ما درد دهنده است . هرگاه آنرا بدست آورده نتوانیم ، هرگاه پاسبانان بدکار آن را غصب نمایند ، هرگاه قدرت نگهداری آنرا نداشته باشند . اما این تأسف بی ثمر است و عمل مستقیم ما هم تأثیر در آن نخواهد داشت . غیر مستقیم توسط پخش مفاهیم صحیح ، توسط ارائهٔ معلومات مفید ، توسط انکشاف تفکر

دگرش احساسات خویش ما میتوانیم موثر واقع شویم و این مطمئن ترین
طریقهٔ برای ایمان است .

جین پال

Jean Paul

جین پال (یوهان پاول فریدریک ریشتر) ۱۷۶۳ - ۱۸۲۵ با آثار افسانوی خویش از اشخاص نادر عصر خود بود. جین پال را نمیتوان بیکی از جریانات ادبی و فکری مربوط دانست، زیرا وی به همهٔ این جریانات سهیم بوده خیال وی در موضوع و در لسان بیحد وحصر و میلانی به کومیدی یا سادگی بی انتها و مملو از ظرافت داشته، و این میلان از اوصاف ممیزهٔ وی محسوب میشود. مگر این جهان کوچک محلی برای جین پال نیست. در رمان های بزرگ وی ولو که بعضاً نهایت پیچیده است، معضلاتی بزرگ مانند، فاصلهٔ ایدیال وحقیقت، تربیه و سرنوشت انسان، و امکانات عقیده به نظر میخورد.

سخنان مسیح متوفی از بالای قصر جهان» که میگفت خدا نیست «۱۷۹۶» مسندی است که نشان میدهد، که جین پال تا کدام اندازه نسبت عدم وقوف بمرگ، و شک در وجود خداوند، تحت فشار بود لاکن وی آن خواب را به منظور اظهار بی عقیدگی و شک تشریح نمی نماید بلکه میخواهد، تا به این وسیله ترسناک ترین امکان و وجود عقیده را

در انسانها تقویه کند .

جین پال با یک خیال از قید رها شده و قدرت کلام خارق العاده یک خیال ترسناک از زنده شدن مرده ها را در خواب طرح مینماید.

خود مسیح ، ضامن اعلی برای وجود خداوند ، اعلان مینماید که خدا وجود ندارد . در بهشت بحد غیر قابل تحمل میرسد تا خواب توسط بیداری قطع میشود اشک خوشی بر رخ انسان میریزد و در جهان ملوان صلح در باره بر خداوند معتقد میشود .

ما در اینجا مقدمهٔ داستان « سخنان مسیح » را اقتباس میکنیم .

آیا خدا نیست ؟

مقدمه

مطلب از تحریر این داستان عذر خواهی است در مقابل جرقی که در آن نهفته است . مردم با یک احساس خیلی ضعیف از موجودیت خدا انکار میکنند . حتی در سیستم تفکر مستقیم کلمات و محاسبات را مانند آنهائیکه ثروت را به انتهای حرص و آز بدست میآورند ، جمع میکنیم ، و طوریکه این ثروت بعیاشی تبدیل میشود ، کلمات و محاسبات را به احساس تبدیل میکنیم . یک شخص ممکن برای مدت بیست سال معتقد به بقای روح بوده باشد ، و در سن بیست و یک سالگی در یک لحظهٔ حساس شاید طوری خود را از حرارت این عقیده که از آن راضی هم بوده ، آزاد سازد ، مثلیکه دود خود را از شعله آتش آزاد میسازد. بهمین صورت من مانند شخصیکه برای اولین مرتبه در کاخ فرضیهٔ

الحاد داخل وقلب وی باجریان بخار مسموم بی دینی از کار می افتد ، میترسیدم من در انکار از بقا نسبت به انکار از الوهیت کمتر احساس درد میکنم ، زیرا درصورت اول جز جهانی راکه در پردهٔ اوهام پیچیده شده از دست نخواهم داد ، اما درصورت دوم جهان موجود راکه باید گفت مانند آفتابی است که به تمام کائنات نور میپاشد ، از دست میدهم . درد نیایی لایتناهی از آنکه منکر وجود خداوند است ، تنها ترکسی را نمیتوان یافت ، چه وی به یتیمی شبیه است که پدر بزرگوار خود را از دست داده باشد ، وتمام کائنات درنظرش شبیهٔ ابوالهول مصر است که نیم تنهٔ آن در ریگ فرو رفته است وآسمان درنظرش مانند نقاب آهنین که فاقد هستی است ، جلوه میکند .

از طرف دیگر با این راستان میخواهم آن عده استادان پوهنتون را بترسانم که به منظور توزین هستی خداوند از طریق جستجوهای اساسی فلسفه انتقادی مانند مزدوکارانی که برای حفر زاکش ها استخدام میشوند ، استخدام گردیده اند ، وفکر میکنند که این تتبع مانند تتبعات بحری است ، وقتیکه در طفولیت از زبان مردم می شنویم ، موقعیکه درنیمه شب خواب ما با ارواح در تماس میشوند ، و رویاهای ما به تاریکی دچار کابوس شده و با وحشت بزندگی بر میگردیم ، واز ورای کلکین به مهتاب نورانی چشم میدوزیم .

روحیهٔ طفلی و اجحاف آن بیشتر از آنچه دلپسند است ، در عالم رویا بال میکشاید ، و مانند شب پرک درطی دوران شب به پرواز درمیآید . بگذارید این رویای تاریک و مبهم ما براعتقاد ما سایه واقعیت بیندازد .

شهزادهٔ که مهماندار عیش بود

در یک گزارش منتشرهٔ یک اخبار و با تبصرهٔ مخصوص درین باره جین پال راجع به خرابی حالات همه قلمرو سردارهای کوچک و متعدد یکه در آلمان قرار دارند، تنقید بعمل آورده بود. موضوع آن گزارش وضع حیاتی جمعیت ساکن آن ولایت میباشد که بمقابل ارادهٔ شهزادهٔ آن محل بصورت پوره هنوز از نگاه حقوقی حمایت نمیگردد، و هم چنان حال ترحم آور عساکر. تنقید مذکور نظر به شکل آن زمان نه نظر به توضیح روشن و نه براساس استناد فلسفی و هم نه نظر به ابراز علاقه شدید چون حال طوفان و فشار بعمل آمده، بلکه بصورت خونسرد، ملایم و پوشیده توسط کلام مرموزی بیان شده که در شکل ظاهری آن، شهزادهٔ محل تمجید شده است، امابرای خواننده البته واضح است که عکس آن مورد نظر است، ولی با وجود آن شدت واقعی وتماس گیری شخص تنقید درین شکل تاحدی وضاحت ندارد و هم چنین مبالغه های عالی و دلچسپ در آن مندرج میباشد.

هرچندکه روی اکثر تاج ها علاقهٔ انسانی و رعیتی وبطور عموم هریک احساس اصلی واقعاً قرار میگیرند و بدین نسبت اظهارات ایشان چیز جالبی نیستند، پس بایستی که در هر دفعه (و هم چنان زیادتر ازین هر دفعه)، زمانیکه یک شهزاده یک عملیهٔ بزرگ اجرا بدارد، وبنظر من کوچکترین حرکت وی منحیث عملیهٔ بزرگی

شمرده میشود ... یک هیجانی عمومی بدین نسبت پدید میآید و هرفرد بایستی این حرکت را با یک آواز بلند و مخصوص تمجید بدارد ، بالخصوص محررین اخبار که برای این گروه ورقی از تاریخ جهانی شمرده میشوند . اگر من عملیه و حرکت بزرگی در این زمینه بصورت مثال انجام میدادم ، برایم یک لویدور ، ویا اگر من یک اواز خوان خنثی میبودم ، دوصد تا ازین لویدور تحفه داده شده و خبر آن باید در روزنامهٔ شب جمعه نشر میگردید و آن هم در یک تشکل مخصوص که جنبهٔ تمجیدی داشته باشد ، نه جنبهٔ انتقادی .

۲۹ اگست

سردار محترم و آقای ما درین سال تمام خزان را با خویشان خود جهت شکاری عالی سپری ساخته اند ، که البته درین شکار بعضی از رعایا هم حصه گرفته می توانستند لحظات خوشی که رعیت (بعد از تجسسات طویل المدت) بر اساس شفقت آقای خود جهت مناظرت شبانه و تحریک حیوانات وحشی در خود احساس میکنند آنقدر بزرگ است که حتی متوجه هم نشدند که شکاریهای آتشین مزاج نسبت تحریکات دشمنان شان نظر به عدم هوشداری و تعمق ، بعضاً بازوان و بعضاً پاهای شانرا از بدن های شان جدا ساختند . وقتیکه بمنزل رسیدند ، آنوقت تازه مشاهده کردند که استاد شده نمیتوانند . با وجود این پدر ملک نامنیخواست که با این شکار نقصانی بار آید ، دغلهٔ از بین رفته دپامال گردد . بلکه عین عالیشان بصورت سخاوت آوری اختیار دارند که از دفتر مبالغی داده شود و روی مصارف ملکی وارضی عالیشان برای هرقریه یک غذای مکمل داده شود ، وگفته

شدکه برای شان طعام دهقانی معمولی وساده نه ، بلکه مملو از کیف ولذت ونهایت عالی داده شود تا مردم غریب بدانند که یک دهقان کارکن خوب ازطرف آقای خود نسبت به مهمان شخصی وی خرابتر و پائین تر پذیرائی نمیگردد . بطورکل غذا های جهت نمایش این مردم تهیه شد . درین میان ، قرار یکه میخواستم بگویم ، تقریباً ذخیرهٔ بعل نیآمد ، بلکه غذاهای جهت نمایش ازهرجنس درظروف عالی شیشه آی ولعابی وهم چنان درظرف منقوش وزیبا ، روی صفحات آئینه فام حمل کرده شده وبصورت کثیری روی تخته های سرخ رنگ قرار داده شد و دهاقین با لذت واشتها به آنها نگاه میکردند ، ولی تقریباً هیچ نوعی ازین غذاها را میل نکردند ، وفقط باین فکر میکردند که دراثر شکار وتحریکات عجیبهٔ شان درشکار ، مزارع شان زیر پا شده ، وخسارات وارده ازین ناحیه در انتظار شان مجسم بود ، چنیکه شادی عمومی را نهایت زیاد میکرد ، آن بود که بعد از آنکه هرکس خود را توسط این خوراک های صحی کاملاً سیر میساخت ، ازپشت میز بلند شده وبطرف انبوه خوراکه جاتی میرفت که مردم از شهر به صورت کوت کوت میآوردند ودر بدل آن پول و الفاظ قشنگ بسیار دستیاب میکردند . حتی ازکباب حیوانات شکار شده شهزاده آنقدر انباشته شده بود که هرکس میل داشت از آن خریداری نماید . (وبسیاری تمجید هم بعل میآوردند) باآنکه مقدار زیادآن بوی گرفته وگندیده شده بود ، زیرا سگان شکاری همه چیز راکه دهاقین بجا میگذاشتند خورده نمی توانستند بشهزادهٔ سخی ما (وهم زوجه اش مادر ملت ، روی این موضوع پافشاری میکردند که افرادش زیادتر از حال طبیعی شاد ی میکنند ، وباید رعیت خود را با چنین شکار های وحشی خویش چندین مراتبه امیدوار

ساخته باشند.

هم چنان این عجیب نیست اگر دی غذاهای نمایشی خویش را که معده توسط آنها خیلی عمیق و با بهترین وجهی حیات بسر برده میتوانند در سفره بچینند، به این ترتیب حتماً لقمهٔ دهن هرفرد از افراد نظامی بصورت قابل ملاحظهٔ بزرگتر شده، و به تناسب این بزرگی مجبور است شهزاده خود را ستایش نماید و در هر روز معاشش میل چنان غذای را بنماید. ویا مثلاً انتظار روز جشن نعمت کانو لیکها را که در آن روز اغذیهٔ متنوع در دور و برگشتانده میشود و از یک دسته افراد نظامی بدستهٔ دیگری تفویض میگردد، ولی خورده نمیشود، بکشد. زیرا در عسکری جهت تغذیهٔ خوب در نظر گرفته نشده است. اگر در حال حاضر شهزاده سخاوت را بحد مبالغه رسانیده و نمیگذارد که مانند خبازان از آرد کهنه نان پخته شود، آنهم پارچه های نان خیلی کوچک، ولی بازهم عسکر بصورت دسته جمعی در وعده ها به گداهی میپردازند ویا در مواقع مناسب مقداری از غذای سوارکاران را میدزدند.

من دو چیز را درین اخبار متوجه شدم، اول باید هر دهقان بداند که یک سردار همیشه میان او و شکار وحشی یک فرق بزرگ را قایل است، بدین ترتیب که اورا مانند حیوان قابل شکار هدف قرار نداده، بلکه در زمستان برایش منزل و خوراکه تهیه میکند. دوم. چون یک عسکر بجز از شجاعت و خوراک دیگر چیزی ضرورت ندارد، و شجاعت هم مخصوص مواقع حرب است، پس در سیمنار نظامی دربارهٔ غذا طوریکه در بارهٔ تجهیزات جنگی تعمق بعمل میآید، تعمق شود. باید آزمایش شود که یک عسکر معمولی بدون اینکه ازبین برود، تا

چه اندازه گرسنگی را طاقت کرده میتواند ، وبعداً این عسکر را میتوان در بارهٔ سایر عساکر نمونهٔ نخستین قرار داده ، وجیرهٔ عساکر را مطابق این آز مایش تهیه کرد . درحال حاضر برای یک عسکر صحتمند آنقدر غذا داده میشود که یک فرد مریض را بمشکل کفایت کند . سپاهیان هنوز هم بمنظور رهایی از قیدروزه گیری وتجدید قوا، به رخصتی های که نیم سال را در برمیگیرد ، نزد والدین شان فرستاده میشوند . این اقدام آنقدر لازمی نیست زیرا آنها که درگرسنگی کشیدن عادت کرده اند ، میتوانند در اطاقهای خود مانده وباز هم روزه بگیرند . من خوب میدیدم که این عساکر بمشکل میتوانند روی پاهایشان بایستند . خصوصاً در مواقع که شهزادگان در یک اتحادیهٔ گرسنگی جمع میشوند ، وتشریفات ساعتها را در برمیگیرد ، واین عساکر گرسنه در حال تیار سی ایستاده میباشند .

آقایان : شهزاده، قشون ورعیت خود را بیک روزگیری ۳۶۵ روزه وادار می سازد ، وباین ترتیب نتیجهٔ یک محاربه توسط این گروپهای کاملاً خسته وازبین رفته ، بکلی واضح است .

نوالیس

Novalis

مسیحیت یا اروپا

فریدریک فون هاردنبرگ (۱۷۷۲ - ۱۸۰۱) که خود را به نوالیس موسوم کرده بود، شاعر مشهوری از عصر رمانتیک قدیم است. اشعارکم وی از یک فانتزی که جهان را افسانه وار جلوه میدهد، با یک تعمق درونی و مشتاقانه که تا سرحد شوق به نیستی پیش میرود، از اثر مرگ نامزد ۱۵ ساله اش و علالت مزاج خودش تقویه یافته است. مقاله که از وی تحت عنوان «مسیحیت یا اروپا» در سال ۱۷۹۹ نشر گردید، برای بسیاری از پیروان سبک رمانتیک در آلمان، شاهد زندهٔ از تاریخ است. در این مقاله، قرون وسطی منصیت عصر توحید و هم آهنگی در حال تضعیف دیده میشود. بدین ترتیب جریانات اصلاحی در این میان جز اخلال چیز دیگری نیست، زیرا، مناقشات مذهبی اصل توحید را منحل ساخت. انکشاف علوم جدید هر موضوع خوب و پراسرار را تحت فشار آورد. اوج این انکشاف نهضتهای ذهنی ای است که عصر نوالیس موجب بروز انقلاب فرانسه شد، و نوالیس در این کشمکشها نقطهٔ تحول را مشاهده میکرد. وی

طالب این بود که صلح و امنیت در یک عصر جدید با ساس یک عقیده جدید تقویه گردد ، و نباید از فهم و دانایی انسانها از قرون وسطی باین طرف انکار شود ، بلکه برای عقاید جدیده ماهیت صلح واقعی تشریح گردد ، زیرا توحید سیاسی به اساس مفکوره های عقلی نه تنها وظیفهٔ تاریخی اروپا بوده ، بلکه مفکورهٔ است که زادهٔ میراث مذهبی میباشد .

حالا میخواهیم به تمثیل سیاسی عصرمان برگردیم ، وجهان قدیم و جدید درین مجادله دخیل اند . نقصان و ضرورت تاسیسات دولتی امروزه بشکل عجیبی مشاهده میشود . مثل انکه در اروپای تاحال خوابیده ، هیجان تازهٔ بیدار شده باشد . اگر قرابت علوم مقصد تاریخی محاربه باشد ، دول اروپائی میتوانند دروس علمی را مقابل همدیگر قرار دهند ، وباین ترتیب ممکن نیست که طبقهٔ روحانیون و چیز فهم هر دولت اتحادیه های تشکیل بدهند ؟ ... البته این ناممکن است که نیروهای روشن فکر خود ها را باهم متوازن نمایند ، وتنها یک عنصر سوم که عنصری است جهانی میتواند این معضله را حل کند . دربین نیروهای در حال حرب قلم نمیتواند عرض اندام نماید و صلح هم یک حرفی است خیالی ، ولی متارکه امری است ممکن . درهیئت وزیران اتحاد نظر و هم اهنگی وجود ندارد . هر دو طرف متخاصم ادعاهای مهم و بلندی دارند و باید آنچه ادعا میکنند بدست آرند ، آنهم بوسیلهٔ تحریک مفکورهٔ جهانی ، هردو طرف نیروهای درونی قلوب غیر قابل شکستی هستند . این تقوی است که در قرون وسطی شبیه بود به قوانین اساسی تاریخی ، عشق و علاقه به آثار و یادگارهای قدیمه پدران و فامیل

های عالی دولتی، حس نفیس آزادی، انتظار بلا قید و شرط دوائر مؤثره، تمایل به جوانی و تجدد، تماس با همه رفقای دولتی، افتخار ادبی و اعتبار عمومی الساعه، میل بحق شخصی، بدارای عمومی و احساس نیروی ملی، هیچ کس نمیخواهد دیگریرا ازبین ببرد.

چه کسی میداند که جنگ بس بوده و یا این محاربه تمام شدنی نیست، در صورتیکه انسان مشتاق است یک شاخهٔ ثابت درخت سرو را بمنظور وقت گذرانی و یا از روی شرارتی که عادت فطری وی است، بوسیلهٔ قوهٔ روحی بشکناند. این جنگ و خون ریزی در اروپا تا وقتی جریان خواهد داشت که ملل بحماقت خود پی ببرند، از موسیقی صلح لذت گیرند، آثار صلح را در معابد جستجو و به افتخار آن ضیافتی بزرگ برپا کنند. تنها باین وسیله اروپا تنویر و ملل متیقن شده میتوانند. وآنگاه مسیحیت باجلال وشکوه جدیدی در روی زمین درمقام صلح آمیز قدیم خود ثابت میگردد

هینریش فون کلیست

Heinrich von Kleist

هینریش فون کلیست (۱۷۷۷ - ۱۸۱۱) یکی از برجسته ترین درام نویسان آلمان است. آثار وی از نگاه مضمون با سبک رمانتیک دارای جریانات زیادی است و بطور عموم مانند آثار جین پال دارای جنبه های اصلی است. کلیست اصلاً از خود مطالباتی دارد، صریح و نسبت عدم تجدد در زندگی بحرانات زیادی را یکی بعد دیگر استقبال میکند، که این بحرانات همیشه مسبب شکست وی بوده است. کلیست از خدمت نظام، از خدمات ملی، از خدمات زراعتی، از مطالعات علمی و یا از روزنامه نگاری نتایج مثبتی حاصل نکرد. مسئلهٔ اساسی آثارش عبارت است از تجسس در مورد استحکام حیات که یقین را در عمل و حقیقت را در دانایی برایش تضمین میکند، و این فلسفه را انتقاد کانت در مورد قوهٔ ادراک انسان که کلیست آنرا در احساس درونی انسانیت بشری دیده است، تکان داد. وی طی درامها و داستانهایش ادعای قاطع بشر را در زندگی و غلیان احساسات آدمی را نشان داده و همچنان تلاقی شدن انسان را با حقایق دیگری که منجر به تردید و انهدام حیات

میگردد، هم توضیح میدهد. مشهورترین درامهای وی عبارتند از «امفی تریون» (۱۸۰۷) «دختر زیفیا» (۱۸۰۸) و «شهزادهٔ هامبورگ» (۱۸۱۱).

میخایل کولهاز

کلیست قهرمان داستان خود را در آغاز یک انسان حق بجانب، حقیقت جو، و درعین حال عجیب وغریب زمان خودش شرح داده است. میخایل کولهاز نسبت حق جویی بحد افراط «دزد وجانی» میشود، وعملیات وی درچوکات تاریخ این امر را ثابت می سازد. کولهاز که به تجارت اسپ اشتغال داشت، چند رأس اسپ خود را که توسط اصیل زادهٔ برده شده از دست میدهد، وبرای گرفتن حقوق خود از طریق قانون اقدام، ولی نتیجهٔ نمیگیرد، و زوجهٔ اش درین جریان زخم خورده و درمیگذرد. اکنون که متوصل بخود شده با گروهی از هواخوان خود یاغی و بقتل وغارت میپردازد. مارتین لوتر فتوی میدهد که اعلامیهٔ برعلیهٔ کولهاز صادر شود. وبعداز آن مذاکره را باخود وی شروع میکند. (رجوع بمضمون) لوتر این ادعای برحق ولی مبالغه آمیز را فتوی داد تاتسلیم شود، وکولهاز زانسبت عملیات ناجایز واقدامات جابرانه اش متهم ساخت. دراخیر اگرچه کولهاز بحق خود رسید واسپهایش مسترد گردیدند، ولی خودش نسبت فعالیتهای غیرقانونی که انجام داده بود، کشته شد.

اعلامیه لوتر

کولهاز! خودت درحالیکه خود را پیامبری میدانی که شمشیر حقیقت را

در دست دارد ، چرا در یک خیال باطل ، غلط و کور شده غرق گردیده ای و سراپا مرتکب اشتباه میشوی ؟ زیرا کسیکه از حق تو انکار میکند ، ولی نعمت تو است و تو رعیت وی میباشی . برای یک چیز بی ارزش خود را بادی داخل مناقشه کرده ، و مانند شخص منفوری در مقابل آتش و شمشیر قد علم میکنی ، ، و مانند گرگ گرسنهٔ صحرا صلح وصفای جمعیتی را تخریب مینمایی ، و با این تظاهر غلط و فریبکارانه مردم را هم بازی میدهی . ای گنهکار ! آیا در فکر این هم هستی که در روز حساب و در حضور خداوند ج، جنایات شرم ده میشود ؟ در صورتیکه قلب تو از انتقام فردی مملو است ، در حضور خداوند چطور میتوانی ادعا کنی که حق ترا از تو گرفته اند ، در حالیکه از اقدامات نخستین خود در مقابل شهزاده بکدام نتیجهٔ نرسیدی ، و نتوانستی برائت حاصل کنی ، پس چطور میتوانی از حضور آن منتقم حقیقی برائت بگیری ؛ ای فردی که خدای کائنات را فراموش کرده ای ، باید برایت بگویم که شهزادهٔ تو ازین کار خبری ندارد ، و حتی اسمت را نمیداند و اگر با دی در مقابل خداوند قرار گیری ، وی خواهد گفت که « خدایا درحق این شخص کدام ظلمی نکرده ام ، زیرا موجودیت وی در فکر و ذهن من بیگانه میباشد » تو آن شمشیر را که با خود حمل میکنی مال دزدی است ، و برای قتل و غارت بکار برده میشود . این شورش تو ، در راه حق ، انصاف و اوامر خداوند نبوده ، واز بیدینی تو سرچشمه میگیرد .

ویتنبرگ

مارتین لوتر

لوتر بعداز نوشته پرسید : کولهاز ! تو چه میخواهی ؟ کولهاز جواب داد: من نظرتان را در بارهٔ خود وتردید انکه من یک شخص حق شکن میباشم میخواهم.

شما در اعلامیه خود گفتید که شهزاده راجع بمن چیزی نمیداند، پس زمینه را مساعد سازید تا بدون خطر به دربُردن رفته، مقابلش قرار گیرم. لوتر با فریاد گفت: «مرد ملعون و فاسد»، لوتر با ادا، این جمله درحین زمان احساس ناراحتی وشرمندگی هم نموده علاوه کرد. چه کسی بتو این حق را قایل شده که درنتیجهٔ تحقیقات فردی خود اصیل زادهٔ ترونکا را مورد حمله قرار دهی وچون وی را در قصرش نیافتی، جمعیتی که وی را احاطه کرده اند باخنجر و آتش تهدید کنی.

کولهاز: ازین ببعد هیچ کس، آقای فهیم و عالیشان! اخباری که از دربُردن برایم رسیده بود، منشهٔ این اشتباه است، البته تا زمانیکه جامعهٔ من مرا طرد نکند، این محاربه را یک عمل سوء و نامعقول میگویم.

لوتر: طرد! چه حرف نامعقولی، منکوحهٔ ترا احاطه کرده. آخر چه کسی ترا از جامعه ات طرد نموده؟ چگونه ممکن است فردی جبراً وقهراً از جامعه اش طرد شود؟

کولهاز: فردی که ازطرف قوانین مورد حمایت قرار نگیرد، جبراً وقهراً از جامعه طرد شده میباشد. این واقعیت دربارهٔ من تطبیق شده. عدم حمایت قانون سبب گردیده که من وحشی وصحرا گرد گردم.

لوتر: چه کسی سبب شده که تو از حمایت قانون محروم شوی؟ من برایت ننوشتم که شکایت تو نزد شهزاده سابقهٔ ندارد؟ اگر خدام دولت روی غرض او را متهم و اسم مقدس او را مسخره کنند، چه کسی میتواند بجز از خداوند دی را وادار، که خادم چنین ریا کارانی باشد. این تویی ای ملعون که مرتکب اعمال ناشایسته و ناخوشایند شده ای.

کولباز : البته اگر شاهزاده مرا طرد نکند ، داخل همان جمعیتی میشوم که وظیفه حفاظت اورا بعهده دارند . این راه را برای من هموار سازید . من آن جمعیت موجوده را منحل ساخته وشکایت خود را برعلیه شان در مقابل ملت قرار میدهم .

لوتر : (درحالیکه کاغذ های روی میزرا مرتب میکرد ، گفت) آیا از صدر دیزدن چه توقعی داری ؟

کولباز : جزای اصیل زاده را برا ساس قوانین ، واسترداد اسپها بشکل اولی ، وجبران خسارهٔ که دربین راه مولبرگ بمن وغلام من رسیده است .

لوتر : جبران خساره ! مبالغی روی رقم هزاران ، ازیهودیها وعیسویها ، درمقابل اسناد تبادلوی وبمنظور تامین امنیت ، تمام اینها را قبلاً گرفته ای وبین رفقای گنهکار خود تقسیم کرده ای . حالا این همه مبالغ را بکدام حساب میگذاری ؟ خدا مارا حفظ کند !

کولباز : خانه ولوازمی که داشتم تقاضا نمیکنم . فقط یک اندازهٔ جزوی مصارف تدفین خانم وغلام را جبران نماید ، ومصارف تداوی مادر پیرمن تکافو شود ، وخسارهٔ که ازعدم فروش اسپها متوجه من گردیده داده شود که البته حکومت میتواند بوسیله متخصصین حسابداری این خسارات را تخمین نماید .

لوتر : ای انسان سنگدل ، وقتیکه ششیر تو انتقام شدید ، آنقدر شدید که خارج ازتصور باشد ، گرفته است ، پس چه چیز باقی میماند که به محکمه راجع شود ، حتی اگر این قضاوت نتیجهٔ اندکی هم بمفاد تو داشته باشد .

کولباز : « درحالیکه قطرهٔ اشکی از چشمش برخسارش سرازیرشده » آقای محترم ! این اعمال به قیمت حیات زن من تمام شده . من میخواهم برای دنیا

ثابت کنم که خانم قربانی اعمالی مخالف عدالت گردیده است. لطفاً درین قسمت اراده مرا رعایت و محکمه را وادار به قضاوت نمایید. درغیرآن این مجادلات ادامه خواهد یافت، و من بازهم بشما متوصل خواهم شد.

مکاتیب

از مکاتیب کلیست برمیآید که وی بر پرابلمهای شخصی خود در درامها و ناولهایش غلبه نتوانسته، و این مغلوبیت سبب انتحار وی گردیده است. مکتوبی را که بتاریخ ۲۶ اکتوبر ۱۸۰۳ بخواهرش نوشته، واضح میسازد که وی در صدد انتحار بوده، کلیست که از خدمات مسلکی خود ابداً راضی نبود، عدم رضایت خود را در درامی تحت عنوان «رابرت گوسکارد» که تراژیدی قوی بود، گنجانید، و از آنجاکه این درام باز هم با روحیهٔ مشروطه خواهی وی موافق نیفتاد، آنرا در پاریس در آتش افگند. هدفی را که در مکتوب ظاهر ساخته بود عملی نه شد و علت آنهم این بود که قشون کشی فرانسوی ها به انگلستان صورت نه گرفت. پس از آنکه حال وی برهم خورد برای مدت طولانی در بستر مریضی افتاد.

مکتوب دومی کلیست بخواهرش ازجمله مکاتیبی است که وی بتاریخ ۲۱ ۱۱۰۷، ۱۸۱۱ در روز انتحار خویش نوشته است. این مکتوب حیات کلیست را بصورت اجمال تمثیل میکند. «حقیقت این است که در دنیا بامن کمکی شده نمیتوانست»

در مکتوب دیگری که وی در عین همان روز نگاشته حیات خویش

را پر رنج ترین حیات یک انسان که تاحال داشته است ، میداند . باوجود آن این یک انجام در تردید نه بلکه در یک اطمینان روشن است .

به اولریکه فون کلیست

اولریکه عزیزم ! [خط کشیده شده : دختر قوی من باش !] . چیزیراکه برایت مینویسم شاید به قیمت زندگی ات تمام گردد . مگر من مجبورم ، مجبورم ، من مجبورم آنرا انجام دهم . من اثرخویشرا زمانیکه به پایان رسید خواندم . بعدآنرا بدوراندا ختم آتش زدم وحالا کار تمام است . آسمان بشهرت راکه بزرگترین متاع جهان است نصیب نکرد .

من شاید هرچیزرا مانند طفلی خودپسند بدور میاندازم .

من خودرا سزاوار دوستی تونمیدانم و بدون این دوستی هم نمیتوانم زندگی نمایم لذا خود را به آغوش مرگ می اندازم .

آرام باش عزیزم ، مرگ شیرین میدان جنگ نصیبم خواهدشد . من پایتخت این وطن را ترک داده بطرف ساحل شمالی آن رهسپارشدم ودرآنجا به قشون فرانسوی شامل وبزودی جانب انگلستان حرکت خواهم کرد . تباهی همگانی دربحر درکمین ماست ومن از جلب این قبر مجلل بی انتها دلشادم .

آه توعزیزم ، درآخرین لحظات تو در خاطرم خواهی بود .

سنت اومرموَرخهٔ ۲۶ اکتوبر ۱۸۰۳

هینریش فون کلیست

به اولریکه فون کلیست :

اولریکه عزیز ! من نمیتوانم بمیرم تا راضی و شادمان طوریکه هستم با تمام جهان و خاصتاً با تو اولریکه عزیزم آشتی نکرده باشم .

اجازه بده تا اظهارات شدیدی را که در مکاتیب معنوی کلیست ها موجود است پس بگیرم . راستی تو برای نجات من با قوهٔ یک همشیره نه بلکه با قوهٔ یک انسان سعی کردی . حقیقت این است که در دنیا با من کمکی شده نمیتوانست .

اکنون خدا حافظ ، و امیدوارم آسمان مرگی مانند من برایت نصیب نماید، نیمه خوشحال و نیمه شادمان . این آن آرزوی قلبی من است که برایت بروز داده میتوانم.

زن گدای لوکارنو

سیتمینگس ، نزدیک پوتسدام

در صبح روز مرگم (۲۱ ، ۱۱ ، ۱۸۱۱)

تا نیز پیش تو

زن گدای لوکارنو:

« زن گدای لوکارنو » نسبت به اختصار آن در بین داستانهای کلیست دارای مقامی خاص است . در این داستان جریان آن که یک اشتباه کوچک عواقب وخیمی را بار آورده وخصلت غیر واقعی و وهمناک واقعهٔ که بشکل رومانتیک بیان میگردد آنرا از سایر داستانهای وی تفکیک مینماید. این هردو صفت مزیداً توضیح نگردیده و تاریک وغیر مستدلل باقی میمانند .

در دامنهٔ کوهای آلپ ، جوار لوکارنو در ایطالیای علیا یک قصر کهنهٔ متعلق بیک نفر مارشیزی قرار داشت که هرگاه حالا هم کسی از سنت گوتهارد بیاید خرابهٔ آنرا خواهد دید . این قصر دیوارهای بلند و اطاقهای وسیع داشت . زمانی در مقابل دروازهٔ آن زن پیری مریضی بگدائی آمده و زن صاحب خانه از روی همدردی بروی کاه ها برای او جا داده بود . وقتیکه مارشیز از شکار برگشت و در اطاقی که معمولاً تفنگ خویشرا میگذاشت ، داخل شد آن زن گدا را در یک گوشه افتاده دید بوی فرمان داد تا خود را جمع کرده در عقب بخاری بنشیند . زن گدا که میخواست خود را با چوب بغل بلند کند چوب بروی زمین هموار لغزید ، زن بزمین خورد و قسمت تحتانی ستون فقرات او شدیداً آسیب دید مگر با آنهم با زحمت زیاد دوباره بپا خاست وطوریکه به وی امر شده بود از بین اطاق گذشته ناله کنان در عقب بخاری افتاد .

چند سال بعد که وضع دارائی مارشیز از اثر جنگ وسوء ثمرات وسنوی مالی برهم خورده بود یک شوالیهٔ فلورانسی نزدش آمده و میخواست قصر را بنابر موقعیت قشنگ آن با قیمت بلند خریداری نماید .

مارشیز که ازین معامله بسیار مفاد میبرد ، بخانم خود سفارش کرد تا بیگانه را در اطاق منزل فوقانی که خیلی مجلل تزئین شده بود جا دهد . نصف شب زوجین اطاق مهمان را ترک داده ، پایین آمدند . هنوز لحظاتی نگذشته بود که شوالیه با رنگ پریده از عقب آنها فرود آمده گفت وی در گوشهٔ اطاق شبحی را دیده و صدای شنیده که گویا آن شبح بالای کاه قرار داشته ، از آنجا بلند شد در بین اطاق به آهستگی و با مشقت گذشته و ناله کنان در عقب بخاری افتاده است .

این واقعه توجه فوق العادهٔ همه را بخود جلب نمود و خریداران زیادی را ترسانید .

مارشیز به این تصور که یکی از مزدوران وی این آوازه را پخش نموده و برای اینکه به این قضیه بصورت قطعی خاتمه بدهد تصمیم گرفت که درشب آینده شخصاً به این موضوع رسیدگی نماید. بدینترتیب امر کرد تا بستر اورا دروقت غروب درآن اطاق هموار نمایند. چنان نیز شد ودوی تانصف شب نخوابید. امابمجرد یکه ساعت معین رسید از گوشهٔ اطاق صدای که گویا کاه درزیر پای انسان فشرده میشود بگوش وی رسید. دیدشبحی از آنجا بلند شده ازبین اطاق گذشته ودرعقب بخاری ناله کنان میافتد. باترس شب را بصبح رساند. وقتی که فرد اخانم او ازوی نتیجهٔ مشاهده را پرسید. پس ازآنکه با چشمان مملواز ترس به اطراف مینگریست درب راهحکم کرده گفت که وجودشبح حقیقت دارد. باشنیدن این خبرچنان ترسی خانم را فراگرفت که درحیات خویش بآن مواجه نشده بود. باآنهم ازشوهرخویش خواهش نمود تا باری بااشتراک خودش خونسردانه یک تجربهٔ دیگر نیز نماید. درآن شب آنها یک خادم وفادار رانیز باخود بردند وهمان صدای موهوم راشنیدند. مگر باین آرزو که بهرقیمتی که تمام شود آن قصر راباید بفروشند ودرنظر نوکرخویش این قضیه رایک تصادف عادی جلوه دهند تصمیم گرفتند باری دیگر نیزآن مشاهده اقدام نمایند.

شام روز سوم که باخربان شدید قلب بطرف اطاق بیگانه بالا میرفتند تصادفاً سگ خانه را دیدند که کسی زنجیراورا رها کرده و درمقابل دروازهٔ آن اطاق قرار دارد. آنها دوچراغ را روی میز نهاده ومارشیز تفنگچه وشمشیر خود را ازالماری کشیده درپهلوی خویش گذاشته روی بستر های خویش نشسته خودرا باصحبت مصروف می ساختند. ساعت یازده شب بود، سگ دروسط آنها سررا روی پاها گذشته بخواب رفته بود. همان ساعت معین نصف شب بود که صدای وهناک ازگوشهٔ اطاق

بلند شد کسیکه خوب دیده نمیشد با چوب زیر بغل خود برخواست بصدائی افشرده شدن کاه در زیر پای او شنیده میشد. سگ با اولین صدای پا بپا برخواسته گوشها را تیز کرد و به غرش پرداخت مثل آنکه کسی طرف او می آید عقب عقب بطرف بخاری رفت و خود را کنار کشید از دیدن این حال زن مارشیز با موهای ژولیده از اطاق خارج شد و مارشیز دست به شمشیر برده گفت، کیستی؟ کسی جواب نداد مارشیز با شمشیر بهر طرف در هوا ضرب وارد آورد.

زن تصمیم گرفت بطرف شهر برود. زمانیکه پس از جمع آوری بعضی اشیاء از دروازهٔ قصر خارج شد دید که دورا دور قصر آتش زبانه میکشد.

زن در حالت ترس شمع را گرفته بروی چوب طوریکه بود آنرا نقش کرد، در چهار گوشه آنرا گذاشت. بیهوده مردم را به نجات آن مرد بدبخت بداخل قصر فرستاد مگر او به شکل فجیع بقتل رسیده بود و پاهای سفیدش در پیشروی همشهریان در حالی قرار داشت که وی به زن گدای لوکارنو فرمان برخواستن داده بود.

آیشن دورف

Joseph von Eichendorff

ژوزف فون آیشن دورف (۱۷۸۸ - ۱۸۵۷) با اشعار و افسانه های خود یکی از مهمترین شعرای دورهٔ اخیر رومانتیک آلمان است . در جنگ آزادی مقابل فرانسویها وی بحیث سرد ستهٔ یک تولی سهم گرفت و در حیات اجتماعی بحیث مامور عالیرتبهٔ اداری در امور دولت شامل بود . اشعار وی مملو از احساس عمیق طبیعی و هیجانات روحی است . جوانب تاریک و متضاد رومانتیک در آنها دیده نمیشود .

اثر وی راجع به نجبای آلمان (« نجیب و انقلاب ») نشان میدهد که وی یک خیالباف جهاندیده نبوده بلکه روشن بینیٔ حیرت انگیزی داشت. در قطعه نمونهٔ ذیل ، وی یک تحلیل کوتاه و روشن تاریخی را در بارهٔ موقف نجبا در آلمان میدهد و چنان نتیجهٔ جبری از آن گرفته میشود که این شکل اجتماعی کهنه شده و در حالت از هم پاشیدن است . ترسیم حیرت انگیز حیات نجبا در سابقهٔ نزدیک آیشندورف تحت اثر انقلاب فرانسه قرار داشته که آن افکار معنی ختم اعتبار اجتماعی و سیاسی نجبا را داشت.

حیات نجبای آلمان

مردم‌های مسن شاید آن زمانهایرا که زمانهای خوب قدیم مینامیدند تا اندازهٔ بیاد داشته باشند. آن زمان مگر نه قدیم بود و نه خوب. بلکه آن یک کاریکاتور خوب قدیم بود. بشمشیر یک آلهٔ زینتی، وکلاه خود حیثیت موی سرساختگی را داشت.

از صاحب قلعه یک سردسته متقاعد سوارکاران ساخته شده بود که بالای آن زمینی که زمانی املاف وی خریداران سیار را استثمار میکردند، اکنون از جانب فابریکه داران محصور شده و روز بروز در مضیقهٔ بیشتری قرار میگرند. در یک جمله آن وقت شوالیه وسوارکار خشت شکسته ای بود که خودرا پودر زده نظیر یک دلقک پیر سفیدی موهای خویش را پوشانده دور مهرویان چرخیده درک نمی نمود و سخت به احساسات شان برمیخورد که جهان آنها ابیش ازاین جوان نمیداند.

نجابت درشکل کنونی آن یک موسسهٔ قرون وسطائی به تمام معنی بود نجابت براساس نظام فیودالی مانند یک نظام شمسی استوار بود که قیصر مانند آفتاب درمرکز قرار داشته وبدور آن خوانین بعنوان اقمار درگردش اند. وفای دوجانبهٔ دینی بین بادار ونوکر روح سیار تمام وقایع جهانی درآن زمان وقدرت تاریخی جهانی نجابود. مگر جنگ سی ساله این تراژیدی بزرگ قرون وسطی وآخرین اثر آنرا که خود قبلاً در نتیجهٔ ضعف وکهولت انسانی ضعیف شده بود تماماً ازبین برد. درحالیکه مفکورهٔ قیصریت کم ازکم عملاً ازمیان برداشته شد، ویا بجانبی کشیده شد. شیرازهٔ آن سازمان مستحکم ازهم پاشید. مقام ایدیال وفاداری را قدرت مادی پول گرفت. نوکران مقتدر بردگان را خریداری کرده واز آنها حیوانات درندهٔ بزرگی ساختند. اشخاص کوچک

در درهم و برهمی عمومی نمیدانستند به کی رو آورند لذا بعقب بخت بزرگ و یا در پی معاش بهتر رفتند . وقتی که خروش طوفان فرونشست نجیب زاده خیلی دیر متوجه شد که خودرا از اتحاد بزرگ دولتی کشیده و بالای ریگ روان قرار دارد از نجیب آزاد نوکر نجیب ساخته شده که یا به قلعه میرفت و یا در قشون نامنویسی میکرد.

به این ترتیب شوالیه گری نیز در قشون مدرن تماماً شامل شده بود و روی آن جنگ هفت ساله روشنی خاصی افگند .

حرص شهرت ، اشتیاق ماجراجوئی ، شجاعت ، وفاداری و ازین قبیل اوصافی که در قرون وسطی مقام خاصی داشتند دوباره زنده گردیدند . این مگر شوالیه گری محدود زمان قدیم نبوده بلکه بمیدان آمدن شخصیت های منفردی بود که صرف میخواستند نام خویش را جاودان سازند و هیچگونه اثری بالای روحیهٔ عمومی نداشتند . هکذا لباس که هیچگاه حقیقی نبوده بلکه تصادفی است یک عنصر شاخص خصلت این شوالیه گری جدید بود . تجهیز فلزی بمرور زمان بشکل ذرهٔ تربیتی درآمد .

این تزئین فلزی مانند لباس جنگی ادوار قدیم تا زیر گردن رسیده وعلاوتاً مزین با دکمه های از نل های هسپانوی بود . سرپوش زده بدوجناح ، بعوض مود قدیم که آنرا بالهای کل مرغ می گفتند ، موهای تاب خورده ویک چوتئ بعقب سر داشتند. شوالیه با چوتی یک مخلوق ناقص الخلقت بود که آن چهرهٔ تراشان بیچارهٔ راکه چهرهٔ های شوالیه های جنگ هفت ساله را تراشیدند بدشواری های زایدالوصفی مواجه میساختند . این چوتی خرافی نشانهٔ تصوفی زمان تحول بود : ومفهوم آن چنین بود که هرآنچه که زائد طبیعت است اخلال گرد و درشونده بوده آنرا بصورت مومیائی شده جمع نموده باید بعقب انداخت . هکذا معنی منزل قوهٔ مرکزی عسکری را نیز میداد .

سوار کاران نادار و جوان آن عصر قاعدتاً بمنظور جنگ خدمت نمیکردند بلکه هدف آنها مارش درمقابل خانمها وآنهم تا زمانی بود که ادارهٔ اموال آنها را بدست بیاورند . آرزوی آنها این بود که با افسون جوانی ونمایش درخشی مجلل عسکری خویش قلب یک خانم زیبا ویا بدشکل را بچنگ آورند ، تا آن زن اگر بخواهد وبتواند قرض های آن جوانرا بپردازد . اوشان ازحیات شوالیه گری زمان قبل یک اندازه خاطره های درهم وبرهمی را بمیراث برده بودند وآنرا ازآن خودساخته بودند . احترام و خدمت درحضور خانمها به معاشقهٔ بی مزهٔ ونجابت قدیم آلمانی بظاهرسازی فرانسوی ، و دسته بندی مستحکم فیودالی بگروپ متلون المزاج تبدیل شده بود که بندرت ازخودخواهی های طبقاتی خویش برآمده میتوانست ، این مکتب عالی نظام بود که درآنجا فوکه وپیروان اوسربرافراشته واز آن زمان سبک سخنرانی های آنها قابل تذکر است .

بنجا بطورعموم درسه خط السیر مختلف قرار داشتند .

ازنگاه تعداد ، گروپ بزرگ را ملاکین کوچک تشکیل میداد که ازنعمت صحت برخوردار و دور از شهرها وبدون تماس باشهر طوری زندگی میکردند که امروز درآن جاهائیکه خیابان های بزرگ بوجودآمده وقطارهای خط آهن انسانها وممالک را باهم نزدیک ساخته و روزنامه های متعددی چون پروانه ها گرد گلهای نعمت را در تمام جهان پراگنده میسازند ، چیزی نمیتوانستند درک نمایند .

کوهای آبی رنگ در دور دستها ودر ماورای قله های جنگل دوراز دسترس وموضوع کنجکاوی مشتاقانه ، زندگی جهان بزرگ راتشکیل میداد . گاه گاه که جرایداخبار درآن باره بنشر میرساند چون افسانه های بهت آور جلوه میکرد .

یک نواختی معمولاً دراثر شکارهای متعدد ، غوغاها ، فیرهای شادی آور

گوتهولد ابراهام لیسنگ
۱۷۲۹-۱۷۸۱

Gotthold E. Lessing

مارتین لوتر
۱۴۸۳-۱۵۴۶

Martin Luth

ohann G. Herder

جوهان گوتفرید هردر
۱۷۴۴-۱۸۰۳

Friedrich II.

یک دوم
۱۷۱۲-۱۷۸۶

جوہان ولفگنگ فون گوئ
۱۸۳۲-۱۷۴۹

Johann Wolfgang von Goethe

امانوئل کانت
۱۸۰۴-۱۷۲۴

Immanuel K

ean Paul

جین پال
۱۸۲۵-۱۷۶۳

Friedrich Schiller

شیلر
۱۸۰۵

و دردغهای شکارچیان انجام میافت . ویا توسط سفرهای غیرقابل اجتناب به بازارهای سالانه درشهرهای همجوار برهم میخورد ، نظیر مارش سفربازارهای سالانه رامیتوان امروز صرف در مارش کارینوالها دید . درصف پیش روی خانمها که لباسروزهای خوشی را به تن داشته درگادی های چاراسپه قرار داشتند که گادیها باچوبهای بی شکل وتسمه های کشال بسته شده قمچین ها لاینقطع صدا میکرد . مسافرین ازراهای میگذشتند که خطرات جانی متصور بود . مردها روی دوشک های لوله مانندی طوری عقب یکدیگر قرار داشتندکه صرف سر همدیگر را دیده توانسته بپشت سرآنها درحرکت بودند .

بدون مناقشه ، دوستداشتنی آن عدهٔ بودندکه بالای توپهای زمستانی خویش که آزاهمایگان اینطرف وآنطرف لول داده بوجود آورده بودند قرار داشتند . دراین جا بوضاحت معلوم میشدکه برای شادی وسرور چه اندازه وسایل کم بکار است وآن درهمه جا میسرشده میتواند . اطاق بزرگ که زود تخلیه شد بازمین بدون استحکام آن سالون راتشکیل میداد ، آمر مکتب بابانداموسیقی درآنجا حضوریافته وچندچراغی محدود روشنائی نیمه تاریک ای را بوجود آورد . زنهای مامورین وشکارچیان دردروازه ها کله به کله قرارگرفتند ورقص مردها را میدیدند . ازهمه بیشتر چشمان دوشیزگان دهاتی بشاشت و درخشندگی خاصی داشته لاینقطع باهم سرگوشی کرده مطالبی برای خنده وآزار دادن داشتند . حرکات بی گناه شان نشان دهندهٔ عدم دانائی وآشنائی باخرافاتی بودکه آن نشانهٔ گرفتگی اخلاقی است . آنها شباهت ای بابچه گربه های داشتندکه بدون اندیشه درزیر شعاع آفتاب درخیزوجست بوده باهم بازی مینمایند . بجزعدهٔ محدودی که ازفرط محبت چاق وسرخ ، تاریک چون گلهای بهاری درلباسهای ساده مسرور بنظر میرسیدند همه قشنگ بودند . رقص هربار باآن شکل عاری ازظرافت شروع

شده برعکس آن خاتمه میافت . علاوتاً زن ومردی نیزدرآنجا وجود داشت که گروهی تماشاچیان آنها را احاطه کرده وآن جوره رقص قزاقها را انجام دادند .

زن با حرکات ظریف ومرد با حرکات خشن مقابل هم میرقصیدند . درآن زمان بایک نوع عشق ومحبت رقص صورت میگرفت ، آن رقص ها درمقابل رقصهای امروزی که مملو از نزاکت ودرعین زمان کسل کننده است ، مملو از خودگذری وهنر بودند . دراین میان ویلون ها به اهتزاز درآمد ، صدای ترومپیت ها بلندشده ، آواز بهم خوردن جامها از میز جوار بگوش میرسید زمانیکه شراب تاثیر خودرا بخشید مردان باچنان جستی بمیدان رقص آمدند که خانمهای خویش را متحیر ساخته شادی وسرور را مضاعف گردانیدند . درراه بازگشت بسوی منازل شان سکوت مرگبار شب زمستانی درزیر آسمان پرستارهٔ صاف آنها را بیاد اطفال شان می انداخت .

این خوشبختان درمنازل که همه وسایل آسایش درآن مهیا بود وآنرا قصر مینامیدند بسر میبردند . کلکین های آن براساس زیبا پسندی تعبیه شده بلکه طوری موقعیت داشتند که ازوراء آنها تمام طویله ها دکاندانها را زیرنظر داشته باشند . اقتصادی بودن ایدیال مرد وتنظیم امورخانه فخرزن بود . آنها نه دقت ونه فهمی برای زیبائی طبیعت داشتند بلکه خودشان والدطبیعت بودند قدری شعرخوانی که بحیث ساعت تیری اضافی تلقی شده بود آنرا برای دختران جوان گذاشته بودند ، تادرلحظات کوتاهی که ازکار فارغ می شدند ، ترانه های کهنه را بالای پیانوهای فرسوده بنوازند ، باغچهٔ سبزی کاری ومیوه راکه درعقب خانه قرار داشت باگلهای منتخبه تزئین نمایند . صبحگاهان چنان غریوی ازمنزل وباغ بلند میشد که بیگانه از ترس آنکه زیر پانشود میکوشید بعجله ازمنزل سوی باغ فرارنماید . ناله کنان دروازه ها از هم بازشده مدتی به اهتزاز می بودند . توام با داد وفریاد وجنگ

و جدل عمل جاروب کردن ، دوشیدن و مسکه ساختن انجام میشد ، غچی ها که گویا در آن اقتصاد سهیم اند شادی کنان بالای سر آن از دحام میچرخیدند و آفتاب سحری از کلکین باز داخل اطاق شده بالای تابلوهای زرد رنگ فامیل و فلز موبل که در حال حاضر باید بنام شیوه رکوکو دوباره جوان شود ، روشنی میانداخت . در روزهای زیبای تابستان معمولاً بعد از ظهر مهمان از همسایگی میآمد . پس از احوال پرسی پرسروصدا و سوال های که در نظرشان مؤدبانه بود در چوترهٔ که در سقف آن رب النوع عشق با تیر و کمان نقش گردیده بود می نشستند و راجع به خانمها نکاهیاتی میکفتند ، قهوه می نوشیدند و پیپ میکشیدند و ضمناً از قیمت غله ، آب و هوا و دعاوی های محل قصه میکردند . اطفال کوچک بی تربیه بر درختان آلوبالو بالا شده و خواهران شانرا که از کسالت بالای کنارهٔ باغ خم شده بطرف بیرون مینگریستند تا باشد کدام سواره نظام تصادفاً از آنجا عبور نماید و آنها اورا تماشا نمایند ، و باخته های آلوبالو اورا هدف قرار دهند . و درین بین از میان حویلی آواز گنجشکان که در درخت جمع شده بودند چغ چغ مرغ دشتی و صدای یک نواخت خرمن کوب و کلیهٔ انواع موسیقی بگوش میرسید .

پایان در دره ها مزرعه حبوبات آهسته تکان میخورد و همه جا یک آرامش خفه کنندهٔ قبل از رعد و برق حکمفرما بود ، مگر هیچکس بآن ملتفت نشده که هوای بارانی از غرب بلند شده و چند برقی هم بالای قله های جنگل تاریک به نظر خورده است .

امروز کسی آن ترسی و درهم برهمی را که در اثر غرش آنی برق بوجود می آمد تصور نمیتواند ، بلکه متوجه غرش بمب های آتش زای است که فرانسه را لرزاند و در سرزمین فلسطین منفلق شدنی است .

خاطرهٔ از زندگی یک بیکاره

داستان آیشندورف «خاطرهٔ از زندگی یک بیکاره» (۱۸۲۶) شاخص احساس زندگی رومانتیک نهائی است. آسیابان بچهٔ مملو از اشتیاق جهانگردی به سفر می‌پردازد، ماجراهای پراسراری را میبیند و بالاخره ازدواج می نماید وخوشبخت میگردد. داستان مملو از عشق، طبیعت، موسیقی، بشاشت و هماهنگی است. اشعار در-داستان پراگنده آمده طرز داستان بسیط اما پرهیجان است.

فصل هفتم

من شب وروز بشتاب فرار میکردم، زیرا درگوشهایم هنوزهم صداهای می پیچید که گویا مردمان قلعه بافره هامشعلها وشمشیرهای دراز خویش سرازیرشده وبه تعقیب من هستند. درمیان راه واقف گردیدم که صرف چندمیلی از رُم فاصله دارم. از درک این واقعیت طوری شادی برایم دست داد که نزدیک ضعف کرده بودم. چه ازرُم باشکوه درخانه مادرایام طفولیت افسانه های شنیده بودم، ووقتیکه بعداز ظهر روزیکشنبه مقابل آسیاب روی چمن دراز میکشیدم وهمه چیز دراطرافم آرام بود، رُم درمقابلم چون ابری میگذشت که درآن کوهای قشنگ و دره‌های کنار بحر قرار داشته، دروازه های طلائی وبرج های

بلند و درخشنده در آن بنا شده واز فراز آن ملایک ها در قبا های طلائی آواز میخوانند.
پاسی از شب گذشته بود ، مهتاب میدرخشید که من از جنگل بیرون شده وبالای تپه برآمدم. از دور شهر به نظرم خورد. بحر در فاصله بعیدی موج میزد. ستارگان بی شمار در آسمان چشمک میزدند و در زیر آن شهر مقدس در بین دمه وغبار چنان بنظر میرسید که گویا شیری خوابیده بروی زمین قرار داشته باشد ، کوها در پهلوی آن مانند دیو های غولپیکری که از آن نگاه بانی نمایند قرار داشتند .

گذر من نخست در یک دشت آرامی که چون گورستان مینمود افتاد . در آنجا بعضاً دیوار های شکسته و یا بته های خشکیدهٔ بنظر میرسیدند که از آن ها خیل پرندگان بلند شده، وتنها سایهٔ تاریک و دراز من در آن تنهائی با من همراهی میکرد.

میگویند که درین دشت شهری قدیمی وجود داشته و دینوس قشنگ وکفار در آنجا دفن شده اند که هنگام شب از قبرها بیرون میآیند و در آن جا به گشت وگذار پرداخته عابرین را میترسانند . مگر من مستقیماً براه خویش ادامه داده ترس را بخود راه ندادم . شهر هر لحظه واضحتر و باشکوه تر معلوم می شد . وتپه ها بلند مناره ها وگنبد های طلائی درا شعهٔ مهتاب میدرخشیدند ، وچنان مینمودند که گوئی ملایک با قبا های طلائی روی کنگره ها قرار داشته و در آن شب آرام آواز میخوانند .

بدینترتیب ابتدا از مقابل منازل کوچک رد شده بعد از دروازه بزرگی داخل شهر رم شدم . مهتاب در میان قصرها چنان میدرخشید که گوئی روز روشن است اما جاده ها تماماً خالی بوده صرف یگان ژنده پوشی بخواب رفته در آن شب ملایم مانند مردهٔ که روی سنگفرش مرمری افتاده باشد جلب نظر میکرد . جویبارها از میان مساکن ساکت ، باغها وکنار جاده ها شرشر کنان گذشته هوا را معطر

میاختند .

درحالیکه من از سرور ، تابش ماه ، وعطر فضا سرشار بوده ، ونمیدانستم کجا بروم که صدای گیتاری از باغ بلندشد . او ! خدایا ! شبیکه آن محصل دیوانه بابالاپوش درازش مخفیانه مرا تعقیب کرده . مگرخوشبختانه آواز خواندن زنی از باغ بگوشش رسیداز شنیدن آن آواز مانند شخص جادوشده بجای خودخشک شده ازحرکت ماندم چه این صدای آن خانم که نزدم محترم بود دراین هم همان سرود ایتالوی بودکه وی اکثراً دربرابرکلکین بازآنرا می خواند .

از استماع این آواز یاد زمانهای گذشته باچنان نیروی بالای قلبم فشار آورد که نزدیک بود گریه کنم بفکرآن باغ آرام افتادم که درمقابل قصرقرار داشت ومن در زیر بته ها آسوده میآرامیدم تا آنکه نگسی مزاحم بدماغم داخل میشد ومرا ازخواب بیدارمیکرد . بیش از این تحمل نتوانسته به میله های مطلا دروازهٔ بزرگ بالاشده خود را درباغی که آز آنجا صدای خواندن می آمد انگندم واز دوریک قیافه رسایی سفید را در زیر درخت های چنار دیدم که نخست به تعجب طرفم خیره شده بود وبعد به عجله در باغ تاریک طرف خانه طوری دوید که قدمهایش دیده نمیشد . صدا کردم ، چون خودش بود از خوشی قلبم به تکان افتاد من اورا از آن پا های کوچک چابکش شناختم . بدی کار در آن بود که در وقت جهیدن از بالای دروازه پای راستم قدری ضربه دیده بود ومن مجبور بودم قبل ازآنکه سوی آن خانه بشتابم آنرا چندباری مالش دهم . اما دراین میان آنها درودریچه را محکم بسته بودند . من آهسته دق الباب کردم . بعدگوش گرفتم و دوباره در زدم . از داخل جز آواز سرگوشی وخندهٔ آهسته چیزی شنیده نشد . یک بارهم دوچشم درخشنده از ورای پنجره بنظرم رسید وبعد همه

چیز خاموش شد .

فکر کردم او نمیداند که من هستم . لذا واین را که همیشه با خود دارم کشیده ، در برو مقابل منزل ته و بالا شده و آنرا بصدا آوردم ، وبیت آن زن خوشگل را با تمام ابهائیکه وی درباغ قصر و یا روی چوکی مقابل دفتر میخواند ، سر دادم ، تا جائیکه صدای آن از پنجره های قصر هم میگذشت .

مگر همهٔ اینها مؤثر واقع نشده نه درب منزل تکان خورد و نه هیچ چیز و هیچ کس . من نیز با تأثر وین را دوباره در زیر بغل جاداده وچون از فرط راه پیمائی خسته شده بودم روی سنگفرش مقابل درقصر خوابیدم . شب گرم و باغچه گل مقابل قصر هوا را معطر ساخته واز دور صدای فوارهٔ آب سکوت را بهم میزد . من به گلهای آسمانی رنگ ، چمن های سبز رنگ تاریک ، چشمه های جهنده ، جویبارهای جاری و مرغان که خوش الحانی میکردند ، میدیدم وگوش میدادم تا بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم صبح شده وهوای صبحگاهی زیر تمام اعضایم دمیده بود ، مرغان بیدار شده میسرائیدند وبالای سرم روی شاخه های درختان چنان درحرکت و خیز بودند که گویا احمقی را یافته اند . فوراً ازجا برخواسته به اطراف خود نظر کردم ، فواره هنوز هم ترنمی داشت مگر از میان خانه هیچ صدای شنیده نمی شد .

از ورای کلکین داخل یکی از اطاقها را دیدم . آنجا یک آرام چوکی با یک میز بزرگ بدور قرار داشت با پرده های خاکی تزئین شده و چوکی ها دورا دور اطاق با کمی فاصله از دیوار گذاشته شده بودند ولی چنان پنداشته می شد که دراین منزل از سالیان متمادی کسی سکونت نداشته است . از تنهائی این خانه و باغ وآن شکل سفیدی را که درشب دیده بودم ترسی در دلم افتاده بدون

آنکه به اطراف خود بنگرم از دسته بته ها و درختان فرار کرده بر دروازهٔ بزرگی که شب بالا شده بودم دوباره بلند شده و چون در آنجا نظرم به شهری با عظمت افتاد در بالای آن دروازهٔ میله دار چون شخصی جادو شده ای از حیرت خشک شدم. اشعهٔ آفتاب صبحگاهی بر روی بامها و جاده ها میدرخشید. من از شادی و سرور خود را از بالای دروازه بطرف سرک انداختم.

مگر نمیدانستم که در این شهر بزرگ و بیگانه بکجا بروم. خاطرهٔ شب گذشته و آواز آن زن محترمه نیز از خاطرم محو نمی شد.

آخر در کنار فوارهٔ که در نزدیکی آن میدان آرام قرار داشت نشسته در آب صاف چشمان خود را شستشو و این بیت را میخواندم:

اگر من پرندهٔ کوچکی میبودم.
میدانستم چه بسرایم
و اگر این دو بال از من می بود.
میدانستم بکجا پرواز نمایم.

جوانی که در اثنای بیت خواندنم به فواره رسیده بود گفت: واه واه، رفیق تو مثل یک بلبل میخوانی. از شنیدن زبان آلمانی چنان حالتی بمن دست داد که گویا آواز زنگ کلیسای شهر خودم در روز یکشنبه بگوشم رسیده باشد. فوراً از کنار فواره پایان جهیده گفتم خدایا چه میشنوم! با خوشحالی گفتم وطندار عزیز خوش آمدی. آن جوان تبسم کرده سر تا پای مرا از نظر گذشتانده پرسید، چه چیزی شما را اینجا به رم کشانید؟ در آن لحظه ندانستم که چه جواب بدهم. و این موضوع را که عقب آن زن قشنگ بآنجا آمده ام نمیخواستم فاش سازم. بالآخره گفتم: من میخواستم

قدری جهان را ببینیم . مرد جوان بلند خندیده گفت خوب ، خوب ! مایک هدف داریم من هم میخواهم جهان را دیده و بعد آنرا نقاشی بنمایم . از خوشی صدا زده پرسیدم شما نقاش هستید ؟ درین لحظ لیونارد وگیو دو بخاطرم رسیدند . مگر او دیگر موقع حرف زدن بمن نداده گفت : من برآنم که تو همرای من بیایی . وباهم ناشتا بخوریم . من ترا میخواهم طوری رسم کنم که از آن خوش خواهی شد . من بخوشی قبول کرده بارسام درجادهٔ خالی براه افتادم . دربعضی جاها دروازه های بستهٔ دوکان ها باز می شد . وهم دربعضی جا ها بازوهای سفید وچهره های خواب آلود بهوای تازه بیرون نگاه میکردند .

او مرا مدتی زیاد درمین کوچه های تنگ وتاریک اینطرف وآنطرف برد تا اینکه بالآخره بخانهٔ کهنه و دود زده داخل شده از زینه های تاریک آنقدر بالا رفتم که گمان کردم بآسمان میرویم . درزیر سقف مقابل اطاق استاده شده رسام باعجله شروع به پالیدن تمام جیب های خود کرد . مگر معلوم شد که او صبح فراموش کرده بود تا دروازه را ببندد چه وی درموقت بازگشت بمنزل بمن اظهار داشته بود که میخواسته درآن صبحگاهی منظرهٔ شهر را ببیند ، سرخود راتکان داده و دروازه را بالگد باز کرد . این اطاق آنقدر کلان بود که هرگاه همه چیز روی زمین پاشان نیبود آدم میتوانست درآن برقصد . درآن اطاق موزه ها ، کاغذ ها ، لباس وقطی های رنگ به صورت درهم وبرهم قرار داشت ، درمیان اطاق یک زینهٔ بزرگ که گویا برای کشیدن گروپ سقف ساخته شده باشد گذاشته شده ودر دیوارهای اطاق تابلو ها تکیه داده شده بود . بالای یک میز طویل چوبی یک کاسه چند تکه نان وسکه بالکه های رنگ درپهلوی یک بوتل شراب دیده می شد .

نقاش بمن گفت : وطندار نخست بخور وبنوش .

من خواستم مسکه را بروی چند تکه نان بمالم مگر کاردی وجود نداشت. مدتی زیاد آنرا در بین کاغذ های روی میز پالیدم تا اینکه در زیر قطی ها یافتم. رسام کلکین را باز کرد وهوای تازهٔ صبحگاهی در اطاق داخل شد. از اینجا شهر یک منظرهٔ قشنگ داشته تا وسط کوه ها معلوم میشد. آفتاب درمیان کوه ها، خانه های دهاقین وباغهای انگور اشعه افشانی میکرد.

نقاش صدا کرد: زنده باد آلمان سرد وسرسبزی که درعقب این کوه ها قرار داری. باین جمله جرعهٔ از بوتل سرکشیده وآنرا بمن داد. من هم ازوی متابعت کرده ودرقلب خویش وطن زیبای خودرا ازدور هزاران بار سلام دادم.

درین میان رسام یک چوبندی راکه روی آن کاغذ محکم بسته شده بود به کلکین نزدیک کرد. بالای کاغذ با خطوط بزرگ سیاه یک کلمهٔ کهنه رسم شده بود.

در آنجا دوشیزه مقدس باچهرهٔ قشنگ ومسرور ومتاثر نشسته بود پیش پای او دریک سبد که از کاه ساخته شده عیسی کوچک، شادان و باچشمان بزرگ بصورت جدی قرار داشت. در دهن دروازهٔ باز کلبه دو چوپان بچهٔ باعصا وتبر زانو زده بودند. نقاش گفت: می بینی بجای این یک بچه میخواهم سرتورا رسم نمایم و به این صورت چهرهٔ تو نیز درین مردم شناخته میشود، وهرگاه خدا خواسته باشد بعد ازمرگ مانیز مانند این بچه های خوشبخت درمقابل مادر مقدس وپسر او زانو زده باشیم.

سپس رسام یک چوکی کهنه رابرداشت ولی تکای آن در دستش مانده از حصهٔ دیگر آن جدا شد مگر رسام فوراً آنرا باهم یکجا کرده بمن گفت تا بالای آن نشسته ویک طرف روی خود را بطرف وی بگردانم.

به این ترتیب دقایق چند بدون آنکه خود راحرکت بدهم آرام نشستم. ولی نمی

دانم چرا زیاد از آن نمیتوانستم باین حالت باقی بمانم. گاهی یک جاو گاهی جای دیگر بدنم خارش میکرد. درمقابلم یک آینهٔ نیم شکستهٔ آویزان بود ومن چارهٔ نداشتم جزآنکه بآن متوجه شده، ودرحینیکه وی چهرهٔ مرا رسم میکرد من از دلتنگی خود را درآینه قواره میساختم.

رسام که متوجه شد بلندخندید وبا دست بمن فهماند که برخیزم. رسم روی من ساخته شده وچنان واضح بود که ازآن خوشم آمد.

او درین هوای تازهٔ صبح پیوسته نقاشی میکرد همرای آن غزلی هم میسرایید. گاه گاه ازپنجرهٔ بزرگ باز به بیرون نگاه میکرد. من درین بین یک تو ته نان مسکه زده دیگر را بریده ودراطاق بقدم زدن شروع کرده، عکس های راکه به دیوارها تکیه داده شده بودند میدیدم. ازجمله دو قطعهٔ آن بسیار خوشم آمده پرسیدم: این راهم شما رسم کرده اید؟ جواب داد نه. چرا نه؟ وعلاوه کرد: این ها ازرسم های استادان مشهور لیونارد دوونچی دگوید و رینی اند که تو ازآن چیزی نمی فهمی. جملهٔ اخیراومرا متاثر گردانیده با بی پروائی برایش جواب دادم. خیر! این هردو نقاش را من چون جیب های خودم میشناسم. او ازحیرت باچشمان بزرگ طرفم دیده پرسید چطور؟ گفتم بلی شب و روز باهم سفرکرده ایم، زمانی پیاده گاهی با اسپ وفاصلهٔ راهم درعراده راه پیمائی نموده ایم، تاآنکه روزی شمال کلاه مرا پراند وآنرا در میخانه گم کردم. بعد با گادی مخصوص پوسته بسفر پرداختم تاکه عراده بسنگ خورده وشکست. رسام کلام مرا قطع کرده گفت خوب خوب. وطوری طرفم نگاه میکرد که گویا با دیوانهٔ مقابل است. بعد دفعتاً بلندخندیده گفت خوب حالا من دانستم آیا تو با دو نفر رسام بنامهای گویدی ولیونارد دوونچی مسافرت کرده ای؟ وقتیکه من بسوال او جواب مثبت دادم فوراً ازجا برخواسته وسراپا مرا از نظر گذشتاند. بالآخره گفت اکنون من باور می نمایم. باین جمله

پرسید آیا تو وایلن می نوازی ؟ من بجیب کرتی خود طوری زدم که آهنگ ویلن از آن بلند شد . رسام گفت کاملاً صحیح است . باری یک خانم سردار زادهٔ آلمانی درانیجا درتمام گوشه های رم درتجسس این دو رسام ویک جوان ویلن نواز است .

من با مسرت با صدای بلند پرسیدم یک دربان با این خانم سردار زاده نیز بود؟ او جواب داد : این چیزها را من نمیدانم . اورا چند باری درنزد رفیقه اش دیده ام که او هم درشهر بود و باش ندارد . رسام درحالیکه پرده را از روی یک تصویر بزرگ برمیداشت پرسید آیا اورا می شناسی ؟ ازدیدن آن تصویر حالتی بمن دست داد که دریک اطاق تاریک دریچهٔ بازگردد و آفتاب صبح دفعتاً جلوچشم جلوگر شود . او خانم محترم قشنگ بود. درلباس سیاه مخملی درباغ ایستاده و با یک دست چادر را از رخ بلندکرده آرام ومسرور به اطراف پهنا در ومجلل مینگریست . هرقدرکه من بیشتر بآن میدیدم بهمان اندازه احساس میکردم که درباغ قصر میباشم شاخه ها وگلها آرام از اثر وزش باد درحرکت هستند، آنجا دورتردرپایان ادارهٔ گمرک بین مزارع سبز ، دریای دانیوب وکوه های آبی را میدیدم.

بالآخره صدا کردم که خود اوست ، بلی خود اوست ! کلاه خود را پیدا کرده و به عجله از دروازه خارج وازپله های زینه بسرعت پایان آمدم . ازعقب می شنیدم که رسام حیرت زده صدا میکرد که شام واپس مراجعت کنم معلومات زیادتری بدست آریم .

لودویگ یولاند

Ludwig Uhland

دربارهٔ انتخاب رئیس ایالت

لودویگ یولاند (۱۸۶۲ - ۱۷۸۷) شخصیتی بود برجسته، شاعر و سیاستمدار. وی با اشعار خود که بطریقهٔ ملی کمپوز گردیده بود، یکی از آخرین افرادی است که حرکت رومانتیک را معرفی کرد. ابتدا به صفت پروفیسور پوهنتون و بعداً بصورت شخصی در توبنگین به مطالعهٔ لسان و اشعار کهن جرمنی پرداخت. نظر به فعالیتهای سیاسی و توافق به روشن فکری، مجبور شد با هرگونه موانعی در مسلک خود سازگاری نماید. بعد از انقلاب ۱۸۴۸، به عضویت شورای ملی فرانکفورت برگزیده شد و افتخار آنرا حاصل کرد تا روی قانون اساسی جدیدی برای تمام جرمنی کار کند، هدفش این بود تا با روی کار آوردن اساسات دیموکراتیک و متحد ساختن تمام ایالات جرمنی که قبلاً به ندرت با هم اتحاد داشتند مردم را از حقوق سیاسی بهرمند سازد. هدف «حزب بزرگتر جرمنی» که یولاند هم عضویت آنرا داشت، این بود که اطریش نیز جزو ایالات ملی جرمنی گردد. گرچه از انقلاب نتیجهٔ فوری بدست نیامد، مگر شورای ملی با احتیاط کامل میکوشید قلمرو متلاشی شدهٔ شهزاده های جرمنی را بوضع قدیم برگرداند. خطابهٔ زیرکه

توسط پولاند در مجلس شورای ملی فرانکفورت داده شده شاهد گویای است
در اثبات روشن فکری و مفکورهٔ دیموکراتیک وی .

آقایون : من در بارهٔ انتخاب میعادی رئیس ایالت جرمنی توسط نمایندگان
مردم ، اظهار عقیده مینمایم . درجلسهٔ گذشته بدون آنکه چانس موفقیت بیشتر برای طبقات
که شایستگی دارند میسر گردد به خلاف این مفکوره که تنها شرایط شایستگی ریاست ایالت
وحکمرانی منوط به شاهزادگان است ، دلایلی ارائه نمودم . اگرچه این حرکت به شکل
اصلی خود اینک قبول گردیده ، آنچه برای من باقی مانده این است که پیشنهاداتی علیه
اشغال این وظیفه بصورت میراثی که معنی اختصاص دادن امتیاز خاصی را بیک ایالت
بخصوص جرمنی ومردم آن دارد ، وهم چنان علیه عدم شمول اطریش ، وبرای تجدید انتخاب
رئیس ایالات درهرشش سال ، به معرض قضاوت بگذارم . مایل نیستم خطابه طویلی ایراد
کنم . درین روزها همه درباره خوابهای جوانی خود صحبت میکردیم ومن درحصهٔ خود باید
اظهار نمایم که هنوز با یک رویا ماند گارشده ام ، رویای بهار ۱۸۴۸ . وجود
این سیستم میراثی درحقیقت به معنی عدم ادراک مسئولیتها است که زادهٔ سیستم
سلطنت مطلقه بوده وطوری که درایالت منفرده جرمنی عملی گردیده ، باید درمورد
وظیفهٔ رئیس جدید ایالت نیز عملی گردد . سلطنت میراثی را باعدم ادراک مسئولیت
که خاصهٔ آن است میتوان بصورت یک تصور کلی یک قدرت مداوم وهم آهنگ ایالت
وارقام مجازی وافسانه یک حکومت فاقد حقایق طبیعی مجسم نمود . ازآنجا که شخص مورد
نظر تنها به لیاقت شخصی به این وظیفه گماشته نشده است بلکه موفقیت وی محض زادهٔ
سیستم میراثی است وبس . بنا برآن مشاالیه باید مشاورین فهیمی داشته باشد تا بتواند

قوه اش بطور معقول جامهٔ عمل بپوشد . تحت این نوع قیمومیت صفت اختصاصی استقلال به‌مشکل میتواند تبارز نماید . واگر این صفت بخواهد تبارز کند ، وهرگاه او بخواهد خود را به صورت تابوی زنده از این وظیفه برکنار سازد این عمل درنتیجه با احساسات قانونی تصادم میکند . سیستم سلطنت قانونی از نگاه تاریخی درانگلستان نمو به ممالک دیگر ریشه دوانیده ، این سیستم فقط یک نفر را آنهم برای همیش ، شخصی مناسب می پندارد . این سیستم اصلاً یک سیستم جرمنی نمی باشد . پادشاهان میراثی منتخب جرمنی ازنگاه وودمان لیاقت خود را ثابت کرده وبا دیگران تفاوتی دارد . آنها مردمانی بودند دارای خون آلمانی باچهرهٔ های زورمند وچشمان درخشان صاحب قدرت درانجام امور نیک و بد هردو ، لاکن سیستمی که ازموجودیت نائب السلطنه بمنظور پیشبرد تصامیم معقول جلوگیری میکند . بصورت یک مدل درمقابل تمام جرمنی گذاشته شده است .

یک جنبش اختصاصی توام باشجاعت موجد سیستمی است که با روحیهٔ خودش متغیر باشد . خلاف حقیقت خواهد بود اگر بگوئیم که سیستم سلطنت درشاخه ها تاکنون حمایه گردیده ، ولی دربلندترین نقطهٔ درخت منسوخ شده است . آیا اصلاحات سیاسی ما ازسیستم سلطنتی ، خاندانی ، ارسطوکراسی که حصهٔ از زندگی ملی ما را تشکیل میدهد شروع شده ؟ نخیر ! بدون تردید این اصلاحات از سیستم دیموکراتیک آبیاری گردیده و آنرا باید در دیموکراسی جستجو کرد .

و بلندترین شاخهٔ این درخت ازلحاظ نمو به آن ریشه ها ارتباط دارد نه با دیگر شاخه ها هرگاه ما شاهین های امپراطوری میراثی را در بلندترین شاخه نگه داریم ، درخت تنومند آلمان نو ، از رشد طبیعی باز خواهد ماند . من معتقدم که سیستم های حکومتی درعمل با هم اختلاف چندان ندارد . زیرا همه متکی به تیوریها وشعارهای روز میباشند .

پس قوانین اساسی ایالات متحده جرمنی با اقتضاآت دیموکراسی زمان معاصر به عنوان نتیجه الغاء امتیازات کلاس سیاسی و معرفی حقوق انتخاب آزاد به هم نزدیک میشود .

من باری خواب دیدم که جنبش معقول ملت جرمنی چهره های ممتاز سیاسی را تشخیص میدهد . اکنون از همین حالا تنها اشخاص ممتاز در رائس یک ایالت متحدهٔ جرمنی قرار خواهند گرفت . لاکن این امر تنها بوسیلهٔ انتخابات عملی خواهد شد . نه بوسیلهٔ توارث. این جامیدان باز و فراخی است . این جامیدان حقیقت وتشویق مذکوره بوده ومن قبول دارم که مردم جرمنی ازاین مذکوره استقبال مینمایند . شما ممکن بپرسید که فردا بدون داشتن قوهٔ خاندانی وبدون توانائی چه کاری کرده میتوانیم؟ لاکن آقایون وقتی که مردم جرمنی پشت بما کنند ، وسیاستمداران وظایف خود را درمقابل مردم خود انجام ندهند گرچه شخصی را با داشتن مذکوره آزادی هم انتخاب بکنیم ولی چطور میتواند ، ملت را به راه مفید سوق دهد؟ تمام مردم جرمنی باید بمنزلهٔ یک خاندان این خاک محسوب گردند . دراولین انتخابات ریاست ایالات دفتر رئیس باید میراثی باشد برای همه . واین انتخابات صورت وصیت نامه را داشته باشد که درین امر همیشه به آراء عامه مراجعه شود . امیدوارم شما آقایان این امر را چشم پوشی از حقایق تلقی نکنید ، بلکه آنرا به روحیهٔ ارتباط دهید که بمنظور تحقق بخشیدن به آن درین جا جمع شده اید . انقلاب امپراطوری میراثی به جوانی میماند با موهای خاکستری یک بار دیگر به زخم کهنه اما التیام نیافته جدایی اطریش انگشت می نهم که اگر یک امپراطوری میراثی جرمنی ، بدون اطریش مصمم باشد تا اطریش را بیکی از ایالات جرمنی ضم نماید ، گفته میتوانیم که هنوز امید کامیابی موجود است . ومتقدم دراین جملهٔ شرطیه حق بامن باشد . من روز های اول خود را بخاطر تان می

یوزف فون آیشندورف
۱۷۸۸-۱۸۵۷

Joseph von Eichendorff

هنریش فون کلیست
۱۷۷۷-۱۸۱۱

Heinrich von K

Georg Büchner

گئورگ بوخنر
۱۸۱۳-۱۸۳۷

Heinrich Heine

هاین
۱۸۵۶-

ادالبرت شتی
۱۸۰۵-۱۸۶۸

Adalbert Stifter

ادوارد موریک
۱۸۰۴-۱۸۷۵

Eduard Mör

ottfried Keller

گوتفرید کیلر
۱۸۱۹-۱۸۹۰

Wilhelm Raabe

ویلهلم راب
۱۹۱۰-

آورم کدامیک از شما فکر میکردید که اطریش به خودش واگذار شود ؟ وقتیکه هیئت نمایندگی اطریش با بیرقهای جرمنی واسلحه منازعوی خود بمنظور آزادی درجلسهٔ ما اشتراک کرد بانشاط و شادمانی استقبال گردید ، . چه کسی حتی خواب آنرا میدید که هیئت نمایندگی اطریش بعد از یک سال بدون تشریفاتی ازاین جا خارج میشود اتحاد آلمان باید به وجود می آمد ، این اتحاد ارقام ریاضیات نبود درغیر آن شما میتوانستید بنیان گزاران رایکی بعد دیگری پوست بکنید تا اینکه جرمنی در حتو Liechtenstein جذب می شد. یک اتحادیه جرمنی باید تمام ممالک جرمنی را احتوا کند ثلث سرزمین را از حلقهٔ اتحادیه آن بیرون ماندن اتحادیه است خام و نادرست . بعضی اوقات که هیئت نمایندگی اطریش در این مجمع صحبت میکرد ، گرچه چیزهای مخالف میل من می گفتند ولی من فکر میکردم که آوازی از کوه های تایرول ویاندائی از سطح ادریاتیک می شنوم وقتی ما اطریش را از اتحادیهٔ خود خارج کردیم رویاهای ما تا چه حد نامطلوب جلوه گر شد چه کوهستان غربی از ما جداد وسعت دانیوب درسواحل جرمنی از نظر غائب گردید . امکان ندارد که ما تنها پلانهای سیاسی طرح ونقشه های ساحوی ترسیم کنیم شما باید به روح مملکت ملحق شوید ، و دریچه دماغ تازا به روی نیروی غنی زندگانی جرمنی ـ اطریش باز نمائید . چیزی راکه باید از دست میدادیم وآن عبارت بود از سرزمین ویا نفوس بقدر کفایت ازدست داده ایم . فقط میخواهم علاوه نمایم که : جرمنی بوسیلهٔ تمام قوای روحی و احساساتی که به معیار ۸ ملیون درین نفوس جرمنی زنده میباشد ، فقیر تر خواهد شد .

آقایون : چیزی را که من میخواهم بنیان بگذارم عبارت ازیک کلیسای جامع . چه وقتی که آقایون اعاکنندگان خواستند صومعه های بزرگی برپاسازند ، بدون آنکه این بنا را به سر رسانند ، فقط از آن منارهٔ ساختند ، وبکار دیگر پرداختند . منارهٔ

پروسیا به آسمان میرسید . واکنون بیائید که بنیان منارهٔ دومی را بگذاریم .

بنیان اطریش را برای مرتبهٔ آخر آقایون بیائید عمل توارث را تردید کنیم . طرف دار بوجود آوردن یک حکومت مطلقه نباشید .

اطریش را ردنکنید وحق رأی را محفوظ دارید ، چه این حق مسلم مردم است . ومنبع قدرت ایالات محسوب میشود . یقین کنید آقایون ، سری که باروغن دیموکراسی چرب نشده باشد ، درسرزمین جرمنی درخشش نخواهد داشت .

قرن نزده

خطاط : مهتاب الدین «مقصودی»

مقدمه

دورهٔ رمانتیک - کلاسیک ایدیالی با توجه به ماهیت آن در قرن هجدهم آغاز و با درگذشت گوته در ۱۸۳۲ پایان می پذیرد.

پیشرفت سریع علوم طبیعی در قرن نوزدهم باعث تردید فلسفه ایدیالی گردیده، در این زمان فلاسفه متوجه وجود ذاتی (Subjective) و ذهنی گردیده، زیربنای مفکورهٔ مادی تاریخ را به شکل فلسفهٔ مارکسیزم پی ریزی کردند که بعدها این فلسفه قدرت منازعات سیاسی را حایز شد تاثیرات عملی آنی کشفیات علمی عبارت بود از پیشرفت های مهم در ساحه های تخنیک، صنعتی ساختن اقتصاد و تبدلات تشکیلات اجتماعی که بعدها با فشار و تشنجات فراوان مواجه گردید. برخلاف دورهٔ کلاسیک که در آن شعر نقش قاطعی را در تعین روحیه عصر ایفا میکرد در این دوره روحیه عصر و قرن ذریعهٔ فلاسفه علما و سیاستمداران مشخص و تعین گردید.

هرچند نویسندگان عصر در حرکت به سمت گرایش به اصل واقعیت (Realisms) همکاری میکردند اما موفق بحل مسایل متنوع اجتماعی نگردیدند.

حتی قبل از انقلاب ۱۸۴۸ ، جنبش های ضعیف تعرضی و انقلابی محسوس گردید و اغلب دسته های برژوازی و نویسندگان مربوط این گروه که تحت تاثیر دورهٔ سلف شان واقع گردیده بودند تا حدزیاد انزوا جستند . آنها از تشنجات مزید و از مشکلات در ساحهٔ حیات انفرادی و حلقات اجتماعی و سیاسی جداً اجتناب میورزیدند . ایشان درصدد آن شدند تا با نشر مقالات سیاسی و اجتماعی تاثیرات فوری را بوجود بیاورند که در تغییرات اوضاع در آلمان جوان مساعدت کند که مثال بارز آنرا میتوان در انقلاب جولای فرانسه در ۱۸۳۰ مشاهده کرد که دولت سلطنتی آن مملکت راکه بعد از انقلاب ۱۷۸۹ احیا گردیده بود مجدداً از بین برد . اهداف عمدهٔ این جنبش در جرمنی عبارت بود از اعطاء شکل قانونی به حقوق ، آزادی سیاسی ، انتقال قدرت سیاسی به طبقهٔ متوسط واتحاد المان . ولی اکثر نویسندگان وخبرنگاران که با دستهٔ «جرمنی جوان» هم عقیده بودند اعدام و محبوس گردیده ویا اینکه مجبور شدند خاک کشور را بکلی ترک دهند .

اعلامیه کمونیست « مانیفست کمونیست » نوشتهٔ کارل مارکس و فریدریک انگلز (Friedrich Engels) در سال ۱۸۴۸ که سال برژوازی در جرمنی بود انتشار یافت ، ولی در واقع طغیان جدید « طبقهٔ چهارم » یعنی کارگران بود . که اعلامیهٔ مزبور ایشان را به طغیان برعلیه استثمار طبقهٔ برژوازی دعوت میکرد . درحقیقت طبقهٔ چیزدار و متوسط از طریق صنعتی شدن مملکت ثروت روز

افزونی جمع آوری کرده اداره اقتصادیات مملکت را بدست گرفتند. درحالیکه کارگران صاحبان حرفه کوچک و روستائیان متدرجاً مسکنیتر ومدیون تر گردیده مجبور میشدند تحت شرایط خیلی طاقت فرسائی بکار امرار حیات ادامه دهند. برخلاف کمونیست ها که در براندا ختن سیستم اجتماعی، بورژوازی از طریق انقلاب میکوشید ند، اصلاح طلبان سعی میورزیدند اقتصاد طبقهٔ پایان مملکت را اصلاح و بدین نحو باحالت موجود مقابله وخود را باجریان عصر انطباق دهند.

هرچند قسمت اعظم نوشته های مربوط نیمهٔ دوم قرن نزده - اکثراً ناول وقصه ها بنام ادبیات واقع بینی یاد میشود امابدرجهٔ کافی انعکاس دهندهٔ کاملی ازحقایق بشمارمیروند. بطور یقین این سبک بیشتر با ترجمهٔ زندگی ازطریق ارتقای علم ماورای طبیعی پرداخته، واز تماس بامسایل عاجل آن دورهٔ که باعث برخورد های اجتماعی میگردید، تا اندازهٔ زیادی خود داری نموده است. اساساً دراین سبک نوشته ها است که محور اصلی آنرا مشکلات فردی تشکیل داده وزندگی اجتماعی را هم در روشنائی باعظمت وایدیالی که باحقیقت تطبیق نمیگردید توجیه وتحلیل میکنند. شاید تنها مؤلفی که میتوان آنرا بدون شرح نویسنده واقع بین خواند تیودورفونتین باشد.

هنریش هاین

Heinrich Heine

هنریش هاین (۱۷۹۷ - ۱۸۵۶) را میتوان بملاحظه اندیشه های وی ازجملهٔ نویسندگان مهم متعلق بجنبش "جرمنی جوان" به شمار آورد . وی در رشتهٔ قانون تحصیل کرد و باچندین مجله سیاسی وقت همکاری نزدیکی داشت . اشعار او باوجود احتوای کنایات روزافزون رمانتیک داشت . وی ازسال ۱۸۳۱ به بعد در پاریس رحل اقامت افگنده وازهمان جا پیوسته متوجه احوال جرمنی بود . نوشته های وی بصورت متداوم جنبهٔ خبرنگاری داشته وهم معطوف قضایای مهم سیاسی میگردید . اصلاً هین اشعار است که قدرت موشگافی ومشاهده ، سحربیان ، تمسخرات نیشدار و استهزا های زیرکانه هاین را بخوبی انعکاس میدهد نوشته های هاین درسال ۱۸۳۵ در جرمنی ممنوع قرار داده شد.

تفسیر هاین از انقلاب ماه جولائی ۱۸۳۰ پاریس مبین احساسات وشور شخصی وی راجع به فاجعهٔ آن انقلاب است . بعداً چارلس دهم که در مقابل جریانات واوضاع روز باختناق آزادی

تمایل فراوانی داشت بدخلع از امور سلطنت مجبور گردید که در نتیجهٔ آن انقلاب متذکره عصارهٔ خویشتن را بدون خشونت وکشتار یکه قبلاً در سال ۱۷۸۹ صورت گرفته بود در دل زمان تزریق کرد.

هاین در اثر خود بنام «کتاب مسافرتها» مشاهدات خویشرا از انقلاب شرح میدهد که با ساس شعور و آگاهی کامل وی از تاریخ جهان نوشته شده است. هاین جبر انقلاب را بحیث یگانه داور مظالم طبقهٔ حاکمه مسبوق برزمان انقلاب پذیرفته است.

انقلاب جولای

هیلی گلند Helgoland ششم اگست

درهمان موقعیکه قشون پادشاه هیرولیز Herulians با لنگوبارد ها Longobards داخل پیکار بود خودش درخیمه اش خموشانه نشسته به بازی شطرنج مصروف بود وی مجازات هرشخصی راکه خبر مغلوبیت عساکرش را به وی ابلاغ میکرد، اعدام تعین نموده بود. وید با اینکه از بالای درختی به مشاهدهٔ جنگ مشغول بوده بصورت متواتر فریاد میکشید «بردباست، بردباست!» تا اینکه بالآخره فریاد زد «تیره بخت شاه! تیره بخت مردم هیرولیز!» درهمین وقت بود که شاه دانست که وی جنگ را باخته است. ولی افسوس که دیر شده بود. زیرا درهمان موقع بود که لنگوبارد ها به خیمه اش داخل گردیده خنجری را به سینه اش فرو بردند.

من در حال مطالعهٔ این از کتاب پال ورن فرید بودم که بسته اخبار گرم و تازهٔ از جریدهٔ برتانیه برایم رسید. این اخبار همچون اشعهٔ آفتاب که گویا بداخل کاغذی لفافه شده باشد روحم را به آتش وحشت انگیزی متشعل ساخت بفکر میکردم میتوانم سراسر بحر را تا قطب شمال با شعله های وحشیانه سرور وهیجانی که در داخل وجودم زبانه میکشید آتش بزنم بلی حالا میدانستم که چرا از اعماق بحر بوی کیک بمشام میرسد. این خبر خوش را دریای سن (Seine) در سراسر بحر پهن کرد. ودر آنجا از کنله های آن برای مه رویان زیبائی که همیشه در معرض تماشای قهرمانان قرار دارند قصوری اعمار نمودند. و ایشان هم در اول مرحله این واقعه بزرگ را چنان جشن گرفتند که کاملاً بوی کیک بدهد.

شما فرانسویان واقعاً لیاقت آنرا دارید که آزاد زندگی کنید چون شما شعلهٔ آزادی را در قلب تان روشن نگهداشته وبه این ترتیب خود را از نیاکان بی چارهٔ تان متمایز میسازید.

نیاکانیکه خود را از تنگنای ژرف بردگی طی قرون گذشته با آن همه اعمال قهرمانانه وتحمل بی رحمی های وحشیانه که از دیدن آن فرشتگان پاسدار شرم داشتند نجات بخشیدند. این مرتبه تنها دست هایشان در گیرودار پیکار حقیقت ودفاع از خونشیتن خونین گردید. ولی نه بعد از آن. ملت خودش زخم های دشمنان خویش را مرهم گذاشت. وبعد از انجام این کار به شغل روزانهٔ خود بدون اینکه حتی کوچکترین دستمزدی هم برای این خدمت بزرگ مطالبه کنند دوباره مصروف شدند.

هیلی گلند ، ۱۰ اگست

لافایت Lafayette ، سه رنگ ، مارسلیس Marseillaise ...

دگیر دوران آرزوهای من برای صلح گذشته است . واکنون میدانم که چه آرزو دارم وچه باید بکنم ... من فرزند انقلابم ، اسلحه زیبا را دوباره بدست میگیرم آن اسلحهٔ که مادرم سرود های عالیه خویش را در قبال آن زمزمه میکرد... گلها ! گلها ! من سرم را با تاج ابدی جنگ زینت خواهم داد . بلی جنگ را بدستم دهید تا ترانهٔ میدان پیکار را برایتان بسرایم ... کلماتیکه مانند تیرهای مشتعل از بلندی‌های آسمان به پایان سرازیر گردیده قصور وخیمه‌ها را به آتش کشاند. کلماتی که به مانند ژوبین های درخشان آسمان هفتم شلاق زند وهمچون رویای مقدسی با مقدسات در آمیخته باشد ... وجود من همه وهمه سرور وترانه بوده ،بلیه تن تیغ آبدار وآتشم ! شاید هم بکلی دیوانه شده باشم ... مسلماً باید یکی از همان اشعهٔ آفتاب که در آن روزنامه ملفوف گردیده بود بمغزم سرایت کرده و افکارم را مشتعل ساخته باشد . من بیهوده سرم را بداخل آب بحر فرو میکنم. هیچ آبی قدرت انطفای این آتش یونانی سرشت را ندارد . اما مردم دیگرهم موقعیتی آنقدرها بهتر ازین ندارند . حتی مهمانان چشمه معدنی هم زیر شعاع آفتاب پروس بریان شده اند . حتی برلینی ها که به تعداد زیادی امسال در حاضر بودند وطوری از جزیره بجزیرهٔ دیگر درحرکت اند که گوئی تمام قطب شمال از برلینی ها جوش میزند . حتی هیلی گلندی های بی چاره هم که تنها از راه شعوری بدرک واقعیات قادرند ذوق زده هستند . ماهی گیری که دیروز مرا بجزیرهٔ که بیشتر مردم درآنجا به شنا میپردازند میبرد خنده زنان گفت :" مردم

بیچاره برنده شدند!» بلی، مردم میتوانند باشعورشان واقعات را طوری درک کنند که ماخود حتی باهمه معلومات اضافی خویش آنها را میفهمیم. بنابرآن فراد فون فرن هاگن باری بمن چنین گفت: «حینیکه تاهنوز آخرین نتیجهٔ جنگ لپزیک معلوم نبود، معشوقه‌اش به‌شتاب به اتاق داخل شده فریاد کرد» اشراف برنده شدند!» من دیگر بعدازین نمیتوانم بخوابم چون مغشوش‌ترین اشیا درمغزهیجان زده‌ام جولان میکنند. جوابهای مملو از بی خوابی، که یکی بعداز دیگری تا جایی سر بهم‌گیر میشوند که اشیای برهم ودرهمی همچون اشکال یک نمایش مبهم خودها را کوچک ساخته وبعداً هم خودها را به بزرگی دیو میسازند. این کارمرا دیوانه خواهدساخت. درین حالت بعضاً چنان احساس میکنم که عضلات وجودم خودرا بزرگ وبزرگتر ساخته طوری عظیم الجثه میگردند گو اینکه فاصلهٔ بین جرمنی وفرانسه را باپاهای خیلی بزرگ با دویدن میپیمایم. آری شب قبل نیز بیادارم که تمام ایالات جرمنی را بهمین نهج بدویدن پیموده‌ام ودر دروازه های خانه های هریک از دوستانم راکوبیده، ازخواب بیدارشان کردم ... آنها اکثراً با دیدگان از وحشت دریده، ازمن روبرومیافتند که خودم هم طوری می هراسیدم که برای لحظهٔ حتی نمیدانستم که چه میخواهم واصلاً چرا آنها را از خواب بیدار کرده‌ام! ولگردهای چاق که بصورت تنفرآوری خرناسه میکشیدند بعداز اینکه ضربه‌ام را به پهلوی‌شان احساس میکردند اکثراً باخمیازه چشم گشوده میپرسیدند «ساعت چنداست؟» دوستان عزیز تنها چیزی که میدانم آنست که در پاریس خروس‌ها بانگ برمیدارند ... روزهای مقدس جولائی در پاریس شاید تنها شما برای همین تحلیل میشوید که به نجابت اصلی آدم که ابدی وفناناپذیر است گواهی دهید اشخاص باتجربه هیچگاه بالای قبرستان کهنه نخواهند

گریست بلکه با کمال خوشی به احیای ملت ها عقیده خواهند داشت ... روزهای مقدس جولائی ! آه که این روزها چقدر زیبا و با عظمت و مردم پاریس تا چه اندازه بزرگ منش اند ! خدایان آسمان ها که پیکار عظیم پاریس را تماشا میکردند غرق خوشی و سرور گردیدند چقدر دوست داشتند تا از کرسی های مطلای شان برخاسته به زمین مانزول فرمایند تا مگرور زمرهٔ شهرنشینان پاریس بشمار آیند اما با وجود اینهمه حسادت و اشتیاق کامل سرانجام مرعوب شدند ترسیدند تا مبادا این انسان های عالی و خارق العاده خیلی ها بلند پروازترشوند ، وکوشیدند که از راه توسل به کشیشان ، روشنی را تاریک و مظاهر علویت را بخاک سیاه برابر سازند ، پس باین ترتیب با حیله و نیرنگها که توسط دیپاتر (de Potter) بازی میشد ؛ انقلاب بلژیم را تحریک نمودند ، و احتیاط لازمه را برای جلوگیری از رشد نخل های آزادی در آسمان بعمل آوردند .

آزادی

تلاشهای اولی که در تاریخ جمهوریت های لومبارد (Lombard) و توسان (Tuscan) مربوط هسپانیا ، شهرهای آزاد جرمنی و دیگر ممالک ثبت گردیده ، لیاقت افتخار شورشهای معروف را نداشتند ، وکوشش های که محصل آزادی باشد ، نبوده بلکه بنام آزادی صورت گرفته است . این مجادلات به منظور بدست آوردن حقوق حقه نبوده بلکه برای تحصیل امتیازات مخصوص صورت گرفته که نهضت های آن زمان فقط برای بدست آوردن این امتیازات و هرچیزی که مخصوص و منحصر باین نهضت ها می شد ، می جنگیدند .

این پیکارها تا دورهٔ اصلاحات موازات عمومی و روحی کسب نکرد . در دوران

اصلاحات آزادی نه بعنوان یک حق اساسی و نه بعنوان یک امر لفظی و نه بصفت یک امر تحصیلی بلکه بصفت یک حق طبیعی مطالبه وتقاضا می شد دیگر به طومارهای قدیمی مراجعه نمیشد ، بلکه طرف تنها اساسات حقوقی محل رجوع همگان بود . روستاییان جرمنی و پیوریتنهای Puritans انگلیسی از کتاب مقدس انجیل که متون آن مانند منطق معاصر دارای صلاحیت وبلکه بیشتر از آن صاحب اعتبار و ارشادات خداوندی است استشهاد میکردند . دراین ارشادات گفته می شد که انسانها مساویانه وشریف بجهان آمده اند ، هرنوع غرور و خودبینی را باید محکوم کرد . شروتها گناه می آفریند ، و غربا هم می توانند درباغ مقبول « باغ بهشت » خداوند که آفریدگار تمام مردم است ، لذت برند . یعنی بهشت دراحصار ارباب زور و قدرت نیست ،

دهاقین جرمنی درحالیکه دریک دست انجیل ودردست دیگر شمشیری داشتند ، طرف جنوب جرمنی سوق شدند ، و به ثروتمندان نورمبرگ پیغام دادند که در آینده منزلیکه از کلبهٔ دهاقین فرق داشته باشد دراپراتوری معمور و آبادگذاشته نخواهند شد . باین ترتیب آنها معنی واقعی مساوات را درک کرده بودند . حتی تا امروز نشانهٔ این عقیده بمساوات را در فرانکانیا (Franconia) و سوابیا (Swabia) مشاهده میتوانیم ، و مسافریکه از کنار خرابه های قصور زمان جنگ دهاقین در شبهای مهتابی عبور کند ، از دیدن ارواح هیتناک بلرزه می افتند .

خوشا بحال آدمهای دارای فکر آرام که چیزی را ندیده اند ولی اگر شما هم اولاد روز یکشنبه باشید ـ که تا حال هرکدام از شاگردان رشتهٔ تاریخ بوده اند ـ شکار بزرگ اشراف جرمنی را که ظالمترین افراد روی زمین هستند با فرار و مغلوبیت شان تماشا خواهید کرد . شما مشاهده خواهید کرد که ایشان چگونه بدفاع تا مرحد

مرگ کوبیده شدند، شکنجه و چهار میخ شدند و هزاران نوع رنج کشیدند. ایشان را با حالت مرموز در حالیکه سرهای آغشته بخون دهقانان را در مزارع جواری حرکت میدهند خواهید دید در حالیکه بالای سرشان چهچه باریک خوشی ولی وحشت زای انتقام فریاد خواهد کرد.

برادران دیگرشان در انگلستان وسکاتلند بیشتر خوشبخت بودند چون مغلوبیت شان از طرفی نه آنقدر افتضاح آور ونه آنقدر ناموفق بوده است که ما تا هنوز ثمرات قانون شانرا مشاهد کرده میتوانیم. ولی دریغ که آنها نتوانستند آن قانون را بخوبی نگهدارند آنها چون شوالیه های صاحب ذوق بار دیگر مقتدر گردیده و خودها را با افسانه های خوش آیند مربوط بسر تراشیدهٔ های پیروکیدنده بارد Bard دلسوز برای وقت گذرانی خوب توصیف کرده اند سرگرم می سازند. در انگلستان تا بحال هیچگونه انقلاب سوسیالستی واقعی صورت نگرفته است وتا هنوز همان چوکات سیستم بورژوازی وموسسات سیاسی آن برجای مانده روش طبقاتی ودسته بندی تا امروز زنده است. گرچه حرارت وروشنی مدنیت امروزی در اجتماع انگلستان نفوذ کرده است ولی تا هنوز این مملکت در وضع قرون وسطی دیا اگر بهتر بگوئیم به شکل دوران قرون وسطایی باقی مانده است. تنها موافقات که در آن مملکت بجهت آزادی صورت گرفته است، همانا توسط فشار عناصر غیر ارتجاعی همین قرون وسطی بوده است وتمام اصلاحات عصری که بمشاهده میرسد نه باساس پرنسیب بلکه به اساس ضرورت وعملی بودن آن بوجود آمده است، که ضمناً تمام بوجود آورندگان شان مورد نکوهش کسانی قرار گرفته اند که مراتب این همه معایب جدید را برای کشمکش های کشنده که بنابودی شان خواهد انجامید بوجود آورده اند.

در انگلستان اصلاحات مذهبی در نیمهٔ راه متوقف بوده و انسان خود را
در بین چهار دیواری خالی محابس کلیسای اپسکوپل انگلیکان Episcopal Anglican
می بیند که نسبت به زندان مذهبی زیر زمینی ملون دستریج کاتولیکی بصورت عموم
خرابتر است . اصلاحات سیاسی هم چندان پیشرفت نکرده است تظاهرات ملی
تا حدامکان ناقص بوده و گرچه طبقات مختلف توسط لباس مخصوص خود ها را انگشت
نما نمی سازند ولی تقسیمات شان به اساس موقعیت های مختلف قضائی ، حمایت ها ،
پذیرفته شدن توسط محاکم ، حق الامتیازات و وسایل دیگر واضح بوده و علت آن
هم اینست درصورتیکه خود شخص و دارائی وی در بین اجتماع به بوالهوسیهای ارستوکراسی
موافق شده نتواند مجبور می شود به قانون متوسل گردد . این قوانین هم تا هنوز چیزی دیگری
نیست جز یک سیت دندان که ارستوکراتها شکار خود ها را توسط آنها به چنگ آورده
و یا یک قسم تیغ آبداری که ایشان خلق را با آن خائنانه خنجر میزنند . ورنه هیچ
ظالمی در تمام قارهٔ اروپا نمیتواند این همه مبالغ مالیاتی را که مردم انگلستان در زیر
سایه قانون با رضایت کاملاً ساختگی مزورانهٔ میپردازند جمع آوری نموده و یا هیچ
قانون جابر و ستمگارتر از قانون جرایم انگلستان سراغ شده نمیتواند . قانونیکه همه روزه
توسط یک مشت پول با سردی مکتوب قانونی مرتکب قتلی میشود . گرچه تا بحال
در اوضاع قوانین برهم این مملکت اصلاحاتی وارد آمده است ، گرچه بعضی محدودیت
های درحصهٔ ولع دینی و دینوی اشخاص بوجود آورده شده است ، گرچه عظمت
دروغ بزرگ نمایندگی از مردم که بعضاً توسط انتقال رائی منقضی شده و به قصبه که حق
فرستادن وکیل را دارا می باشد بیک شهر کلان صنعتی تا حدی تخفیف یافته است
و گرچه طاقت فرساترین اعمال را بعضاً توسط دادن امتیازات هم بالای دیگر طبقات

نرم می سازند - ولی تمام این اعمال را نمیتوان جز پینه دوزی ای بیهوده و بی دوام تلقی کرد زیرا احمقترین خیاطان انگلیسی قادرند پیش بینی کنند که دیر یا زود این قبای فرسودهٔ حکومت بصورت تکه پاره های رقت آوری از هم خواهد پاشید.

هیچ کس پارچهٔ جدیدی را به قبای کهنه تعویض نمیکند، چون اگر چیزی که در آن به مصرف رسیده است از آن گرفته شود اجرت اش زیاد خواهد شد. بهم چنین هیچ کس شراب جدیدی را در بوتل کهنهٔ ذخیره نمیکند. ورنه بوتل شکسته، شراب ریخته شراب و بوتل هردو از بین خواهند رفت. بلکه مردم شراب نو را در بوتل نو میاندازند تا هردو بخوبی نگهداری گردد.

ژرفترین حقیقت بوسیلهٔ عشق عمیق واضح میشود، به این ترتیب هم آهنگی نظریات خطیب بزرگی که در محلی بنام مونت «Mount» برعلیه ارستوکراسی فلسطین دادسخن میداد بمشاهده میرسد، و بعد تر یک عده خطیبان انجمن ملی پاریس (یک آیت سه رنگ) توصیه کردند که نظر به آن نه تنها دولت بوجود می آمد، بلکه تمام امور حیات اجتماعی نه تنها ترسیم می شد، بلکه از نو شکل میگرفت، از نو تاسیس میشد و حتی از نو زاده می شد.

من راجع به انقلاب کبیر فرانسه، راجع بدورهٔ سخن میزنم که صدای دلکرین آزادی و مساوات از منابع اساسی ادراک موفقانه بر خواست و ما آنرا دورهٔ منطق مینامیم دورهٔ که ظهور نافذ خود را در مغز هر انسان تکرار نموده و تهذیب علم را گذاشت دورهٔ که براساسات اجتماعی گذشته که به انتخاب چند نفر محدود بود، خط بطلان کشید، چه این اساسات که از نوع ارستوکراسی است ابداً نمیتوانست برعلیه امتیاز بخصوص طبقاتی بجنگد، چه مجادله با آن ریشهٔ دیموکراسی میداشته باشد، طریکه

امروز این رویه معمول است . اصلاً تاریخ انقلاب عبارت از تاریخ جنگ و مجادلات است که همهٔ ما بیش و کم در آن سهیم شده ایم ، و پیکاری است که منجر بمرگ فراغنه میشود .

گرچه شمشیر دشمنان روز بروز کندتر میشود ، گرچه ما بهترین موفقیت های جنگی را بدست آورده ایم و لی هنوز هم ترانهٔ موفقیت را تا انجام کار خوانده نمی توانیم . ما تنها در شبهای متارکهٔ جنگ می توانیم با چراغ های اریکین خویش به میدان کارزار رفته کشته های خود ها را دفن کنیم - دعای کوتاه سر جنازه بچه کار میآید ! کالمنی Calumny روح گستاخ بالای قبرهای اشراف نزول میکند

ای کاش که این جنگ در مقابل دشمنان ابلیس صفت حقیقت ، بایدار سرگرفته شود . دشمنانی که تا چه اندازه بمسموم کردن نام نیک مخالفین ایستاده اند ، حتی در بدنام ساختن اولین خطیب مونت ویا پاکترین قهرمان آزادی ، زیرا آنهایی که نمی توانسته اند منکر شوند که وی بزرگترین انسان بوده اورا به صفت کوچکترین خدا ساختند .

بهتر خواهد بود آنهای که خود را برای مبارزه با کشیشان آماده میکنند از همین حالا برای بدنامی توسط بهترین دروغ ها و قناعت بخش ترین تهمت ها آماده باشند . ولی بیرق های که از اثر اصابت گلوله پاره و از اثر باروت میدان جنگ سیاه شده اند بیشتر از بیرقهای سالم وروشن وجدید قابل ستایش اند ، در اخیر در کلیسای ملی بحیث یادگار ملی نمایش داده میشوند . بهمین منوال روزی هم نام قهرمانان ما هر قدر هم که پاره و سیاه باشد همان قدر با هیجان و حرارت در کلیسای مقدس آزادی احترام خواهد شد

اما خود انقلاب هم مثل قهرمانان خود بدنام گردیده . درلابلای اقسام مختلف رساله ها انقلاب بصفت هیولای وحشتناکی برای شهزادگان ومردم ترسیم گردید. اطفال مکتب مجبور بودند سرودهای را بنام ستمگری انقلاب ازیاد کرده بخوانند . وهم چنین تاچندی درنمایشات بجزعکس بی مزه گیوتین چیز دیگری بچشم نمیخورد . البته حقیقت دارد که این ماشین توسط یک داکتر فرانسوی وبزرگترین جراح معروف عالم بنام گیوتین اختراع گردید تا توسط آن کله های بی مغزرا از قلب های شیطانی به آسانی جداسازند ـ این درست است که از این ماشین به ندرت کار گرفته می شد ولی استعمال آن تنها درمواردی بود که امراض غیرقابل علاج مانند خیانت ، ریاکاری وضعف را از میان بردارند .چون درغیرآن مریضان مبتلا باین امراض ، ناگزیر برای مدت زیادے باید رنج میبردند مهجور ومحتاج چرخ گردیده ومانند هزاران اشخاص معمولی ، بندگان ، هم شهریان و دهقانان که در روزگاران قدیم شکنجه گردیده رنج کشیده وبالاخره محتاج این وآن میگردیدند . البته خیلی وحشتناک بنظر میرسد که فرانسویان سران حکومت را باین ماشین سراز تن جدا میکردند وکسی چه میداند که آیا آنها را بجرم قانون شکنی مجرم بداند یا خودکشی ولی باید تمام شرایط تنفرانگیز را درنظر گرفت مثلاً اینکه لوئی فرانسه قربانی احساسات بود تا قربانی واقعات وآنهای که مردم را مجبورساختند تا وی را قربانی نمایند ، و آنهای که همیشه خون شهزادگان را به پیمانهٔ بیشتری ریخته بودند ، اکنون باصدای بلند دیگری را تهمت باران میکردند . ودرپادشاه هردوشاهان اشرافی نه از طبقهٔ مردم عادی توسط مردم قربانی شدند . ایشان دروقت مدنیت بدست مردم قربانی نشدند ، تا آرزوهای قلبی شانرا جامهٔ عمل بپوشانند . بلکه قربانی آنها مصادف

با بدبختی هنگام جنگ بوقوع پیوست . هنگامیکه مردم ، مردمیکه از ریختاندن خون شان دریغ نمی کردند ، مشاهده نمودند که وی باآنها خیانت میکند . البته بطور یقین میتوان گفت که بیش از هزاران شهزاده هم بخاطر حرص وتمایلات بی معنی توسط خنجر ، شمشیر وزهر بخباو کشیشان قصابی گردیدند باور کنید که این طبقات ازمردم شاه کشی را فقط حق طبیعی خود دانسته وبنا برآن خودخواهانه خودها را ببرگ لوئی شانزده وچارلس اول سوگوار ساختند . آری ! این پادشاهان بالاخره خواهند فهمید که ایشان زیرلوای قانون بحیث پادشاهان مردم محفوظ تر زندگی کرده خواهند توانست ، تا زیرلوای قاتلان مترصد ارستوکراسی خود شان باآنهم نه تنها قهرمانان انقلاب بلکه خودآن ها را نیز بدنام ساختند . حتی تمام دورهٔ مارا به شمول مراسم ومقدس ترین مفکوره های مارا به شرارت بی سابقه تعبیر نموده وشما وقتی که آثار سخن سرایان فرو مایه راراجع به این عصر خوانده ویا می شنوند می بینید درحالیکه مردم راگروه پست ، وجاطلب وآزادی راجسارت مینامند چشمان را بسمت آسمان گرفته وبانالهای جانسوز وزاری های مزورانه اظهار تاسف میکنند ، که چرا مابه گفتهٔ خودشان مردم بیهوده وبی دین هستیم ! خودسازان مقدس نما دزدانه پیش رفته زیر بارگناهان مخفی شان جرئت بخرج داده این دوره راکه شاید مقدس ترین دورهٔ بوده که تاحال وجود داشته ویا به وجود آید دورهٔ که خودرا مسیح وار برای گناهان گذشته و خوشی وسعادت آینده قربانی کرده ، آیندهٔ که اگر بخاطر ترانه های سرورآور که بعضاً خوانده شده ومزاج های که راجع به بیهودی عصر مابنام فرانسیز ومخالفین هم دین شان بنام سدوسیز مردم راسرگرم مینمود ، نبود . به مشکل میتوانست تاج خون آلود راکه از خاربرسرش زده بودند بابار

سنگین صلیب تحمل نماید. ولی این همه درد های عذاب دهنده بدون این مزاج ها و شوخی ها غیر قابل تحمل می بود. وقتی که خنده رهنما باشد واقعیت با قدرت بیشتر از بین میرود. عصر ما با زندگی اطفال خود سال که در بین فرانسویان زندگی میکنند، شباهت زیادی دارد به این معنی، جائیکه لازم افتد بسیار سخت گیر و جدی بوده فقط مثل دو کلوس و یا حتی لوت دی کواری که هردوی شان درصورت ضرورت باشهامت وجذبه شهادت جنگیدند. درحالیکه آثار هردوی شان اغلباً مضحک وشهوت انگیز بوده و بدبختانه بکدام دینی هم معتقد نبودند.

مثل اینکه خود آزادی دین بخوبی دیگر آزادیها نیست! وچون این دین از آن ماست ناگزیریم مخالفین آنرا سبکسر ولی دین اعلام کنیم.

بلی! کلماتی راکه با آنها این صفات را شروع کرده ام اکنون بازتکرار میکنم: آزادی دینی است جدید. دین دوره ما. اگرچه حضرت عیسی صاحب این دین نیست ولی از خطبای عظیم آن بشمار آمده نام وی درقلوب پیروان آن به عظمت میدرخشد. ولی مثل اینکه فرانسویان مردمان برگزیده برای دین میباشند. این زبان آنهاست که درآن اولین آیات واحکام قاطع ثبت گردید. پاریس شهر بیت المقدس و رود خانهٔ راین هم دریای اردن است که سرزمین مقدس آزادی را از سرزمین فلسطینی ها مجزا میسازد.

لودویگ برن

Ludwig Börne

لودویگ برن (۱۷۸۶ - ۱۸۳۷) به‌صفت یک نویسندهٔ رشته‌سیاسی وخبرنگار با شور و اشتیاق از دیموکراسی که آنرا شرط اساسی آزادی اجتماعی و روحی میدانست حمایت مینمود. بعد از سال ۱۸۳۰ باجمعی دیگری از نویسندگان هم عقیده خویش در پاریس میزیست، مقالهٔ آتشین وی تحت عنوان «ثروتمند وغریب» به مفکورهٔ توماس میگرفت که بعداً کارل مارکس آن را بیک روش جامع تری درآورد، برن ارتباط بین اوضاع اجتماعی واقتصادی را خاطر نشان ساخته چنین گفت: «طبقهٔ بلند تراجتماع به معنی ثروتمندان هستند که سیاست مملکت خویش را رهبری کرده بدین وسیله موفق میشوند طبقات پائین اجتماع را بی چیز ومحکوم گذارند، در جایی که خود شان بصورت متداوم به ثروت خود با وسایل ظاهراً قانونی که درحقیقت جرم است می افزایند.» از نگاه برن این حقیقت به وضع فرانسه درجائیکه تا هنوز انقلاب ناتمام مانده بود و تامعرفی دیموکراسی حقیقی باید راه درازی را طی میکرد، کاملاً مطابقت داشت.

برن در مکاتیب خود از پاریس ۱۸۳۲ - ۱۸۳۴ که درحبرمنی

مصادره شده بود از انقلاب جولائی فرانسه به این نتیجه رسیده بود که در آلمان هم انقلاب ضروریست . در مکتوب های که ما در اینجا انتخاب کرده ایم از عدم آزادی مطبوعات در آلمان شکایت بعمل آمده است. علت تحریم آن در آلمان نه تنها این بود که حکومت از انتقادات خلق میترسید بلکه در سیستم حکومت هم اثری از دیموکراسی به مشاهده نمی رسید .

ثروتمند و غریب

این امکان بخوبی متصور بود تا از جنگ وحشتناک غریب ، علیه ثروتمند که در پیش چشم ما به وضاحت جریان دارد مثل اینکه خود ما در بین آن قرار گرفته ایم جلوگیری بعمل آورد و در نتیجه امنیت دنیا را مطمئن تر ساخت مگر حکومات متفقانه می کوشند تا تباهی به وجود آورند . وقتیکه سیاستمداران در مقابل شرارت می لرزند ابراز عقیده میدارند که هرچه از دست شان ساخته بوده بعمل آورده اند بیچاره مردم فرانسه در شورا نماینده ندارند بعصری ترین قانون اساسی هم عاری از ضرر بوده و بی عدالتی اسلاف وسیاست کهنه انزجار آور فلسطین را که در آن حق رائی باساس دارائی بوده اشخاص را که چیزی ندارند بی آبرو نگهداشته است احتوا میکند . در برتانیا هم قانون اصلاحات تنها توانسته است در وضع طبقات متوسط بهبودی به وجود آورد درحالیکه ارتباط بردگی طبقات پائین را مستحکم تر ساخته است . چه در پارلمان و مجالس نمایندگان یک تعداد از ثروتمندان نشسته اند که دارای وسایل وفابریکات شخصی بوده تنها متوجه مفاد شخصی خویش ومخالف کارگران اند . مغز های متفکر حکومت ، باریش های سفید که از

فرا پیری حتی دندان طفولیت کشیده اند در مقابل خواسته‌های مشروع و افاده‌های فصیح مردم که میگویند برای طبقات
بی چیز هم اجازه دهند تا از مردم خویش نمایندگی کنند از قهر کف بلب می‌آورند. این ها میگویند که مردم بی چیز هیچ وقت
نمیتوانند بصورت صادقانه در امور اصلاح مملکت سهیم شوند چون هر خائنی بسهولت قادر است حق رأی شانرا بخرد و یا
بدست آورد. آنها به این ترتیب جبری را اظهار میدارند که خلاف طرز تفکرشان
باشد، زیرا تعداد اشخاص صادق در بین طبقهٔ ناوار بمراتب زیاد از تعداد
آن در بین طبقهٔ ثروتمند است: چون غربا کمتر حاضر می شوند رشوه بدهند، وزرا
نیز نمیخواهند ایشان را در بین نمایندگان مردم مشاهده کنند. آیا ممکن خواهد بود ایشان
هم لست اسرار شانرا بمردم نشان داده بگذارند نامهای پیروان، مجزین و
ارتباطات سیاسی و جاسوسان را بخوانیم. بعد خواهیم دید که آیا تعداد زیادتری از
ثروتمندان اند که وجدان خود ها را برای قناعت حس جاه طلبی وخواهشات پلید خود می
فروشند. و یا غربا که برای رفع گرسنگی مرتکب چنین اعمالی میشوند؟ ثروتمندان قانون
میسازند و بدین وسیله حصهٔ بیشتر مالیات را بعهدهٔ غربا تحمیل میکنند. وقتیکه انسان
تقسیمات غیر عادلانهٔ دولت را میبیند قلبش در سینه بطغیان میآید، آیا گاهی
شنیده اید که یک ثروتمند شهری از زیادی مالیات شکایت کند؟ این کارگر
شکن که همه اروپائیان را در زیر بار سنگین خویش بسته آورده و درهم شکسته
است برای چه کسی قابل تحمل است؟ مردم غریب کار اطراف شهر برای ثروتمندان
شهری چه منزلتی دارا اند؟ گویا خداوند ایشانرا برای خوشگذرانی اعیان وجشن های
کلیسائی آفریده است! دهقان بیچاره باید با بدبختی تمام تنها پسرش را در راه حفاظت
ثروت اضافگی بکار بگمارد. درصورت بدخلقی این پسر و یا شکایت آنها از وی
این تنها پسرش را برایش واپس میفرستند تا بجرم خیانت با دستمزد روزانه

پنج (کروزر) زندگی ادامه دهد . مالیات بصورت کلی بالای اشیائی وضع شده است که بدون آنها نمیتوان زندگی کرد درحالیکه مقابلتاً مالیات اشیای غیرضروری ولوکس بپیمانه است که طبقهٔ ممتاز متحمل پرداخت آنرا دارند زیرا لذاتی که بقیمت ارزان بدست آید آنها را از دیگران متمایز ساخته نمیتواند . دیون منفور حکومت توسط آنهایی اختراع گردیده است که تنها به ناخوشی نسل آدم قانع نبوده ووقتی که بی سروصدا جان بدهند میخواهند این اطمینان را باخود تا بگور ببرند که نسل های آیندهٔ شان هم ازبین خواهند رفت تقریباً تمام سرمایه که از راه تجارت وصنعت اندوخته اند وبعداز انکه این تباهی رابرای مردم بوجود آوردند ، خودشان بدون تادیهٔ مالیات بحران وخرابی اوضاع کمک کرده ونقصان های مالی دولت را از باقی مانده فابریکات کم مایه جبران میکنند . مولدین شروتمند در صورتیکه نتوانند دخترهای شان را با شال های ترکی بپوشانند خودرا برباد رفته تصورکرده وبرای انیکه فامیل شانرا ازهیچ نوع متاع دنیایی محروم نساخته باشند تمام نواقص را بدوش کارگران تحمیل کرده وبا این بهانه ها ازمزدایشان می کاهند . شهرپاریس سالانه چهل میلیون فرانک ضرورت دارد درحالیکه حصهٔ زیاد این مبلغ بقبضهٔ مولدین ومستاجرین میباشد وچون هنوزهم به سرمایه زیادتری ضرورت دارند میتوان تصورکرد که آنها پیوسته درین فکر بسر میبرند که آیا مناسب خواهد بود که مالیات شراب ، سکه و ذغال را از دیاد بخشید ؟ درآنصورت اشخاص پولدار متحمل کدام خسارتی نگردیده بلکه غریب است که باید مثل همیشه مالیه تادیه کند . مالیهٔ یک بوتل شراب واین (پنج سَس (Sous) میباشد وفرق مالیاتی دربین شراب های ارزان نوع قیمت آن موجودنیست وبه این ترتیب شخص شروتمند که ازنوع شراب قیمتی می نوشد باید بهان مقدار مالیه بپردازد که یک غریب که ازنوع ارزان بها

را مصرف میکند . بطور مثال بوتل شرابی که ۲۰ فرانک ارزش دارد مالیه آن معادل مالیهٔ بوتلی است که هشت سنس ارزش دارد . زن خانندهٔ کابار که سالانه ۴۰ هزار فرانک عایدات دارد هیچ مالیاتی نمی پردازد . درحالیکه ارگن نواز کوچه گرد باید یک حصهٔ عایدات را که از راه تگدی درخیابان ها بدست میآورد تحویل پلیس بدهد . این لاتری لعنتی هم یک نوع دیگر مالیه است که باز هم ضربهٔ آن برپیکر ضعیف غریبان اصابت میکند . دولت سالیانه ۳۰ میلیون ازجیب مردم غریبکار بسرقت میبرد . وچنین حکومتی اموال مسروقه را درمخزن تگه میدارد ، آیا بخود جرئت آنرا میدهد که سارق دیگری را بمرگ محکوم کند ؟

با وجود این زشتی ها بازهم مدعی اند که فرد بی چیز که مالی ندارد تا از دست بدهد و ثروتمندان را هوشدار میدهند تا متوجه این حیوان وحشی یعنی مردم بیچاره باشند .

اگراین اعمال درمملکتی مثل فرانسه با داشتن مطبوعات آزاد که ازاعمال شدت آمیز انتقاد میکند و دراکثر موارد بسیا چیزها را تلافی هم مینماید ، واقع شده بتواند ، پس درسر زمین های که مردم آن گنگ وکسی حق شکایت را نداشته باشد ، وفقط تنها چیزی را که میتواند ، احساس دردی است که بخودش دست میدهد ، چه خواهد گذشت ؟ ازکشتار مردم به اثر حملات مرض بوضاحت معلوم میگردد که غربا در آنجا به کدام نظر دیده میشوند وچگونه باآنها معامله می شود ، درحالیکه مسخره با زبان مطبوعاتی شان ، درپخش شایعات ننگین ابتکار میکنند ، در روسیه ، آستریا وپروس مردم بالب خند تمسخر آمیزی ادعا میکردند که بهتری فهمند ، ودرحقیقت این لبخندشان بمثابهٔ شمشیر آبداری بود وارشادات شان هم

زنده‌ای بود که از دهانهٔ توپ بیرون می‌جهید، و تمسخرشان مرگ میآفرید. راجع به تصور احمقانهٔ مردم که فکر میکردند نجبا و ثروتمندان نقشهٔ دارند تا آنها را مسموم سازند، مرض وبا تنها ترکیبی بود از نفرت. ولی حقیقتی که در لابلای این تصورات مستور است همانا تشویق تاریکی است که بمردم درس میدهد که اشیان اصلاً افرادی هستند که خلق شده اند تا توسط ثروتمندان استثمار شوند. افراد یکه بعد از انقضای ضرورت به آنها بیک طرف انداخته شده و بعد از اینکه قابل استعمال و استفاده نباشند. خورد خواهند شد - این حقیقت از نظر تمسخر کنندگان و محکومین پنهان مانده. مگر این احساس مهربانی نسبت بمردم نبوده تا مجبور گردند با ضربات چوب اجازه دهند بعد از مضروب شدن به شفاخانه انتقال داده شده برای چند روزی از فامیل شان جدا گردند؟ این کار را برای آن انجام دادند تا به اضطراب ثروتمندان پایان دهند. مگر نه این بود که ایشان همدگیر را در تمام روزنامه‌ها تسلی داده و اظهار سرور میکردند، مگر نه این بود که مریضی تنها به جان طبقهٔ پائین و غریب موثر بود و چیزی وجود نداشت تا اشراف و ثروتمندان را از آن بهراسانند؟ و یا اینکه مردم این همه بیانات را ناشنیده و ناخوانده گذاشته و راجع به آنها هیچ فکری نکرده اند؟ البته که نه! آنها هیچ غمی ندارند چون عقیده دارند که مردم اصلاً فکر کرده نمیتوانند و مانند ریشه نهال خشک هستند و لی باید دانست که وقتیکه مردم حقیقتاً شروع به تفکر نمودند آنوقت برای شما هم وقت ترویدگذشته خواهد بود و شما آنروز را گاهی به تصور نخواهید گنجاند. - این هم برای عصبانیت من مکفی است - در روسیه چوپانی یک صد و شصت و شش ساله زندگی میکند و لی یک نفر روسی عصبانی نمیشود او یا شلاق میزند یا شلاق میخورد یا قناعت میکند یا

قناعت میدهد . اما ما جرمنهای متمدن آنقدر صحتمند نیستیم با آنهم امکان وقوع این حوادث برای ما هم متصور است

مکتوبی از پاریس

طوریکه " د " همین حالا برایم می گفت کوتا Cotta درنظر دارد در پاریس روزنامهٔ انتشار دهد و برای انجام این کار به وی روی آورده است واگر این موضوع حقیقت پیدا میکرد جای بسی خوشبختی میبود. صدوزیر جرمنی دیوانه میشد. این شخص باهمه این ثروت ، فعالیت ، وسعت شغل وارتباطات خود اگر میخواست چه اموری را که نمی توانست انجام دهد . او به تنهائی میداند چطور قلم های ضعیف قلب را جسورساخته وجبه های خیلی مخفی را باز نماید. هروقت راجع به سانسور فکر میکنم میخواهم سرم را بدیوار بکوبم . تنها همین نقطه کافیست که ایشان را به قعر ناامیدی بکشاند . اصلاً خود آزادی مطبوعات موفقیت نبوده حتی بذات خود مبارزهٔ تلقی شده نمیتواند بلکه مطبوعات تنها وسیلهٔ مسلح ساختن است . ولی انسان چطور میتواند بدون مبارزه برنده شود وبدون اسلحه بجنگد ؟ این دایرهٔ ایست که انسان را دیوانه میسازد ! اکنون ما مجبوریم مثل حیوانات که با دندان از خویش دفاع میکنند با مشت های خالی از خود دفاع کنیم . چون واضح است که آنها هیچ گاه به طیب خاطر و میل خود برای ما آزادی مطبوعات نخواهند داد . من نمیخواهم در حصهٔ شهزادگان خویش و مشاورین آنها بی عدالتی کرده باشم و یا طوری وانمود نمایم که در هرکجا و هر موضوعی که تمایلات شیطانی خواسته است نفرین های متواتر خویش را از راه مطبوعات منتشر ساخته واین طور است که یگانه علت آن امتناع

سرسختانهٔ آزادی در مطبوعات می باشد. اگر این ها به مانند فرشتگان آسمان و حتی پرتقاضاترین هم شهریهای فرد هم نتوانند چیزی را پیدا کنند که موضوعی برای شکایت باشد هنوز هم به آزادی مطبوعات تن درنخواهند داد. اصلاً من نمیدانم ـ آنها خاصیت بوم را دارند که روشنی روز را دیده نمی توانند، ایشان به مانند مادر آل با اذان خروس ناپدید میشوند.

رابرت پروتز

Robert Prutz

رابرت پروتز (۱۸۱۶ - ۱۸۷۲) خبرنگار، نویسنده و مورخ ادبی بار دیگر در مقالهٔ خویش بنام « انقلاب فرانسه » عملیات سال ۱۷۸۹ را ستود و از اساسات و اهمیت آن قدردانی کرد . پروتز در مقالهٔ خویش بنام « رومانتیک ارتجاعی » مفکورهٔ را به میان آورد که تمام نویسندگان متعلق به جنبش « جرمنی جوان » از آن جانبداری کردند ؛ و آن مفکوره عبارت بود از نظریهٔ مخالف باگویته و یک عده شعرای دیگر سبک رومانتیک. اگرچه درین جا بعضی از جنبه های مهم روش رومانتیک توصیف وتشریح شده است ولی این شناسائی بطور یک طرفه ومغشوش مجسم گردیده است ویا اینکه اساسات آن بصورت درستی فهم نگردیده است . حتی درین عکس العمل ، انتقادی هم نظریات جنبش « جرمنی جوان » ظاهر گردیده است .

انقلاب فرانسه

شما آنها را از میوه های شان خواهید شناخت : بلی این است میوه

طلائی سرخ و خونین که سراسر قرن هجده به مانند انبساط غنچه در بین میوه که در اخیر قرن برای ما تعبیه شد در آن گسترش یافته ختم و تکمیل آن به مانند میوه از درخت: انقلاب فرانسه! ظهور کرد.

انقلاب فرانسه و هرچند که درخت کم اهمیت هم باشد باید مکرراً تشدید گردد. چون تا هنوز در بین ما مردمی وجود دارند - نه تنها مردم، نه تنها پولیس ها نه تنها اراکین محضر سالنسور و امنیت؛ بلکه حتی علما، مؤرخین و سیاستمداران که عقیده دارند انقلاب فرانسه خود بخود به وجود آمده است؛ حال باید دید که این انقلاب چرا بوجود آمد.

به علت اینکه مردم فرانسه طبیعتاً غیر قابل کنترول می باشند به نسبت اینکه مالیات خیلی بلند و مزارع جواری حاصل خوبی نداده بود، بجهت اینکه این شخص یا آن شخص وزیر مقرر شده و یا نشده است؛ و یا بدلیل اینکه لوئی شانزده این کار را انجام و آن کار را انجام نداده است؛ اگر مردم فرانسه در همان وقت یک پروفیسر شجیع و یا یک دیپلومات دور اندیش جرمنی در پهلوی خود میداشتند در آنصورت تمام این افسانه شکل دیگری بخود گرفته و لوئی شانزده باز هم حکومت میکرد و یا سر انجام یکی از نواسه هایش دلی ناپلیون - او امروز ممکن یک صاحب منصب متقاعد باشد و تمام این تبدلات را باید مرهون دور اندیشی یک پروفیسر جرمنی باشد.

من انقلاب فرانسه را با وصف اینکه بی اهمیت هم معلوم میشود قابل تکرار دانسته حتی آنرا بنام انقلاب فرانسه درست نمیدانم. این انقلاب تنها از مردم فرانسه نبوده؛ بلکه بدنیای ما هم متعلق بود این انقلاب، انقلاب تاریخ بود و این انقلاب بدون شک دورهٔ جدیدی را اعلام میدارد.

حتی ما . جرمن های بسیار صادق وصلح خواه ، باوصف آنکه قلوب ما به القیاد و فروتنی معتاد است ممکن است بخاطراین مفکوره بجنگیم ولی نه ، فایدهٔ ندارد، مارا بحال خود نمی گذارند حتی ما ، گرچه میوهٔ چندی از دورهٔ آزادی وخوشبختی ، دورهٔ عدالت که پایهٔ انسانیت را با روحیهٔ انقلاب بالا برد بیش نیستیم باید به مانند ستارهٔ سرخ خونین با مدادی بالای مردم دنیا صدا میکردیم - اگرچه بمقدار خیلی کمی ازاین میوه به ما اعطا شده است . ولی باآنهم ما بودیم که در ریشه ونموی آن حصه گرفتیم . این ها عین همان مفکوره های آزادی وکلتوری است .عین همان عظمت روح درعدالت بی انتهای خود است ، عین همان گفتار بزرگ است که انسانها همه مساوی وآزاد بدنیا آمده ودر بارگاه مقدس انسانیت ازنگاه درجات مساوی میباشند . این است مفکورهٔ که توجه شعرا ومتفکرین ما را درطول قرن هیجده که از لابلای نغمات خود بجهت مادرحرکت اند بخود مشغول داشته است . این است چیزی که به همچون فارمول سحرآمیز و فرمان سلیمانی به اشکال مختلف از طرف فلاسفه ومتفکرین مطالبه شده وبیان گردیده است. این خواسته ها تا حدی به پرگوئی های بدون اراده اطفال کوچک مشابهت دارد که درتکاپوی کلماتی بوده وحتی معنی صدا های راکه از دهنش بدرمیشود هم ندانسته وزبان کوچکش به کلالت مواجه میشود . ولی برای ما همین قدرکه درتکاپوی آنیم وآن کلمه را تلفظ می کنیم کافی نیست ! دراخیرچه چیزهای فهمیده نشد و چه قسم صدا های درنغمات مغرور مرگ طلب مرسلیها وجود داشت .

چیزی که برای ما از بالا پائین می افتد ،قطرات سنگلین شفابخش خون از پله های نرد بان گیوتین است . انکشاف این واقعات جریان خیلی وحشتناکی پیدا کرد. فرشتهٔ آزادی درعوض ازبین رفتن درین دنیای پهناور ماگام برداشته برمردم

رحمت آورده ایشان را خشنود گردانیده مجبور شد جامهٔ پاک خویش را بخون کشیده در عوض اینکه زنجیر های گردن مارا باز کند آنها را بادست ملایم و روح بخش خویش بگسلاند مجبور گردید آنها را باضربات محکم تیشهٔ خویش خورد سازد - البته گناه آنها نبود در مفکورهٔ آزادی از دریای خون گذشتن ، تن ها را بی سر ساختن وبدار آویختن آنقدر کم بنظر میخورد که در استبداد بستر های نرم ابریشمین تهیه دیدن خوراکه های لذیذ . بلکه این گناه از کسانی بوده که در روشنی انقلاب شیطان ، در صعود آن نزول ودر روشنی صبح آن شعله های سوزندهٔ را میدیدند آقایون ! وقتی که تانکی مملو از بخار میترکد درآنصورت بخار در ترکیدن به مانند خود تانکی بی گناه میباشد . لیکن قصور این امر بدوش آنهای خواهد بود که تانکی را بیشتر از حد حرارت داده و درنتیجه فشار را در آن بحدی تزاید بخشیده اند که باعث ترکیدن تانکی شده است و درموقع مناسب فراموش کردند که فیوز را باز و برای عناصر آزاد گذرگاهی تهیه نمایند .

بنابر آن بیایید که از چهره خون آلود تصویر انقلاب هراسی بدل راه نداده و دست های پاک خویش را محض برای رضای نفس خویش بلند ننموده از برای خاطر فرانسویان که این قرن را باخون نامگذاری کردند ویا برای قرن فاسد هجده که در آن فشار باین طرز وحشتناک تا سرحد پرتگاه تارپیا (Tarpeia) پیش رفته بود گریه های جانسوز سر داده واز آن ها تمجید نمائیم . آقایون ! بیائید که ابراز اندوه کنیم اندوه برای این همه ضرر تهای وحشتناک تاریخی ، بیائید که بیاموزیم - حتی اگر آموختن نامحدود بهمین موضوع هم باشد که بنابد تانکی را بیش از حد لزوم حرارت داد .

انقلاب فرانسه خود را به این صورت نمایش میدهد : این هم فهم آنهائیکه زنده اند، مفکورهٔ آزادی بخش روح ، مفکوره های تنویر وحریت که سراسر

قرن هجده را احتوا نموده است .

این فرضیهٔ که اکنون جامهٔ عمل پوشیده ، ادبیاتیست که اکنون سیاست گردیده و کلتوری است واقعی وعمل شده . این است خدای قدرت "پالسی آتین" که غرق اسلحه و در حالیکه سلاح ها از کمرش آویخته است از فرق خالق مقدس خود بیرون میجهد .

رومانتیزم ارتجاعی

رومانتیک ... از جستجوی ادبیات درنفس ادبیات، از مشاهدهٔ ملتی درخود یک ملت از ویدن یک قصبهٔ کوچک ممتاز با مقالیهٔ یکتودهٔ بی تعلیم، خشن و بی سلیقه لذت میبرد . تودهٔ که درآن رشد عشق یعنی عنصر تعلیمی وجود نداشت عنصری که توسط آن شیلر و فیخته آنقدر بزرگ گردیده که بدون وجود آن درمحیط لیاقت انسانی و اعمال مربوط به آن بصورت عموم اگر بزرگ شدن ناممکن نباشد خیلی مشکل خواهد بود ، بناءً آنچیز بدون این بهمین علت زیر بنای حقیقی تمام بزرگی ها را که اساس ملت ماست از بین میبرد. در لابلای این بمانند بسیاری از چیز های دیگر ، رومانتیک باگویته شخصی که مقام والایش آنقدرها وبکرات تصریح نشده است متوسل گردیده است .

ازاین مقال خویش البته قصد ندارم بزرگی اخلاق شخصی گویته ، تشریفات خشک وسرد اورا درپیش آمد های اجتماعی شرح دهم وبگویم که گویته درمعاشرت های اجتماعی خویش خودرا بلباس وزیریک ولایت کوچک ویا به لباس یک پسر اعیان زاده یک شهر بزرگ نمایان کرده است .

من دربارهٔ قضاوت این موضوع هیچ نظر بخصوصی ندارم . بلکه قصدمن

از همان مقام بزرگ ادبی درک روحیهٔ اهانت آمیز است که نسبت به تودهٔ مردم داشته و این روحیه خود شاعر بزرگ را خیلی تحت نفوذ قرار داده و در مقام مقایسه با شیلر خیلی ها مادون تر ساخته است . درحصهٔ گویته (طوریکه پیشتر هم گفته ام) این بزرگی همانا نتیجهٔ مستقیم سادگی در طبیعت وی بوده ، وخودش محض یک خوشبند زیبا بوده این شخصیت باتمام معنی کامل به دیگران توجه نداشت زیرالازم نداشت خودرا طرف توجه دیگران قرار دهد.

ازطرف دیگر درمورد رمانتیک باید گفت که این دبستان بنوع رفعت مقام منعکس مؤثر وخودآگاهٔ بوده است این ها توده رانه ازآنجهت که خودشان هوشیارتر بودند به باد توهین میگرفتند بلکه وضع طوری بود که توده را احمق یافته بودند . طرز زندگی طرفداران گویته با زندگی که برای شان مجاز بود برای خود آنها یک قاعدهٔ کلی ارستوکراتیک را تشکیل میداد : من واقعاً زندگی میکنم درحالیکه دیگران تصور میکنند که زندگی میکنند. گویته این دنیا را تحمل کرد واز آن لذت میبرد درحالیکه رمانتیک ازآن منزجر بوده وبه آن می خندید .

اکنون که طرفداران رمانتیک خود را باین ترتیب از تودهٔ مردم بنا به اساسات موضوعهٔ شان به بهتری هوشیاری ، ظرافت وغیره متمایز ساخته اند . البته نتیجه قابل ب ناپذیراین امر آن بود که آنها برای خود گروهی جداگانهٔ تشکیل داده تا مبادا دربین تودهٔ که این قدر مورد تنفرشان بوده پراگنده نگردند .

ودرادبیات ماطرفداران رمانتیک گروهی میباشند که حقیقتاً تجزیه طلب بوده واین گروه تجزیه خواه ولوکه درادبیات مابحیث افراد فرسوده مریض وشخصیت های غیرنورمال بندرت توانسته اندعرض وجود کنند ، ازهمه جدا بوده اند . ولی این طرف داران رمانتیک بودند که این روش را به صورت تشریفاتی بسویهٔ یک خط مشی

ارتقا دادند آنها اولین کسانی بودند که با شکستن بتهای مقدس شرمندگی هنری، ادب فریبنده را در ملأ عام بیازار عرضه کردند و روش های بی مزه هنرمندانه و غرض آلودی را که پیش از آن و اقعاً اگر میتوانست بکار رود باید بطرز مخفی و پنهانی می رفت بکار بردند. اکنون ایشان این هنرها را بسویهٔ بلند و در نشرات منظم و تشریحاتی بمعرض نمایش قرار میدهند.

علاوتاً این روش مجزا از زندگی اجتماعی بهیچ صورت منوط به ادبیات نبوده و خود را مربوط بیک نمودنهٔ ادبی نمیدانست: کارش نفوذ و خراب ترین جنبهٔ آن خود خواهی بود. نفوذ منفی در زندگی اجتماعی و بعضاً هم در زندگی خانوادگی آنها با این نفوذ خود هرچیز را چون ادبیات هنر و تیاتر وغیره وغیره وحتی موضوعات جداگانهٔ را بخود نسبت میدادند، اما از مراودات اجتماعی که مربوط امور زندگی مردم، واقعات تاریخی، موضوعات مملکتی، قبیلوی، مشاغل امور مملکتی حتی یک کلمه وحرفی هم بزبان نیاورند. دراین دعوت های معصر حاپخوری «با ظرافت خیلی کم ولذت بسیار» که مردم دور یک کتاب یک اثر هنری یا یک آدم معروف جمع میشوند. این جمع شدن مردم نه برای آن بود که مشتاق ادب بودند یا به آن اندک دلچسپی داشته باشند بلکه محض بخاطر آن بود که امر متداول روز و مد عصر گردیده بود بخاطر اینکه این طور کارها بسیار نجیبانه و مدنی مآبانه تلقی می شد. آنها در جاهای که مردم مخفیانه از آن متنفرند جمع میشدند و در عین بی حوصلگی خود ها را بارفتن بآنجا ها نسبت به تودهٔ مردم بی اندازه سرگرم ساخته و این امر بدون شک یک بی حوصلگی زیبا معرفی میگردید.

... باآنهم هیچ کس نمیتواند در خالیگاه محرومی بماند بناً به الفاظ شاعرانه شان مرد باید در روح خود چیزی برای اتکا داشته باشد. کسیکه از این به بعد بروح عقیده مند نبوده است به روح عقیده داشته و کسیکه جسمش را خورد کرده است برایش

صنم های ساخته است . درطول زمان حتی خودطرفداران رمانتیک نخواهند توانست که خود را درصحرای ساختگی بین المللی که در اختلالات پیش بینی شده تمام قواء مثبت حیاتی که در ماحول خود بوجود آورده اند ، راضی نگهدارند . آنها اساس طبیعی ، اساسات تاریخی مردم وعادات شان رانکوهش کردند . وبه تجسس یک اساس جدید تصنعی برآمدند اساساتی همچون جزیرهٔ اشکارتوده های حشرات وگیاهان پیچان وغلوعلف های که علما طبیعی راجع به آنها سخن گفته اند با علفهای که با رنگ سبز فریبندهٔ خود گودالها را پوشانیده اند ، وباجنون خودکشی قلوب زندهٔ خود راکه مملواز حرارت طبیعی بوده دریدند ، وکوشیدند که این قلوب پاره را بیک مکانیزهٔ تصنعی تبدیل نمایند که مانند یک خودکار است ، خودکاریکه دارای چرخها وسوزنها بوده ، وصدای تک تک های آن مانند حرکات نبض زنده باشد .

بنابرآن این همه فوحه سرائی برای نقطهٔ مرکزی کانون ادبیات که تمام دورهٔ رمانتیک را عموساخته است ، به اتصال بادوره های سطحی بخصوص ، شرایط بخصوص ، مودلهای بخصوص که برای حال حاضر همیشه اساسات شعری دانسته شوند ضروری مبرم دارد . این تمایلات وکوشش ها وسرگردانی ها بعنوان مواد جدید ، طرق جدید ، زندگی و تازگی ایکه وجود خارجی ندارد ، باید از بیرون به هنرآورده شود ...

درینجا سه جهت معین و قابل تمیز وجود دارد . سه جهت که ادبیات درآن منحرف گردیده چون نمیخواسته است تا درجهتی که تاریخ و آزادی برایش معین کرده است و درعین حال حاوی زیبائی هم میباشد سیر نماید . یا بهتر بگویم بخاطریکه موقعیت های مردم بصورت عموم نمی خواسته است دراین راه برود . ازجهات سه گانه متذکره یا تمایلات انحرافی اولین تمایل آن عبارت است از تمایل یک جانبه و بلهوسانه برای قرون وسطی . قرون وسطی یا شفق دنیای معاصر است در زمانیکه اختلافات ، اختلافاتی که

در حال حاضر دنیای ما را بهیجان درآورده وهنوزهم باطناً درحال تموج است وتنها گاه گاهی بصورت ناگهانی درعالم رویا رخود را به پهلو میگرداند، درجائیکه صداهای مجرد وغیرقابل فهم درلباس پیام آواز شوم درخاموشی کائنات بصدا درمیآید، دراین ظهور شفق قرون وسطی وقتی که سرنوشتها بصورت دسته جمعی فیصله مییابد. وقتیکه تاهنوز هیچ یک از واقعات تاریخی آرامی افراد را مختل نساخته وتصور میکردند که حقیقت واقعی عمر انسان را اشکار ساخته نمیتوانند، دنیای قدیم باآنهمه تازگی وصحتمندی قدرت وزنده دلی وقشنگی عبوس وبا احساس ضرورت ضعیف درین دوره بجیث یک چیز سرد، منفی ونا موزون جلوه کرده است. این شفقت ناخوش وکوشش بلا هدف، اشتیاق بدون شعله، واحساسات بدون حقیقت رمانتیک ها خود را بصورت رقت باری درقرون وسطی دربین اشکال مغلق ومغشوش، مغروق احساس میکنند ... که بااین تمایل عنصر ملی رانیز باید افزود کرد.

درانجا باید باز هم سوال کرد که علی الرغم تمایل قرون وسطائی مقصدآنها ازملیت چه خواهد بود؟ جرمنی که آنها حرفش را میزنند درکجا واقع وکدام موسسه شهری ویا اوضاع تاریخی خواهد بود که برما امرمیکنند؟ آیا این ها درعوض اینکه خودرا با حقوق وضروریات خویش بصورت دلخواه بزمان حال برسانند، بگذشته برمیگردند؟ ویا طوریکه خودشان اعلام میکنند عوض دورهٔ جدید وآزاد، حاضرند وسواس تاثیر وروغ وظاهری قرون وسطی را برما تحمیل کنند؟ باین صورت واقعات بزرگ آینده، محض توسط روح ایشان نه بلکه توسط شبحی مرموز بجلو خواهد رفت. بیائید امیدوار باشیم که باوصف آن آفتاب طلوع کرده و با اشعهٔ آزاد و پرفیض خود این سایه های غم را که ازهیچ برخواسته اند، معدوم خواهد کرد.

تمایل دوم که طرفداران رمانتیک که به آن اتکا داشته وکوشیده اند برای هنر شان نقطهٔ استواری بسازند، عبارت بود از مذهب کاتولیک. آنها روی اصل عاطفهٔ

قرون وسطی و نمونهٔ ادبیات جنوبی که حصهٔ زیادتر آن هسپانوی بوده وخودشان آنرا به میل خود پرورش داده اند . طوریکه قبلاً گفته شده ، درجهت مذهب کاتولیک سوق داده نشده بودند. هم چنین منظرهٔ بانفوذ کلیسای قرون وسطی ، کلیسای که محدودیت فوق العاده و استقرار غیر قابل وصف آن سواحل آرام همیشگی یعنی آرامی کائنات را که طرفداران رمانتیک همیشه آرزویش را داشتند وراجع به آن بحیث دورهٔ مغموم وجزیرهٔ که غرق رحمت شده بود نغمه سرائی کرده ومینوشتند ، نیز احتوا نمیکرد . بلکه این کشش به آن اندازه میل شان وحتی بیشتر ناشی عدم استقرار داخلی وجود آنها بوده است ، سستی اخلاق آنها هم همان ناتوانی بود که ایشان را بعد از هزاران نوع اشتباه وتصادم سرانجام شکسته کوفته وخسته درآغوش مذهب کاتولیک انداخت .

این بود خصوصیت حقیقی پیشرفت مذهب کاتولیکی که مافوق ازهمهٔ آنهای بود که رمانتیک ها مردم را بصدای بلند بمذهب کاتولیک دعوت کرده ودرتصاویر واشکال مذهب کاتولیک غمزه میکردند . آنهائیکه بدون استثنا نه دراین مذهب تولدونه هم به رتبهٔ رسیده بودند ، پروتستان های بودندکه به مذهب کاتولیکی گرائیده بودند . مانند روح چوپانی که بعد از یک طوفان هولناک به کاتولیک پناه آورده باشد .

سرانجام سومین وآخرین تمایلیکه طرفداران رمانتیک برای اهدا به ادبیات درتکاپوی آن بودند همانا انباشتگی واقعی محتویات درزندگی بود ، وآن اینکه : ایشان ادبیات را برای التذاذ از خودش میخواستند ، بااین معنی که قصد داشتند ادبیات از ادبیات تغذیه نماید . راجع بکتب ، کتب دیگر ، راجع به اشعار ، اشعار دیگر ، وراجع به کمیدیها ، کمیدیهای دیگر نوشتند . ادبیات به کمبود مواد ، بکمبود مضامین عالی که قابل عرضه باشد وعرضهٔ آن تاثیری بارز داشته باشد ، مواجه گردید . خوب حالا مگر نمی بینید

که گورکن از چربوی خود استفاده میکند ؛ متوجه شدید که امکانات بوجود آوردن ادبیات از خود ادبیات موجود است ؟

باین صورت آن ناولها و درامه ها بجای اینکه زندگی حقیقی ، زندگی فردی دلی را هنرمندانه منعکس سازند ، چیزیا ارزش تراز پیکار ادبی ، مشاجرهٔ زیبائی ، کتابهای عاطل آثار نویسندگان معروف که حتی ارزش بذله گوئی و یا بطور یقین ارزش تلاش های راکه در آنها بکار رفته بود داشته باشند ، روی صحنه نیاورند .

البته همپایه با این کوششها دلچسپی بخصوص یعنی عاطفهٔ اجتماعی نیز باید تقبیح می شد . دورهٔ قرون وسطی برای مردم چه بود ؟ کاتولیک برای شان چه بود ؟ خصوصاً کاتولیکی نامربوط ، بدمزه ، وغبارآلود که تقدس صادقانه وسختگیر تایرولن (Tyrolean) ممکن باآن وضع مساوی نداشته باشد ؛ این تصادمات ادبی وپیکارهای خونین روشهای مختلف فیودالهای دسته بندی شده برای مردم یعنی چه ؛ ومتضمن کدام مفاد علمی وعملی بود ؟ آیا این همه جنگ مرش وبقه که توسط آنها طرفداران رمانتیک میکوشیدند ازهومرهای Homer آن بشنوند بمردم چه ربطی میتوانست داشته باشد ؟

بنابرآن عناصر راکه طرفداران رمانتیک میخواستند توسط آن ادبیات را نجات دهند به پرتگاه سهمگین سرازیر گردید به این صورت هرعنصریکه باید به هنراساس ، مضمون ونقطهٔ تمرکز می بخشید ، زیادتر سبب تجزیه اساس مضمون ونقطهٔ تمرکز برای آن می شد.

آدلف گلاسبرینر

Adolf Glasbrenner

شب بود شبی تاریک :

آدلف گلاسبرینر (۱۸۱۰ - ۱۸۷۶) درعنفوان جوانی بحیث یک خبرنگار رونو میسندهٔ در اثر نوشته های آزادمنشانه اش برای مدتی مورد ایزاو اذیت قرار گرفت. نوشته ها وآثار بعدی وی اورا موسس ادبیات فکاهی محلی برلین گردانید. این اقتباس مملو از نظریات معروف وقت بود ولی به شکل غیر معمولی یعنی تمثیل های خیالی وفکاهی های که دارای پیغام اصلی بود . وهدف آن را مجادله صریح وکلی تشکیل میداد. نیروی متحدهٔ عکس العمل ، درجرمنی حتی مفکورهٔ آزادی را درگلوخفه میکند بنابرآن باید با آن مقابله شود .

شب بود ، شبی تاریک . گهوارهٔ دیدم خیلی بزرگ که باکوه ها احاطه شده و درین گهوارهٔ بزرگ ملتی افتاده است بالای یکی ازاین کوه ها یک افسر عالی رتبهٔ نشسته که به جنباندن گهوارهٔ وخواندن نغمات خواب آور مشغول بود ، تااین ملت بخوابد . هرگاه ستارهٔ از بالا لمعان و درخشیدن آغاز میکرد وی بالا رفته آنرا خاموش مینمود تا اشعه تلالوء کنان ودوستداشتنی آن بر چشم اطفال نیفتد . وی همه ستاره ها را خاموش کرده

تا حدی که آن محل مانند قبری تاریک و خاموش گردید.

لیکن از فاصلهٔ بسیار دور ابرهای سیاه صعود کرد، ابرهای با رویاهای گلگون که آواز و نغمات آزادی و محبت برای دنیا از آن منعکس گردیده و قابل سمع بود. چنین استنباط میگردید که اطفال گوش فرا داده اند، چون بخود حرکتی داده تبسم کردند، نغمات هم شیرینتر و روح بخش تر شده میرفت تا اینکه اطفال بکلی بیدار شده دست های خود را بسمت این رویا های گلگون دراز کردند.

افسر عالی رتبه خشمگین گردیده همه اطفال را در گهوارهٔ شان محکم بست چندین نفر از محافظین را که دارای روی های سیاه و تاریک بوده و به لباس های سیاه و بلند ملبس بودند آواز داد. و محافظین سیاه پوش در اطراف گهواره ایستاده ابرها را با رویاهای گلگون دور کرده و به اطفال میگفتند دعا کنید و بخوابید، باز بخوابید و دعا کنید، چون رضای خدای که او شان را فرستاده همین است. اطفال هم از اشکال سیاه پوش ها به وحشت افتاده چشمان خود را بستند. از آن به بعد این مردها صدا های شانرا بلند کرده و با نغمات میان تهی و وحشتزائی چنین میخواندند:

ما تحصیل علم را نفرین میکنیم
هم چنین بتمام ادراک های ذهنی نفرین کرده
بر روشنی هم نفرین میفرستیم
خواب شوید و دعا بخوانید ای پسران زمین
دعا کنید بر تاج آقای خود، تا...
نفرین بر آنانیکه زنجیر را شکستند.
منفکوره های ما از جانب خداست

ولی نه آنانیکه ملوا ست از تحقیر و تمسخر
راجع به ظلم !
تنها یک منفکوره مجاز است
آنکه بر نائب السلطنه افتخار میکنند
تنها او آزاد خواهد بود !
در بالای قله های غم آور و بلند
انتقام جوی ازلی منتظر اوست
کسیکه این جا آزاد و خوشحال است .
رحمت بر آنکه نه فکر میکند ، نه تصنیف
کسانیکه مثل ما دعا میکنند و استراحت
و هم ستایش میکنند ستمگری را ...

اطفال بشیتر از این آدمهای وحشت آور وحشت کرده چشمان شانرا محکم تر بسته دوباره بخواب رفته و نغمات شیرین و روح بخش را بخواب می بینند . وقتیکه مردان سیاه پوش مردم را بخواب دیدند به همدیگر خندیدند و بعد از این خنده های تحقیر آمیز ، افسر عالی رتبه بجنبانیدن گهواره و خواندن للوی خواب آور مشغول گردید .

جورج بوخنر

Georg Büchner

جورج بوخنر (۱۸۱۳ - ۱۸۳۸) در رشتهٔ طب وعلوم طبیعی تحصیل کرد. ودر اوایل عمر به مخالفتهای سیاسی رادیکال پیوست، وموسسهٔ مخفی را بنام «جمعیت حقوق بشر» در ۱۸۳۴ به مقصد انقلابی ساختن موقعیت های ارتجاعی در قلمرو دوک نشین هیز Hesse تاسیس کرد. اوراق سیاسی وی «قاصد مملکت هیز» بیش از پیش جنبه های سوسیالستی دارد، که نشر آن سبب توقیف وی گردید. در (۱۸۳۵) نخست از آلمان به اشتراسبورگ وبعداً هم به زیوریخ جائیکه بحیث پروفیسر پوهنتون مقرر گردید گریخت. در زیوریخ بدعمر ۲۳ سالگی بمرض تب محرقه بدرود حیات گفت:

حصهٔ از آثار بخصوص بوخنر بیشتر ارزش شعری وفلسفی دارد. مطالعهٔ دقیق حقایق نامبرده را بدبین ومنکر همه چیز بار آورد.

در ماورای تجسم قدرت تاریخی واجتماعی که انسان چون موجود بیچارهٔ اسیر چنگال آن میباشد مثلاً در درامهٔ Woyzeck یا Wozzeck نام اپرای (لبان برگ) حتی وی با سوالات آتشین تری بمعنی وماهیت وجود انسان متوجه بود.

مکاتیب

این است سوابق که در عقب آن انسان مکاتیبی را مینیند که بوخنر آرزوی خود را برای خوشی و هم‌چنین ترس خود را از معدوم شدن آن نشان میدهد. مکتوبی که در ماه مارچ ۱۸۳۴ نوشته شد بعنوان نامزد وی ویلیمن میگل در اشتراسبورگ میباشد که در آن زمان مخفیانه با نویسنده نامزد شده بود.

مکتوب دیگر بوخنر بعنوان ویلیمن جیگل است که در جنوری ۱۸۳۷ چند هفته قبل از مرگ وی برشتهٔ تحریر آمده است. در مکتوب دیگری از زیوریخ به فامیلش که در نوامبر ۱۸۳۶ نوشته شده است وی اوضاع جرمنی را با سویس مقایسه کرده و در آن روشنی امید وار کنندهٔ می بیند در زیر بار غم خبر غلط - مرگ یکی از هم صنفان خویش بنام Minnigerode بوخنر مکتوب خود را به این امید که هنوز هم ممکن است تغییرات انقلابی در جرمنی بوجود آید خاتمه داده است.

مکتوب بوخنر به نامزدش: مارچ ۱۸۳۴. طفل من اگر نمیدانستم که ترا چه خبر خجسته ساخته است دل شکسته میشدم اکنون همه روزه برایت مینویسم. حتی دیروز یک مکتوبی را آغاز کردم دایم در این فکرم که عوض در رشتات مستقیماً به اشتراسبورگ بروم. درصورتیکه مریضی ات شدت کند. لحظهٔ پیشت خواهم بود. ولی این فکرها برای چیست؟ برای من مرموز است روی من به مانند تخم مرغ جشن استر که از خوشی لکه‌های سرخ برای پهن شدن داشته باشد میباشد، ولی با آنهم من به کراهت به نوشتن ادامه میدهم و این امر به چشمت حمل و باعث زیادی تب وجودت خواهد گردید ولی نه، من بچیزی عقیده ندارم - آنها همه تاثیرات بعدی آن درد خورد کننده است.

هوای ملایم بهار برای مردم کهن سال ولب گور رسیده بوسه های مرگ تقدیم میکند درد تو کهنه ونزدیک به انجام است دردیست که مرده وانجام میابد وتو فکر میکنی که زندگی خودت هم با آن طی میشود . ولی خودت روز روشن نوی را نمی بینی ؟ مگر صدای قدم هایم راکه باتانی بطرفت برمیگردد نمی شنوی ؟ ببین من برایت بوسه ها ،گل حسرت ، گل گاوزبان بنفشه ، اولین دیدارشرم آور زمین را بچشمان مشتعل وجوان آفتاب میفرستم. من نیمی از روز نشسته به تصویرت چشم دوخته وباتو صحبت می کنم . دیروز صبح برایت وعدهٔ گل دادم واینک تقدیم میکنم . تودرعوض آن برایم چه میدهی ؟ دارالمجانین بدهٔ خوشت میآید ؟ هروقت بخواهم امری جدی انجام دهم خودرا درکمیدیی لارفری Larifari می بینم که " دقتیکه شمشیرش را ازنیام میکشد ، دم خرگوشی است که ازنیام بیرون میآید . . . کاش هیچ نمی گفتم ترسی غیرقابل اظهاری برمن هجوم آورد فوری برایم خط بنویس لیکن بنام خدا ، درصورتیکه برایت زحمت باشد ،ننویس . تورا جع به چاره جوئی بامن حرف زدی .

عزیز دلم ! ازخیلی وقت است که این موضوع فقط سرزبان من است ولی من این راز پنهان خودمان راچقدر دوست داشتم . تو همه چیزرا به پدرت تعریف کن . لاکن بدوشرط : موضوع را با نزدیکترین خویشاوندان خودهم که باشد درمیان بگذاری. من خوش ندارم درعقب هربوسه صدا های گوش خراش دیگ بخار راشنیده ویاروی پدریک فامیل راباچندین عمه مقابل کنم . دوم اینکه تا وقتیکه من خودم نوشته نکرده ام تو برای والدین من ننویس . همه چیزرا بخودت واگذارمیکنم ، وهرکاریکه ترا آرام می سازد انجام بده . ازاین جمله که دوستت دارم بیشترچه گفته می توانم ؟ وچه میتوانم برایت وعده بدهم که درآن جمله نهفته نباشد ، وفاداری ؟ بقای عشق ؟ یک محصل برای دوسال

دیگر با دورنمای مطمئن یک زندگی طوفانی ، شاید هم در خاک خارج .

زیوریخ ۲۰ نوامبر ۱۸۳۶

مکتوب بوخنر به خانواده اش :

تا جائیکه به فعالیتهای سیاسی متعلق است میتوانید بکلی آرام باشید ونگذارید با افسانه سازی های روزنامه های ما اخلال شوید . سویس یک جمهوریست وچون راه دیگری به نظر مردم نمیرسد اکثراً میگویند که هرنوع رژیم جمهوری امکان ناپذیرست ، ایشان همه روزه برای جرمنی های خوب راجع به شورش وآدم کشی صحبت میکنند . وقتیکه به دیدنم بیائید تعجب خواهید کرد . حتی در راه آمدن خود به قصبات دوستانه وخانه های قشنگ رو بروخواهید شد وهرقدر که به زیوریخ نزدیک شوید ، حتی درکنار جهیل ازبین محلات مترقی ومشهود عبورخواهیدکرد . قصبات وشهرها ظواهری دارند که ما حتی خیال ازآن را در وطن ندیده ایم . دراین جاسرکها مملوازعساکر ، افسران ویا مأمورین متبل دولت نبوده وخطر تصادم انسان باگادی یک نجیب زاده وجود ندارد ، درعوض همه جامردم صحتمند ، قوی وباقیمت خیلی کم یک حکومت شاید خوب کاملاً جمهوری دیده میشود که نگهداری خود را کاملاً توسط مالیات برعایدات ، مالیاتی که درمملکت مابحیث نقطه اعلی طغیان بحساب خواهدرفت تامین میدارد .

کدام کسی برایم نوشته است که مینیگرود Minnigerode مرده است بااین معنی مرگ وی از اثر شکنجه های است که برای مدتی به وی داده اند . مدت سه سال کامل ! خونخواران فرانسه شخصی را درچند ساعت میکشتند ، اول حکم وبعد سم گیوتین ! ولی سه سال کامل ! براستی که ماحکومت انسانی داریم چون نمیخواهند که خون را مشاهده کنند . وبنابرآن تاهنوز هم چهل نفر در محابس به سربرده وباآن هم خودسری

نیست ، این آرامی است تحت لوای قانون و آقایان وقتیکه بفکر حکومت خودسر سویس میافتند موی درتن شان راست میایستد ؛ بنام خدا این مردم آنقدر سرمایه زیادی را قرض میگیرند که ممکن است یکروز باسود کرشکن وحقیقتاً باسود خیلی کرشکن پرداخته شود .

لینز

پارچهٔ لینز (۱۸۳۶) یگانه اثر بوخنر است که بشکل داستان نوشته شده است . این اثر حادثه را شرح میدهد که در زندگی « Sturm und Drang » ، که دراصل نویسندهٔ آن جیکوب مایکل رینولد لینز « Jacob Michael Reinhold Lenz » است که بالاخره دیوانه شد . زمان این حادثه مصادف با روزگاری است که لینز با پاستور اوبرلین (Pastor Oberlin) در سال ۱۷۷۸ در الاستیا Alsatia میزیست . بوخنر قصه خود را به اساس یادداشتهای اوبرلین نوشته است این قصه مطالعهٔ روحی ایست که نا امیدی روزافزون لینز را تدریجاً بصوب خودکشی میکشاند .

اقتباس ما از حصهٔ اخیر اثر می باشد . لینز از تنهائی و اضطراب رنج کشیده گرچه می خواهد خود را بیکی از ادیان پابند کند ولی رنجهای دنیا او را بیک نفر منکر از خدا و ملحدی تبدیل میسازد .

صبح روز هشتم لینز از خواب برنخواست و اوبرلین به اطاقش رفت . لینز روی بسترش تقریباً برهنه افتاده وخیلی مضطرب به نظر میرسید . اوبرلین میخواست وی را بپوشاند ولی ناله کرد که این ها چقدر سنگین اند ، این همه سنگینی ! وی فکر میکرد که نمیتواند حرکت کند اکنون با سنگینی خیلی زیاد هوا را تیره احساس میکرد . اوبرلین میکوشید او را امیدوار سازد ولی لینز بیشتر اوقات روز را به همان حال مانده هیچ غذا نخورد . ازطرف شام اوبرلین

را به بالین شخص دیگری در بلیفوس Bellefosse خواستند. هوا لایم و مهتاب روشن بود در راه برگشت اوبرلین، لنیز را در حالی دید که خیلی آرام و معقول بود و با وی با آرامی و دوستانه صحبت کرد. اوبرلین از وی خواست که خیلی دور نرود و لنیز هم قول داد که گفتهٔ او را تعمیل کند. وی بدور رفتن شروع کرد، اما دفعتاً برگشته و به اوبرلین نزدیک شده و آهسته گفت ببین اگر میتوانستم به آن یکی دیگر گوش ندهم بکلی صحت می شدم، رفیق عزیزم بگدام؛ مگر نمی شنوی؛ آن سوی وحشتاک که در جهت آفاق سر کشیده و اکثراً خاموشی گفته می شود؛ از زمانیکه من درین وادی خاموش آمدم همیشه آنرا میشنوم و از همین جهت هیچ خواب ندارم. آه جناب محترم! اگر میتوانستم یک بار بخوابم! این را گفته و در حالیکه سرش را تکان میداد دور شد. اوبرلین به والدباخ Waldbach برگشته و به فکر آن بود کسی را عقب لنیز بفرستند که در همان وقت صدای بالا شدن وی را در زینه ها بطرف اطاق خود شنید. یک لحظه بعد صدای مهیبی از صحن حویلی برخواست اوبرلین که نمیتوانست باور کند که این صدای افتادن یک آدم است وخانم پرستا در حالیکه رنگ از صورتش پریده و مثل بید میلرزید ظاهر شد...

در حالیکه با خونسردی در بین کادی نشسته بود از قریه خارج و به سمت غرب حرکت کردند. او پروای آنرا نداشت که وی را بکجا میبرند. چندین مرتبه که گادی نسبت خرابی راه به مشکلات برخورد وی کاملاً آرام و بی پروا نشسته بود، و در تمام طول سفر از بین کوهای بهمین حال ساکت باقی ماند حوالی شام در حالیکه مناطق کوهستانی را با کوه های که اکنون در مقابل اشعهٔ غروب آفتاب مانند موج بلور سر برافراشته بودند یا مثل طوفان گرم که بالای شعاع سرخ آفتاب موقع غروب بازی میکند، و پردهٔ روشنائی ضعیف دامنهٔ کوه‌ها را پوشانیده بود، عقب گذاشته، به وادی راین رسیدند. هر قدر به اشتراسبورگ

نزدیک میشد تاریکی در تزاید بود. قرص مهتاب بلندوچیزهای دورتر را تاریک نشان میداد وتنها نزدیکترین تلل کوه‌ها بنظر جلوه گر بودند. زمین مانند ساغر طلائی که امواج طلائی مهتاب درکناره های آن موج زند بنظر میرسید لیز بدون کدام اشتیاق و یا کدام پیش بینی به آرامی به جادهٔ مقابل چشم دوخته بود، ولی یک نوع ترسی سنگینی که با تاریک ترشدن هوا ازدیاد میافت بروی استیلا یافته بود، وآنها مجبور بودند شب را دریک مسافرخانه سپری نمایند. چندمرتبه کوشید دردسری برای خود به وجود آورد ولی ازوی بخوبی مواظبت میشد.

فردا صبح درحالیکه هوا ابرآلود و بارانی بود، به اشتراسبورگ رسید. وی خیلی معقول به نظر میرسید و با مردم صحبت میکرد. هرکاری را مثل دیگران انجام میداد مگر خالیگاهی وحشناکی در وجود وی موجود بود. ازاین ببعد نه ترسی احساس ونه آرزوی داشت. زندگی به گردنش باری بود سنگین واین طرز زندگی کرد.

مرگ دانتون

بوخنر درامهٔ بنام " مرگ دانتون "، در ۱۸۳۵ بعدازمطالعات تاریخی مربوط انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه نوشت گرچه خود او هم باوجود عدم موفقیت درجنبش های انقلابی فعالیت میکرد درامهٔ که برشتهٔ تحریردرآورد برای مشتعل ساختن اشتیاق انقلابی نبوده برعکس متوجهٔ نموی روزافزون مفکورهٔ بدبینی جبری تفویض بود. دانتون یکی ازرهنمایان انقلاب کبیرفرانسه وهنوزهم دارای قدرت سیاسی فراوانی بوده با آنهم ازخود علایم بی حوصلگی ازانقلاب واززندگی نشان میداد نیروی پیش فلج شده و به سهل انگاری گرایید. خطابه های وی بوی بی دینی و بدبینی میداد. حریف وی شخصی بنام روسپیر صادق ولی خشک است که قصد دارد آزادی ومساوات را با توسل زور و دهشت افگنی بدست آورده

و بدین صورت جنبهٔ پرورد ستاریخ را تجسم می بخشد . بوخنر طالب درازی را از متون اصلی کرد جوامع انقلاب ایراد می شد برای صحنه های خود انتخاب کرده است مقالهٔ ما خطا بُرا ست که سنت جست (St. Just) هوا خواهی اساس انقلابی را باید گمانی نسبت بدبختی و حقارت آمیخته بود ، ایراد کرده است . سنت جست (St. Just) درین مجلس طوریکه معلوم میشود که فقط یک چند گوش محدود شنوا است ، به مشکل به مقابل خون حس برد باری دارد . ممکن است بعضی مشاهدات عمومی ایشان را قناعت دهد که ما از طبیعت و وقت ظالمتر نیستیم . طبیعت قوانین خود را بدون مواجه با کدام مقاومت تطبیق میکند . انسان هر وقت با این قوانین تصادم کند از بین میرود . از عوامل ناگوار همچون ، تبدلات در ترکیب هوا ، حریش آتش زلزله ، انحراف توازن در کشافت آب مرض ساری ، طغیان آتش فشان ، و یا طغیان آب ، هزاران زندگی را بکام مرگ می فرستد نتیجه چیست ؟ یک چیز مهم که روی هم رفته تغییرات فزیکی طبیعت را که بالای اجساد بی نامید هیچ اثری نخواهد گذاشت . بوجود می آورد .

بنابران سوالم این است که : آیا طبیعت روحی باید در انقلاب خویش نظر به طبیعت جسمی معقولتر باشد ؟ آیا نباید یک مفکورهٔ مانند یک قانون فزیکی اجازه داده شود هر چیز را که سر راهش پیدا میشود از میان بردارد ؟ آیا نباید یک واقعهٔ که تمام ساختمان طبیعت اخلاقی انسانی را برهم میزند اجازهٔ ریختن خون را داد ؟ روح جهانی در این سپهر روحی طوری بازوهای ما را به کار میاندازد که در جهان فزیکی آتش فشانها و طوفان ها را بوجود میآورد . این چه فرق میکند که انسان از اثر یک مرض ساری میمیرد یا از اثر انقلاب ؟

پیش رفت انسانها خیلی بطی بوده ، قدم های برداشته شده را در طول قرون

میتوان اندازه گیری کرد و دیدکه درعقب هرقدم قبورنسل ها بمشاهده میرسد . درراه اختراعات بسیارساده ویا پرنسیپ های اساسی ، میلیون ها نفرمجبوراند جان شانرا از دست بدهند آن وقتیکه گامهای تاریخ سریعتر شده وتعداد زیادتر مردم بی جان شدند ،آیا این یک امر ابتدائی نیست ؟

نتیجهٔ ما خیلی صریح وساده است : چون مردم همه تحت شرایط مذهبی به وجود آمده اند به استثنای اختلافاتیکه طبیعت درنهادشان بودیعه گذاشته است ، همه مساوی هستند، بناءً هرکس حق مستفیدشدن را دارد مگرهیچ کس حق امتیازخصوصی را ندارد ولوکه یک فرد باشد ویا دستهٔ مرکب از اشخاص منفرد . این جمله است که هرحصهٔ آن درصورت عملی شدن باعث مرگ عدهٔ گردیده است . روزهای ۱۴ جولائی ، ۱۰ اگست و ۳۱ می عبارت انداز علایم متمایزآن . تصدیق این جمله چهارسال وقت لازم داشت ودرصورت عادی یک قرن ونسل ها علایم متمایزآن میبود . پس دراین صورت آیا تعجب آورخواهدبود اگرجریان انقلاب درهرمطلب وهرزاویه ازخود اجبادی بجای گذارد ؟

ما مجبورخواهیم بودکه درجملهٔ خود نتایجی چند را علاوه نمایم . آیا میتوان اجازه داد که چندصد تن ازاین اجساد ، مارا از پیشرفت درکارجلوگیری کند ؟ حضرت موسی پیروان خویش را از بین بحیرهٔ سرخ وصحرا رهنمای کرده تا اینکه نسل کهنه و پوسیدهٔ قبل از یافتن یک ایالت جدید ،محوگردید .

قانون سازان ! ما نه بحیرهٔ سرخی داریم ونه صحرا ، بدون همان پیکار وگیوتین . انقلاب مانند دختران پلیاس Pelias است : انسانها را به تجربه میکشاند تا آنها را دوباره جوان سازد . طوریکه زمین از آبهای طوفان بشر ، عضلات قوی که گویا درهمین لحظه خلق شده اند ، ازدیگ بزرگ خون برخواسته طوریکه زمین از آبها طوفان بزرگ .

«کف زدن ممتد، بعضی از اعضا با هیجان از جای برمیخیزند»

آیا تمام دشمنان مخفی ظلم وستم دراروپا وتمام دنیا که خنجر بروتس Brutus را در زیر قبا پنهان کرده اند، خواهند توانست دراین جنبش قابل تمجید با ما همراهی کنند؟

«تماشاچیان ونمایندگان بخواندن ترانهٔ ملی فرانسه آغاز میکنند»

ادوارد موریک

Eduard Mörike

نولتن نقاش

ادوارد موریک (۱۸۰۴ - ۱۸۷۵)، بعد از گوته از بزرگترین شعرای قصه سرای جرمنی در قرن نوزده بشمار میرود. وی زندگی فقیرانهٔ داشت و در جنوب جرمنی به انزوا گرائیده بود. اشعار وی مملو از عناصر رومانتیک و کلاسیک است با عشق مفرط به طبیعت و حقیقت پسندی، ترسیم سمبولهای ساده از نغمات محلی و نکاهی آن شوخی های دلپسندی دارد، ناولکه موریک در ابتدا ابنام نولتن نقاش در (۱۸۳۲) نوشته است منحصر است به موضوع ادبیات رومانتیک بحیث شکل هنرمند بصورت کلی بر اصول رومانتیک. تیوبالد نولتن نقاش نظر به افراط در معقولات که نزد خودش بیشتر خیالی و قدرت غیر قابل الله می باشد، احساس ناامنی مینماید. گرچه در این اثر از جنبه های شخصیت نولتن مثل علاقه و وسوسه آلود به بعضی از اشخاص تشریح نگردیده است که کرکترهای ناول نسبتاً واضحتر بوده جنبه های مخصوص قرن نوزده ها از نگاه روحیات تشریح کرده است. این پارچه موقعیت متزلزل نولتن را در بین دو زن طوری نشان میدهد که نزدیک است عقل خود را از دست بدهد.

الیزابت صحرانشین که دختر کاکای نولتن بود و نولتن در اوایل عمر بجدی به وی عشق میورزید که ممکن نبود خود را از وی جدا سازد ؛ و واگنیس دختر یک جنگل بان است که عشق نولتن را از خاطر الیزابت در سینه جای داده نمیتوانست .

دوشیزه جوان جانب تیوبالد آمده وکوشید دستش را به نرمی بالای شانه اش بگذارد . تیوبالد دست اورا با عصبانیت بیک طرف رانده وفریادکرد « از نظرم دورشو ای تباه کننده ! روح بی شرم ونفرت انگیز که هرکجا میروم برمن لعنت می آوری ! نفرین ولعنت جهنمی باد بر روزی که ما باهم ملاقات کردیم ؛ چه مجازات تلخی برای پسر معصوم مثل من که میگذارد احساسات مقدس واشتیاق اورا بجانب کسی چون تو بدبختیهایت بکشاند . این شفقت خواهرانه ومهربانی ریاکارانه ، تو به چه جنونی خجالت آور وشرارت شیطانی مبدل شده است . ولی من باوجودیکه طفل بی فکر واحمق بودم باید میدانستم باکی طرف هستم !

ای خدای آسمان ، این مجازات خیلی طاقت فرسا است . این همه رنج وبدبختی بی مانند وغیر قابل تحمل برسرمن میآید ای آنکه نظرت برمن وبراین زن بحالت نیمه ترحم وبه صورت خجالت آور وبه حال نیمه مفتون گشاده شده است . باورمکن که تقصیرمن بالنتکی که بالای مغزم فشار میآورد برابراست ؛ شما میتوانید شرارت این زن را از پیشانی اش بخوانید . سرگردانی وشکلاتی که بالایم فشار میآورند منبع آنها همین پیشانی است . من نباید اورا یک جانی ساده بنامم - چون وی ترحم رابر میانگیزاند نه نفرتم را . ولی کی میتواند عادل باشد وانسان بماند ، درحالیکه خداوند این ظلم ها را نادیده میگیرد . آیا اگرمن همین حالا گرفتار گردیده درهمین نقطه بایک دیوانگی بی حدوحصر ، بجهت نهائی یعنی

ضربهٔ آخری مواجه شوم جای تعجب خواهد بود ؟ آه اوست که نزدیک ترمیشود نزدیکی بی حد. من چرا دراین جا استاده نوحه میکنم ؟ چرا همهٔ ما همه دراین جا استاده ایم درحالیکه در بالا فرشته بین مرگ وزندگی درحال مجادله است؟ او میمرد ! آیا باید ببینمش ؟ آیا هنوز هم میتوانم اورا نجات دهم ؟ آه ، به تعقیم بیائید - به کجا ؟ این است . مارگات که مستقیماً ازطرف او می آید . بلی بلی از رویش اورا می شناسم . امری است به وقوع پیوسته ، انگیزه مرده است مرده ! دورشو ، بگذار که پروازکنم ! بگذار به انتهای زمین پروازکنم !

الیزابت اورا محکم گرفت . با دلتنگی بی حد خویش وی کلمهٔ وحشت آوری به مقابلش گفت ولی وی با ناله بازوانش را درحالیکه دیگر حرکت کرده نمیتوانست دور زانوهایش طوری حلقه نمود که مانع حرکتش گردید . رئیس چشمانش را از این صحنهٔ دلخراش برگرداند . الیزابت فریاد کرد « تاسف ، تاسف » وقتیکه مرا نفرین میکند ستارهٔ که درزیرآن بدنیا آمده بود میلرزد ! آیا مرا نمی شناسی ! عزیز دلم مرا بشناس ! مراچه چیزی بدین جاکشانده است؟ چه کسی مرا در فاصله های بزرگ رهنمائی کرده ؟ باین پاهای خون آلود نگاه کن ! ای بچه شرور حق ناشناس ، عشق تو همیشه با ردوشم بوده است . درحرارت طلائی آفتاب ، در اشتمای شب و طوفان و بالاخره دربین خارها و مردابها ، عشق نفس سوخته و آرزومند ، زندگی بیچارهٔ خستگی ناپذیر من خیلی سخت تر بود . آه که چقدر دراین تحمل رنج وحشتناک دلشیرین خوشوقتی کردم و به تعقیب این پناه گزین جنگجو زمین کوبیدم تا آخر پیدایش کردم . بلی یافتمش ولی او در آنجا استاده وحتی از شناختن من هم امتناع دارد . چه بدبختی . بعداز این همه مدت که ما همدیگر راگم کرده بودیم ای عشق من از تو انتظار خوش آمدیم مسرت آوری را داشتم ولی تو بدبردهای قلبی ام توجه نداشته ومرا مانند حیوان کثیفی ازخود راندی - اما حیوانی که پاهای صاحبش را بازبان خود بلیسد صاحبش اورا رها نخواهد کرد ... شما مردم بگوئید چه

معنی دارد . چرا کسی مرا در رسیدن بحقوقم یاری نمیکند ؛ خدایا ! ای قبلهٔ مقدس گواه باش که این بچه بمن تعلق دارد . او در بالای تپهٔ که مادت تا پیش با هم علاقات کردیم قسم یاد کرد که مال من باشد . نسیم خزانی که در ماورای دیوارهای کهنه میوزید سوگندش را شنید ، اکنون آن نسیم همه ساله از آن روز خوش سخن میگوید . من باردیگر در آنجا بودم که آنها میگفتند: او یک بچهٔ زیبا بود ، چه خوب اگر همانطور مقدس باقی میماند . ولی تنها اطفال حقایق را اظهار میکنند - آگنیز . او با تو چه رابطه دارد ؛ تو نمیتوانستی به او کدام قولی بدهی . تو خودت این را برایش اعتراف کردی ، و این سبب مریضی وی گردید . او از این ناحیه امروز شام بمن شکایت کرد . اگر تو با وی خیانتی میکردی بدون شک با من هم خیانتی میکردی .

کلمات اخیر مانند جرقهٔ برقی بر قلب نقاش تاثیر کرد . وی خود بخشم آمده مشاهدهٔ انیکه چطور آن رئیس با وی صحبت کرده و بهیچ منطق قناعت نمیکرد . مریش را کنده و مطالبی میگفت که تنها ناامیدی خود وی آنها را بخشیده میتوانست . بالآخره وی بشتاب بطرف قصر روان گردیده و رئیس هم با اشتیاق کامل به تعقیبش عجله نمود درحالیکه با اشارهٔ وی چند نفر کوشیدند آن دیوانه را مغلوب سازند . ولی کار دی مثل انیکه از هوا بچنگش آمده باشد بدست گرفته و با چرخانیدن آن در هوا آن چند نفر را طوری در جایشان میخکوب کرد که ایشان ابداً جرئت نزدیک شدن به او را نکردند بعد برای مدتی آرام بجایش ایستاد - و بعد از اشارهٔ خدا حافظی که هم از حسرت بود با زوانش را به سمت که نولتن با آنضوب رفته بود انداخته در تاریکی با قدمهای متردد ناپدید گردید.

ادلبرت استفتر

Adalbert Stifter

اوراق جدمن

ادلبرت استفتر (۱۸۰۵ - ۱۸۶۸) بزرگترین ناول نویس اطریشی قرن نزده هم است . وی با جدیت اخلاقی هرچه تمامتری در روش رسوم کلاسیک جرمنی منفکورهٔ آیدیالی و روحانی ایجاد کرد ، که در آن قوای آرامی و سادگی نسبت باهیجانات که باید مغلوب شوند افتخار میکنند . در آثار استفتر نقش قسمت های مهم که در ارتباطات دوجانبه به انسان عارض میشود توسط طبیعت ایفاء میگردد . استفتر اکثراً در تشریحات خود همیشه سرزمین خویش بوهیما Bohemian را میگنجاند . قصهٔ «اوراق جدمن» ۱۸۴۲ زندگی داکتری را بنام اگشتینس Augustinus بیاد میآورد که نویسنده در کتابچه جدمش یافته بود . اگشتینس در قبیله خویش بحیث داکتر نمونه و پیش قدم در پیشرفت های کلتوری خدمت کرده است . رونگار حزبات چندی بروی وارد آورده آما وی متحمل ناملایمتیهای شده که زادهٔ طبیعت سرکش خودش بوده است . مگر سرانجام داکتر براین صحنه بدبختیها فیروز گردید ، و بدرجهٔ انسانی نایل آمد که متعلق به این دنیا بوده باوجدان پاک ، روحیهٔ

فعال و اعتماد برعشق دست اندرکار است . در این ستون قصهٔ زندگی
کرنیل اوسین Colonel Ulsin که آغاز آن از همین جا شروع میشود هم
گنجانیده شده است . پارچهٔ اقتباسی ما هم موضوع اشتباهات افتتاحی و
هم نجات اخلاقی را تشریح میکند .

« آیا گاهی راجع به فامیلی بنام الهیم Ulheim چیزی شنیده اید ؟ »
« فکر میکنم بلی » جواب دادم « هنگامیکه ما در پراگ بمکتب میرفتیم .
کاسمیرون فون والهیم . و میگفت که یک قمار باز ، هرزه و ولخرج »
من جواب دادم « تقریباً همین طور »
وی گفت « من همان کسمیرون فون الهیم هستم »
من فریاد کردم « شما کرنیل اسین هستید ؟ » « مگر ناممکن است ! »
وی جواب داد « بلی ممکن است چون حقیقت دارد » کسمیرون فون الهیم.
بعضی از افواهات ممکن است راجع بمن حقیقتی داشته باشد . من خیلی خوب نبودم.
قسمتی از اعمال من نسبت به آنچه مردم قضاوت میکردند ، بهتر بوده و اعمال زشت
را به خوبی میدانستند ، چیزهای خوب در طبیعت من بنظر آنها خراب جلوه گر شد.
بهترین آنها را هیچگاه نمیدانستند که با تحمل چه رنج ها بدست آورده بودم . اکنون بمن
گوش بده رفیق من . تا سن شانزده سالگی در خانهٔ پدر خود بزرگ شدم . مادرم
سالها قبل مرده بود و من یک برادر کلان تر هم داشتم . ما توسط یک معلم روحانی
شکنجه میشدیم . برادرم یعنی کسیکه یگانه منبع رنج برای پدرم بود همیشه از من بهتر بود.
چنیکه شانزده ساله شدم پدرم از دنیا رفت و وقتیکه وصیت نامه اش را گشودند

فهمیده شد که برادرم وارث حقیقی او بوده است وتنها چیزی راکه من به ارث برده میتوانم همان خواهد بود که باساس قانون باشد . باید کاکایم یعنی برادر مجرد پدرم از مانگهداری میکرد. وی وظیفه داشت اموال پدرم واشیائی راکه از مادرم بمن رسیده بود اداره کند. من برادرم رایک بچهٔ پست دانسته میخواستم عقب سرنوشت خودم رفته وبدنیای خودم قدم گذاشته یک جنرال ، رهبری مثل ولنسیتن (Wallenstein) ودیگران که درجنگ ۳۰ ساله شرکت داشتند بشوم و هرکس رابیآزارم . وحتی کاکایم هم عقیده داشت که من باید به عسکری بروم چون در آنجا مرا سرعقل خواهند آورد . و به گفتهٔ خودش او مجبور بود تا که میتوانست از اموالم نگهداری کرده و هیچ چیزی را بدون ضمانت برایم ندهد. حتی مصارف مراهم از پول خودش بعنوان قرضه خواهد داد ، ومن باید درعوض آن پول بسیار احتیاط کنم ، چون دیگر پول خرجی برایم داده نخواهد شد .

من برایش گفتم که پول مذکور را به عنوان قرض قبول میکنم ووی بحد کافی از اموال من به عنوان تضمین دردست دارد . بدون التفات به نصایح واخطارهای کاکایم خانه را ترک گفتم .

وقتیکه از مقامات عسکری خواستار وظیفه شدم ایشان خواستند که بعد ازمعاینه مرا مکتب بفرستند . این کارچندان مورد دلچسپی ام نبود بنابرآن از آنجابه حوزه های انتخابی باویرا Elector of Bavaria وکونت پلاتین Count Palatine رفتم . ولی همه همین را میگفتند . من هم پشتم راطرف جرمنی دورداده بطرف غرب جلورفتم . یک روز از دریای راین عبورکردم تاشمشیرم را به پای شاه فرانسه اندازم بسیاری ازحوزه ها راعقب گذاشتم تا اینکه به پاریس رسیدم . من صرف همانقدر فرانسوی میدانستم که از معلم دینی وکتابهایم آموخته بودم . درپاریس با احدی آشنایی

نداشتم تا بمن کمک کند . با آنهم بصورت خستگی ناپذیری تلاش کردم تا بالاخره بخدمت همایونی شرفیاب گردیدم .

« وقتیکه خدمتم را پیش کش نمودم اوخواست بداند که چه کاری را خوش دارم تا اول آنرا بیاموزم . جواب دادم لسان فرانسوی را . وی این درخواست را پذیرفت و وعده داد که مرا فراموش نخواهد کرد . در جملهٔ منتظرین خدمت شامل و زبان فرانسوی را از راه صحبت کردن با آنهائیکه با من صحبت میکردند آموختم . وقتیکه تمام پولم به استثنای چند سکه کوچک طلا به آخر رسید تصمیم گرفتم به قمارخانه که قبلاً راجع به آن شنیده بودم رفته وچیزی پول ببرم . شبی به آن خانه و اطاقی که در آن بساط قمار برپا بود رفتم . من قمار را نمیدانستم لذا در آنجا به تماشا استادم بعد مانند دیگران یک سکهٔ طلا را روی یکی از قطعه ها گذاشتم . لحظهٔ بعد شخصی که قطعه تقسیم و کلمات یک نواختی را تکرار میکرد، چندین سکه بطرف من انداخت . من پیش روی خود تودهٔ از پول ساخته چند دانه از آنها را بار دیگر گذاشتم باختم و باز دوباره بردم ولی در اخیر بازی یک بستهٔ پر از طلا داشتم .

« شب دیگر باز بهمان قمارخانه رفته و باز هم بردم . هرشب به این کار دوام میدادم بختم خوب بود . بالاخره مورد توجه واقع شده و دیگران هم پول خود را بالای قطعهٔ انتخابی من میگذاشتند . بالآخره به بازی آشنائی پیدا کرده و کوشیدم فکرم را در حصهٔ حدسیات مثل اینکه بکدام قطعه میتوان اعتماد کرد و بکدام نمی توان اعتماد کرد چه وقت باید بازی کنم وچه وقت باید از بازی دست کشم تمرکز دهم . بالاخره برای خود کلاه ارغوانی و یک جوره درشکی قشنگ خریدم . بعد از چندی اسبی هم خریدم که میتوانست با هریک از اسبهای اصیل طویله های دوک اورلیان همسری

نماید . وبه زودی صاحب سه رأس ازهمین اسب ها شدم . باچندین خانواده آشنا به دعوت های شان رفتم واکنون میتوانستم باخانم ها ودخترانیکه قبلاً اوشان را از ورای کلکین ها ویا درگادی های قشنگ میدیدم صحبت کنم . رفقایم مرا برجاهای مخصوص عیاشی باخود میبردند . وبدین صورت بزندگی درآن شهر بزرگ آشنائی پیداکردم. بروی بالاپوش جشنی خودشمشیر جشنی خودراکه درقبضهٔ آن الماس درشتی که عدهٔ کمی میتوانستند نمایش دهند می بستم .

« یک روز دربیرون شهربجنگل رفتیم . آنجا بایک جوان باریک اندام ورنگ پریدهٔ که چندین مرتبه قبل هم دیده بودمش هم صحبت شدم اوبه من نظرانداخته بدون انکه چیزی بگوید پشتش راگشتاند . من جلوش راگرفته وعلت بی احترامی وی راجویا شدم . بازهم جوابی نشنیدم بناً اورا بشرطیکه گنگ نبوده باشد بجنگ تن به تن دعوت کردم وی گفت « من شمشیرم را بروی آدم پستی بالانخواهم کرد » من گفتم . درآنصورت ترا واخواهم داشت » اوجواب داد : من از خود درمقابل قاتلان وچاپول گران دفاع خواهم کرد . » من اورا بگوشهٔ انداختم وی شمشیرش رازنیام برآورد . وبعدازلحظهٔ مثل اینکه جانش از بدن مفارقت کرده باشد بزمین افتاد . ولی بعداً گفت « من بدست نالایقی کشته میشوم . ازاین حرف برخودلرزیدم . دوستانم مرابگریز واداشته ووعده دادندکه مرد زخمی راپرستاری کنند ومن بشهر برگشتم .

روز دیگر دوستانم نزدم آمده گفتندکه آن مرد زنده مانده وبه شفاخانه انتقال داده شده است . هیچ کس نمیدانست که وی باچه کسی طرف بوده است واین موضوع به صفت اسرار باقی مانده بود . چند روز بعدشنیدیم که حریفم دوک چایزن بوده که اکنون زنده ودرقصرخویش تحت پرستاری میباشد . تمام مابه عهدخود محکمتر شدیم

که این راز را از همه کس پنهان داریم . چهار هفته بعد شنیدم که وی صحت یاب شده است.
من به موسسهٔ دارالایتام رفته وتمام دارائی خودرا که عبارت بود از طلا ، جواهرات ،
کالای خوب وچندین اسب تقدیم وخواهش کردم درمقابل اشیای که برای ایتام داده‌ام
رسیدی بدهند ، وخودم تنها بهمان مبلغ پولیکه باخود به پاریس آورده بودم بانگهداری
یک اسب ضعیف خاکی رنگ اکتفا کردم .

دوهفته بعد مکتوبی بدوک نوشته وازوی خواهش کردم ازمن دیدن کند ضمناً
رسید یتیم خانه را برایش ارسال نمودم . دوک ازمن خواهش کرد بدیدنش بروم ووقتیکه
نوکرش ما را تنها گذاشت بمن گفت . اکنون با تو صحبت میکنم ، بی اکنون هرنجیب زاده
درقصر اطرافی ویا عمارت شهری خود با تو صحبت خواهدکرد . من اسنادی برایش نشان
دادم که مرا یکی ازقهرمانان امپراطوری جرمنی معرفی میکرد . وخواهش کردم جسارتی راکه
نسبت به اوکرده بودم فراموش کند . اوبه جواب گفت ، من تاکنون موضوع مردی را
که با وی جنگیده ام باحفظ حق تعقیب قانون مدعی خویش تاصحت یابی کامل خویش
مخفی داشته ام ولی اکنون آنرا به کلی تعقیب ننموده وبلکه اعلام خواهم داشت .
" که خودم یک نجیب زاده را نسبت به بی احترامی که ازطرف من باوشد مجبور ساختم
با من بجنگد . این نجیب زاده دررفتارش اشتباه میکند ولی به اشتباهات شیوه‌اش
متوجه گردیده ومردانه آنرا جبران کرد . اکنون من بوجود چنین حریفی افتخار میکنم "
باشنیدن این کلمات قناعت ورضائیت من حاصل شد . وی گفت که این موضوع
بین خود مان است وهیچ کس دیگر برای اقناع شدن وجود ندارد . من جواب
دادم که اگر مجبور نشوم در فرانسه بانم دیگر وقت نخواهم داشت شما رابینم تصمیم دارم
برای شمول بخدمت عسکری به مملکت خویش جرمنی برگردم . وی درحالیکه دستش

را بطرف من دراز میکرد گفت این تصمیی است نهایت نجیبانه شاید دوباره همدیگررا ببینیم "

دست همدیگر را فشرده خداحافظی کردیم . اسنادم را گرفتم بطرف منزلم روانه شدم حین رسیدن بمنزل از مطالعهٔ مکتوبی که برایم رسیده بود دریافتم که وظیفهٔ بسیار کوچکی در قشون شاهی برایم تهیه شده . آنرا با نوک شمشیرم سوراخ کرده بگوله پشتی کاغذهای بی اهمیتم انداختم .

" روز دیگر به سواری اسب ضعیف خویش بسمت شرق جانب دریای آرال حرکت میکردم . "

پیتر روزگر

Peter Rosegger

سرشماری در جنگل

پیتر روزگر (۱۸۴۳ - ۱۹۱۸) پسر دهقانی بود که در جنگلات کوههای اطریش میزیست. وی ایام طفولیت وجوانی خویش را در آنجا سپری کرده، بعداً در ۱۸۷۰ در شهر گراز رحل اقامت افگند، ودر آنجا آثار مهم خویش را بر شتهٔ تحریر در آورد. اکثراً در آثار خویش زندگی روستائی را در محل تولدش که در آن ایام از زندگی صنعتی و شهری بسیار مجزا بوده شرح میدهد. نوشته های روزگر قدرت وی را در داستان سرائی با تخیلات روشن وصمیمیت کامل ومشاهدات زیرکانه نشان میدهد. این همه صفات را که را پور سرشماری جنگل وی که در این جا چاپ میشود، نیز از آن برخوردار است، دست به هم داده، نوشته های اول مخصوصاً اتوبیوگرافی نمایش را مشهور ساخته است. این ها همه نمونه های است که از هنر محلی بمراتب قدم فراتر نهاده واز اساسات غلط به کلی مبراست.

چند هفته پیش با یک ورق کاغذ بهمه کلبه های جنگل سرزده از میزان خانواده‌ها راجع به وضعیت زندگی، تعداد افراد خانواده، سال تولد و تعداد و اسماء اطفال شان سوالاتی کردم. عموماً سال تولد به اساس اوضاع و واقعات عصر بدست آمده میتواند. این شخص در تابستانی که طوفان بزرگی به ظهور پیوست تولد یافته بود. این دختر در زمستان همان سالی بدنیا آمد که مجبور بودیم نان حصیری بخوریم. این نوع واقعات علامات برجسته به شمار می آیند.

فهرست اسامی به هیچ صورت متنوع بوده نمی تواند. مردان مسکونهٔ آنجا نام های مثل هنیز یا سپ، یا تبرولد یا تونی یا میتس وزنان شان مثل کترین یا ماریا دارند. اسامی که به مینی، میرزن، میرل، می، میرز، مارز و امثال آن تبدیل شده میتواند. هم چنین اگر کسی از خارج قبیله وارد میشود فوراً مجبور خواهد شد با تعویض نامش در زبان محلی این جا اقدام نماید. برای چندی خودم را اندریل صدا میکردند ولی این نام خیلی بزرگتر از آن بود که بالای شخص کوچکی چون من نهاده شود و بناءً امروز نامم محض (ریدل) است.

تنها چند نفر محدودی راجع به نام فامیلی چیزی میدانند. اکثراً شاید نام فامیل خود را گم و یا فراموش کرده اند و عدهٔ هم شاید هیچ نام فامیلی نداشته اند مردم این ناحیه برای تعریف نژاد و قرابت خود شیوهٔ بخصوصی دارند. آت هنسل، تونی سپس Hansl-Toni-Sepp's ! این نام یک خانه است، و این هم یک نوع طریقهٔ تشریح است که صاحب خانه سپ نام پدرش تونی و نام پدر کلانش هنسل بوده است. کاتی، هانی وابا مرز مارگریت (Kathi-Hani-Waba-Mirz-Margaret-) یعنی کاتی بی بی کلان بزرگ مارگریت است.

البته این فامیل ممکن است برای مدت مدیدی درین جنگل به انزوا بسر برده باشد .

به این صورت اکثراً اشخاص با نیم درجن نام تشریح گردیده وهرکدام شان زنجیر زنگ آلودهٔ پدرکلانهای شان را درعقب شان باخود میکشانند . این تنهادارائی منقول ویا دگارشان به شمار میرود . بنابرآن این همه بی سروسامانی نباید ادامه یابد . اسمار باید به منظور مثبت در احصایهٔ تنظیم گردند . القاب باید به اساس عیسویت اختراع گردد. مشکل خواهد بود اگر بخواهیم بمرکز ثقل موضوع توجه کنیم . مردم به اساس خواص ، وظایف ومذهب خویش که به آسانی امکان پذیر بوده وبرای آینده نگهداری شده میتواند، باید نامگذاری شوند .

برای پال که کارگر جنگل است و با انامیرل عروسی کرده ازاین بعد نامهای هیسل-فرانزل -پال را استعمال نکرده بلکه بطورساده اورا پال - وودنگ Wooding خواهیم نامید زیرا وی تنه های درخت ها را توسط کراچی به استیشن فعال انتقال میدهد ، ومردم این وظیفه را وودنگ میگویند .

سب درخت برکه نام پدرش را ازیاد برده است باید بطورساده درخت برنامیده شود . وی واولادش هرچه میخواهند بگویند ، آنها همانطور بنام درخت بر خواهند ماند .

کلبهٔ در کلیرگورج Clear Gorge است که من آنرا کلبه چشمه میگویم چون یک چشمهٔ وسیع درپیش روی آن جریان دارد . اصلاً من چرا صاحب را هیسل-مایکل -هیسل ،هنس بنامیم Hiesel-Michel-Hiesel-Hannes خودش آنرا چشه چپری (Springhut) وخانمش هم میرمن چشه چپری و احیاناً اگربچه شان بجهان آمده ، عسکر ، کراچی ران و یا هرچیزی دیگری میشود درهرجا وهمیشه بهمین

نام چشمهٔ چپری خواهند ماند .

بعدهم شخصی بنام ستارم‌اوس خانهٔ طوفان، داریم ، وی دریک خالیگاه طوفانی که اصلاً لانهٔ گرگ بوده سکونت دارد . سپ یک ذغال کش کوتاه قد باگردن کلان آماسیده برای مدتی است که یودل‌نک نامیده میشود (Yodelneck) چندروزپیش از وی پرسیدم که آیا وی موافقه خواهد داشت او را درلست سرشماری خود بنام جوزف یودل نک درج کنم . اوهم به این اسم بسادگی موافقه کرد. من برایش تشریح کردم که اولاد خودش و اولاد اولادش بنام یودل‌نک یادخواهند شد. ولی او پوزخندی کرده و باصدای غلغل مانندگفت «بچیم ، ده مرتبه یودل نک صدایش کنند ! کمی بعدعلاوه کرد: خدا راشکر ! اکنون اسمی پیداکردم . اگریک بچه هم میداشتم!

بالای آبشارهای بلند High Falls دربین درهٔ تنگ ، سه درخت غلوی کاج سربرافراشته اند، که به امرجوزف هنل ـ انتون باشی اره کشان زده نشده بلکه بمنظورحفاظت النسانها و حیوانات پابرجا مانده ، وآنرا به یاد بود این شخص پسرکاج انتون مینامند .

اسمای جدید طرفداران زیادتری پیداکرده وهرکس که چنین نام داردسرش را بلندترگرفته ونسبت به پیش مطمئنتر ونسبت بخود اعتمادبیشتری دارد . اکنون میداند که وی کی بوده و در آینده هم میکوشد برای نام جدیدش شهرت خوبی کسب نموده دربین همنوعان خود احترامی حاصل کند .

شخصی درحصص عقبی درختان جنگل آواره بود ومن هم نمیدانم که آیا از خود نامی دارد یاخیر و اگردارد چه میباشد. شاید نامی داشته باشد ولی نام خوبی نباشد. این مرد ازمن دوری جسته و اکثراً خودرا برای مدت مدیدی مخفی کرده وحتی هیچ

کس نمیداند درکجا میباشد درا وقات عجیبی پیدا میشود وهیچکس نمیداند که چرا من
اورا لونر (قرض گیر) مینامم .

ویلهلم رابی

Wilhelm Raabe

شودرمپ Schüdderump

ویلهلم رابی (۱۸۳۱ - ۱۹۰۰) حقیقت پسندی بود که حقیقت اشکار زندگی را که یگانه علت بدبینی وکنایه گوئی وی نسبت به مدنیت میباشد تشخیص میداد. اما نامبرده فوری روح واحساس را به معنی نجات وتعادل که میتواند بالاتر ازحقیقت باشد شناخته بود. بعقیدهٔ وی این چیزیست که تکاملیات را ممکن میسازد. ناول رابی بنام Schüdderump (۱۸۶۹) تاحدی دارای لهجهٔ بدبینانه میباشد. انتونیا هوسلن، که یک دخترک یتیم است در یک ویلای اطرافی بنام لون هاف توسط مادر سکویر هینیگ بنام پرورده ونگهداری شده است. انتونیا ۱۶ سال دارد پدر کلانش که یک مرد بدون اصول اخلاقی، فریبکار و شیاد است به ویلا برمیگردد. این مرد که ثروتمند گردیده، میخواهد نواسه اش را جبراً به ازدواجی وادارد که پلانهای آینده اش را تسریع کند. انتونیا از ویلای آرام اطراف به محیط شهری ویا نا به محیط وحشتناک طبقهٔ بلند تر اجتماعی که از آن بوی فساد، خودخواهی وحرص میاید کشانیده میشود. انتونیا درحالیکه برای نجات روحش

مجادله میکند مریض گردیده وجان بجان آفرین تسلیم مینماید . ویلیانش کامیاب میشود .

یک ناراحتی پرسوز و بی صبری روزافزون متوجه سکویرفون لاون ودوستان حسود وی که به شرایط سادهٔ زندگی او غبطه میخوردند ، وخودش نمیدانست که مرتکب چه اعمالی میشوند متوجه میگردد زیرا خودش عقیده داشت که در کرو دیک برای اینکه زندگی را فراموش کند ،بسر میبرد . چون دراین زمان پیرو به حدکافی استقلال داشت که خواهشات خود را بر دیگران ولوکه مادرش هم باشد بقبولاند ، یا همین کار راکرد و یا لااقل قصدش را اعلام داشت اگرچه این کار در وقت وساعت خیلی نامساعد انجام یافت . خانم کهن سال درهمان شام وقتیکه پسرش بوی گفت که وی قصد دارد اوامرش را بالای اوو آقای فردشلر سرخدمهٔ فعلی وفراشباشی لونهاف تعمیل نماید ، برای اینکه میخواهد املاک را بار دیگر برای مدت مدیدی ترک گوید مضطرب وبرآشفته گردید . صحنهٔ آشفته از این طرف وآنطرف دویدنهای ناخوشایند به تعقیب آن بوجود آمد ، ولی هینگ بجرفش ایستادگی کرد . وی اعلام داشت که درصورتیکه حق خود ارادیت وی سلب شود ازبین خواهد رفت . وی پیش ازتحمل زندگی درخانه مجبور بود مسافرت کرده دونیا راشاهده کند . بدون وی هرکس دیگر پاریس وایتالیا را دیده وباآنهم هیچکس از شمال مونت بروکن Mount Brocken به مانند وی آرزوی آنقدر شدید نداشت ،که برروی مونت ویسوویس Mount Vesuvius تف اندازد . وکسی باید بخاطر خدا هینقدر سرعقل آید تا وی را ازاین زنجیر ، لااقل یک مرتبهٔ دیگری پاره سازد . لاکن اوهم باید مثل پهلوان خوب گوتز فون برلیچینگن Götz von Berlichingen قول شرف بدهد که از خطهٔ کرو دیک یک قدم دورتر نرود .

مادرش معقول ترین دلایل خویش را ارائه کرد . وی حتی قدری به وقاحت پرداخته گفت که هیچگاه بیاد ندارد که سکویر فون لاوین به سیاحت دنیا رفته باشد و مانند پیتر (مفلس) از ممالک خارج برنگشته باشد وی راجع به سرزمین ایتالیا بصورت خاص مطالب خوبی نشنیده است . اصلاً شخص سکویر فون لاوین که بالتوار امپراطور سوپلنگز گ به ایتالیا سفرکرده است برای اولادخود اخطار میدهدکه ازسفر به آن سرزمین بپرهیزند لوکه درآینده بسیار بعیدی هم باشد . ممکن است همین حالا هرلحظه پهلوان گلوبیگرن بتاریخ بدبخت و احمقانهٔ آن اشاره نماید .

پهلوان گلوبیگرن « اهیم!» کرده ، چیز دیگری علاوه نکرد . بهمه حال دوشیزهٔ جوان اهل سنت ترون منکوره متمایز دربارهٔ فرانسه اظهار کرد . وی مخالف تمام اورلیانسی ها بود Orleanists جمهوری وبناپارتی ها که تحمل شرکت درخطرهای ورنج های سفررا نمیتوانند . وی این امر را قابل قبول میداند و بی سبب هم نیست که جوان با روح سلحشوری برای ماجراجوئی تحریک شود . وادهنورهم خواهد توانست درسالهای بعدی پختگی اش ، یک عالم جوهر کچالورا بسوزاند .

« این یک یاوه سرائی احمقانه است ، وبیاوه سرائی احمقانه میماند. من اجازه خود را نخواهم داد . برعلاوه شما هینگ هرچه دلتان میخواهد بکنید!» ادلهید فون لاوین فریادکشید ومیز فامیلی راباشتاب ترک کرد .

این مباحثات دریک شام طوفانی درماه جنوری صورت گرفت . علیا حضره با سربرهنه وقدری هم دوآتشه برای تسلی یافتن درآغوش خدمه مولک مایر Molkemeyer صحن دربار راعبورکرد . وی برای اولین دفعه درزندگی احساس سردی کرده وسخت مریض شده بود .

چند روز بعد درحالیکه در بین بسترش با مشکلات فرورفته بود ، با وجود تب و درد شدیدی ناشی از تورم شکم سرپرش را درحالیکه از گوشش گرفته بود طرف خود کشیده و در گوشش آهسته گفت .

« دوست قدیم عروسی کن ! اگر در این دنیا از چیزی بیزارم همانا صورت دراز است و هینگ تو میدانی تو بچهٔ خوبی هستی وعقیدهٔ تو راجع به استفاده از جوانی تا وقتیکه موقع میسر است به کلی صحیح است . من هم بدون اینکه چندان اعتنائی بچهره های عبوس اطرافیان خود بکنم ، هر عملی که درمنظوره ام درست جلوه میکرد انجام می دادم . پسر عزیزم ! من در زندگی خود ذخیرهٔ بزرگی باجوراب های سفید بجا گذاشته ام . پس درصورتیکه وضعیت طوری باشد که من تقریباً یقین دارم عمل من درست خواهد بود بناءً به اطاق کنجکی بالا ، روبه سمت باغ است سری بزن درجعبهٔ دست راست در پایان جعبهٔ تحتانی دوجوره از این جوراب ها را که با تار علف بسته شده است خواهی یافت آنهم از خودت و- آنها بهای زحمات تقریباً ۳۶ سالهٔ من میباشند ، وسکه های نگذاری من نیز در آنجا است . میتوانی آنها را بازبدون اندازی چون حالا موقعش است و هینگ بگذار این راهم برایت بگویم لاوین هوف حق خودت است ولی دربارهٔ پهلوان و دوشیزه خودت تصمیم میگیری . چون میدانم که این موجودات بیچاره ومهربان را میگذاری درحصهٔ بلند میز بنشیند. این کار خیلی مناسب است گرچه عجیب معلوم میشود ، که آنها بمانند و من بروم زیرا کیست که همیشه در زندگی شکایت کرده و ناله نموده ! من یا آنها ؟ البته که من نکرده ام ! هرصبح گرچه مشکل هم بوده وابستگی جدیدی بزندگی پیدا میکردم. ممکن است من به مانند دیگران به عمق موضوعات آنقدر پی نبرده باشم ، ولی

این کار عجیب است ، بسیار عجیب ، من هیچ نباید فکر میکردم که آندو دستها و پاهای مرا راست خواهند ساخت ! آه . فرق نمیکند هرکس که از چیزهای خوب زندگی لذت ببرد باقی ماندهٔ آنرا هم باید قبول کند . وسپر تو هم از این امر مستثنا نیستی . اکنون برو و پهلوان را بفرست . هیچ کسی نمیتواند آن مرد را در حصهٔ گلگ بدگیران در مواقع مشکل بحد کافی ستایش کند . اوه هینگ ، هینگ ، همیشه پهلوان را عزت کن ، وی را در راس میز بنشان ، همیشه از او نظر بخواه ، حتی اگر خودت از او بهتر دانسته و نمیخواهی نظرش را بکار ببندی ، من خودم همیشه همین طور کرده ام و خوش گذرانده ام ...»

گاتفرید کیلر

Gottfried Keller

گرین هانری

گاتفرید کیلر (۱۸۱۹- ۱۸۹۰) اهل سویس ، کلیاتی از قصه های متعدد خویش در ساحهٔ حقیقت قابل ادراک با روحیه متبسم ، زیرکانه و متشکل از لطایف گرم ساخته و پرداخته است . ساحه های تاریک و فانی وجود انسان تا حد زیادی از نظر افتاده وجنبه های متعادل ، صحتمند ، وطبیعی زندگی در آن افتخار میبخشد . حس قوی بورژوازی و تربیت محلی گاتفرید کیلر در کشور آشکار میشود . یکی از آثار اولی وی ناولی است بنام (گرین هانری) (۱۸۵۴) که در آن خصوصیت وی بحیث یک نویسنده تا هنوز بکلی ظاهر نگردیده است . این ناول مثل " ویلیام میستر " گوته است یک Bildungsroman است اما با هم آهنگی معنوی کلاسیک ، مخصوصاً در متن اولی خود انطباق ندارد .

هنریخ (هنری) نقاش بعنوان یک هنرمند به مسلکش عقیده داشته با وجود آنکه از طرف مادر مهربان پرستاری میشود در مسقط الرأس خویش یعنی

سوییس را خویش را گم کرده و در بین سرما سیمگی پریشوری دست و پا میزند . احوال وی در زندگی مخصوصاً در چنین تحصیل در میونیخ در اثر برودت خطرات که در ماحول وی تبارز میکند بدتر گردیده و در نتیجه در هنر و سرانجام در زندگی خویش ناکام میشود و با ناامیدی کامل در حال سرقت باری بخانه برمیگردد مادرش از انتهای دل شکستگی جان داده است . خود هنریخ هم در اثر تقصیر خویش در حال انزوا و یأس بزودی از بین میرود . کیلر چند سال بعد ناولش را دوباره نوشته فرجام نیکو و مثبت برای اثر خویش اعطا میکند.

هنریخ وقتی عودت میکند که معنی زندگی خود را در فعالیت و خدمت باجتماع ملی خود دریافته بود .

در نوشته های ذیل هنریخ بعضی از خاطره های دوره جوانی خود را در وطنش سوییس بخاطر می آورد .

شروع کار

در همان لحظه یعنی اواخر شبی که هنا و پدرش رفتند من آنجا نبودم و وی نتوانست با من خدا حافظی کند. هرچند از انکه دوباره اورا نمیدیم خیلی افسرده و ملول بودم، اما جذبهٔ جوانی براندوه من میچربید . برای یک ساعت دیگر زیر کلکین الحاقم افتاده ، بخط السیر ستاره ها در کرانه های دور چشم دوختم ، در حالیکه در پایان سلسلهٔ امواج ، روشنائی نقره فام مهتاب را روی شانه های صاف و درخشان خود با عجله و سرور طوری حمل میکردند که گویا آنرا از منبعی دزدیده باشند ، و ذرات چندی را مثل انکه بارشان خیلی سنگین باشد به اطراف میپاشیدند، و نغمهٔ شیرین وندرلید (Wanderlied)

را بلا انقطاع میسرائیدند . پرتو ماه طرز نامرئی، شیرین و با حرارت و هم تازه و سرد مانند شبنم روی دامنم افتاده بود .

درحالیکه هنوز نشسته و در عالم رویا بودم به جمع اقارب خویش پیوسته و در سالون همسایه ما آسیابان را دیدم که منتظرم میباشد تا مرا باکراچی به شهر ببرد . ترتیبات قبلاً گرفته شده و قرار برآن بود که حین بازگشتم مانند هنگام برگشت باید این مرد موجود باشد ، زیرا تا اندازهٔ مستریح میتوانستم با وی مسافرت کنم . من راجع به این موضوع معلومات لازمهٔ راگرد آورده بودم . علاوتاً آسیابان بصورت غیرمترقبه و دقتر از موقعیکه فکر میشد نمودار گردید . کاکایم وفامیلش میخواستند که اورا تنها گذاشته وخود همانجا بمانم . دلم برای هنا وجهیل آرام فریاد میکشید . لاکن من صمیمانه ایشان را از اینکه کارهایم ایجاب میکند که از این موقعیت استفادهٔ اعظمی بنمایم راضی ساختم ، ناشتا را با عجله صرف ، لوازم خویش را جمع واز اقارب خویش رخصت گرفته ، با آسیابان درواگون کوچک نشسته و بدون معطلی بداخل قریه واز آنجا بسرک عمومی پیچیدیم ، تمام این کارها را چنان با پریشانی حواس انجام دادم که تصور میکردم آنها فوراً خوابند فهمید که من یا به خاطر هنا و یا بخاطر کدام بلهوسی غیر قابل توصیفی بدانجا مانده بودم .

بمجرد یکه از قریه درحدود صدقدم دور شدم از حرکتم متاسف شدم و برغیبت خویش نادم گشتم . دلم میشد از کراچی پایان بجهم . نگاهم را جانب تپه های که جهیل را محاصره کرده بودند متوجه ساختم وبدون اینکه متوجه شوم که چطور به رنگ آبی تبدیل گردیده و آهسته از جسامت خود می کاهند هم چنان به آن سلسله کوه های وسیع که از جهیل های بزرگتر وعمیق تر بلند می شدند خیره شده بودم .

در روز های اول عودت خویش بخانه بمشکل احساس میکردم که درکجا هستم. بجای تماشای منظرهٔ باعظمتی که شهر را محاصره میکرد من پیوسته بفکر قریهٔ بودم که در تصورم مانند فردوس نقش بسته ، واکنون برای اولین مرتبه تمام زیبائی خدا داد آنرا که آنقدر ساده وطبیعی ودرعین زمان روشن و دوست داشتنی بود احساس مینمودم . هرگاه از بالای بلند ترین قلهٔ کوه جانب شهر نظری انداختم ، نواری مخفی از زمین ، درفاصلهٔ دور و آبی رنگ ، نزدیک (جهیل سرمعلم) میدیدم که باید همان قریهٔ باشد که در تمام سلسله تصوراتم دوست داشتنی بود . هوای که از آن ناحیه برمیخواست ، خالصتر وخوش آیندتر بود آن نقطه یعنی جائیکه هنا منزل داشت ، غبار آلود ، آبی تیره و درنظرم نامرئی جلوه میکرد .

امتداد اراضی سبب شده بود که طلسمی یا افسونی بوجود آید ، حتی وقتیکه به درهٔ عمیق پائین میشدم ، افق فیض افشان آن منطقه را نمیدیدم هنوزهم درطلب آن بوده و از وجود آن ساحهٔ بهشتی مستشعر واز دیدن حصهٔ از آسمان که به آن تعلق میگرفت وتوسط تپه های نزدیک تر بمن محدود میگردید ، احساس غربت واشتیاق شدید میکردم . درعین زمان سوال انتخاب شغلی دایمی برایم مهمتری گشت، زیرا نمیتوانستم ازاین بیشتر بی کاری و بلاتکلیفی را تحمل کنم.

درآنجا بفکر فرورفته واز بدبختی خویش که مجبورشده بودم نقاشی را برای همیش از دست بدهم مینالیدم تا اینکه اثر آن اندوه وناله برقلب مادرمهربانم نشست . وبه ملاحظهٔ اطرافش پرداخته تباسی از منقورهٔ « هرچه میخواهد بشود » چیزی را که میخواستم پذیرفت که بآن دست یابم .

بناءً مادرم سرانجام شخصی را پیدا کرد که دریک خانقاه بیرون شهر تقریباً

بدون انیکه کسی واقف باشد بیک هنر خارق العاده مشغول بود . این شخص که هم نقاش
هم حکاک وهم درچاپ سنگی تخصص داشت ، مناظر مشهور سویس را بر اسلوبی
که اکنون معمول نیست بالای تخته های مسی حکاکی کرده توسط بعضی جوانان رنگ
میکرد . بعد این تخته های مسی حکاکی شده را به تمام محلات ارسال واز این راه تجارت
خوبی داشت . نقاش درکارهای خود ازطرف یک دسته جوانان صادق وشجاع
همکاری ومساعدت میشد ، وصحنهٔ فعالیت شان همان محلی بود که اطاق نانخوری
راهبه ها بوده است . هردوسمت طولانی این اطاق هرکدام دارای نیم درجن
کلکین های بلند باآینه های کوچک مدور بود که روشنی از ورای آنها بداخل میتابید،
ولی سطح مواج این آئینه ها طوری بود که از خارج مانع دیدن داخل اتاق میگردید،
وشرایطی بوجود میآوردند که برای خصوصیات مکتب هنری که درآنجا بوجود آمده بود
مفید ومؤثر باشد . هریک ازاین کلکین ها توسط یکی ازشاگردان هنرطوری اشغال
شده بود که پشت به همکار واقع درعقب بود . ورویش به پشت گردن شاگرد پیش
رویش قرار میگرفت . تعداد اصلی این قشون عبارت بود از چهار الی شش جوان که
که اکثرشان بچه های بودند که مناظر سویس را با رنگهای تیز روشن میکردند ازتمام این
کار ، مرد مریض نمائی که پیاپی سرفه میکرد تخته های کوچک مسی را با گچ وتیزاب غیرخالص
ملوث نموده وتا وقتی میگذاشت که سوراخ های عمیقی درآنها ایجاد گردد . بعداً آنها
را با سوزن حکاکی سوراخ میکرد این شخص را بنام حکاک مس میخواندند. بعداز وی
چاپ گر سنگی می آمد که موجودی بود خوشحال ،با استعداد که مقامش بعداز استاد
نسبتاً از سائیر اعضای آنگروه بزرگتر بود ، زیرا چاپگر مزبور باید همیشه بدسترس استاد قرار
میداشت وبرای بوجود آوردن تصویر یک سیاستمدار، لست مشروبات ،طرح یک

ماشین کوبیدن ، یا یک صفحهٔ سرنامهٔ برای یک کتاب روحانی مخصوص دختران جوان با تابشیر ، قلم ترسیم ، حکاکی یا ترسیم رنگی شکلی آماده و دست اندرکاری بود .

درعقب این اطاق دو مرد گندمگون با حرکات پرجنب وجوش مشغول فعالیت بودند . این ها معاونین حکاک های سنگی و مسی بودند ، و هرکدام شان درمطبعهٔ خود طرحهای هنرمندان را بالای کاغذهای نمناک چاپ میکردند . دراخیر ، درعقب تمام این جمعیت ، درمحلی که همهٔ چیز تحت نظرش باشد ، خود استاد آقای هابرسات Habersaat مردی هنرمند ، معاهد دارکارهای هنری و مالک موسسهٔ حکاکی مس و چاپ سنگی که برای پذیرفتن هرکاری آماده بود ، پشت میزش بالطیف ترین وشکل ترین کارها نشسته اما اکثراً باکتاب محاسبهٔ مکاتبات ، دسته بندی های اجناس تیارشدهٔ خویش مشغول بود .

درست نمیدانم چه جائی با درم توصیه شده بود که موضوع را با استاد مذکور مذاکره و تجارتش را مشاهده ومحلی را که امکان پیشرفتهای بعدی من درآن ممکن باشد برایش پیشنهاد ومخصوصاً باوی قرار بگذارد که ازمن به نفع خودش استفاده کرده برعکس دربدل یک حق الزحمهٔ مناسب تاجائیکه دانش اش بوی اجازه میدهد مرا تعلیم دهد . متعهد گردید که این کار را باکمال رغبت انجام داده بسیار خوشحال خواهد شد جوانی را تربیت کند که وقتی هنرمند لایقی بارآید . استاد مزبور تصمیم مادرم رابرای صرف مبلغی به این منظور خیلی ها تمجید کرد . مادرم اکنون حس میکرد که وقت آن رسیده که میتود ثمرهٔ صرفه جوئی مدادم خویش را درقربانگاه سرنوشت من تقدیم و قربانی نماید بناءً چنین موقعه شد که من دربدل پرداخت معاش متداوم هرچهار ماه برای یک مدت دوساله درآن کارخانه تحت تربیه که برایم حداکثر فایدهٔ را متضمن است قرارگیرم . بعداز امضای

این موافقت نامه توسط جانبین در یک صبح روز دوشنبه با یک مجموعهٔ مختلف از تمام کارها و فرآورده های قبلی خود به خانقا رفتم ، تا در صورتیکه استاد جدیدم بخواهد برایش نمایش دهم ، بعداً ، در حالی که اوراق عجیب مربوط بمن دست بدست میگردید ، استاد تهمورمرا در کار و اهداف من تمجید کرده مرا به اعضای موسسه اش در حالیکه همه اطراف من ، مثل اینکه در اطراف یک متعلم جدید الشمول در مکتب هنری گرد میآیند . حلقه زده بودند ، معرفی کرد . بعداز آن هم اعلام داشت که درحقیقت برایش خیلی لذت بخش است که برای یک شاگرد خود تعلیم متداوم بدهد وصمیمانه انتظاری راکه درباره پشتکار وشباهم داشت برایم گوشزد ساخت .

اکنون یکی از نقاشان رنگه کارجوان انتظار شد جایش رابمن داده وخودش پهلوی دیگری بنشیند . جنیکه من با یک جهان انتظار بجایم نشستم آقای هرسات از یکس دستی اش کاپی از منظرهٔ خاکهٔ یک موضوع سادهٔ چاپ سنگی از نوعی که من پیشتر در مکتب هم دیده بودم آورد . اولین کاری که بایدمی کردم این بود که یک کاپی عین آنرا محتاطانه بسازم ولی پیش از اینکه بنشینم استاد مرا پشت کاغذ و پنسل فرستاد . چون قبلا نسبت اینکه نمیدانستم چطور باید شروع کنم فکر آنرا هم نکرده بودم وی برایم گفت که چه چیزها به کارم خواهد بود . ومن چون باخود پول نداشتم تمام راه را پیاده به خانه واز خانه برای خرید لوازم خوب وجدید بدکان رفتم ووقتی واپس به کارگاه رسیدم نیم ساعت بظهر مانده بود . ندادن یک تکه کاغذ با یک پنسل برای شروع کار وفرستادنم برای آوردن آن واین همه سرگردانی در کوچه ها ومجبور بودن برای درخواست پول از مادرم وکارکردن در موقع که همه برای صرف نان چاشت رفته اند ، همه وهمه به نظر من آنقدر مبتذل وکوچک آمد که من تصور نمیکردم در یک موسسه هنری وجود داشته باشد . این قدر مبتذل که قلبم فشرده میشد . هم چنان این وظایف

ظاهراً غیر مهم که برایم تهیه شده بود بیشتر از معیاری بود که من از ابتدا فکر میکردم ، زیرا از نگاه هاربسات باید دقیق کار شده و هرخطی که میکشیدم باید عیناً مطابق اصل ، نه کلانتر و نه خوردتر ترسیم میشد . ولی کاپی های من همیشه از کاپی های اصلی کلانتر ولی به عین تناسب میبود . و استاد از این موقعیت استفاده کرده موشکافی و سخت گیری خویش را باین عنوان که هنر حقیقتاً شکل و کاری نیست که طبق عقیدهٔ من به عجله آموخته شود ، تبارز میداد .

برای چندی ، درشروع کار استاد مرا به حالت احتیاج نگه داشت ، چون من آنقدر ها اختلاف بین تیز و شفاف ساختن لکه ها را نداشته و بیشتر متوجه شکل و کرکتر بودم ، ولی بالآخره به قوهٔ استعمال متداوم برس خود را در عمق این معما رسانیدم و اکنون یک تعداد زیاد رسم هایم توسط برس یکی بعد از دیگری روی یک روش تکمیل می شود ، ابتدا انتها به تعداد رسم های که تکمیل کرده بودم فکر میکردم و خوشی من اکنون با فروش رسم هایم بیشتر می شد تا آنجائیکه در انتخاب حتی موثر ترین و دلچسپ ترین موضوعات دیگر به مشکل توجه داشتم . لذا پیش از اینکه حتی اولین زمستان هم بگذرد تقریباً تمام کاپی های استاد را گفته میتوانم که به عین روشی که خودش می ساخت ترسیم می نمودم ، زیرا وقتیکه یک مرتبه رموز و تدابیر ضروری را برای یک طرز العمل خالص و محتاطانه در نظر گرفتم بزودی بهمان درجه رسیدم که شخص استاد در نقاشی به آن رسیده بود ، آن هم با نهایت سرعت ، چون از نگاه حقیقت بینی و ادراک بکلی بدرجهٔ تحتانی قرار داشتم .

تیودور ستارم

Theodor Storm

راکب اسب سفید

داستانهای تیودور ستارم (۱۸۱۷ - ۱۸۸۸) مربوط به زندگی باطنی انسان است درین داستان ها بجیات اجتماعی تاحدی کمتر تماس گرفته شده ولی ستارم از همه زیاده ترجنبه های احساساتی افراد و تصادمات که از ارتباطات نزدیک انسانان بوجود میآید مورد توجه خویش قرار میدهد. روحیهٔ مالیخولیائی، و هم چنین نرم مشربی بروی غالب بوده، و احساسات پوچ زادهٔ تنهائی و یادگارها، برجال حاضر ترجیح داده میشود. مسقط الراس ستارم یعنی جرمنی شمالی واقع لب بحر سوابق و روحیه تمام داستانهای وی را تشکیل میدهد.

درین داستانهای ستارم داستان آخری وی که بنام (راکب اسب سفید) (۱۸۸۸) زندگی هوک هین (Hauke Haien) کسی که از ابتدای جوانی باقدرت هرچه بیشتر کوشش میکند به کامیابی شخصی و مسلکی خویش نایل آید، تشریح میکند. وی با دختر کنت دایک (Count of the Dike)

آمو بزرگ اداره قصبه که بعد از مرگش خودوی جانشین اش میشود ، عروسی میکند . لاکن وقتیکه همین برای جلوگیری از طوفان سد جدیدی ساخت ، خودش نه تنها مجبور شد که در مقابل قدرت رودخانه به کشمکش پردازد ، بلکه مجبور گردید که در مقابل مخاصمت ها وطرز زندگی روستائیان که نمیدانستند وی برای مفاد مشترک همه شان کار میکند نیز بجنگد . این نیرو آزمائی همین مغرور وجاه طلب را مجبور میسازد تا ادعای خود را ثابت سازد ، پس در قرض فرو رفته ومقاومتش رو به زوال میرود . وقتیکه بند میشکند خانم وطفلش غرق میشوند خودش هم با مادیان سفید ش خود را به آب می اندازد . وی به عنوان یک جنگجوی یکه تاز به مقابل سرنوشت نیرومند ، لقب یک انسان ماورق را کسب میکند . داستان اقتباسی ما احساس اغراق آمیزی از اهمیت شخص همچوک همین را نمایش میدهد . وی سدی را که برایش پیکار نموده ونرمینی را که آنرا احیاء نموده است از خود و موفقیت شخصی خودش میداند.

روز بعد ، آخرین بیل خاک کنده شد . باد آرام ومرغهای نوروزی با پرواز های مقبول پیش و بالای آب وخشکه درحرکت بودند . از جزیره صداهای مرغ ها وغاز های وحشی درچنان روزی که غبار سفید صبحگاهی مرداب را دربرگرفته و روشنی یک روز طلائی خزان بتدریج بالای آخرین پدیدهٔ دست انسان پخش می شد بگوش میرسید . چند هفته بعد ملک قریه وکمیسار موظف بمنظور یک بررسی شخصی حاضر شدند . بمناسبت اکمال ساختمان سد جشن مجللی در خانهٔ ملک گرفته بودند ، واین اولین جشنی بود که بعد از دفن تد فولکر (Tede Volkerts) در آنجا برپا می شد.

تمام سرپرست ها برعلاوهٔ اشخاص دارای عناوین مهم درآنجا حاضر بودند. بعدازصرف طعام بمعیت ملک سوار وسایط نقلیه مختلف الانواع شده و الک (Elke) هم ملک ملک بزرگ سوار گادی دواسبه گردید. درحالیکه اسب اخته بلوطی رنگ بی صبرانه سم های خودرا روی زمین میکوبید، خودش هم ازعقب خیزانداخته وجلوها رابدست گرفت تا برای یک شب افتخار رانندگی خانم ملک قریه راکه درنظرش زن معقولی بود، داشته باشد. بنابرآن آنها به خوشی بطول جاده بندجدید وطول زمین های آب گردان که مجدداً احیا گردیده بود می راندند. درعین زمان یک نسیم ملایم ازسمت شمال غرب وازهر دو استقامت جزر و مدپیش میوزید. عیناً طوریکه هوک همین پیش بینی کرده بود حلقهٔ تدریجی دیوار فشار امواج را ملایم تر میکرد، وکدام اشتباهی درکار نبود. کمیسار اورا تحسین کردند، زیرا اعتراضات معترضانهٔ که طرزغیر معقول ازطرف سرپرست ها عنوان شده بود، بزودی نظربه موافقهٔ عمومی ردگردید.

آن روز بزرگ گذشت لاکن هوک یک روز درحالیکه سوار براسب ازکنار سد جدید عرق تفکر میگذشت، یک مرتبهٔ دیگر احساس لذت بخشی برایش دست داد. شاید ازاین موضوع متعجب بود که چرا زمینی که ازاثر زحمات شبانروزی وعرق جبین وی آباد گردیده ومتعلق بخودش نبوده، رسماً بنام یکی ازشهزادگان نامگذاری وبه اسم جدید کارولین شناخته شود. ولی همانطوراین نام درتمام اسناد رسمی وحتی در بعضی ازآنها بخط درشت وسرخ درج میشد. درحالیکه وی بزمین سبزنظرانداخته بود دونفر کارگررا درحالی دید که لوازم کارشانرا سرشانه ها انداخته درحالیکه یکی درحدود بیست قدم از دیگری فاصله داشت روان بودند، آن یکی که عقب تربود به شخصیکه جلوبود، گفت «منتظرمن باش»، مخاطب درحالیکه جاده مقابل راازکنارسدگرفته

طرف زمینهای آب گردان میرفت جواب داد « اکنون وقت ندارم خیر، خیلی ناوقت است و من مجبورم قدری علف تهیه کنم . »

« از کجا ؟ »

البته از همین جا ، از زمین آب گردان هوک هین . درحالیکه بسمت جاده نرجت قدم برمیداشت با بلندترین صدای ممکنه این کلمات راگفته وبرای زمین های آب گیر پیش رویش این موضوع راعلام میداشت . لاکن هوک احساس میکرد که نامش طوری اعلام شده که درتمام دنیا آنرا بشنوند . وی با برکاب گذاشته درحالیکه به آن همه اراضی فراخ سمت چپ چشم دوخته بود بالای اسب سفیدش پرید، واین جمله را زیر لب تکرار کرد « زمین های هوک هین » این نام آنطوری بگوشش می نشست مثل اینکه دیگر هیچ نامی بهتر از آن برایش مناسب نبوده واگر همه شان هم مخالف وی می بودند چه فرق میکرد ، آنها هیچگاه نخواهند توانست نامش را به یغما ببرند . ولی درحصهٔ شهزاده کارولین ، چرا ، این لقب بزودی تنها در اسناد باقی میماند . اسب مغرورانه چهارنعل پیش میرفت ولی کلهٔ (زمین هوک هین) ! زمین هوک هین ! درگوشش طنین میانداخت . اهمیت بند جدید درمغزوی آنقدر بزرگ جلوه کرد مثل اینکه اعجوبهٔ هشتم دنیا باشد و دیگر هیچ چیزی نمیتوانست درتمام خاک هزیزلند باآن مقایسه شود . وی اسب سفیدش را گذاشت تا درراه به رقص بپردازد ، ولی خودش حس میکرد تمام هم وطنانش اورا محاصره کرده اند . تنها خودش درحالیکه سروشانه هایش ازجمعیت بالاتراست ایستاده وچشمانش باهربانی بالای جمعیت درحال گردش است ولی مترصد .

کار ساختمان سد مدت سه سال را در برگرفت ، این سد در مقابل عناصر ایستادگی شایانی کرده و مصارف ترمیم آن بسیار ناچیز بود . شبدر سفید زمین آب گیر جدید را تقریباً پوشانیده ، و وقتیکه کسی در بین این چمن زار قدم میزد یک توده غبار خوشبو با شبنم تابستانی که آنجا خلق شده بود ، استشمام میکرد .

اکنون وقت آن رسیده بود که اسهام فرضی اراضی آب گیر را بواقعیت تبدیل ، و برای مالکان جدید بنا به اساسات شناخته شدهٔ سهم داری اسناد والقاب متعددی بوجود آورد . هوک در بدست آوردن اسهام جدید که به بازار میآید مساعد کار بود ولی پیتر پیر یقیناً سرپیچی میکرد . اما در ساحهٔ احیا شده کدام ملکیتی نداشت البته مشاجرات وستیزه های همیشگی پیش از اینکه تقسیمات بصورت قطعی درآید موجود بود ولی در اخیر به فیصله رسیدند . این کار هم بزودی خاتمه یافته و ملک محفوظانه حتی از یک مانع دیگری هم گذشته بود .

به احترام متصدی پوهنتون شاهی

در ۱۸۳۳ شهریان دولت شاهی هانوور در پیکار شان برای بوجود آوردن قانون اساسی آزاد موفق گردیدند . وقتیکه پادشاه جدید ، ارنست اگوست بر تخت نشست عدم اعتبار این (قانون اساسی) از این تاریخ اول نوامبر ۱۸۳۷ اعلام داشت . دلیلی که وی ارائه نمود این بود که قانون اساسی مذکور با تشریک مساعی نائب السلطنه و اعضای مجلس تصویب نگردیده و در « حقوق پدری » بطور مثال در حقوق خاندان شاه و هم چنین در حقوق حکومتی خود وی ، تخلف به عمل آمده . بالنتیجه هفت

نفر پروفیسر از گوتنگن به تاریخ ۱۸ نومبر مکتوبی تعرض آمیز به مالکین پوهنتون نوشته امضاء کردند. برخلاف خواهش امضاکنندگان اعلامیهٔ متذکره برون نامه ها انتشار یافته و مجلات خارجی هم راجع به تعرض فوق الذکر راپور دادند. این امر بحیث علامت اینکه جنبش آزادی را نمیتوان سرکوب کرد، در تمام جرمنی مورد توجه عام قرار گرفت، دالمان یکی از آن هفت نفر چنین تبصره کرد " این اعلامیه اساساً تعرض بروجدان است."

برخلاف حقوق مثبته که نمیتواند مغایر وظیفه اش، تحمل هیچ قدرتی را بکند. این اعلامیه از نگاه موضوع یک تعرض صریح اساسی است، "این هفت پروفیسر باساس فیصلهٔ تاریخی " دسمبر ۱۸۳۷ پادشاه از کار برکنار گردیدند " دالمان، وحکوب گیریم، وگروبنیس از مملکت هم تبعید گردیدند. در سال ۱۸۴۸، تقریباً هر هفت پروفیسر متذکره از جملهٔ اعضای شورای ملی فرانکفورت بودند

گوتنگن ۱۸ نومبر ۱۸۳۷
تسلیمی عاجزانهٔ بعضی از اعضای پوهنتون
شاهی مربوط موضوع تصویب اول نومبر

عاجزان امضاکنندگان توسط وجدان شان احساس قناعت خاطر میکنند تا بحضور عالیقدران، مالکین پوهنتون این اعلامیهٔ را در بارهٔ مصوبهٔ شاهی تاریخی اول این ماه تقدیم بدارند.

درحالیکه به سخن شاه احترام لازم را میگذارند امضاکنندگان این مکتوب را قناعت کامل وجدانی برانیکه قانون اساسی مملکت غیرقانونی وبنابرآن باطل میگردد محض به این سبب که اعلیحضرت پادشاه اخیر تمام محتویات این قانون را مطابق پیمان نیافته اند حاصل نمیباشد . ولی دراعلامیهٔ شان تائید بعضی از پیشنهادات مجلس شورا، حذف گردیده درحالیکه بعضی فقرات بدون انکه قبلاً به شورا غرض تصویب تقدیم گردد علاوه شده است . زیرا باساس قانون قبول شده فقرات قانون با اعتبار توسط ماده قانون ساقط از اعتبار باطل شده نمیتواند . این بطلان تنها درحصهٔ آن نکات مجرد قابل تطبیق خواهد بود که محتویات کل را درقانون اساسی بهیچ وجه متأثر نسازد .عین این اساس درصورتیکه قانون اساسی حقوق پدری را مورد تجاوز قرار داده باشد قابل تطبیق میباشد زیرا ازاین احساس که فقرهٔ قانون اساسی موافقت پدری را لازم دارد بدون بخطر انداختن امتیازات شاهی بحداعلی نمیتواند برقرار گردد .تا جائیکه تجاوز قانون اساسی با امتیازات ضروری شاهی مربوط است این امضاکنندگان عاجز راه دیگری درمقابل این ادعای خیلی شدید ولی کاملاً غیرموافق نخواهند داشت مگرانیکه نشریهٔ منحصرهٔ ۲۶ سپتمبر ۱۸۳۳ را یادآوری کنند که درآن حمایت از امتیازات شاهی تا سرحد شورای آلمان فدرالی که درعین زمان بامناقشه درحصهٔ قانون اساسی کمیسونی راعنیاً دراین ساحه مقرر داشته بودند بیچگاه دراین باره توبیخی رامتذکرنشده، ولی قانون اساسی جرمنی نسبت ملایمت عاقلانه ودرنظرگرفتن جنبه های احتیاطی درسترا سرجرمنی مورد ستایش است بنابرآن اگرامضاکنندگان حقیر بعدازمطالعه جدی درحصهٔ اهمیت موضوع باین فیصله رسیدند که قانون اساسی مثل سابق

قابل اعتبار و محتویات آن درست است ، پس بدون انکه وجدان خود را ناراحت بسازند ، نمیتوانند بحکم یک قدرت والا ، بدون بررسی مزید و به منظور دفاع از حقوق عامه بمرگ آن تن دهند . بنا برآن ایشان عجالتاً وظیفه خویش میدانند تا واضحاً اعلام دارند که بصورت متداوم بسوگند که یاد کرده اند که به اساسات قانون اساسی پابندی خواهند داشت ، در هیچیک از انتخابات نمایندگان بشورای ملی ، که بهیچ کدام قانون اساسی دیگری بدون قانون فعلی صورت گیرد شرکت ننموده ، و هم کدام انتخاباتی را قبولدار نخواهند شد و بالآخره هیچگاه قانونی بودن مجلس شورا را که مخالف براساسات قانون اساسی فعلی باشد نخواهند شناخت .

درصورتیکه آن اعضای امضاکنندگان مربوط پوهنتون شاهی که در ذیل شخصاً از ایشان نامبرده شده است نمیخواهند کدام اختلاف آراء وعقیده در بین همکاران خود اظهار دارند - ولی بزودی ممکن موقعیت خویش را در ماورای هریک از تصادمات که ممکن تا یک ساعت دیگر بوجود آید ، معین خواهند کرد . ایشان ملتفت اند که همیشه در حالیکه وظایف شان را صادقانه وبحیث اشخاص رسمی انجام داده اند ، متعلمین جوان را علیه افراط در سیاست ، اخطار داده و تا جائیکه بقدرت داشتند حس صمیمیت شان را بحکومت این مملکت تحریک نموده اند . ولی ، تمام کوشش شان در کامیابی با دانش علمی و تدریس شان متکی نبوده بلکه بدرستی شخصی شان مربوط میباشد. آنها بمجردیکه بمقابل متعلمین جوان بحیث مردانیکه باسوگندهایشان قرار میکنند ، ظاهر گردند بهمان سرعت ثمرهٔ کوشش هایشان ازبین خواهد رفت . درآنصورت حضور اعلیحضرت پادشاه چقدر ذخیرهٔ بزرگی از سوگندهای وفاداری و تابعیت از مردانیکه محض - بازیگوشانه از سوگند های رسمی خویش انحراف می جویند ، خواهند داشت ؟

ف ، سی . والمن . ای البریخت
جکوب گیرم ، ولهم گرم ، جی کروهنس
ای ایوالد ، ولهم وبر

کارل مارکس

Karl Marx

کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) در شهرهای برلن و بن در رشته های علم سیاست، فلسفه و تاریخ تحصیل کرد. در (۱۸۴۳) وی به پاریس رجل اقامت افگند و بنای همکاری را با فردریک انجلز گذاشت. نظر به خواهش حکومت پروس نسبت نوشته های کمونیستی اش از پاریس اخراج گردید و به بروکسل رفت. از آنجا در (۱۸۴۸) نیز اخراج گردید و بعد از آن در لندن با نهایت غربت زندگی میگذراند. در این جا بزرگترین اثر فلسفی و علمی خویش «سرمایه» را نوشت جلد اول آن در سال ۱۸۵۶ به انگلیسی (۱۸۶۷ به جرمنی) انتشار یافته و حصه های دیگر آن در سالهای (۱۸۸۵ - ۱۸۹۴) منتشر گردید. مارکس با تمام سرکردگان جنبش های کارگری در ممالک غربی در تماس بود.

مکتوب یک پسر

مکتوب مارکس بپدرش که بعضی حصه های آنرا این جا چاپ کرده ایم تنها مکتوبی است که از سالهای پوهنتون وی باقی مانده است و وضع او را در سال اول تحصیلی بحیث محصل ۱۶ ساله فاکولته نشان میدهد. این مکتوب

بالای احساسات شخصی کارل مارکس تا حدی روشنی انداخته و هم نقطهٔ شروع انکشاف فکری وی را که عبارت از تکذیب واقعیت بیفایدهٔ ذهنی و کاوش برای مفکورهٔ جهان مشمول به تأسی از علم و متشکل از تجربه میباشد، نشان میدهد.

برلین ۱۰ نومبر ۱۸۳۸

پدر محبوب :- در زندگی لحظاتی وجود دارد که مانند علامات مرزی گذشته را مکتوم و بصورت قاطع بسمت جدیدی اشاره میدهند. در این چنین یک نقطهٔ عبور برای تجدید نظر برگذشته وحال با چشم عقاب مانند ضمیر اسراری احساس میکنیم، تا از موقعیت حقیقی خود مستحضر گردیم. بدون شک حتی تاریخ جهان این نوع گذشته بینی وخوداندیشی را که اکثراً تولید اشتباه کرده و میخواهد قدم های خویش را رو به عقب برگرداند و یا حالت سکون را دوباره به وجود آورد، خوش دارد. در حالیکه در حقیقت محض در یک آرام چوکی تکیه کرده و میکوشد خود را درک و به کنه عملیات معنوی خویش و متفکرین راه یابد.

هم چنان فرد درین لحظات کم کم احساساتی میشود. زیرا هرچیز در حال تغیر است واین تغیر بخشی است از دیباچهٔ سفر نو و بزرگ در طلب رنگ حقیقی از بین رنگهای قشنگ ولی غیر قابل تشخیص. هم چنین ما باید برای تجارب گذشتهٔ خود یادگاری برپا کنیم. آنها باید در احساسات ما جائی را بدست آورند که در اعمال ما از دست داده اند و آنها پناهگاهی بهتر از قلوب والدین در کجا میتوانند بیابند یک نرم خوی ترین قاضی ها، صمیمی ترین دلسوزان، آفتاب عشقی که آتش هستهٔ داخلی ما را گرم میسازد! برای نجات و فراموشی از اعمال ناپسند و سرزنش آمیز چه راه بهتری موجود است جز اینکه آنها را بعنوان یک

ضرورت حقیقی نمایش دهیم ، و الا بکدام صورت میتوانیم اقلاً حیله های مخالف چانس را از شعلهٔ قلب شریر خود آزاد سازیم .

وقتیکه شما را ترک گفتم دنیای جدیدی برایم به وجود آمد ، دنیای عشق ـ در ابتدا عشقی مملو از آرزو و با نا امیدی حتی ، سفر برلین سفری که من از آن لذت بردم ، سفری که محرک من در مطالعهٔ طبیعت بود ، مرا با عشق زندگی مشتعل ساخت و گذاشت سر و شوم. شغلهای که نسبت به احساسات روحی من بزرگتر نبود ، شهرهای بزرگی که نسبت به خون من زنده تر نبود ، علامات مسافرخانه ها فراوان تر و غیر قابل هضم تر نسبت به بارکه درمخیلهام حل میکردم نبود ، و بالاخره هنر و زیبائی جینی (Jenny) واقعاً مرا دلتنگ می ساختند . همینکه به برلین رسیدم ، تمام تمائیهای قبلی ام به استثنی بعضی ملاقاتهای اتفاقی با همه قطع و کوشیدم در علم و هنر غرق گردم ...

اکنون پدر محبوب تا جائیکه بفعالیت حقوقی من مربوط است اخیراً با یکی از معاونین قاضی آشنا شدم و او شان این موضوع را بمن توصیه کرد ند که بعد از گذشتاندن امتحان سوم حقوق بوظیفهٔ قضا که برایم خیلی بیشتر مناسب میباشد شامل شوم . چون من حقیقتاً قانون را بر همه علوم اداری دیگر ترجیح میدهم . این آقا برایم گفت که با شروع از محکمهٔ های ولایتی مونستر و وستفلیه خودش و یک تعداد زیاد دیگر طی سال به رتبهٔ معاون قاضی رسیدند که البته اگر انسان کوشش کند ، امر مشکلی نیست زیرا سخت گیریها که در برلین و دیگر جاها موجود است در آن ولایات نیست درصورتیکه انسان بعد تر بحیث معاون قاضی فارغ تحصیل شود چانس شمول در پوهنتون به صفت استاد برایش میسر است . مثل آقای گارتز ، که اثری متوسط راجع به کتب قانونی ولایتی نوشته و شناسائی این اثر نسبت طرفداری وی از مکتب علم تفسیر قانون است . هم چنان

پدر محبوب و عزیزم ، آیا ممکن نخواهد بود که این موضوعات را با خودشان شخصاً طرف مباحثه قرار دهم؛ حالت ادوارد مریضی مادر عزیزم ، کسالت خودتان ، گرچه امیدوارم که شدید نباشد - این ها همه مرا وادار میسازند که برای رسیدن بخانه شتاب کنم . اگر موضوع اجازه و موافقه شما در میان نمی بود ، تا حال بخانه میرسیدم .

باور کنید پدر مهربانم ، که محرک من کدام احساس خودخواهانهٔ نبوده (اگرچه از دیدن جینی از صدر یا دسرور خواهم شد) بلکه مفکورهٔ است که نباید اکنون اشکار سازم از بعضی جهات این هم برایم یک گام بسیار مشکلی است که برمیدارم ولی طوریکه جینی عزیزم می نویسد این ملحوظات ، در مقابل وظایف مقدس که باید انجام دهم بی معنی است .

پدر محبوبم ، معذرت میخواهم . طوریکه شاید شما هم تصمیم بگیرید ، این مکتوب را یا اقلاً همین صفحه را به مادرم نشان ندهید . آمدن ناگهانی من ممکن این زن بزرگ منش ونورانی را آزار کند.

مکتوبی را که به مادر مهربانم فرستاده ام خیلی قبل از رسیدن مکتوب جینی مهربان نوشته بودم ، وبناءً ممکن است اشتباهاً راجع به موضوعاتی که چندان ویا هیچ مناسبتی نداشته نوشته کرده باشم .

امیدوارم ابرهای که فضای فامیل ما را تیره میکنند پراگنده شده باشند تا خودم هم افتخار تحمل رنج وگریه را با شما داشته باشم تا بتوانم در پهلوی شما دلسوزی عمیق وصمیمانه وعشق بی اندازهٔ که اکثراً با چه طرز مضحکی اظهار میکنم تبارز دهم وشما هم پدر همیشه عزیزم بحالت فکری ام که گاهی به این صوب وگاهی هم بآن صوب کشیده میشود تحمل بخرج داده وقلب خطاکارم را که غرق روحیهٔ جنگجویانهٔ است ببخشید ، وباز هم امیدوارم صحت تان اعاده شده باشد تا شما را بآغوش گرفته ، تمام آنچه را که در ضمیر خود دارم برایتان

بیان کنم .

پسر همیشه دوستدار شما کارل

پدر مهربانم ، خط غیر خوانا و سبک بدم را در نوشته ببخشید . اکنون تقریباً ساعت چهار است ، شمعم کاملاً سوخته و چشمم خیره میشود ، ولی آرامی محسوسی در من بوجود آمده ، همچنانکه در من بوجود آمده نخواهم توانست قبل از دیدن شما عزیزانم ، آنرا آرام سازم .

لطفاً عشق مرا به جینی شیرین و والا تقدیم کنید ، من مکتوبش را تقریباً دوازده مرتبه خوانده‌ام و در هر دفعه زیبائی های جدیدی در آن یافته‌ام . این مکتوب از هر نگاه ، همچنان از نگاه شیوهٔ تحریر زیباترین مکتوبی است که توسط خانمی زیبا نوشته شده است .

اعلامیهٔ پارتی کمونیست

در سال ۱۸۴۷ « اتحادیهٔ عدالت » لندن بعدتر (اتحادیهٔ کمونیست) کارل مارکس و فردریخ انجل را به نوشتن اعلامیهٔ پروگرام کمونیست مأمور ساخت . این « اعلامیهٔ کمونیست » در ۱۸۴۸ به شکل یک رسالهٔ سیاسی به بسیاری از زبانها انتشار یافت . ولی نتوانست انقلاب ۱۸۴۸ را تحت نفوذ خود قرار دهد . این اعلامیه تشریح است از پروگرام انقلاب بین المللی و جنبه های اساسی مادیت تاریخی که انسان را تحت تأثیر قرار داده و بالنتیجه بنام (مارکسیزم) یاد شده . مارکس از فلسفه هیگل که در اخیر دورهٔ ایدیالی جرمنی بوجود آمده بود شروع کرده و انگیزهٔ ایدیالی هیگل را مخصوصاً در تغییر تاریخ جهان که وی بیک مفکورهٔ کاملاً مادی در آورده بود از نظر انداخت . وی ادعا میکرد که در نتیجهٔ تحقیقات علمی انکشافات تاریخی به عمل آمده و باینصورت انکشافات

آینده را میتوان پیش بینی کرد . مارکسیزم اوضاع اقتصادی را اساس زندگی و فکر انسانی و قوهٔ موثر تاریخ میداند ، بناء بعقیدهٔ مارکس ، تاریخ عبارت است از کشمکش های طبقاتی که در زمان حاضر - در اجتماع برژوازی سرمایه داری که با یک اقتصاد صنعتی شده ، به اوج خود رسیده است . کارگر بیش از این برای خودش کار نکرده بلکه زحمت خویش را در ازای اجرتی به تولید کنندهٔ که وسایل تولید را در اختیار دارد میفروشد . کارگر نسبت به آنچه بدست میآورد ، بیشتر تولید میکند و چیزی که بنام (مازاد) باقی بماند . مولد آنرا بنام مفاد به تصرف خود درمیآورد . باین صورت سرمایه بدست عدهٔ محدودی از ثروتمندان تمرکز میابد ، و باین ترتیب به تعداد اجورهٔ کار که استثمار گردیده و بجیش پلوریتاریان یا « گروه رنجبران » زندگی رقت باری را بسر میبرند ، تدریجاً زیاد میشود . این تشنج بیحد و غیر قابل تحمل زیاد گردیده و بالاخره با نقلاب پرولتاریان می انجامد و تمام تولیدات ملکیت عامه میشود و باینصورت تبعیض موجود در بین طبقات ، بین استثمار شوندگان و استثمار کنندگان از بین میرود . نتیجه همانا به میان آمدن اجتماع سوسیالیستی بعد از غلبه بر تمام مقاومت ها و گسترش آن در تمام دنیا حالت آخری کمونیستی دلخواه و همیشگی را که در آن امنیت و عدالت مستولی خواهد بود بوجود خواهد آمد .

مارکس توسط فلسفه اش نه تنها قصد تغییر دادن جهان را داشته ، بلکه قصد تغییر آنرا نیز داشت و این تغییر بوجود آمد . فلسفهٔ مارکس با وجود یکطرفه بودن و داشتن پیش بینی های اشتباه آمیز دارای یک اندازهٔ زیاد

یافته های صحیح و محک های است که ممکن در تحلیل اوضاع سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جهان امروز خدمت کند.

اقتباس، ۱۸۴۸

روح در اروپا دمیده میشود. روح کمونیستی. تمام قوای اروپای قدیم بیک اتحادیهٔ مقدس تبدیل گردیده تا این روح را خفته نمایند. پاپ وتزار، میترنیخ و گوزوت، رادیکالیون فرانسوی و جاسوسان پلیس جرمنی.

حزب مخالفی که سرکردگان با قدرت آن کمونیستی را تقبیح نکرده باشد، در کجاست؟ در کجاست حزب مخالفی که سرزنشهای داغ کمونیزم را بر علیه احزاب پیشرفته و هم بر علیه دشمنان ارتجاعی آن استعمال نکرده باشد؟

از این حقیقت دو نتیجه بدست آمده میتواند:

۱- کمونیستی توسط تمام قدرت های اروپائی بمثابه یک قدرت متکی بخود ساخته شده است.

۲- این بهترین وقتی است که کمونیست ها بصورت واضح، نقاط نظر، مقاصد و تمایلات خویشرا برای دنیا نشر و با افسانهٔ روح کمونیستی اعلامیهٔ حزب را افشا سازند.

کمونیست های ملت های مختلف در لندن اجتماع و اعلامیهٔ ذیل را برای نشر به زبانهای انگلیسی، فرانسوی، جرمنی، ایتالوی، فلمینگی و دانمارکی طرح نموده اند.

تاریخ تمام جامعهٔ موجود تا حال عبارت بوده است از تاریخ مجادله بین الطبقاتی. آزاد و غلام، نجیب زاده و رنجبر، آقا و رعیت، صاحب شکوه و مزدور و یا بعبارهٔ کوتاه ستم کش و ستمگار بمقابل یکدیگر بمخالفت دائمی گاهی مخفی و گاهی هم علنی ایستادگی کرده و جنگیده اند و هر مرتبه این جنگ یا به پیوستگی انقلابی اجتماع بصورت عموم، و یا به بربادی طبقات ستیزه جو خاتمه یافته است ...

اجتماع برژوازی عصر حاضر که از بربادی اجتماع فیودالی بوجود آمده است تبعیض طبقاتی را از بین نبرده است ، بلکه طبقات جدید ، اوضاع جدید ، اشکال مجادلهٔ جدید را عوض قدیم با خود آورده است . ولی عصر ما ، یعنی عصر حاضر برژوازی این جنبهٔ متمایز را داراست : تبعیض بین طبقات را ساده ساخته است . اجتماع بصورت عموم بیش از پیش بدو گروپ متخاصم و دو دستهٔ بزرگ که باهم مستقیماً روبرو میباشند منقسم گردیده است : برژوازها و پرولتاریان ها قوهٔ اجرائیه دولت طور عموم جز یک کمیته برای پیش برد امور برژوازی چیز دیگری نیست برژوازها از نگاه تاریخ یک رول نهایت انقلابی را بازی کرده اند .

ولی برژوازها دلوکه دست بالا دارند ، به تمام ملوک الطوائفی اشرافی وارتجالات خاتمه داده اند . این سیستم بندهای مختلف ملوک الطوایفی که انسان را به (مافوقان طبیعی) وی پیوست می نمود بی رحمانه پاره کرده و دیگر هیچ ارتباطی دربین دوانسان بدون از همان مفاد شخصی لوچ (وتادیهٔ نقدی) بجای نگذاشته است . این سیستم جذبهٔ آسمانی اشتیاق روحانیت ، هیجان جوان مردانه و عاطفهٔ فلسطینی را در آبهای سرد محاسبات خودپسندانه غرق کرده ارزش شخصی را به قیمت تبادله اعتبار داده وعوض آزادی های نسخ ناپذیر وقرار داد شده ، همان آزادی نامعقول محجرد ـ تجارت آزاد را به جاگذاشته است . بعبارهٔ دیگر این سیستم برای استثمار ربرده تصورات سیاسی ودینی ، استثمار بی پرده وبی شرم ، مستقیم وگستاخ را بوجود آورده است .

برژوازها تاکنون بشغلی که اشتغال داشته اند آنرا بانهایت احترام دباهیبت گرش داده اند . این سیستم ، داکتر ، مقنن ، کشیش ، شاعر ، وعلما را به کارگر روز مزد تبدیل کرده است .

برژوازی ازطریق استثمار مارکیت دنیا، خاصیت جهانی درتولید ومصرف هرمملکت داده وایشان را مجبور میسازد تا چیزی راکه بنام مدنیت دربین شان مروج است، معرفی کرده بطور مثال خودشان برژواز شوند. و به عبارهٔ دیگر دنیای را به شباهت خویش خلق کنند ...

برژوازی در دورهٔ کم صدسالهٔ خویش نسبت بهمه نسلهای دیگر یک نیروی تولیدی جسیم وعظیم بوجود آورده است. انقیاد قوای طبیعی برای انسان، ماشین آلات، بکاربردن کیمیا درصنعت وزراعت، بحرپیمائی توسط قوهٔ بخار، خطوط آهن، تلگراف برقی، آماده ساختن تمام قاره برای کشت وکار، حفر کانال ازدریاها، بخار نفوس درروی زمین. که قرن پیشتر آیا حتی تصور میشود که چنان یک قوای تولیدی بدسترس کارگر اجتماعی برسد؟ ...

اسلحهٔ که توسط آن طبقه برژوازی، ملوک الطوایفی را ازپای درآورد اکنون بمقابل خودش استعمال میشود. ولی نه تنها این برژوازی است که سلاح ساخته شده خودش باعث مرگش میشود. و بلکه این سلاح مردانی را به عرصهٔ کارزار دعوت میکند که این اسلحه را به کار می اندازند وآن عبارت است ازطبقهٔ کارگر جدید- پرولتاریان. سرمایه درسیستم برژوازی بهمان تناسب انکشاف میکند که درسیستم پرولتاری یعنی طبقهٔ کارگر جدید انکشاف میکند. طبقهٔ کارگر، تا وقتی زنده مانده میتواند که کار پیدا کند وتا وقتی کار پیدا کرده میتواند که کارشان باعث از دیاد سرمایه گردد.

از اثر استعمال زیاد ماشین آلات، انقسام کارگر، کارطبقهٔ پرولتاریان تمام خاصیت انفرادی خود را و درنتیجه تمام جاذبهٔ کارگر راازدست داده است. کارگر ضمیمهٔ ماشین گردیده واین ساده ترین ویک نواخت ترین فنی است که کارگر

آنرا برای خود میخواهد .

پرولتاریان مراحل مختلف انکشاف را می پیماید . مجادله برعلیه برژوازی ، با تولد وی آغاز میشود . این کشمکش ابتدا توسط کارگران انفرادی ، بعد توسط کارگران یک فابریکه ، بعد توسط صنعتگران یک رشته ویک ناحیه ، بمقابل برژوازهای انفرادی که ایشان را مستقیماً استثمار میکنند رهنمائی میگردد ...

گاه وبیگاه کارگران برای مدت کوتاه میدان را میبرند. ثمرهٔ حقیقی جنگهای شان به نتیجهٔ فوری مربوط نبوده بلکه در بزرگ ساختن اتحادیه های کارگران میباشد. این اتحادیه توسط وسایل مخابراتی که صنعت عصری بوجودآورده است وکارگران را در جاهای مختلف باهم در تماس نگه میدارد سروسامان گرفته ، همین نمایش ها بمنظور متمرکز ساختن کشمکش های متعدد محلی ، و دارای خواص واحد برای یک مجادلهٔ ملی بین طبقات شدیداً ضرورت است...

« طبقهٔ خطرناک » پس ماندهٔ اجتماعی یعنی تودهٔ گندیدهٔ غیرفعال اجتماع که توسط اجتماع کهنه بیرون انداخته شده است ممکن است دراین جا وآنجا توسط انقلاب پرولتاریان به جنبش درآید ولی اوضاع زندگی این طبقه طوری است که برای دسیسه سازی طبقه ارتجاع وسیلهٔ انحراف بسیار خوبی تهیه دیده شده است . درشرایط پرولتاری آنهای که دراجتماعات کهنه بودند ، بیش ازپیش غرق گردیدند . پرولتاریان مالک چیزی نبوده وارتباط وی باخانم واطفال کدام شباهتی با ارتباط طبقهٔ برژوازی با فامیلش ندارد . کار درصنایع عصری ، اتقاداً عصرحاضر بسرمایه ، درانگلستان مثل فرانسه ، ، درآمریکا مثل جرمنی وی را ازهمه علایم خواص ملی بری ساخت . قانون اخلاق و مذهب برای وی ازتعبیرات

برژوازی است که درعقب شان کینگاه مفاد این طبقه قرار دارد ...

ماعوض اجتماع برژوازی قدیم وطبقات آن با مخالفت طبقاتی، اتحادیه خواهیم داشت که درآن انکشاف آزاد هریک حالت انکشافی همه خواهدبود ..

کمونیست ها از مخفی داشتن نقاط نظر واهداف خویش عار دارند. آنها محض اعلام میدارند که اهداف شان برای برانداختن تمام اجتماعات موجودتوسط قوه عملی شده میتواند. بگذارید که طبقهٔ حاکمه از ترس انقلاب کمونیستی برخودبلرزند پرولتاریان چیزی بدون زنجیرهای شان ندارند که از دست دهند. ولی دنیایست که میتوانند بدست آرند. پرولتاریان تمام ممالک متحدشوید!

هرمن شولز - دلتزچ

Hermann Schulze-Delitzsch

حقوق و وظایف اجتماعی

هرمن شولز دلتزچ (۱۸۰۸ - ۱۸۸۳) توسط آثارش همکاری بزرگی را برای اصلاح اوضاع اجتماعی طبقهٔ متوسط اهل کسبه نمود. در سال (۱۸۵۰) وی اولین کوپراتیف قرضه یعنی موسسهٔ را که تا هنوز رول مهم در فعالیت های کوپراتیفی بحیث یک کل بازی میکند، افتتاح کرد. در سال (۱۸۵۹) وی چندین کوپراتیف را در موسسهٔ عمومی کوپراتیف های اقتصادی و تجارتی جرمنی متحد ساخت، مفکورهٔ اساسی این بود که برای افراد تسهیلاتی توسط به وجود آوردن کمک های دوجانبه در یک جامعه تنظیم شده فراهم آید. شولز - دلتزچ بیش از پیش به فکر کوپراتیف های صناعتی که تمام اعضا در مفاد آن شرکت دارند و بدون کمک دولت پیش میرود، افتاده بود. در حالیکه زیر نفوذ مفکوره های مارکس نرفته است و این حقیقت از خطابهٔ وی بنام (حقوق و وظایف اجتماعی) در سال (۱۸۶۲) پیدا است

در این جا ما به اصول اساسی فلسفهٔ وی بمقابل دولت و اجتماع تمایل فکری و توافق اساسی داریم .

خطابهٔ برلین (۱۸۶۶)

اساس سوالهای اجتماعی است نه سیاسی که تصادمات عصر ما را به پیمانهٔ وسیعتر نسبت بلاحظات سطحی جان می‌بخشند . اگرچه مجادله برای انکشاف سیاسی ملی تقاضاهای دیگری را بالای ملت ها زیاد میکند ، عنصر انسانی وحق حیاتی انسانها ، بیشتر وبیشتر بحیث منبع وهدف فعالیت های سیاسی بوجود آمده و به این اساس موسسات سیاسی وسایلی اند برای رسیدن به این هدف .

بنابرآن کوشش های عصر ما از این ببعد بیک شکل خشک وخالی بدولت مربوط نبوده بلکه بیشتر وبیشتر بجانب هستهٔ داخلی خود ، یعنی اجتماع انسانی بعنوان اساس بشریت وموفقیتی که زادهٔ طبیعت است هدایت میگردد . این است حقوق طبیعی و وظایفی که درنتیجهٔ موفقیت اجتماعی ما مجزا از قوهٔ دیکتاتوری دولت که درمعرض توجه کامل ما قرار دارد ، بدست میآید زیرا با این ها مهم‌ترین وظایف وسوال های عصر ما که شرایط مادی وروحانی زندگی را عمیقانه ومساویانه متاثر میسازد ، ارتباط دارد . مخصوصاً بد رفتاری اجتماع بزرگ که زیر فشار آن یک حصهٔ بزرگ مردم یکه رنج میکشند ما را به خود متوجه ساخته وحقیقتاً خطر زیادتر متوجه آن طبقاتی است که برای اصلاح این اوضاع با قدرت ونیروی بدنی درحالیکه حس آگاهی بصورت روزافزونی در توده ها بیدار میشود کار میکنند .

برای تحلیل موضوع متذکرهٔ فوق مربوط حقوق ووجایب اجتماعی ، ما باید نظری

بطبیعت ومقصد اجتماع انسانی وبچیزیکه باید لازمهٔ انسانها باشد ، بیندازیم که البته این عمل فوراً مارا متوجهٔ طبیعت وسرنوشت انسانهای که اجتماع ازآن تشکیل گردیده است، میسازد . تنها باین ترتیب ممکن است ارتباط نورمال فرد را بااجتماع که مطمئن ترین رهنمائی بصوب عدالت دراوضاع اجتماعی است ، قایم نمود : تنها ازهمین راه است که میتوانیم بمنظور آزمایش شرایط زیان آوری که شایع میشود ، استدلال ضرورے بدست آورده ، وبرای ازبین بردن این شرایط خود را به کنه علل وموجبات آن برسانیم .

انسان واجتماع :

بهاین صورت ازهمه اولتر باانسان بحیث فرد درارتباط آن باخودش شروع کرده وازآنجا بااتکا به اساسات شناختهٔ جهانی برای رسیدن به نتایج بعدی پیش میرویم. فرد بحیث یک موجود عضوی نشان میدهد که مطیع چندی ازقوانین تغییرناپذیر طبیعی بوده وتمام زندگی را بصورت عموم ویا زندگی فردی خودش ازیرتاثیر خویش دارد .
باین صورت موجودیت وی منوط است براحل آرام بعضی وظایف مهم که وی با همه دنیاے حیوانات تقسیم میکند . ولی چیزی که وی را ازدنیاے حیوانات جدا میسازد این است که وی دارای شخصیت مثلاً خودآگاهی وخودمختاری است . زیرا انسان نظر بهمین خواص، موقعیتی مغایر موقعیت دیگر مخلوقات ، به نیروی قوانین طبیعی که موجودیتش را مدلل ساخته کسب میکند . درحالیکه انسان قدرت دارد ، این قوانین رابشکل ثابت وبحیث عنصر فعال درتحت سطح متغیر عوارض طرف توجه قرار داده وآنها را اساس رهنمائی فعالیتهای خود قرار دهد ، خود این قوانین در دست دیگر راساً بصورت ناخودآگاه وبدون

انکه ما قادر باشیم از اراده و میل آن در احساس عادی صحبت کنیم ، حیات حیوانات و نباتات را تأمین میکنند . حیوانات بنیروی شعور خویش چیزی را که باطبیعت شان موافق است پیدا کرده از چیزی که باآنها مخالف باشد ، دوری می جویند . درحالیکه این وظیفهٔ انسان است تا معلومات لازمه را دراین باره بدست آورد ، واین مربوط بتصمیم خودش میباشد که تا کجا میگذارد درعملیات خویش که توسط این معلومات علی رغمای میگردد جلو برود . وبا بیضورت قدرت ویا ضعف خودرا میتواند ببیند . حیوان که تسلیم جویبار ضروریات طبیعی است ، نمی تواند اشتباه کند و براه غلط منحرف گردد ، ولی برای انسان با این بهردو امکان مواجه است . باشناختن قوانین موجودیت وموقعیت نهائی انسان و به تناسب دنیای خارج که به اساس آن باید اعمال وی تعین گردد ، امکان غلطی اشتباه موجود است وحتی نظریه علمیت درست خودش واراده آزادیکه درانجام امور دارد میتواند دراعمال خویش مرتکب اشتباه شود ودرغیرآن بدون امکان اشتباه دانشی نمی تواند وجود داشته باشد ، وهم بدون موجودیت اعمال اشتباه آمیز آزادی بهتری نخواهد بود . اگر راستی وحقیقت از همان مرحلهٔ اول بالای ما به زور تطبیق میگردید ، درآنصورت هیچ گاه لازم نمیبود که درجستجوی حقیقت وپیدا کردن آن برآئیم ، مثلاً بدست آوری از راه فعالیت خود وتصمیم آزاد خویش وبعد از آن همه این ادراکی است دقیق که ما اعتبار بزرگ انگیزهٔ حیات فکری خود را بالای آن متمرکز میسازیم عین چیز درحصهٔ اعمال ما قابل تطبیق است . درصورتیکه حق انتخاب نمیداشتیم ، مجبور بودیم فوری بهمان عمل صحیح تشبث شویم که فاقد نشانهٔ آزادی است وما را زیر سلطهٔ شعور حیوانی درمیآورد .

اکنون کسی امکان اشتباه درقوانین موجوده ومخالفت با آنرا ندارد ،

واین قوانین هم نیروی آنرا ندارند که ما را از خود برانند، برعکس این قوانین بعضی نتایجی را به اعمال و فروگذاری های انسان مربوط ساخته وبدون اینکه بتواند آنرا تبدیل کند تطبیق خواهد کرد . انسان خواه اعمال خویش را با آن هم آهنگ سازد یا نه مجبور خواهد بود نتایج یک یا دیگری را بپذیرد .عیناً طوریکه در راه موفقیت های مقاصد زندگی توسط شناسائی صحیح وطرز العمل هم آهنگ پیش میرویم ، دراین صورت دیگر مخالفت و اخلال ، خود را به موجودیت ما در یک کلمه وصل میکند ردپای مارا دنبال میکند . به این صورت اگر مثال واضح تری انتخاب کنیم ، هستی ما منحصر است به قانون .دگرگونی (Metabolism) مخالفت وتغییر دادن موادیکه توسط آن ساختمان وجود ما خود را در هر دقیقه تجدید می کند. ما باید برای ادامهٔ زندگی به خوردن ، آشامیدن ، نفس کشیدن وغیره ادامه دهیم. انسان به اساس ارادهٔ آزادی که دارد میتواند بوسیلهٔ گرسنگی خودکشی کند، ولی بکلی برایش ناممکن خواهد بود که بدون تنفس وطعام بزندگی اش ادامه دهد . درصورتیکه وی از این هردو ویا یکی از آنها امتناع نماید ، درحقیقت برعلیه قانون هستی خویش اقدام کرده است ، این امتناع را از بین برده وقانون اجباراً تطبیق شده است .

بعدازاین همه ، ما خود آگاهی وخود مختاری را بحیث نقطهٔ اوج طبیعت انسانی مشاهده میکنیم که از پافشاری برای حقیقت واز پافشاری برای آزادی نشئت میکند. تمام افکار واعمال که لایق انسان باشد ،شناختن خوب وقشنگ راست وحقیقی ،تجسم چیزی که درتمام موارد عملی زندگی بآن وارد میشویم از جمله چیز های است که تمام انسانهای صاحب شعور بآن مبادرت میورزند . همانطوریکه کوشش درطلب حقیقت گاهی بدون آزادی متقابل بهدف رسیده نمی تواند ، آزادی هم بدون شناسائی متقابله فقط خود را از بین میبرد . بنابرآن این دو لازم وملزوم یکدیگر بوده ،تغییر

دو جانبه وآزادی خودآگاهانه مستلزم آن دیگراست . بطور مثال درشناخت قوانین هستی ماوطبیعت ماورای ما درامعالی مشابه که برضایت خویش با دانستن نتیجهٔ آن انجام میدهیم هدف انکشاف فردی وجود دارد.اگر به این ترتیب انسان را بحیث یک فرد مطالعه کنیم به این ارتباطات دوجانبه برمیخوریم که انسانرا بمقابل همنوع آن به تعظیم وامیدارد. ازاین نگاه وی بمقابل ماموجودی اجتماعی تظاهرمیکندکه توسط قالب طبیعی خویش طوری ریخته شده است که باید دراجتماع مثل خود زندگی کند . ولی نمیخواهد مانندحیوانات درجنگل و مانند شکارچی درصحرا ، بحالت انزوا بدون ارتباط باهم نوعان خود به سر برد ، مگرانیکه بخواهد بنیه اش راضعیف سازد. دراین انزوای مطلق درانجام سر نوشتش ناکام خواهدشد . ولی درمشاهده این موضوع باید تمام موضوعات فرعی دینی را از این مفکورهٔ خارج ساخت . برای ماسرنوشت طبیعی تمام موجودات عضوی شمول انسان تقریباً عبارت است ازانکشاف مکمل قدرتهای مخفی وتمایل طبیعی که دروجودشان بودیعه گذاشته شده است

ولی فردی که بحالت انزوای کامل بسرمیبرد خودش به تنهائی هیچگاه چنین تکاملی را درخود بوجود آورده نتوانسته بلکه نیازمندیک موقعیت ضروری بوده ، به زندگی اجتماعی وتبادله کمک های دوجانبه باهمنوعان خودضرورت دارد . بدون این دراکثرمواقع فرد ، تنها قادرخواهدبود بیک زندگی برهنه فزیکی ادامه دهد .تحت شرایط معین و دلخواه اگرچنین چیزی هم وجود خارجی داشته باشد درآنصورت تمام قوای این شخص درطلب ضروریات وسایل ادامهٔ حیات بدون اینکه موقعیت انکشاف لیاقت های عالی تری را داشته باشد ازبین خواهدرفت . خوب بیاد باید داشت که غم انگیزترین سرنوشتی که ممکن است بسراغ انسان دراجتماع بیاید درهرگونه شرایطی ترجیح دارد که انسان دوراز آن زندگی کند زیرا ، این چنین یک انسان بدبخت ، درانزوای

کامل و متکی بخود ، هرچیزیکه زندگی راحتی برای غریب ترین افراد جامعه قابل تحمل میسازد، از دست خواهد داد ، حتی لسان و مفکورهٔ سازمان شده را همسنخان این حالت از سائحهٔ تجارت همه موجودات خارج میباشد زیرا هیچ انسانی نیست که بحالت انزوای کامل زندگی کند. بهترین ثبوت آن است که این حالت مغایر طبیعت انسانی است .

زندگی اجتماعی انسانها چیزی نیست که توسط خودشان اختراع و بصورت دلخواه معرفی شده باشد ، بلکه پدیدهٔ مستقیم موجودیت حقیقی وضرورت طبیعی انسان بشمار میآید . تا آنجا و تا زمانیکه بشر وجود داشته باشد مانیز اجتماعی خواهیم داشت . برای انسانهای منزوی مرگ و زندگی مساوی خواهد بود چون حالت طبیعی زندگی در اجتماع است .شعور اجتماعی که البته تا حدی باشعور نگهداری از خود مطابقت دارد ، از جملهٔ قویترین شعایر طبیعت مابوده وتربیت افراد که درنتیجهٔ آن اجتماع توسط سازمان دادن خود ما بوجود میآید به ترتیب خودش عبارت از یک پدیدهٔ طبیعی میباشد ولی با اینترتیب این موضوع منوط به بعضی از قوانین عضوی است که مراحل تشکیل آنرا مثل چیزهای که یک فرد از آن تشکیل گردیده و درحقیقت تمام زندگی طبیعی را اکنترول میکند میباشد .برای دریافت این قوانین اولتر باید از طبیعت اجتماع باخبر گردیده و بعداً دراین باره میتوان دونظریه را ذکر کرد :

اولتر از همه ما انسان را باساس انکشاف فردی وی مشاهده می کنیم که برای بدست آوردن اهداف خویش بمنظور ادامهٔ زندگی فردی که بالاخره بسمت معین رهنمائی میشود ، متکی به اجتماع میباشد. بنابرآن اجتماع متشکل است از افرادی که هرکدام اهداف معین خود را تعقیب میکنند درحالیکه اجتماع بحیث یک وسیله ضرورت برای بدست آوردن اهداف شان خدمت میکند . این جنبهٔ حقوقی اجتماع

است که فعالیت دسته جمعی از نگاه معین نه از نگاه اهداف ، با اساساتیکه محیط قانون را نسبت به احساس دستوری بیشتر به شکل ممنوعی جلوه میدهد ، بوجود میآید : چیزی را که نمی خواهی دیگران برتو تحمیل کنند بر دیگران تحمیل مکن ، چیزی را که ترجیح میدهیم بر دولت تحمیل کنیم .

به این ترتیب با مشاهدات نزدیکتر غیر از پیشبرد افراد در اهداف معین شان ، چیز دیگری در اجتماع میبینیم وآن عبارت است از یک تصور مجموعی که مقابل ما قیام واز آن یک عقیدهٔ عالی تر تجلی میکند . انسان بحیث یک موجود آگاه قادر است هستی و فعالیت های خویشرا منظور تمرکز فکر وعقل ، ومنظور تاثیر عملیات بالای موارد خارجی ، تغییر دادن ماهیت این مورد به مفاد خودش بصورت مداوم نمایش دهد . باینصورت فرد ، اهمیت بیشتری از حدود هستی خویش بدست میآورد که نه تنها تاثیروی را بالای هم قطارانش ، بلکه بالای نسلهای آینده نیز برایش تضمین میکند . اتفاقات غیر مستقیم که زادهٔ نقل واتفاقا است ، نظر به فضیلت ذاتی خود باثمرهٔ فکر وعقل ما توافق داشته ، ملکیت عمومی تمام اعصار گردیده ، به نسل های آینده منتقل شده و به عنوان میراث بزرگ نسل بشر از یک قرن به قرن دیگر که آیندگان از لحظ تولد در آن قدم میگذارند ، واگذار میشود . بکلی برعکس حیوانات که در زمان حاضر همان موقعیت ایام قدیم را دارند ، تولدات در جامعهٔ انسانی آغاز همان مشکلاتی است ، که تمام قوای اجداد ما در رشته های مختلفهٔ دانش انسانی به مصرف رسیده واز بین رفته است . زیرا ایشان از جای شروع کرده بودند ، که نسل ماقبل شان گذاشته بود ، وبا این ترتیب باید امور بدون اینکه انجامی

داشته باشد ، پیش برود و از یک نسل به نسل دیگر سپرده شود . در حصهٔ طبیعت اشیا بین نظریات خام و منحرف بهترین و هوشیارترین اشخاص ما قبل تاریخ و یکی از اطفال ما که به صورت منظم تعلیم دیده ، و مهمترین پدیده های طبیعی در مکتب بصورت خیال انگیز برایش تشریح گردیده چه تفاوتی به نظر میخورد بر علاوه چه اختلاف بزرگ بین موقعیت های انسانهای اولی که تقریباً بدون وسایل و افزار با قوت جسمی خویش کار گر مآبانه ضروریات زندگی خود را تامین میکردند با پیشرفت های صنعت معاصر که با استعمال ساده ترین ماشین ها و نیروی طبیعت که در زمان قدیم عنوان معجزه را داشت ، موجود است ! تمام اینها را که نسل امروز مانند جهیز بدست دارد نظر به قانون باید خود را تشویق کند تا در این خزانه بیافزاید و آنرا به نوبت خود به نسل آینده تحویل دهد و به این صورت آیندگان خویش را ثروتمندتر سازد . در غیر صورت ما تنها به افرادی که حرفاً پهلو به پهلو زیست میکنند نمی نیم بلکه به آنهای که در طول زمان یکی از دیگری سبقت میگیرند و بهره گیر هرچه بیشتر متوسل بوده و از نگاه جریانات دنباله دار ، ارتباطات مشابه مهمی بوجود میآورند ، نیز توجه میکنیم . بگذارید هرکس این موضوع را فکر کند : که موقعیت قابل ترجیح افراد در عصر ما تضمین امنیت هستی را نه بصورت فوق العاده و نه بصورت استثنائی کسب کرده میتواند ، لاکن برای فراهم ساختن امکانات آن چه برای خود و چه برای دیگران مذبوحانه تلاش میکند .

تا این جا راجع به خلاصهٔ عمومی حقوق و وظایف اجتماعی که موضوع بحث یا بتوُ تشریحات داده شد . ما بیشتر به این نقطه متوجه بودیم تا نشان دهیم که قانون اخلاقی که طبقهٔ بلندتر جامعه را کنترول میکند ، گرچه از حمایت خارجی دولت صد فیصد برخوردار نمیباشد ، به هیچ صورت با تحکمی هم که دارد بالای واقعیت ذخوش

بینی اثر میگذارد . بلکه دارای قدرتی است که در وجود و وجدان ما حکومت میکند ، مثلاً آگاهی از ضرورت طبیعی آن بجیث یک هستهٔ مرکزی هستی خود ماست که تخلف از آن مانند تخلف از یک قانون اساسی است وموجودیت انسانی منتج به ویرانی موجودیت افراد جامعه میگردد . برای صراحت بخشیدن به این دلیل طوریکه دیده ایم تقاضای آن با مفاد شخصی تثبیت شده هرکدام ما مطابقت میکند . ما این موضوع را بالای طبقهٔ نسبتاً مرفه قبولانده نمیتوانیم چون ایشان برای سهیم شدن دراین نوع کوشش ها قبل از همه طریقهٔ مبارزهٔ فوری را از راه تعلیم وتربیه و دیگر موقعیت های خارجی مطمئن در زندگی پیدا نمایند . اگرانسانیت را مانند چیزی استثنائی ویا چیزی که با مفاد شخصی مطابقت نکند تمثیل کنیم صحیح نیست ، برخلاف : انسانیت در زندگی خردمندی بزرگی است ، وهیچ نوع تقاضای قدرت ومعنی که برای این نوع کوشش ها به پیمانهٔ وسیعتری مفید باشد ، وجود ندارد . صرف نظر از دلایل مادی که گفتهٔ فوق را اعتبار میبخشد ، انکشاف شخصی وفردی انسان بوسیله عالیترین احساس وی معین میگردد . بدون فعالیت قدرت اخلاقی ، برای مداخله درشناخت چیزهای خوب وصحیح در وجود انسان خالیگاهی است که نه توسط علمیت ناقص ، بلکه بوسیلهٔ دارائی مادی پرشده می تواند . تنها تاثیر روش دوجانبهٔ فکر وعمل و باید وشاید احساس کامل هستی را برای فرد بوجود آورده وهم تنها ازهمین تاثیراست که قناعت باطنی وحقیقی حاصل میشود . درصورتیکه ما متوجه ارتباط دوجانبهٔ خویش با اجتماع باشیم وهرقدر که توجه خود را به این ارتباط دوجانبهٔ اجتماعی بیشتر معطوف کنیم بهمان اندازه وزن این اندیشه متزاید میگردد . آنچه که از اثر فعالیت فرد ، نصیب اجتماع گردد ، با برکتی دوچند دوباره برایش برمیگردد ، ولی هرقدر که فرد چیزهای را که از اجتماع

خویش دریافت داشته است واپس بدهد ، درنتیجه هنوزهم ساعت وارازان دریافت کرده وهمیشه بیشتر خواهد کرد . ازحیات عمومی ، تنها زندگی فردی عصرقادر انکشاف مؤفقانه خواهد بود . وازهمین سبب زندگی فردی واپس بصورت دوامدار بحیات عمومی تبدیل شده وآنرا بزرگتر میسازد . برای اینکه روح خود را ازپیروی مدنیت پرورش داده سینه را با احساسات عمومی مردم فراخ سازیم ، برای اینکه با قلب وروح خود درکوشش های که بالای عصر ما مهر تاریخ را میزند وحیات فکری آنرا تشکیل میدهد ، سهم بگیریم ، تنها باید زندگی حقیقی داشته باشیم تا هرکس برای سرنوشت کامل بشر قیام کند ـ معکوس آن که مفاد بیشتر را ملعون میسازد ، مرگ روحی است .

این تمایل فکری من بیشتر متوجه حلقه های شرومتمند وتعلیم یافته میباشد . یک فرد هرقدرکم ویاهر قدر زیاد بتواند بالای این اهداف عالی تاثیر بیاندازد و هرقدر انسان قدرت خودرا به مقابل عظمت کاری ، ناقابل بداند : باقدرت اتحاد ، آن کار انجام میشود . بیش از پیش غنچه های قدرتمند سازمان اجتماعات وعلامات امیدوارکنندهٔ زمان شگوفه های خودرا بهمین استقامت بجلوی اندازد . درین نوع سازمان ها روحیه واهداف اشتراک تشابه داشته واجتماع امروزی به ابتکارات شدیدی دست میزند ، وبا فعالیت های همکارانه وآزادبجیث یک قوهٔ اخلاقی بمنظور پیشبرد وظایف عالیتر کلتوری و بمنظور حل کردن معادلات مهم عصر درساحه های طبیعت انسانی وبیرون کشیدن آن اززیرتسلط قانون با وسایل خارجی قدرت بمنظور تحلیل شان درآینده خود را تشکیل میکند .

فردریک ویلهلم رایفیسن

Friedrich Wilhelm Raiffeisen

ادارات قرضه دولتی

اجتماعات کوپراتیفی یا وسایل نابود ساختن بدبختی نفوس روستایی (نیویلد ۱۸۶۲) عیناً مثل هرمن شولز دیلتزش که کوپراتیف ها را در بین طبقهٔ متوسط اهل کسبه برای رهائی شان از مشکلات افتتاح کرد، فردریک ویلهلم رایفیسن (۱۸۱۸ - ۱۸۸۸) همان چیز را برای نواحی زارع نشین که در نتیجهٔ صناعتی شدن سریع، به مشکلات مواجه بودند کرد. از نگاه مذهبی رایفیسن بصورت متمایزی عیسوی و اجتماعی مشرب بوده و عقیده داشت که جنبش های کوپراتیفی اساساً موسسه است که روی اساسات دینی و اخلاقی بنا یافته است. رایفیسن در طلب کمک دولت بود تا این کمک ها را با کوشش های خود ضم نماید. بانکهای را که برای حساب پس انداز و اعتبار افتتاح کرده بود تا هنوز یک حصهٔ سازمان کوپراتیف دهقانان را که اکنون در جمهوری آلمان فدرالی با «موسسه رایفیسن جرمنی» یک جا گردیده است تشکیل میدهد. اقتباس ذیل از کتابی است که رایفیسن بنام «ادارات قرضه

دولتی و اجتماعات کوپراتیفی یا دسایس نابود ساختن بدبختی نفوس ده نشین»
(۱۸۶۲) نوشته است .

ضرورت افتتاح اجتماعات کوپراتیفی

روزهای خوبی که یک همسایه با دیگری به اساس ضرورت و روی قولی که داده بود بدون گرفتن سند، کمک میکرد، گذشت. اکنون بی اعتمادی جای اعتماد را گرفته است، برادر به ندرت برادرش را کمک میکند: در موضوعات پولی دیگر موضوع دوستی از بین رفته. اغلباً شکایتی از این قبیل و مشابه به آن مخصوصاً در دهات شنیده میشود. آیا این با منصفانه است؟ بلی و نه.

بگذارید روزهای خوب گذشته را آرزو نکنیم. عصر ما هم بهمانقدر خوب و بلکه بهتر میباشد. درصورتیکه انسان شرایطی را که نمیتواند تغیر دهد قبول کند، کوشش کند تا حد ممکن از آن مستفید گردد. در آنصورت خوب پیشرفت خواهد کرد. بنا بر این شرایط عصر ما است. آخرین اختراعات و پیشرفت های علمی و هم چنین بکار بستن شان در فابریکات بزرگ، اقتصاد انقلابی بزرگی را بوجود آورده است، که مفاد هنگفتی در حال حاضر در فابریکات بزرگ و مارکیت های اقتصادی جمع شده. تعادل اخلال گردیده، نواحی اطرافی و پیشه های کوچک عقب افتاده اند. این بخودشان مربوط است که پیشرفتهای عصر حاضر را تناسب بسازند. در این صورت دیگر آرزوی برگشت روزهای خوب گذشته را نمیکنند.

درصورتیکه جواب کوتاه و منفی به سوال مورد بحث میدادیم در آن صورت باید اعتراف میکردیم، شکایاتی که قبلاً ذکر گردیده، بجا بوده است. بوجود آمدن ضرورت

حقیقی ضرورتی بزرگ ، ضرورتی بزرگتر نسبت بضرورت آنهائیکه از طبقهٔ پایین ما دورتر ایستاده و شاید فکر میکنند که : پول کم بوده و تحت شرایط موجوده باید بصورت متداوم از نواحی اطراف و کارهای کوچکتر بیرون کشیده شود ، در این صورت سوال طرح شدهٔ مربوط این نقطهٔ اساسی با کلمهٔ (بلی) جواب داده میشود .

قبول کنیم که ضرورت احساس و شناخته شده است ، چطور می توان این ضرورت را از میان برداشت و کمک را بصورت موثری تهیه دید ؟ صنایع و تجارت بزرگ تجارها و مولدین راه را برای مانشان داده اند . آنها ثروتمند شده و همواره با استفاده از نتایج تتبعات علمی و یا بکاربستن اختراعات و اکتشافات و حصول وسایل پولی برای این هدف ، و با استعمال نیروی دسته جمعی بصورت کوپراتیفی در مواردیکه قدرت مزدکافی به نظر نمیرسد ، بیشتر ثروتمند میشوند .

به این صورت اشخاص از طریق پول و دانش ثروتمند گردیده و پولی را که صرفهای کوچکتر در نواحی قصبات برای پیشرفت و انکشاف شان ضرورت دارند ، جمع آوری کرده ، آنرا ذخیره و به ثروت شان بیش از پیش می افزایند . زیرا دانش و پول تنها دوچیزیست که میتواند دهقان و کسبه کار را کمک کند تا به پای خود بتوانند بایستند .

در این جا ضرورت نخواهد بود که راجع به از دیاد علمیت به معنی معمولی آن صحبت شود ، چه ما با دانش خیلی محدود سروکار داریم یعنی نه کمتر و نه زیادتر از پیمانهٔ که مطابق فراست و سویه نسبتی روستائیان باشد . در این جا عجالتاً بیشتر از انکه آنچه تا حال ضرورت بوده لازمست که دهقانان و کسبه کارها از قدرت های فکری و جسمی خود کار بگیرند ، تا انکه در قضاوت درباره مناسبت و جنسیت افزارهای

شان با طبیعت ، وضع زمین ، پارو و مواد دیگر قادر بوده و زندگی خود ها را بهتر سازند، تا اینکه بتوانند کار شانرا با کوشش و اقتصاد پیش برده خوبی های که در زندگی خانوادگی مثل پاکی و نظم حایز اهمیت است همواره زیاد تر قابل قبول شان واقع شود. کسی که در قرا زندگی کرده باشد یقیناً از کمبود این چیز ها متشعر بوده ، و به مشکلات اصلاحی وارد میباشد . دراین جا ما البته تنها بصورت عموم صحبت میکنیم و بعضی از نواحی ممکن است مستثنی و بلکه قابل ستایش باشد . ولی با مشاهدات دقیق خیلی ها دیده ایم که مردم چیزهای کهنه و یک نواخت را نگهداری نموده ، و مانند والدین و اجداد شان علم و هر چیز جدید را با عدم اعتماد رد کرده و به این صورت از هرگونه ارتباط با انکشافات حقیقی منکر میشوند . علت این کار شاید هم تا حدی به خاصیت طبیعی خود یک فرد دهاتی مربوط باشد . ولی تعلیم و تربیه ناقص مکاتب هم دراین باره یک اندازه مسئولیت دارد .

با وجود این همه کوشش های نوع پرستان ، پیشرفت در بین نسل امروز خصوصاً در نواحی دور افتاده بسیار بطی میباشد . وظیفهٔ اصلی ما عبارت خواهد بود از نفوذ کردن بالای طبقهٔ جوان و این کار بوسیلهٔ تعلیم توسط یک مکتب خوب ابتدائی که بتواند ذهن را از هرنگاه ، تربیه کند و زندگی روستائیان را به سویه بلند تری سوق دهد عملی است . روستائیان باید این قدرت را بیابند تا خود قضاوت نموده از بد بینی آزاد گردند . طوری تربیه شوند تا بتوانند خطا به ها و نوشته ها را بفهمند و در زندگی به کار برند . برای اینکه بتوانیم جوان ها را به این صورت تربیه کنیم معلمین تربیه شده و خوب لازم داریم و برای بدست آوردن چنین معلمین لازمست معاش معلمین را بصورت عاجل و با درنظرگرفتن شرایط از دیاد بخشیم . به این

صورت معلمین مجبور نخواهند بود تا وقت خود را صرف تدریس خصوصی و دیگر کارهای نیمه وقت کرده و لذا خواهند توانست خود ها را وقف بهبود نواحی متعلقه شان نموده راه های بوجود بیاورند که انکشافات واصلاحات درمحیط زراعتی بهرسمت جریان کرده بتوانند . برای بدست آوردن چنین موقعیتی افتتاح مکاتب زراعت وتجارت برای جوانهائیکه ازین مکاتب فارغ میشوند وهم چنین بنیان گذاری مجالس زراعتی برای جوانان بحد کافی و عاجل میتواند تاکید شود .

تا جائیکه اجتماعات بطور امیدبخش درجریان است ما نباید انتظار تغیرات اوضاع را معجزه آسا داشته باشیم چه مفاد بصورت تدریجی توسط ادارهٔ دوراندیشانه بدست خواهد آمد، و جریان به نتیجه خواهد رسید ، وروی این دلیل اجتماعات کوپراتیفی ازاین قبیل خیلی زیاد پیشنهاد شده نمیتواند .

آنهائیکه به این طور اجتماعات ضرورت بیشتر دارند قانوناً آخرین اشخاص اند که بتولید ، نگهداری و ادارهٔ ماشین قادر میباشند ، بنابرآن حصه گیری کامل تمام اعضاء ذیدخل بصورت عامل پیشنهاد میگردد . درنتیجهٔ ازدیاد روزافزون غربت ، آنهائیکه مایل هستند این غربت را به نفع خود با تجارت ربا خوارانه استثمار کنند ، بخاره مواجه میشوند . بنابرآن بنفع طبقهٔ ثروتمند خواهد بود اگر اجتماعات را مترقی ساخته وتا حدضرورت به این اجتماعات حصه بگیرند . در اجتماعات روستائی ها بسیاری از سرمایه ها تا هنوز مخفی مانده است . با آماده ساختن بهتر وبیشتر اراضی باخر زاکش ها با استفاده عملی از جنگلات ، غرس واصلاح تاکها ، اشجار باثمر وحیوانات تهیه چراگاه ها وغیره ، این سرمایه را میتوان بوسیله کوشش وپول بصورت اقتصادی ازقلب زمین بدست آورده وجامعهٔ غریبی را آباد ومعمور نمود . حتی ازنظر

دین واخلاق هم شاید بتوان گفت که : بیشتر از همین جهات اجتماعات کوپراتیفی با اهمیت ترین اجتماعات میباشد . نظر به ازدیاد فقر و ازدیاد احتیاجات ، اخلاق از هرجهت تدریجاً رو به پستی میگراید . بدون کمک مادی حتی فعالیت های دینی که به اساس رضایت خاطر و کوشش های صمیمی صورت میگیرد نفع بسیار کمی خواهد داشت ، و به ذات خود در خشن ساختن شدت بداخلاقی مؤثر واقع نخواهد شد . صدقه و خیرات های ازاین قبیل ، به این هدف کمک نکرده و اساساً بیشتر از نفع ، ضرر میکند . کمک باید به اساس این گفته باشد " کسی که کار نمیکند نان نخواهد خورد " هدف ما باید زیادتر انکشاف در ظرفیت ها و قدرت های آنهایی که کمک ضرورت دارند و به کار بردن این قدرت ها برای بدست آوردن دارائی مشروط میباشد ، متوجه باشید تا بتوانیم خود را کمک نمایم .

فردیناند لیسل

Ferdinand Lassalle

طبقهٔ کارگر و مفکورهٔ دولت

فردیناند لیسل (۱۸۲۵ - ۱۸۶۴) موسس جنبش دیموکراسی اجتماعی در جرمنی بود . وی به صفت یک دیموکرات افراطی بعد از سال (۱۸۴۹) چندین دفعه به آشوب گری مجرم شناخته شده زندانی گردید و بعد ها هم نسبت مفکوره های سوسیالستی خویش بجرم " محرک انزجار طبقاتی " تحت تعقیب قرار گرفت . بنا بر پروگرام سوسیالستی که توسط لیسل نوشته شد " اتحادیهٔ عمومی کارگران جرمنی " در سال (۱۸۶۳) یعنی اولین حزب سوسیال دیموکرات در جرمنی تاسیس گردید و خود لیسل هم رئیس آن مقرر شد .

متن ذیل ، وی را به صفت نطاق طبقهٔ کارگر نشان میدهد ، لاکن او را به صفت پیرو مارکس معرفی نمیکند . وی گرچه برای کارگران صنایع بطور عموم حق رائی مساوی و سیستم تقسیم منافع را تقاضا میکرد ولی به وضاحت طرفدار دولت بوده و با مارکس اختلاف داشت . چون وی یک را دیکال افراطی و طرفدار مجادلات طبقاتی نبود ، بنا بر با مارک

درباره سازمان دادن جنبش کارگران بصورت دوامدار ، مذاکره نمود.
پیکار اساسی وی طوریکه از اقتباس ذیل برمیاید ، درحقیقت با برژوازی
های آن ادوار بود که بعقیدهٔ وی حقیقتاً دیموکراتیک نبودند .

طبقهٔ چهارم نسبت ببرژوازی که رسماً دارای حق انتخاب مستقیم وجهانی
است ، نه تنها یک فرق سیاسی عادی ازنگاه اساسات دارد ، و نه تنها از
نگاه موقعیت در زندگی باقوای اخلاقی نسبت به طبقات بلندتر قرابت متفاوتی دارد.
بلکه نسبت به برژوازی درحصهٔ دولت دارای تصوری است بکلی متفاوت .
بنا برعقیدهٔ برژوازها ، منظورهٔ دولت محض این است که باید هرفرد از
آزادی فکر وعمل برخوردار باشد .
اگر هرکدام مابصورت مساوی قوی ، زیرک ، تعلیم یافته وثروتمند میبودیم
درآنصورت این را میتوان یک منظورهٔ کافی واخلاقی دانست . ولی چون مانه مساوی
هستیم ونه مساوی بوده میتوانیم بناءً این منظوره قناعت بخش نبوده وقهراً به نتایج بداخلاقی
هم منجر خواهد شد زیرا از این منظوره بنتیجه میرسیم که قوی تر هوشیارتر وثروتمندتر،
ضعیف تر را چاپیده وآنرا استثمار مینماید .
برعکس ، منظورهٔ اخلاقی دولت ازنگاه طبقه کارگر طوری است که فعالیت های
آزاد قوای افراد بذات خود کافی نبوده بلکه باید دریک ناحیه که توسط اوامر اخلاقی
اداره میشود ، چیزهای دیگری هم ـ مثل دلچسپی ها درمسئولیت مشترک ، انکشاف همه
جانبه و فاصلوی نیز علاوه گردد .
به اساس این اختلاف برژوازها موضوع اخلاقی دولت را محض ومخصوصاً

امری میدانند برای حمایت آزادی شخصی واموال افراد .

این منکورهٔ یک پلیس است آقایان ، منکورهٔ یک پلیس ، زیرا وی دولت را ازنقطه نظر یک پلیس که تمام وظیفه اش راجلوگیری از دزدی وجرایم تشکیل میدهد ، مشاهده میکند . ولی بدبختانه منکورهٔ این پلیس نه تنها به جزال های حقیقی معلوم نیست بلکه حتی در بین دیموکرات ها هم نظر به تصورات ناقص شان نامعلوم است . درصورتیکه برژوازها از منکورهٔ خود نتیجهٔ منطقی بگیرند باید آنرا طوری نگه دارند مثل اینکه هیچ دزد و رهزنی وجود نداشته ودرآنصورت حکومت ما آزاد خواهد بود .

آقایون ؛ تاریخ مجادله است با طبیعت ، با بدبختی ، با جهل ، با نادانی ، با ضعف و درنتیجه با غلامی که درابتدای تاریخ ، نسل انسان به آن مواجه گردید . فسخ این بیچارگی انکشاف آزادی است که تاریخ بما نمایش میدهد .

درین پیکار اساس منکورهٔ هرکس برای خودش درست نیست وکیس بصورت فردی نباید گامی بجلو بردارد ونباید ازحد معمول پیشتر برود .

این وظیفهٔ دولت است که انکشاف آزادی نسل انسانرا پیش ببرد ، تا اینکه آزادی مورد نظر تأمین شود . دولت عبارت است از اتحاد افراد بیک اصل کلی واخلاقی ، یک اتحادی که یک ملیون مرتبه قوه افراد که به دسترش میباشد تزئید میخشد ، ویک ملیون مرتبه قوای دست داشتهٔ شانرا مضاعف میکند .

بنابرآن هدف دولت تنها این نیست که آزادی شخصی و دارائی افراد راکه بنابر عقیدهٔ برژوازها توسط آن شامل حکومت میشوند ، محافظه نماید ، بلکه برعکس هدف حکومت عیناً این خواهد بود که فردرا از راه این اتحادیه بموقعیتی برساند ، که بتواند به آن مرحلهٔ حیاتی برسد . مرحلهٔ که هیچگاه فرد به تنهائی به آن رسیده نمیتواند ، وباین ترتیب

اوشانرا که به تنهائی نمی توانستند قدرت بخشد تا از تعلیم وتربیه ، نیروو آزادی بهره ور گردند.
بناءً هدف حکومت این است که انسان را بیک استباط مثبث وانکشاف مترقی برساند.
وبعبارهٔ دیگر سرنوشت انسان را که عبارت از کلتوری است که نسل انسان سزاوار آن است به هستی واقعی مطابق سازد . واین تربیه وانکشاف نسل بشر است برای آزادی .

آقایون : این طبیعت اخلاقی وحقیقی دولت ، وظیفه اصلی والای آن میباشد موضوع از این قرار است که از ابتداییات از راه فشار واقعات ، کم وبیش این امور توسط دولت ، بدون رضای خاطر وحتی بصورت ناخودآگاهانه وحتی خلاف میل رهبران مؤظف اجرا گردیده است . ولی آقایون طبقهٔ کارگر بصورت عموم طبقهٔ پایان اجتماع که خود را اعضاء منفرد آن یافته اند ، از طریق شرایط ناگوار ، همیشه عقیدهٔ راسخ داشته اند که این وظیفهٔ دولت بوده و است . تا افراد را از راه این اتحادیهٔ همگانی بچنان یک مرحلهٔ انکشاف برساند ، که فرد به تنهائی به آن مرحله رسیده نمیتواند .

بنا بر آن حکومت که توسط منکورهٔ طبقهٔ کارگر اداره شده ، مانند حکومت های دیگر بصورت ناخودآگاهانه ومخالف تمایل ایشان توسط طبیعت اشیا وفشار شرایط پیشبرده نشده ، بلکه این طبیعت اخلاقی حکومت را با وضاحت وبصیرت و باخبری کامل که دارد ، باین کار مامور میسازد این ماموریت با آرزوی بی حد ودوام کامل که تاحال تنها اجزای ناچیز وکوچک ارادههای کباوی مخالف بودند نظر به دلایل دیگر ... زمینهٔ بلند پروازی های روح بشر را با انکشاف یک اندازه خوشبختی ، کلتور ، وصحتمندی وآزادی که درطول تاریخ نظیر نداشته است مساعد ساخته که با مقایسه شرایط جاریه زمان گذشته ، بدون سایه های تیرهٔ واقعیت ، تظاهر خواهد کرد .

آقایون : این است چیزیکه باید از عقیدهٔ طبقهٔ کارگر دولت وتصویر مرام

دولت نامید وطرز کیمی بینید ، تماماً مغایر بتصویر مرام دولت برژوازی است . اساس طبقهٔ کارگر که عبارت از ادعای همگانی بمنظور رهنمائی اراده وحق انتخاب جهانی است، مغایر اساس برژوازی که عبارت از اساس احصائیوی است ، میباشد بسلسلهٔ عقاید که همین حالا تشریح دادیم باید بعنوان عقاید طبقهٔ کارگر احترام شود . . .

این دورهٔ تاریخ که از فوری (۱۸۴۸) شروع گردیده دورهٔ است که طی آن منکورهٔ دولت بهستی حقیقی پا میگذارد . آقایون ! چون در دورهٔ تولد شده ایم که شاهد وناظر درخشانترین امور دورهٔ تاریخ بوده اجازه داریم در اجرای این امور سهیم باشیم ، باید بخود ها تبریک بگویم

جوهان پیتر هبل

Johann Peter Hebel

اقسام مختلف باران

جوهان پیتر هبل (۱۷۶۰ - ۱۸۲۶) در حصهٔ جنوب غربی جرمنی معلم وکیشش بود. وی موسس شعر مناظرهٔ ئی در جرمنی جنوبی بوده و در نثر نویسی خود را بهترین قصه سرا ثابت کرد. طوریکه اقتباس ما در این جا نشان میدهد قصه های کوتاه و بتصره هایش اکثراً آموزنده میباشد وی فکر صاف را با سادگی باشوخی گوم و بالطیفه گوئی معجون ساخته است. گرچه موضوعات خویش را از واقعات روزمره ساده انتخاب میکرد، قصه هایش اکثراً بصورت حیرت آوری معانی بسیار عمیقی دارد که این باریک بینی باید از روش وی در تجسم واقعات مشکور باشد. آثار وی در بین سالهای (۱۸۰۸ - ۱۸۱۱) در سالنامهٔ هبل بنام " دوست فامیلی رینیش " نشر گردید.

معاون میگوید هیچ سوالی جز این نیست که باران بهتر همان است که بوسیلهٔ آن آسمان، مزارع وتاکستان های ما را مرطوب میسازد وفیض فصول باثمر را به ما عرضه

میدارد . معاون سوال کرد ، چه باید کرد اگر ، سلفر ، خون ، بقه ، سنگ و یا حتی کلاه خود عسکری ببارد .

باران سلفر :

بعد از طوفان های بهاری در صورتیکه باباران های زیاد یکجا آمده باشد، اکثراً درکنار ه های چقوری های که از تراکم آب باران بوجود آمده پودر زرد رنگ ونرمی که شبیه پودر سلفر است می بینیم اکنون بسیاری ازمردم عقیده دارند که طوفان ها درنتیجهٔ بخار سلفر که در ابرها تولید گردیده بوجود آمده وتصور میکنند که این سلفر بابارا ن دراثنای طوفان پائین آمده است . وبخاطر میآورند که زمانی در بالای سودام وگوموررا از آسمان آتش و سنگ گوگرد باریده بود . اول اینکه ازخدا وند بایدشاکر بود که درسودام وگوموررا زندگی نمی کنیم و دوم اینکه اشیا ممکن است این طور و یا آن طور به نظر آیند درحالیکه اکثراً به ما معلوم شده که اشیاء طوریکه ما فکر کرده ایم نبوده اند . به این ترتیب آن پودر زرد کنارهٔ چقوری ها حتی اگر سوختی هم باشد سلفر نبوده بلکه گرد درخت ها خواهد بود . درین گل لالهٔ شش پایه ستون کوچک وجود دارد که بصورت یک حلقه ایستاده اند وسر هر کدام شان از گرد سیاه رنگ پوشیده میباشد . بدین صورت هرکس که گل لاله را ببوید کند بینی اش سیاه میشود . درگلهای زنبق یا سوسن این گرد زرد بوده وهرکس که لالهٔ سفیدی را ببوید بینی اش زرد رنگ میشود . این عبارت است از گرد که در تمام گلها وشگوفه ها موجود است زیرا گر قرار باشد که میوه جات از شگوفه ها به وجود آید وجود این گرد بکلی ضروراست . وبنا برآن درصورتیکه ریزش زیاد باران در بهار درحالیکه درختان بشگوفه باشند بوقوع پیوندد درآنصورت باران این گرد را از شگوفه ها

میشوید . وچون باران زیادبشکوفه ها صدمه میزند ، درچنین سالی نمیتوان انتظار فراوانی میوه را داشت . درجاهای که این نوع اشجار مثمر وشکوفان زیاد باشد باران ازین قسم پودر زرد را بسیار ترشسته پائین میآورد . این است باران سلفر فرضی که بعداز آنکه آب تبخیرشد ، روی زمین میماند در تابستان وخزان که عموماً طوفان قوی تر است ،کسی باران سلفررا مشاهده نمیکند چون دراین وقت دیگرچیزی شگوفان نیست. دراین وقت است که سلفر خیالی نباریده ، بلکه آلوومیوه بلوط ازشاخهای پربارباریدن میگیرد .

باران خون

دربهار وتابستان بعضاً درین جاوآنجا بسیاری ازلکه های سرخ خون مانند قطره های باران بالای برگ ها ویااشیاء کمرنگ که در روی زمین پراگنده میباشند که تا هنوز تروخشک اند مانند تکه شسته راکه درحویلی برای خشک شدن هموار کرده باشند دیده میشود . وچون مردم نمی دانند که این سرخی از کجا آمده است وترجیح میدهند که نظربچیزی عادی بیک چیزخارق العاده عقیده داشته باشند ،لذا آنرا خلص ساخته میگویند خون باریده ، ومعنی اش هم جنگ است . همانطورکه چیز زرد سلفر نمیباشد، هرچیز سرخ رنگ هم خون نباید باشد .حرارت آفتاب دربهار ازیک تخم کوچک که در تمام زمستان بکدام روزنهٔ یاشاخهٔ درخت چسپیده بوده کرم درختی زنده بوجود میآورد ، وبعداز چندهفته که این کرم کم کم بزرگ شد، درصورتیکه درمحلی بلندتر موقعیت نداشته باشد به بلندی میخزدودر حالیکه سرش طرف پائین میباشد ، از دم خود را می آویزد ، پوستش را ریخته وبه مخلوقی منکسر بنام نوچه تبدیل میشود که نه سردارد نه

پا و نه هم بال. غیر ممکن است که با مشاهدهٔ آن بتوان فهمید که این موجود بچه چیزی تغییر شکل میدهد. ولی بعد از مدت کوتاهی پوستش ترکیده و چیزی شبیه بالهای کوچک و ژولیده و پاهای عقبی مدور، کلفت و بی شکل که انسان در شب پرک مشاهده کرده میتواند، نمایان میشود. بعد از چند ساعت، در جائیکه این حشره بجایش نشسته است بالهای ملون قشنگش کاملا شده و پهن میگردد. از شش الی هشت قطرهٔ سرخ از پاهایش بالای زمین میچکد. و بعداً بشکل شب پرک درآمده و بهرطرف در هوا مسرورانه و سبک بال از گلی به گلی پرواز میکند. خداوند میتواند یک کرم بدشکل را بیک شب پرک زرق و برقدار و قشنگ تبدیل نماید. در جاهای که تمام شاخه های اشجار در بهار با تارهای که در بین شان ممکن است هزاران تخم مخفی شده باشد گرمی آفتاب همهٔ آنها را بیک مرتبه بیرون میآورد، و تمام آنهائیکه غذای زیاد داشته باشند سلامت مانده و ممکن در عین وقت به نقطهٔ تکامل انکشافی خود رسیده باشند و در عین وقت به نوچه ها تبدیل گردیده و در همان وقت از بین نوچه ها بشکل شب پرک بیرون آیند. و در محلی که چندین تا از این نوچه ها بهم نزدیک باشند، چندین قطره سرخ قبل از پرواز از خود بجا میگذارند. یک صد دانه ازین شب پرک ها ممکن است در حدود شش الی هشت صد قطرهٔ سرخ از خود بجا بگذارند و این است باران خیالی خون.

باران بقه

مردم راجع به باران بقه حرف میزنند. ولی هیچ کس تاکنون باران بقه را بچشم ندیده است. موضوع فقط ازین قرار است. در تابستان چون گرما بصورت

مداوم وجود دارد ، یک نوع ازبقه‌های خشکه به جنگلات وبیشه‌های نزدیک پناهنده میشوند زیرا درآنجا ها مسکن سرد ترومرطوب تری برای شان میسراست . این بقه‌ها در آنجا بدون حرکت ، ومخفی از نظر میمانند . وقتیکه یک باران کوچک میبارد یکتعداد زیاد آنها بیرون آمده وخود ها را دربین علف های سرد ومرطوب زنده ترمیسازند. هرکسی که درچنین جائی زندگی میکند دفعتاً چندین بقه‌های کوچک را درجائیکه قبلاً از آنها اثری بچشم نخورده بود ، می بیند . ونمیتواند تصورکند که این همه بقه‌ها از کجا آمده است . بناً مردم ساده فکرمیکنند که باران بقه باریده است زیرا مردم ازنقطه نظر تنبلی محض ترجیح میدهند به نامعقول ترین چیزها عقیده پیدا نمایند تااینکه بکوشند فکرخود را بکار انداخته و دلایل عقلی اشیا راکه بعیدازفهم شان باشد پیدا کنند .

باران سنگ :-

ولی مسأله باران سنگ بکلی متفاوت وخیالی هم نیست ، زیرا چندین راپورهای قدیمی وقابل قبول وهم چنین ثبوت های موجود است که درین نزدیکی ها بعضی اوقات سنگهای سنگین بوزن های مختلف بدون آگاهی قبلی از آسمان افتاده است. قدیم ترین راپور دراین باره متعلق به ۴۶۲ قبل از میلاد است . درآن سال یک سنگ عظیم از آسمان به تراس (Thrace) که اکنون یک ولایت ترکی بنام رومیلی (Rumili) میباشد افتاده واز آنوقت تاحال بطورمثال در ۲۲۶۷ سال تا جائیکه بما معلوم است ۳۸ مرتبه سنگ باریده است . مثلاً درچهارم نوامبر ۱۴۹۲ سنگی به وزن ۲۶۰ پوند در انسیسیهم (Ensisheim) افتاد در ۱۶۷۲ دو دانه سنگ به وزنهای دوصد پوند درنزدیکی شهر ورونای (Verona) ایتالیا

افتاد . اکنون همه میدانیم که گفتن افسانه راجع بزمانهای قدیم خیلی آسان است. ولی صحت وعدم صحت این افسانه ها را از چه کسی میتوان پرسید ؟ اما تجارب بسیار نزدیک میتواند به این راپورتها اعتبار بخشد . زیرا درسال ۱۷۸۹ و ۲۴ جولائی ۱۷۹۰ ، درفرانسه و در ۱۶ جون ۱۷۹۴ در ایتالیا سنگهای زیادی از آسمان یا هوا افتاده است . و در ۲۶ اپریل ۱۸۰۳ دفعتاً باران دو الی سه هزار سنگ درنزدیکی قریهٔ لیگل وارلی دیپارتمنت فرانسه بارید.

روز یکشنبه ۲۲ می ۱۸۰۸ در موراویا سنگهای از آسمان پایان افتاد. امپراطور استریا امرداد تا درین باره تحقیقاتی صورت بگیرد . واین است نتیجهٔ تحقیق. درحدود ساعت ۵/۳۰ صبح زیبائی بود که غبار هوا را پرکرد . مردم سیتزن (Stannern) در راه عزیمت شان بجانب کلیسا دراین باره فکر هم نمیکردند . دفعتاً سه صدای انفجار مهیبی را شنیدند که زمین را در زیر پای شان لرزاند و درعین حال هوا چنان ابرآلود شد که بیش از دوازده قدم نمی توانستند مقابل خود را ببینند . درتعقیب آن چندین صدای انفجار های نسبتاً ضعیف تر مانند صدای تفنگ ویا مانند صدای دهل شنیده شد . صدا های دهل و اشپلاق ها درهوا که لحظه به لحظه شنیده میشد ، این مفکوره را ایجاد میکرد که پادگانی از تلیش (Telisch) باموزیک ترکی نزدیک میشود درحالیکه ایشان باتحیر ووحشت بهمدیگر می نگریستند و راجع به توپهای انداخت فکر میکردند . درطول فاصلهٔ چهار ساعت بارانی شروع شد که هیچ نوع بالاپوش ویا جوالی نمیتوانست بدن را درمقابل آن حمایه کند. باریدن یک مقدار زیاد سنگ که درجسامت از یک چهار مغز تا کلهٔ یک طفل ودر وزن از چهارم حصهٔ یک انس تا ده پوند بود بالرزش و اشپلاق مداوم

بعضی عموداً و بعضی هم بصورت مایل شروع گردید . ناظرین دریافتند که این سنگها موقع نزول اگر برداشته نشوند ، دارای حرارت میباشند . اولین سنگهای که می افتاد نسبت بوزن خود بزمین فرومیرفت ، که بعضی ازاین سنگها از عمق دو فت بیرون کشیده شد ، اما سنگهای بعدی موضوع را آسان گرفته و محض بالای زمین افتادند . داخل این سنگها از ماده خاکی رنگ ریگی و خارج آنها از پوست درخشان سیاه تشکیل شده بود . تعداد آنها راکسی گفته نمیتوانست . بسیاری از آنها در بین مزارع افتاده شاید تاحال هم زیر گل باشند . آنهائیکه یافته وجمع شده بودند تعداد شان به دوصدو پنجاه میرسید . این باران سنگ شصت الی هشتاد دقیقه دوام نمود . و چندین ساعت بعد غبار از بین رفته و تاموقع ظهر هوا طوری روشن وصاف گردید مثل اینکه هیچ واقعهٔ رخ نداده بوده واین ها حقیقت بودند . ولی تشریحات درین باره بسنگهای مثل آنکه از آسمان می افتاد علما آنرا بمانند رازی نگاه کرده و وقتیکه کسی درین باره سوال میکنند ، آنها عدم معلومات خود را ابراز میدارند .

باران کلاه

نسبت بهمه اینها موضوعیکه غیرقابل قبول است همانا قضیه است که یک مرتبه کلاه خود های عسکری ، از آسمان باریده باشد . گفته میشود که یکی از ساکنین قصبهٔ دراطراف یکی از شهرهای ساکسون درمزرعهٔ خود که نزدیک کوه بود ، دریک بعد از ظهر کار میکرد . دفعتاً آسمان طوفانی وصدای رعدوبرق از فاصلهٔ های بگوش میرسید . هوا تاریکتر شد ، وابری تیره وبزرگ پهنای آسمان را پوشانید وزارع بیچاره پیش از اینکه بخود آید کلاه خود های را دید که بسمت راست وچپ و بالای سرش متواتر

درحال افتادن است . مزرعه سیاه گردید و بصاحب آن مجال انتخاب صدها کلاه خود میرسید . وی درحالیکه متعجب بود بایک تعداد کلاه خود که برده میتوانست فوری بطرف خانه دوید تا تمام مردم را ازاین موضوع خبرکند ، که البته برای کلاه ساز قصبه چندان خبرخوشی نبود ! ولی بعداز چند روز خبر رسید که یک تعداد عسکر درحال مانوره نظامی درطیاره درعقب کوه ها بودند که دفعتاً یک گرد باد زرد پیدا گردیده وکلاه خودهای اکثرعساکر را پرانده وآنها را درحالیکه میچرخاند بعقب کوه ها انداخته است . این است قصهٔ که مردم میگویند . این کار بکلی ناممکن نبوده ولی مستلزم یک گرد باد بسیار قوی وهم چنین عقیدهٔ نیرومند میباشد .

مطالعهٔ عمومی ساختمان کاینات :

خوانندهٔ خوش ذوق وقتیکه درخانه خودکه دربین کوه ودرختانی که با آنها مانوس است می نشیند ، ویا باگیلاس درمیگیدهٔ هیکل خودرا مستریح احساس میکند ، دیگر به هیچ چیز فکر نمیکند . ولی وقتیکه صبحگاه آفتاب باعظمت خاموش خویش میرآید این خوانندهٔ خوش ذوق نمیداند که خورشید چه وقت طلوع کرده وچه وقت درشام غروب میکند ، هم چنین نمیداند که درا ثنای شب بکدام جهت رفته و درکجا روشنی خودرا مخفی نموده واز کدام معبر مخفی راه طلوع خودرا دربین کوه ها می پیماید . ویا وقتیکه مهتاب درطول شب گاهی رقیق وبیرنگ وگاهی نورانی ومدور ، حرکت میکند بازهم وی نمیداند که از کجا آمده است ، وو قتیکه بآسمان پرستاره نگریسته ویکی را از دیگری مقبول ترچشمک زننده تر وزرق وبرقدارتر می بیند ، تصور میکند آنها برای تامین منافع وی بوجود آمده اند ، وهنوزهم علت موجودیت شانرانمیداند . رفیق عزیزاین قابل ستایش نیست

که چیزهای مثل این را همه روزه دیده وحتی پرسید که معنی آن چیست. آسمان کتاب بزرگی است مربوط عظمت ومهربانی خداوند ودارای نسخه های تجربه شده، برعلیه خرافات پسندی وگناه، وستاره ها عبارت انداز حروف طلائی این کتاب. ولی این حروف بعربی نوشته شده ومابدون مفسر آنها را فهمیده نمی توانیم. ولی کسی که یک مرتبه خواندن این زبور را آموخته وآنرا خواند، دیگر هیچ گاه وقت آنرا پیدا نخواهد کرد که خودرا از دست هایش آویزان کند وموقع که درکوچه تنها باشد درصورتیکه تاریکی وی را به کدام عمل شیطانی دعوت کند، قادر به انجام آن نخواهد شد.

الکزاندر فون همبولت

Alexander von Humboldt

مسافرت در نواحی استوائی آمریکا!

الکزاندر فون همبولت طبیعت پسند (۱۷۶۹ - ۱۸۵۹) مثل برادرش ویلیام ملوان روحیهٔ دورهٔ کلاسیک جرمنی بوده ولی در عین حال در امور حیاتی خویش جای کافی برای اهداف علوم مترقی طبیعی نیز تخصیص داده بود. وی در سالهای (۱۷۹۰ - ۱۸۰۴) سفر بزرگش را به امریکائی مرکزی وجنوبی با رفیق فرانسویش با نپلاند انجام داد. راپور این سفر که در ۳۰ جلدطی سالهای (۱۸۱۱ - ۱۸۲۶) در پاریس نوشته شده استادی نویسنده را بخوبی از نگاه مضمون نشان میدهد. اقتباس ما در این جا موضوع غلامی سروکار داشته واز فتوحات هسپانیه وادارهٔ مبلغین دینی ارزیابی کوتاه نظرانه مینماید. همبولت در این جا بر علاوه چیزهای دیگر، موضوع شطارت های مبلغین اولی را بحیث استثمار دلچسپ های ایدیالی واقتصادی وانمود میکند.

اگر از یک طرف موقعیت خانهٔ مادرکوما برای مشاهدهٔ ستاره ها و پدیده های هواشناسی مساعد بود از طرف دیگر سبب شده بود که در اثنای روز شاهد مناظر غمناک باشیم . یک حصهٔ چهار راه بزرگ توسط گذرگاه سرپوشیده احاطه گردیده بود که بالای آن یکی از دار های چوبی طویل که در ممالک گرم سیر زیاد موجود است قرار داشت درین محل غلام های که از سواحل افریقا آورده میشد ، بفروش میرسید . از تمام حکومت های اروپائی دنمارک اولین مملکتی بود که برده فروشی را منسوخ ساخته بود، با وجود این حقیقت درپیش چشم ، اولین نگروی که درمعرض فروش قرار گرفت ، از یک کشتی ، دنمارکی مخصوص حمل برگان پیاده شده بود، دنمارک اولین مملکتی بود که این نوع برد و آورد ها را منسوخ ساخت وظایف انسانیت ، غرور ملی، و قوانین مملکت شان درمقابل مردان که بوسیلهٔ انتفاع از معاملات خسیسانه برانگیخته شده باشند ، چیست ؟

غلامانیکه درمعرض فروش گذاشته بودند عبارت از جوانانی بودند بین سنین پانزده الی بیست . هرصبح برای جلایش پوست بدن شان بین غلامان روغن نارگیل تقسیم میگردید . تا بدنهای شانرا با آن مالش و آنرا جلایش سیاهی بدهند . خریداران دندانهای این غلامانرا برای ارزیابی عمر و صحت شان معاینه کرده و دهان ایشان را با فشار ، مثل اینکه با دهان اسب ها در بازار سروکار دارند ، باز میکردند . این ، عادت زشت چنانچه تصاویر ایماندار که توسط سیروانت (Cervantes) ماهر بعد از اسارت طویل در بین مورها (Moors) فروش غلامان عیسوی را در الجیریا شروع کردند ترسیم شده ، ثابت میکند که از افریقا سرچشمه گرفته ، خیلی خفت آور است که فکر کنیم حتی درین زمان هم استثمار گران اروپائی در ولایت اندیز (West Indies) وجود داشته اند که غلامان شانرا توسط میخ های آهنی داغ میکردند ، تا اگر بگریزند

شناخته شوند . این است معامله‌ئ که آنها انسانهای دیگر را به کشت و کار ، خشت مالی و در دوا میداشتند .

نظر به تأثیر یکه اولین نگرو فروشی بالای ماگذاشته بود ، بیشتر بخود تبریک میگفتیم ازاینکه دربین مردمی و در قارهٔ زندگی میکنیم که این مناظر نادر و تعداد غلامان بصورت عمومی قابل توجه نیست . در ۱۸۰۰ تعداد غلامان بصورت عموم در ولایات کرونا و بارسیلونا از شش هزار بیشتر نبود ، درحالیکه تعداد نفوس در همان زمان صدو ده هزار تخمین شده بود. تجارت غلامان افریقائی که قوانین هسپانوی از آن هیچگاه طرفداری نکرده است درین سواحل که تجارت آمریکائی درقرن شانزده بفعالیت خشکی ناپذیری جریان داشت نسبتاً خیلی ناچیز بود . لذا مکراپان (Macarapan) که در زمانهای قدیم آمریکا پانا (Amaracapana) ، کومانا (Cumana) آرایا (Araya) ومخصوصاً کادیز جدید (New Cadiz) یاد میشد ، و درجزیرهٔ کوچک کوباگوا اعمار شده ممکن است بحیث سازمان تجارت غلام شناخته شده باشد .

گیرولامو نزونی از مردم میلان که درسن ۲۲ سالگی ازتیر فرا دیدن کرده ، در ۱۵۴۲ در بعضی مسافرت های خطرناک ، درکرانه های برودنز ، کریاکو و پاریا برای ربودن ساکنان بدبخت آن نواحی حصه گرفت وی باسادگی واکثراً بطور محسوس خلاف شیوهٔ مورخین آنوقت بعضی از ستمگری های راکه شاهد آن بوده تعریف میکند . وی دیده است که غلامان بمنظور علامت گذاری درپیشانی و بازوان شان وبمنظور پرداخت کوینت (quint) بافسران شاهی به نیوکادیز کشانیده می شدند . هندیها ازاین بندر بعداز اینکه صاحبان شان نه از راه فروش بلکه از راه نردی که عساکر با ایشان بازی میکردند ، بجزیرهٔ هایتی و دست

دو منگو ارسال میشدند .

اولین گردش ما در شبه جزیرهٔ آرایا و قصبایکه در ابتدا استجا رت غلام و شکار مروارید را جشن میگرفتند صورت گرفت . ما در ایو مانزاناس که حومهٔ سندیها بود ، تقریباً ساعت دوی صبح ۱۹ اگست پیاده شدیم . اهداف اصلی این سفر عبارت بود از دیدار خرابه های قصر آرایا معاینهٔ کارگران نمک و شاهدانی چند مربوط زمین شناسی در کوه هائیکه شبه جزیرهٔ باریک مانیکوار را بوجود آورده اند . شب سرد و لخواهی بوده و گروه های زیاد کرمک های شب تاب در هوا و روی زمین که با گلهای سوسن و قطار گلهای ابریشم که کرانه های دریا را پوشانیده بودند میدرخشیدند . ما همه میدانیم که در ایتالیا و تمام اروپای جنوبی کرم شب تاب چقدر عادی است . ولی تاثیر بدیع که بوجود میآورد نمیتواند با روشنائی های متعدد ، پاشان و متحرک که شب های نواحی سوزان را تزئین داده و طوری معلوم میشود که بالای زمین در بین جنگلهای وسیع و درخشان ستاره های آسمان در حال رقص اند ، مقایسه شود .

وقتیکه از دریا فاصله گرفتیم و بمزارع نزدیک شدیم ، آتش بزرگی که توسط نگروها افروخته شده بود ، جلب نظر کرد .

روشنیٔ بلند با دودی مواج ، بالای درختان ناجو صعود و تیره گی سرخ رنگی برخ مهتاب پخش کرده بود . آن شب ، شب یکشنبه و غلامان همراه با نوای گیتار به پایکوبی و رقص مشغول بودند . در وجود نگروی افریقایی برای فعالیت در رقص و پایکوبی ، قدرت و انرژی عجیبی بودیعه گذاشته شده است . غلامان بعد از یک هفته کار شاقه و طاقت فرسای در شب یکشنبه ، رقص و میله را بر خواب و استراحت ترجیح میدهند . بیائید این مخلوط سبکسری و بیباکی را که تلخی های یک زندگی مملو از درد و رنج را شیرین میسازد ، بباد ملامتی نگیریم . در دماغهٔ پاریا (Paria) بود که کولمبوس برای اولین مرتبه شرح

این تاره رانوشت . نواحی که در یک ساحهٔ فراخ ، طور متناوب ، توسط انسان شناسان جنگجوی کاریب "Carib" وملت های تجارتی وآراسته اروپا محدود گردیده است. درآغاز قرن شانزده ، با هندیهای بدبخت کرانه های کاروپانو ، ماگارپان وکارا کاتی طوری رفتار میشد که بانگروهای گانا درعصرما رفتار میشود . زمین های این جزایر آمادهٔ زراعت و استحصال ترکاری در دنیای کهن بصورت کشت انتقالی رایج گردید، لاکن یک سیستم منظم برای مدتی مدید درین دنیای جدید ناشناخته ماند. اگرهسپانویها باینوسیله پیاده میشدند ، برای این بود که بوسیلهٔ تبادله ویا بوسیلهٔ خشونت وتعدی ، بردگان ، مروارید ، ریزه های طلا وچوبهای رنگ بدست آورند ، وکوشش میکردند تا با حرارت واشتیاق مذهبی خود ها را شریف جلوه داده ، وحتی طمع و آز خودهارا باینوسیله تسکین میدادند ، واز این نگاه هرعصر رنگی مخصوص خودش ، وقیافهٔ مناسب زمان داشته است .

تجارت غلامان هندی که رنگ پوست بدن شان مانند مس بود ، توام با همان روحیهٔ غیرانسانی که در بین نگرو های افریقا معمول است پیش میرفت ، ونتیجه نیز همان بود که هم جانب غالب وهم طرف مغلوب دروحشت بسرمیبرد . از آن وقت به بعد . جنگ دربین بومیها یک امرعادی گردید . مجوسین از نقاط مختلف آورده شده ، به سفید پوستان فروخته میشد ، وسفید پوستان آنها را درحالیکه بازنجیرها بسته بودند به کشتی های شان بار میکردند . با اینهم در آن زمان ملت هسپانیه یکی از منورترین ملت های اروپا بشمار میرفت . روشنی راکه هنر وادبیات بعداً بالای ایتالیا منعکس نمود ، بالای تمام لسانهای که منبع شان همان لسان دانته و پترارک بود ، منعکس ساخت . این توقع برده می شد که درنتیجهٔ این جنبش

عالی ضمیر و بلند پروازی والای تصور، یک اصلاحات عمومی بوجود آید، ولی در مناطق دور دست در آن نواحی که تشنگی ثروت، سوء استفاده از قدرت را تاکید میکند، از جمله خواص است که اکثر ملتهای اروپایی در هر دورهٔ تاریخ از خود نشان داده اند. دورهٔ تمنایی لوی دهم با اعمال ظالمانه در دنیای جدید، از دورهٔ بربریت حکایت میکند. اما با اینهم از اعمالیکه تا هنوز در کرانه های افریقا مرتکب میگردیم، از تصویر وحشتناک لشکرکشی ها در امریکا باید کمتر متعجب گردیم، باینصورت از قوانین انسانی نمیتوانیم توقع مفاد بیشتری داشته باشیم.

اساسات مطروحهٔ پارتی پنجم تجارت غلام را در قارهٔ جدید ملغی قرار داده بود، ولی حملات فاتحین و دوام تهاجمات شان، سبب تزیید جنگهای تباه کننده محلی گردیده و در نتیجه نفوس امریکا کاهش یافت حضومت های ملی ابدی شد، و برای مدتی تخم مدنیتی که در حال رشد بود، پایمال گردید. درحین زمان مبلغین مذهبی بحمایت اسلحهٔ دینی، به تبلیغ صلح پرداختند. این امتیاز مذهب بود که بشریت را بمناسبت این همه شرارتها که بعنوان انسانیت انجام میشد، تسلی داده، و از مردمان بومی در پیشگاهٔ شاهان شفاعت نموده، مقاومت ستایشگران را در مقابل تعدی و ستم تزئید بخشیده، و قبایل متعدد را جمع آوری و بصورت جامعهٔ کوچکی که بهیت مبلغین نامیده میشد، درآورد، و ثابت قدمی که منجر به اصلاح زراعت میشد، خلق نماید. این تاسیسات وسیع رهبانی با یک پیشرفت پیش بینی شده و هم آهنگ بطور نامحسوس بوجود آمده سیستم منفرد آن تدریجاً به تجزیه تمایل نشان داده، و مالکی را که چهار تا پنج مرتبه نسبت بفرانسه بزرگتر بودند، تحت ادارهٔ اوامر مذهبی درآوردند.

این موسسات در ابتدا برای متوقف ساختن خونریزی ، و گذاشتن بنیانهای اولیه اجتماع مفید ثابت شده بود و در مقابل پیشرفت و ترقی شدیداً مخالفت میکرد. تا شیراین روش منفرد طوری بود که هندیها در حالتی اندک متفاوت قرار گرفته ، و تاهنوز اوضاعی که همهٔ شان به اطراف بیهت مبلغین گرد آیند ، بوجود نیامده بود. تعداد شان بمعیار قابل توجهٔ بالا رفت ، ولی ساحهٔ مفکوره های شان وسیع نگردید. آنها نشاط طبیعی و نیرومندی سیرت را که ثمرهٔ عالی حریت است بسرعت از دست دادند.

حتی در مورد کوچکترین امور زندگی محلی شان که با کوشش های احمقانه و بصورت احمقانه انجام میدادند ، تابع اوامر تغییر ناپذیری بودند. امور زندگی شان بصورت عمومی بیشتر مطمئن ، و عادات شان بیشتر صلح جویانه ، لاکن تحت فشار تیره و کثیف حکومت مبلغین ، بانگاهای افسرده و مهجور نشان میدهند که در این حالت سکون حریت و آزادی را بدون تاسف و تاثر قربانی نکرده اند. روش یکتا پرستی که منحصر به صومعه میباشد ، بمجردی یکتعداد همشهریان ایکه برای دولت مفید میباشند انجا میده ، و همچنان شاید بعضی اوقات در آرام ساختن هیجانات ، و تخفیف دادن تاثرات بی انتها کمک کرده و ذهن را برای تفکرات مناسب آماده سازد ، لاکن انتقال یکتا پرستی بجنگلات دنیای جدید ، متوجه ارتباطات متعدد اجتماع می گردیده ، و نتایجی بی اندازه مهلک نظر بمعیار دوام خود خواهد داشت ، و سلسلتاً از نسلی به نسل دیگر به مکتب های معنوی منتقل شده ، آمیزش ملت ها را قطع و دشمنی است که هم چنان قوهٔ تفکر را بلند میبرد. و یا نتایج آنرا بزرگ میازد. اشخاص نزدیک به بیهت مبلغین نظر به این علل متحده ، از تمام اصلاحات دور نگهداشته شدند ، اصلاحاتی که جوامع نتوانستند مفکورهٔ بشری را تعقیب کنند ، و باید

آنرا منکورهٔ ثابت بنامیم ، وحتی اگرمایل به پیشرفت باشد ، آنرا قهقرائی بدانیم .

ماری فون ابنر اشنباخ

Marie von Ebner-Eschenbach

همسایه ها :-

ماری فون ابنر اشنباخ (۱۸۳۰ - ۱۹۱۶) در داستانها و حکایات خود، حیات جامعهٔ اطریش را در وین (Vienna) و همچنان حیات جامعهٔ روستائیان را از نگاه روان شناسی با روشن بینی زیادی، تشریح میکند. نوشته های موصوفه، یک تمایل، ممتاز اخلاقی را در عدالت اجتماعی، بصورت انتقادی نشان میدهد. مجموعهٔ نوشته های تمثیلی افسانه های پریان و اشعاری در سال ۱۸۹۲ نشر و ما از مجموع این نشریه، پارچهٔ (همسایه ها) را که پارچهٔ است با کنایات تمثیلی و سادگی عبارات آن، اعتبار آنرا برای همیش حفظ خواهد کرد، اقتباس نمودیم.

مردی موبور و مردی موخرمایی که هرکدام ریاست یک قبیلهٔ چوپانهای صادق و قوی را به عهده داشتند، در همسایگی هم میزیستند. آنها محصولات اراضی شانرا نظر به ضروریات شان مبادله کرده، و همیشه در مواقع سخت و خطرناک

یکی بگیری کمک میکردند. کسی نمیتوانست بفهمد که کدام یک از این دو همسایه از پیوستگی خود با طرف مقابل بیشتر نفع میبرد

در یکی از روزهای فصل خزان، طوفان شدیدی بوقوع پیوسته، و جنگل مرد موخرمائی را صدمه زد. بسیاری از نهالهای جوان یا از ریشه کنده شد و یا شکست، و بسیاری از اشجار کهن شاخهای قوی خود را از دست دادند.

رئیس مردم خود را فراخواند و آنها شاخه‌های خشک را دسته بندی و خرمن کردند از درختهای سبز دیرکهای برچیدند، تا در صورت ضرورت حصاری برای مرغ‌های خانم مرد موخرمائی در فصل بهار بسازند.

از قضا یکی از نوکرهای مرد مو بور دید که دیرکها را به انبار علفهای خشک نقل میدهند. تعداد این دیرکها در نگاه غلط بین این نوکر خیلی زیاد، و از نگاه طول و قطر نهایت مناسب بنظر رسید. به عجله خود را بخانه رسانیده و به بادارش گفت «اگر من به اطلاع شما نه رسانم که همسایه ما در حال طرح پلانی شیطانی برعلیه ما میباشد، من یک نوکر خیانت کار خواهم بود.»

مرد مو بور و دیگر افراد بیمناک که در بین شان مردمان عاقلی نیز وجود داشت، بعدم اعتمادی چشم دوخته بودند که در ذهن بادار خود تزریق کرده، و بادارشان تصمیم گرفته بود تا خود را در مقابل رفیق چندین ساله اش که اکنون بخیال این ها خود را، مسلح ساخته، وی هم خود را مسلح سازد.

اکنون مرد موخرمائی یک انبار مملو از دیرک داشت، مرد مو بور و نوکرهایش میخواستند سه انبار مملو از دیرک داشته باشند.

چوب شکن ها به جنگل گسیل گردیدند. آنها ابداً به نهال هائیکه بصورت

عالی رشد کرده و یا در حال رشد بودند ، چرا باید اعتنا میکردند ؟ از اینکه نهالی جوان را از بیخ انداخته ، و شاخه های در حال رشد و بزرگ شدن آنرا میبریدند ، هرگز بخودشان کدام صدمه ای نمیرسید .

بعد از مدت کوتاه جنگل بکلی ویران شد ، لاکن مردان مرد مو بور چندین هزار دیرک داشتند . اکنون بلایی که بسر رفیقش آمده بود ، سرخودش نیز آمد . حالا عاقل و نادان ، بزدل و مشهور ، همه و همه درین سرزمین گریان میکردند ، و میگفتند که « این وظیفهٔ تو است بادار که در روز شروع محاربه از نگاه دیرک کسر نیاوریم »

مرد مو بور و مرد مو خرمائی هردو میکوشند تا طرق دفاعی خود را یکی از دیگری مخفی نگهدارند ، در حالیکه کدام مناقشه و یا منازعه در بین نبود ، و آنها فقط مجبور بودند در مقابل فقر و مسکنت از خود دفاع نمایند . در هیچ جا ، درختی دیده نمیشد . زمینها بایر مانده و قلبه و مالهٔ از فعالیت باز ماندند ، و همه چیز به دیرک تبدیل شد

حرف بجای رسید که عدهٔ کثیر مردم بخدا متوسل شدند و چنین دعا کردند . « بگذار جنگ آغاز شود و دشمن برما بتازد . ما عوض اینکه توسط بلای کرسنگی معدوم شویم ، بوسیلهٔ دیرکهای ، اوشان سریعتر از بین میرویم ! »

مرد مو بور و مرد مو خرمائی هم که نهایت پیر شده بودند ، هرکدام مخفیانه آرزوی مرگ میکردند . سر و رشان در زندگی با خوشی های گم شدهٔ شان یکجا مرده بود .

و یکمرتبهٔ دیگر چانس رول خود را بازی کرد ، هردو همسایه در یک زمان به کوهیکه سرحد قلمرو شانرا تشکیل میداد ، صعود کردند . هرکدام بفکر این بود که یک

مرتبهٔ دیگر هم اراضی ویران شدهٔ خود را ارزیابی کنند. آنها با کوشش بالا شدند، و همزمان بخط مرزی رسیدند، و مقابل هم قرار گرفتند، و تردید در ضمیرشان راه یافت ... لاکن فقط برای یک لحظه. دستهایشان که بمنظور دفاع با عصاهای دستی شان بالا رفته بود، به پهلوهایشان افتاد. هیجتی که برای نیم قرن جای خود را به تنفر داده بود، اعاده شد. با احساس درد آور و چشمان نیمه باز یک رفیق به رفیق دیگر خود نگاه کرد، هردو هم آواز فریاد کردند: «اوه موهای شما سفید شده!» و یکدیگر را به آغوش گرفتند. آنها ندانستند که کدام شان اول دستهای خود را باز کرد طوریکه بخاطر نمیآورند که کدام شان اول دیرکهها را بمنظور محاربه خرمن کرده بودند. آنها نمیتوانستند بدانند که این عدم اعتماد که منجر به قربانی شدن هر چیز گردید، و حیات خودشان و مردم شانرا برباد داد، چطور قیام نموده بود.

فقط از یک چیز مطمئن بودند: از یک اختلاف تنفر آور که از اثر آن خونی از ناحیه از دست دادن اراضی شان تولید، و حیات شانرا برباد داد.

تیودور فونتین

Theodor Fontane

تیودور فونتین (۱۸۱۹ - ۱۹۰۸) ازجملهٔ بزرگترین ناول نویسان قرن ۱۹ میباشد ، که اثرش بالای واقعیت تاثیر آنی دارد . شاهکار های وی عبارت از یک سلسله ناول های است از رویداد های سده اخیر زندگی خودش واجتماع برلین ، که فونتین آنها را از نگاه موضوع زاده تجارب خود دانسته ، و تماماً به موضوع زندگی مامورین وآمرین پروس ، طبقات متوسط ومردمان اطراف برلین تماس میگیرد . فونتین هیچگاه خود را با طبقهٔ کارگر مربوط نساخته است . وی درآثار خود از اجرای نظریاتش خود داری ، وکدام تمایل یا تغییر بخصوصی را پیش نمیبرد . این ناولها مرکب از گفتگوهای است که طی آن احساسات پنهان ویا آشکار مجالس ملی ، خود را ارائه میدارند . لاکن در بعضی از آنها مفکورهٔ براننداختن نظام سیاسی ، اجتماعی واخلاقی دولت بورژوازی که بعضی ها فکر میکنند ، این نظام امنیتی سرویذوال است ، اشارتی بر نظر میخورد . دیالوگ منتخبهٔ ما که بطور واضح معرف این ادراک است که : نظام کهنه توسط یک محافظه کاری کورکورانه قابل حفاظت نیست ، و نباید هم بکلی ازبین برده شود ، از آخرین ناول فونتین بنام ستچلین

(۱۸۹۸) اقتباس گردیده . شاید انکشاف تاریخی تماماً نظریهٔ خود نویسنده باشد .

ستچلین THE STECHLIN

انیک ماز ستچلین شما ، از جهیل شما ، از بهترین چیزیکه شما در محل دارید میآیم . وقتی که میخواستند یخ را بشکنند . من جداً اعتراض کردم ، زیرا هرنوع دخالت و یا نگاهٔ مخفیانه به آن مرا میترساند . من زندگی را احترام میکنم علاوتاً البته چیزی که تشکیل میکند، وچیزیکه زود تر یا بعد تر تشکیل میشود ، باید زندگی کند . ما باید چیزهای کهنه را دوست داشته باشیم ، زیرا آنها مستحق دوستی ما میباشند ، لاکن برای استفاده از چیزهای نو خود ما مستحق زندگی میباشیم . و علاوتاً طوریکه ستچلین بما درس میدهد، ما نباید پیوستگی بزرگ اشیاء را یکی بدیگر فراموش کنیم . کسی را منحرف کردن یعنی آزاد کردن وی است ، و این آزادی معنی مرگ را دارد ، و باید این انحراف همیشه احساس شود . اعتماد من به شوهر خواهرم ضمنی است . وی کرکتری عالی دارد لاکن نمیدانم که آیا کرکتری راسخ هم دارد یا خیر . وی مخلوقی است احساساتی ، و غالباً اشخاص احساساتی به آسانی تحت تاثیر واقع میشود. هیچگاه وی این امتیاز ذهنی را بقدر کفی ندارد که بر علیهٔ عقائد متباین اشتباهات و تمایلات بی جهت ایستادگی نماید ، و همیشه نیازمند حمایت است . شما از زمان طفولیت شوهر خواهرم والدم حامی وی بوده اید . و اکنون من از شما میخواهم باین حمایت ادامه دهید .

کنتس عزیز ! آرزومندم گفته بتوانم که باچه مسرتی بخدمت شما وارد شدم.

ومن هرگاه بدانم که عقاید شما عین عقیدهٔ خود من است ، چقدر بسهولت میتوانم بیشتر خدمت کنم . این عقاید اصل زندگی من هستند و من آنها را نعمتی میدانم که فرسودگی ها را به تجدد واگذار میکند . و این تجدد مرکز ثقل سوال مورد بحث است . این تجدید اگر لقائی داشته باشد (وباید هم داشته باشد) ویا اگر مقرون فنا باشد ، حکمی است که همه چیز به آن بستگی دارد . دراطراف مایک عده مردمان نجیبی اند که رو حانیت وعقیدهٔ موروثی را قبول دارند (متاسفانه اگرچه عیسویت را قبول نمیکنند) باید درصدد مدافعه از اوشان بود ، طوریکه از کلیسای سلیمان مدافعه بعمل آمد . درحلقهٔ بلند اجتماع مایک تمایل ساده حکومت میکنند که همه چیز را احترام مینماید ، و پروش را بحیث یک کتلهٔ عالیتر کلتور مورد احترام قرار میدهد .

بلی درست گفتید . باز هم بمنظور عدالت این سوال را مطرح میکنم که این سادگی دارای قضاوتی واقعی میباشد یا خیر ؟

باید باشد . لاکن این سادگی بتعقیب ما است ، وغیر این بودهٔ نمیتواند . نقص بزرگ هرچیز جدید حین مقایسه با کهنه در این است که بطور مناسب مبادله شده ، حتی برای انسان از زمان تولد . در این روزها این آزادی برای بشر میسر گردیده که استعدادهای خود ها را در هر رشتهٔ و به هر استقامتی عملی سازند . در زمانهای گذشته کسیکه ارباب باصلاحیت یا نساج بود ، برای کم از کم سه صد سال ارباب باصلاحیت یا نساج باقی میماند ، لاکن در این دوره یک نساج ممکن روزی بمقام اربابی رسیده بتواند .

میلوسین خندیده ، گفت " وممکن برعکس " ، لاکن بیایید این موضوع لطیف را رها کنیم . من راجع به وضع زندگی و اجتماع ما ، وراجع به عقاید عمومی

ماکه معقولیت صریح آن با انتهای افراط از نگاه شما مشکوک است ، خیلی خیلی چیزها شنیده ام .

امانه تماماً . اگر من تردیدی داشته باشم ، این تردید امور مورد علاقه مارا نسبت به تاثیر یکه دراجتماع دارند ، متضرر نخواهد ساخت . تمام این امور متوسط مانند موضوعی بخصوصی وخارق العاده به نظر میآیند واز اینرو من باید بگویم ، آنچه کهبرای همیش قابل تحفظ است ، آن شرارت خواهد بود ، چیزیکه یک مرتبه بدست آید، بازهم بدست میآید ، چیزیکه خوب باشد ، برای دایم خوب میماند ، وحتی بهتر خواهد ماند . لاکن بوجود آوردن یک عقیدهٔ معین باشکوه اگر مورد بحث باشد، درحالیکه مورد بحث نیست ، از ناممکنات است ... بانگاه به آینده مطمئن میشویم که ما از دورهٔ بزرگ دارای تجاربی هستیم ، و این چیزی است که باید آنرا در ذهن خود گنجانیده باشیم . شاید تجربهٔ اولین و درحین حال بزرگتر ما از زمانی باشد که تحت قیادت پادشاه سپاهی بودیم . وی شخصیتی بود ، مطابق باز مان خود و درحین زمان از دورهٔ خود جلوتر ، ولی نه چندان قابل ستایش . وی نه تنها اساس یک سلطنت شاهی را بنیان گذاشت ، بلکه تهداب یک عصر جدید را نیز پایه گذاری نمود ، واز همه مهمتر سراسیمگی ، خودخواهی ، ملوک الطوایفی و استبداد را از بین برده وعدالت را جانشین شان کرد . واقعاً عدالت یکی از بهترین خصایل وی بود .

و بعدهم ؟

و بعدعصر دوم آمد . عصری که بعداز عصراول برای مدت مدیدی نمیخواست بیاید ، با قریحهٔ فوق العادهٔ طور ناگهانی نورافگن گردید .

این واقعه چه تعجباتی را سبب شده باشد.

البته. لاکن این تعجبات درخارج نسبت بداخل بمیتر بود. تعجبات شگفت آور مانند یک هنراست. شناختن بزرگ بصفت بزرگ مستلزم وقت زیاد است ... و بعداً عصر سوم آمد. با عظمتی که در خود داشت، بازهم عظیم نبود. آن وقتی بود که غریب و بینوا، ونیمه محکومین نه با هوش وفراست فوق العاده، بلکه با جدیت وبا عقیده به نیروی طبیعت دانش وآزادی تنویر گردیدند.

خوب لارینزین! پیش بروید.

تمام چیزهای راکه من اکنون برشمردم، مدت یک قرن را احتوا میکند. درآن زمان ما از نگاه عقل و اخلاق نسبت بدیگران جلو بودیم. با انهم عقاب بلند پرواز تفکر با تنوری تابان که در پنجالش داشت، دیگر روشنی نمیگند، و جدیت هم مرد. یک سیر قهقرائی بوجود آمد، وهمه چیزهای نو را به قهقرا برد. البته هر چیز تغییر میکند، لاکن سالها باید سپری شود تا این تغییرات عملی گردند ما میتوانیم به زمان امپراطوری رُم برگردیم، ما میتوانیم به خوب وبد رو آوریم، لاکن نه به عصای مکتب تنباکوی هسپانیه ونه به عصای شکسته سانسوحی میتوانیم دست یابیم. جنگها وجنگجویان (اگرچه جنگیده پیش میروند) از تاریخ معاصر از تاریخ حقیقی که قابلیت مطالعه را دارد، محو میشوند، واگر آنها خود شان محو نمی شوند، علایق شان بکلی محو میگردد، وبا این علایق حیثیت شان نیز یکجا ازبین میرود. جای آنها توسط مخترعین وکاشفین اشغال میشود واز اینروحالا جیمزوات وسائینس نسبت بدوگسیلین وبرباروت زیادتر حایز اهمیت می باشند. عنوان قهرمانی حیثیت خود را ازدست نداده وبازهم برای مدت

طریقی از دست نمیدهد ، لاکن مقام آن از نقطهٔ اعلی خصوصیت خود گریخته است. لاکن رژیم ما عوض مقابل شدن با این حقیقت ، میکوشد تا برای جلوگیری از تنزل ، ترقی تصنعی ای خلق نماید .

چیزیکه شما گفتید ، درست است ، لاکن بر علیهٔ چه کسی رهنمایی میشود. شما از رژیم صحبت کردید . این رژیم کیست ؟ شخص یا ماده ؟ این ماشین است که در زمان قدیم چرخ آن بیهوده گردش میکرد ، و شخص است که این ماشین را بکار میانداخت ؟ و یا این تصریح اضافی اهدافی است در مورد دست شخصی که به رهنمایی این ماشین موظف بوده ؟ در هرچیزیکه شما گفتید، یک نقطهٔ قاطعی وجود دارد . شما مخالف اشرافیت استید ؟ شما مخالف فامیلهای قدیمی میباشید ؟

اولتر از همه خیر . من فامیل های قدیمی را دوست دارم و برای این دوستی دلیلی هم دارم . من همیشه شاید بگویم که هرکس آنها را دوست دارد. فامیلهای قدیم همیشه معروف بوده اند حتی در این عصر هم معروف میباشند لاکن آنها عواطف خود را که مورد ضرورت هرکس ، هریک و هرطبقه میباشد، ضایع میکنند و بر باد میدهند . فامیلهای قدیمی بدون استثنا از این اندیشه که زندگی بدون اوشان پیشرفته نمیتواند ، رنج میبرند . اما این اندیشه از حقیقت نهایت بعید است ، زیرا واضح است که زندگی بدون اوشان هم میتواند پیش برود . دیگر اوشان حیثیت پایهٔ که هرچیز را متکا باشد ندارند ، آنها را میتوان ، بیک سنگ بزرگ سقف که هرچیز را باوزن زیاد خود به پائین می فشارد ، تشبیه کرد ، لاکن از این بیش دارای فضای مناسبی نیستند .

خیلی ممکن است که شاید روزهای ارستوکراسی روزی برگشت نماید، اگرچه امروز در هر کجا نغمهٔ فلسفهٔ دیموکراسی طنین انداز است. یک عصر جدید طلوع میکند. به جرئت گفته میتوانم که یک عصر بهتر و سرور آور تر. حتی اگر مسرت آور تر نباشد، عصر خواهد بود با مقدار زیاد آکسیجن در هوا، و عصری که ما بتوانیم بهتر تنفس نمائیم و هر قدر شما آزاد تر تنفس کنید، بیشتر زندگی میکنید. و تا آنجا که به والدما مربوط است کنتس! شما میتوانید بمن متکی باشید. البته عامل اصلی اینجا همیشه دختر شما است. برای وی شاید تضمینی داشته باشید.

بهرحال تصمیم همیشه از خانم ها است.

آنها چنین میگویند. و ما آنقدر خود بین استیم که این را قبول نمائیم. لاکن این گفته ها برای هرکدام ما موضوع جداگانه است. درحال حاضر دست شما است که معامله را مهر میکند. و اکنون اجازه بدهید که بعد از این مباحثهٔ انقلابی، بمنزل مردم صلح طلب خودمان برگردم. من از آن آقای پیر خواهش کردم که برای نیم ساعت از اینجا برود، و از شما توقع دارم مرا تا پائین زینه ها همراهی کنید، اگر تمام راه را تا موزیم که نظر به پروگرام مرتبه باید ببینیم همراهی کرده نمیتوانید.

قبل از طلوع آفتاب

۲۱ / ۲۲ اکتوبر ۱۸۸۹

عنوان فوق (۱۸۸۹) اولین درامهٔ گیرهارت هوپتمان است که موافق با اصول طبیعی نوشته شده است. محتویات درامه و اسلوب به خصوص آن توسط نقد عالی ای که فونتین یعنی شخصی که اهمیت فلسفه طبیعی را به صفت آخرین مرحلهٔ انکشاف طبیعی شناخته بود، نوشته است، فونتین که خودش با ناولهای طبیعی اش به واقع بینی تقرب جسته بود، هوپتمان را نمایندهٔ با ثبات جنبش جدید واقعی و یک واقع بین واقعی میدانست، ولی بطور اهانت آمیزی بعضی اوقات خودرا با سرگرمیهای فلسفی و ماشتیک مشغول میساخت. اختلاف نظر فونتین در بین امکانات بوجود آوردن واقع بینی در ناول و درامه خیلی دلچسپ بوده و معلومات وی در بین ساحه که درامهٔ موافق با اصول طبیعت، با آنکه در اهداف خود انعکاسی از واقع بینی میداشته باشد، با آنهم ضرورت بجنبهٔ هنری دارد، خیلی قابل اهمیت است.

(طوریکه من می بینم) انتقاد کردن خیلی آسان نبوده، بلکه بعضی

اوقات مشکل هم میباشد . چنین یک موضوعی دیروز رخ داد. تنها شخصی که جرئت داشته باشد که تمجید از آسانها را با سادگی ، با چابکی ، بطور مستقیم ، شوخی آمیز وآزادانه ترک کند ، ابداً دفاع خود را بالای این درام اجتماعی اثر هوتمان، بکار نخواهد انداخت ، واگر هم آن شخص فاقد این جرئت باشد ، باز هم در پردهٔ آن با سوالات جدیدی روبرو شده ، وبرای نوشتن یک روز سختی خواهد داشت .

نه حالا ، بلکه ماهها قبل این درامه بدست من رسید . اثر گیرهارت هوتمن . این هوتمن کیست ؟ وبعداً این درام تحت عنوان (قبل از طلوع آفتاب) . با جرئت که بعداز رخصتی تابستانی نصیبم شده بود. تصمیم گرفتم روی آن کارکنم. این درام که در زیر کاغذهای روی میزم مدفون شده بود، به نوبت خود در سطح بالا ظاهر گردید، ومن بدون اینکه ازجایم برخیزم، از ابتدا تا انتها آنرا خواندم .

داستان عجیب ومخوف . درحال حاضر ما در اطراف واکناف مملکت علاقه های داریم که بعضی اوقات دهاقین وکارگران مزارع که در این نواحی بود و باش دارند ، درظرف یک شب متمول میشوند ، واین درامه ما را بیکی ازاین نوع محال میبرد . این قصبه مربوط اهالی سیسلی نزدیک جیوراست، وبه اطاق که داخل میشویم نه تنها دیوار های دارد با استر کاغذی به اسلوب خانه های شهری ، بلکه دارای زنگ دروازه وتیلیفون هم بوده ، و اطاق با عکس های قاب شده تزئین گردیده . دراین خانه برعلاوهٔ زنگ دروازه وتیلیفون ، آسپها وگادی ها نیز موجود است ، و نوکری بنام (ادوارد) از اهالی برلین دراین

خانه خدمت میکند . درحقیقت خانهٔ است عالی و باشکوه و درهرگوشه آن روح شادمانی ومسرت به نظر میخورد . اشخاصیکه دراین خانه اجتماعی زندگی میکنند عبارت اند ، از دهقان پیر ومشروبخواری بنام کراوس ،خانم خیلی جوانش که ، ازدواج باکروس عروسی دوم وی میباشد وقبلاً دختر سرشوخی بوده ، دختر بزرگش که ازخانم اولش مانده باانجینری بنام هوفمن ازدواج کرده ونوشیدن را بحدافراط میراث پدر میداند ، وشوهرش هوفمن که آقای خانه بوده ، کارش عبارت پردازی وخودش مردی عیاش وعاری از احساسات است که فقط خود را میشناسد ، وهرچیز را برای عیاشی خود میخواهد . قبل ازاینکه این قبیلهٔ گناه خودشان را بما ظاهرسازند ، مابالفرد لوث ، رفیق دورهٔ مکتب انجنیر هوفمن طرح آشنایی میریزیم . الفرد لوث بمنظور مطالعهٔ اوضاع کارگران ، خصوصاً اوضاع معدنچیها باینجا آمده است . وی یک سیاستمدار آیدیالی است که تحت تاثیر عقاید دیموکراسی ملی قرارگرفته ، واز طریق نوشتن مقالات وکتب امرار معاش میکند . مردی است محجوب درحین حال متعصب ، صاحب فرضیه های قوی ، شدیداً هواخوای اساسات ، لاکن بکلی امین وقابل اعتماد . دربین اساسات وی ، مجادله بر علیهٔ مشروبخواری مقام اول را حایز است . ازهمان نوع اشخاصی است که میخواهند ، به نیروی تقوا وپرهیزگاری خود ، بمنظور اصلاحات عمومی وشادی انسانها ، یکنوع انسان بهتری خلق نمایند . باین اساس محبت یقیناً اولین شرط آن است . این شخص یعنی الفرد لوث ، درفکر بوجود آوردن چنان بشری همیشه راضی است ، اکنون درچنین خم خانهٔ اقامت گزیده . دیدبانی عمیق از خصوصیات وی نبوده ، وبا بیترتیب هیچ چیزی نمی بیند البته شاید طوریکه ازخواص صاحبان فرضیه ها است دراول به هیلن دختر کوچکتر

این خانه علاقمند شده باشد ، وهلین به لوث علاقه پیدا کرده باشد . علاوتاً مانند دیگران نیست . آخرین خواهش مادرش که حالا مرده ، وی را برای متعاقب تحصیلی چند سال قبل به هیرنهات کشانیده بود . توصل الفرد لوث بمنزل پدرش خاطرهٔ آن ایامی را برایش تجدید کرد که وی بامردم در تماس بود برای هیلن نیروی لحظه به لحظه پیدا میشد ، و قوای محکومیت خودش بالایش فشار میآورد تا خود را به وسیلهٔ این شخص ساده که به منزل پدرش آمده بود ، با آنکه چهرهٔ گمراه کنندهٔ نداشت ، امین وصاحب اساسات هم بود ، ازاین ورطه نجات دهد . واز همه بهتر انکه لوث اورا دوست هم داشت . اگرچه درانجا نامزدی معمول نیست ، لاکن آنها نامزدانه وهیلن برای رسیدن به آزادی وشرایط یک زندگی دیگر دقیقه شماری میکند ، حتی اگرضرورت باشد به مجادله هم خواهد پرداخت . سرنوشت برای بهبود اوضاع ویا خرابی اوضاع دکتر تیشیلفینگ ، دکتر قریه را بخانه میآورد . الفرد لوث یک روز قبل بعنوان دوست دورهٔ مکتب همرفتن به دکتر معرفی شده بود ، دوستیکه هنوز به اساسات همان دوره وفادار باقی مانده . در یک صحنهٔ عجیب که خیلی ماهرانه ودراماتیک تهیه شده ، دکتر تیشیلفینگ بدبینانه ودر حالیکه مانند لوث عرق منفکوره های خود میباشد ، چهره حقیقی فامیل کراوس را ظاهر ساخته وبرلوث خاطرنشان میکند بین اساسات خود وعشق خودیکی را انتخاب نماید . وی اولی را انتخاب کرده ، و با نوشتن وداعیهٔ خانه را ترک میکند . بعداز لحظهٔ که هیلن بسراغ لوث آمده و عوض آنکه لوث را ببیند ، با آن کاغذ وداعیه برخورد میکند ، کاردی را از دیوار خانه برداشته وبه اطاق پهلویی میدود . درهمان لحظه خدمه وارد آن اطاق

میشود تا پیغامی را که دارد برای هیلن ببرد که با آن صحنهٔ خونین مواجه شده ، و با فریاد های بلند تمام اهل خانه را با خبر میسازد . با افتادن پرده اطاق خالی میماند .

این محتویات این درامه که گمان میکنم بصورت صحیح آنرا با تمام جنبه های طبیعی که دارد ، بیرون نویس کرده ام . لاکن چیزی را که من صحیح انجام نداده ام ، تیون درام است که این امری است ناممکن ، و دوباره گفتن این نوع موضوعات به اصل درام صدمه زده وغیر اصلی بیرون میآید . در این نوع آثار که دارای عناصر قصیده وی میباشند ، تیون آواز هرچیز و همه چیز از است ، زیرا همین تیون بین گفته های حقیقی وغیر حقیقی تفریقی بوجود میآورد . اگر این امر را بحرکت درمیآورد . اگر آنقدر قوی است که میتواند مرا وادارد تا از نقاط ضعیف وغیر معقول و یا از نقاط مسخره و منحرف آن چشم پوشی کنم ، پس چطور یک شاعر واقعی که بدون صراحت نظر زندگی کرده نمیتواند ، شاعریکه این ادعای مرا با عدالت و واقع بینی اثبات میکند و هرچیز را بنام واقعی آن صدا میزند ، حاضر میشود با من به مصاحبه پردازد . اگر شاعری در اشعار خود به تیون آواز اهمیتی قایل نمیشود ، شعر وی فاقد تاثیر واقعی بوده ، و شاعر خودش در حالتی قرار دارد که قوهٔ خلاقه اش در همان لحظ او را رها کرده است . درصورتیکه چنین باشد ، بهتر است در آن لحظ دنبالهٔ فعالیت را رها سازد ، و کارش را ببعد موکول نماید . گیرهارت هوپتمن هم در همین حالت قرار داشته که در یک اثر یکه دارای خواص طبیعی و حقایق یک منزل است ، مراعات تیون آوازها را بصورت هنرمندانه نکرده است . برخلاف تماشها در بین کارکنان از یک هنر عالی نمایندگی میکنند .

این تقریباً نظریات من است درباره درامی که خوانده ام . از نگاه

من درام شبیهٔ درام ایبسن است . آنچه راکه من دراین مدت زیاد خصوصاً در حیات بشری پیچیدگی و بزرگی معضلات ، سادگی هنرمندانهٔ لسان ، ، صفات اختصاصی بر علاوه ادراک منطقی درحرکات در درام البستن یافته ام، دوباره در این درام نیز یافته ام . وبرعلیه آنچه از قبیل تفکر ، قواعد نظری ، گره های که نقاط عمده را یکی بدیگر زنجیر میکند وگره اساسی درآخر کشوده میشود ، تعجبات ابهام آور ، تلفظات سربسته ، معما ها یکه کسی زحمت حل کردن آنها را بخود نمی دهد زیرا این معما ها قبلاً حل شده اند ، که من سالها از نگاه درام البستن جنگیده بودم ، باز هم دراین درام به آنها برخوردم . اما اشتباهاتیکه در درام البستن بشمار میرسد ، در این درام نیست ، زیرا نویسندهٔ ان واقع بین نیست که تصادفاً با تلونهای رمانتیک فلسفی برخورد کند ، بلکه واقع بینی است باشیوهٔ که از ابتدا شروع میکند وبه انتهی ختم مینماید.

این بود تمایل فکری من نسبت به این شاعر جوان ودرامی که نوشته بود وخود خیلی و با استحکامات دفاعی (طوریکه خودم فکر میکردم) داخل صحنه شدم، در داخل صحنه برامتی بی حرکت وجنبش ماندم . لاکن از طرف دیگر نباید انکار کنم که تمثیل درام از آنچه که من خوانده بودم خیلی تفاوت داشت ، مثلاً صحنهٔ که لوث پروگرامهای سیاسی خود را برای رفیقش هوفمن وسائر اعضاء خانه واضح میساخت . صحنهٔ که لوث وهیلین با همدگر ابراز عشق میکردند، وبالاخره آن صحنهٔ مهم درنیهٔ اکت چهار توسط لوث و دکتر شیمیلفینیگ بازی می شد تمام این صحنه های بکلی مباحثوی آنقدر طبیعی وبازنده بود که در هیچ یک از درامه های دیگر دیده نمی شد . تاثیر صحنه های بزرگ و عالب آن بالای

تماشاچی تا اندازهٔ بود که هیچ کدام نمیتوانست ، اعتراض کند ، ومن باخود عهد کردم که این درام را بحیث یک درام قوی هنری و انقلابی که بالای هر ذهن وضمیری تاثیر میگذارد ، تعریف نمایم . ازنگاه تماشاچیان اظهار نظر متفاوت بود . بعضی ها از نگاه رفاقت وغیره با نویسنده طرفداری وبعضی ها که با نویسنده سابقه اختلاف داشتند ، عدم رضایت خود ها را واضح میساختند ، وخنده ها عموماً یا ممثل تمجید ویا ممثل اهانت بودند ، واین نوع خورده گیریها یکی از عادات مردمان برلین است ، درصورتیکه حتی با نویسنده کدام آشنایی هم نداشته باشند واو را بکلی نشناسند . واگر من ازخود بپرسم که صحنه های این درام چه تاثیری بالای من وارد آورده ، اگر ورزشکاری باشم ، ممکن ازنگاه مسلک تحت تاثیر قرار گرفته ام ، واگر بگویم خیر ، فکر میکنم که راهٔ گریزی پالیده ام . این موضوع دراکت دوم که من موقع خواندن آنرا ازبهترین حصه های درام فکر کرده بودم اشکار شد . این حصهٔ درام درموقع تمثیل برای من نا امیدی خلق کرد واین خوف را بوجود آورد که ازیک واقعهٔ خیلی وحشتناک باید متوقع بود ، باآنکه نتیجهٔ تراژیدی آن دارای کسری هم بود . تماشاچی مردی را می بیند ، کور ، نشه وبکلی کودن . برای دادن اهمیت بیشتر به وحشیگری ، که نویسنده آنرا باخود آگاهی هنری توصیه کرده بود ، این کوتاهی در تاثیر به آسانی میشد بیک تاثیری نیرومند منتقل شود ، لاکن طوریکه من عقیده دارم هرگاه نویسنده ، عقب آن تاثیر نیرومند میرفت ، عناصر آن صحنهٔ مخوف را خلق کرده نمیتوانست . لاکن امکان داشت که نفرت آوری را بطور ساده طوری با لطافت وخوشمزگی تبدیل میکرد که شاید نتیجهٔ موزونتری در اخیر از درام گرفته میشد .

وقتی بخانه برگشتم ، این نتیجه را با خود آورده بودم که وقتی واقع بینی از کتاب بالای سیتیج میرود ، تابع قوانین سیتیج وتظاهرات حیات یومی است، ولوکه ظاهری بدنمی داشته باشد ، تاثیر واقعیت آن همان واقعیت تمثیلی است. ممکن راجع باین درام استدلالاتی موجود در ماهیت آن صدمه وارد کند . لاکن استدلال موجود نیست وآن عبارت از استدلالی است درمورد شخص نویسندهٔ درام وتاثیری که وی بوجود آورده است .عوض یک مرد ریش دار ، آفتاب سوخته ، دارای شانه های پهن ، با کلاه که تا ابرو ها پائین کشیده شده وکرتی اپرا ، مانند « جاگر » آقای جوانی خوش لباس وخوش قیافه وبلند قامت باموهای اصلاح شده ، با وضعی ظاهر شد که حتی مخالفین وی هم قدرت مخالفت را از خود سلب دیدند . ظهور وی تاثیری داشت که هرکس به ظهور « کاسپر » که با ابداعات طبعی ظاهر وبااین کلمات « مخالفین من مانند دختران جوان معلوم میشوند » ، ازخود دفاع کرده بود ، فکر میکرد .

فریدرک نیتزش

Friedrich Nietzsche

جرمنی ۱۸۷۰-۱۸۷۱

فریدرک نیتزش (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰) فیلسوف متفذ جرمنی در حالیکه فلسفهٔ حیاتی اش را فوق تاسیسات مزخرف و فوق عناصر صدا وطبیعت که خود ها را محرکین بشر معرفی کرده اند ، تصور میکند ، از فلسفهٔ آیدیالی اساساً چشم میپوشد . وی در حالیکه نتایج خطرناک خود را تعقیب میکند ، به آثار آخری خود که انکار از اعتبارات علایق اخلاقی است ، میرسد . وی از عیسویت و در حقیقت مانند اصول اخلاق غلامی از نوع دوستی و مساوی اجتماعی انکار میکند

نیتزش در یکی از آثار اولی خود بنام « متفکوره نازده فضل » خود را بحیث منقد اجتماع ثابت ساخت ، و باجرئت در مقابل زمان خودقیام کرد . ما آغاز اولین رسالهٔ او را اقتباس میکنیم . بعد از فتح فرانسه و تاسیس رایش در آلمان در ۱۸۷۱ ، جرمنی از نگاه قدرت ، امنیت و ثروت ، بر پیشرفتهای نایل آمد . خوش بینی و مسرت بورژوازی برای خود حدی

نمی شناخت . هنوز تراکم مواد در اجتماع بر شور و آزادی در حیات ذهنی و کلتوری باکسر جاه طلبی و محصولات همراه بود . آنچه بنام کلتور، شناخته میشد ، کلتوری بود ظاهری و بیمزه که نیتزش آنرا در اینجا منعکس میسازد . وی در حالیکه اصرار میکند و اخطار میدهد ، بر علیهٔ دورهٔ قیام میکند که با وصف پیشرفت مادیات ، میگفت که تمدن واقعی اش رو بزوال بود .

عقیدهٔ جامعهٔ جرمنی همیشه صحبت دربارهٔ تباهی وخطر راکه از جنگ ،خصوصاً جنگی که حامل فیروزی است ، ناشی شده باشد ، ممنوع قرار میدهد . نویسندگانیکه بالای این عقاید آماده حاکمیت دارند هم در سراغ عقیدهٔ بهتری به استثنای همین عقیده نبوده ، و از این جهت در تمجید وستایش از جنگ وتاثیر نیروی جنگی براخلاق کلتور وهنر با هم رقابت میکنند ، درحالیکه باید گفته شود که یک فیروزی بزرگ یک خطر بزرگ است .طبیعت انسان دفاع را از فیروزی مشکلتر میداند ،حقیقت هم همین است که نایل شدن به فیروزی ممکن فاتحین را به دفاع نامطلوبی وادارد تباهی و بربادی که نتیجهٔ جنگ اخیر بر علیه فرانسه بار آورد ،سبب بیداری گردید واین بیداری شاید آشکار شدن یک اشتباه جهانی باشد . اشتباهی ناشی از عقیدهٔ عمومی و کلتور جرمنی که در آن محاربه فاتح بوده ، وحالا باید با حمایلی از گل که شایستهٔ این حوادث فوق العاده واین موفقیت باشد ،تاجپوشی کند این یک گمراهی بدبختانه است ، نه از این جهت که در قبال خود بدبختی دارد، بلکه از این جهت که این ظفر دارای اشتباهات کلی بوده وشاید مارا بدفاع

وادارسازد . دفاعی برای جرمنی وامپراطوری آن .

برای بدست آوردن یک چیز - دولوغ کلتور با هم می جنگند ، اما معیار خوشی وشادمانی از ناحیهٔ فتح وظفر برای فاتح بحال اول باقی نخواهد ماند. زیرا انسان مجبوراست اولتر از همه اعتبار کلتوری را که فتح کرده است بداند ، شاید کلتوری باشد ناچیز و درآن صورت مظفریت نیز درمیدان جنگ باهویت درخشان خود کدام خوشی وسعادتی را ازناحیهٔ این کلتور فتح شده تضمین نخواهد کرد . ازطرف دیگر درموضوع مورد بحث ما سوال فتح کلتور جرمنی دربین نیست ونظر بدلایل خیلی ساده کلتور فرانسه هم مانند سابق موجودیت دارد ، ومابه آن کلتور مانند سابق ارتباط مستقیم داریم .موجودیت این کلتور بازهم در اوامر عسکری کدام تاثیری نیگذارده است انظباط بسیار شدید ، جرئت طبیعی و قوهٔ مقاومت ، کاردانی صاحب منصبان ، ، اطاعت و اطاعت درجه داران وافراد ، یا بعبارت کوتاه عناصریکه باکلتور سروکاری نداشته بس مساعدت کرده اند تا دشمنی که فاقد این عناصر نهایت مهم است تسخیر کنیم .من شاید تعجب کنم که چرا آنهائیکه درجرمنی خود را بنام مقامات کلتوری میخوانند ، با مقتضیات نظامی برای یک مظفریت بزرگ توجه مختصری نموده اند ،شاید یگانه دلیل آن این باشدکه آنچه خودرابنام کلتور معرفی کرده حالا دراجرای این عوامل مجبوریت احساس میکنند . اگر شما این عوامل رانگذارید ، رشد ونمونماید ،اگرشما آنرا با اغفال وفریب که عبارت از مظفریت است ، نازپرورده سازید تااندازهٔ قوی خواهدشد که جرمنی را ریشه کن نماید وچه کسی میداند که بقایای جرمنی بحدی خواهد بود که مورد استعمال قرار گیرد .

لاکن اگر ممکن میبود که این تهور خام و مضر را که جرمنی از اثر آن باخشم زیاد و ناگهانی فرانسه مقابل شد، بر علیه دشمنی داخلی خود، و بر علیهٔ اصلاحات مشکوک و واقعاً غیر جرمنی که اکنون بایک سوء تفاهم خیلی خطرناک متوجه کلتور ما گردیده، سروسامان میدادیم، تمام امیدواری ما برای اصلاحات جرمنی بزرگ و تمدن آن از بین نمیرفت، زیرا جرمنی ابداً از نگاه پیش آهنگان وجزالان روشن بین و متهور کسری نداشت، درحالیکه حالا جرمنی به آن کسر تدریجاً مواجه میشود. اکنون، جرمنی را شجیعانه باین استقامت رهبری کردن، از نگاه من مشکوک است، و بعداز این جنگ زیاد تر امکانات آن روز بروز ضعیف شده میرود، زیرا به وضاحت مینیم که هرکس متقاعد گردیده که این جنگ واین تهور بیش از این لزومی ندارد، واز طرف دیگر هرچیز مهیا است، و آنچه که مورد ضرورت بوده قبلاً تهیه شده، و یا به عبارت مختصر، تخم ثقافت خوب یادر هرکجا نموکرده، یا درحال جوانه زدن است و یا شگوفان گردیده است. دراین جهان تنها محبت و رضایت خاطر نیست، بلکه موضوع خوشی وسرور نیز مورد بحث است. این خوشی وسرور بدون مقایسه وبا اعتماد کامل، در روزنامه های جرمنی، درناولها، دراشعار، در درامه ها و در داستانها منعکس گردیده. حتی این خوشی و سرور در مرغانی دیده میشود که پرخودرا درمنقار دارند، و با ترانه های بی مفهوم خود برای انسان معاصر، طی ساعات متوالی خوشی وسروری آفرینند بعداز جنگ سعادت، جاه وجلال وخودشناسی روز بروز بمیان میآید، و با این موفقیت کلتور جرمنی، مردم نه تنها بزندگی اطمینان حاصل کرده اند

وحقوق شان رعایت میشود ، بلکه همیشه محترم شمرده شده و بزرگی صحبت میکنند و دوست دارند تا برای کافهٔ مردم جرمنی خطابه ایراد کنند ، آثارشان را بشیوهٔ کلاسیک نشر نمایند ، و معیار سرمشق ادبیات کلاسیک جرمنی را بوسیلهٔ مجلاتی که در دسترس خود دارند ، به اطلاع عموم جهانیان برسانند .

کسی شاید متوقع باشد که به خطر انداختن این چنین یک موقعیت شایسته باید توسط جرمن های نهایت مفکر و منور که در بین طبقهٔ تعلیم یافته وجود دارند مورد توجه قرار گیرد . شاید این منورین با مشاهدهٔ نمایشات مضحکی که در اطراف شان به نمایش گذاشته شده ، آشفته گردند . آیا آشفتگی از این بیشتر در کجاست که انسان ناظر حرکات بدبختی باشد که در مقابل آئینهٔ ایستاده خود را مانند طاؤس می آراید ، و با تصویر خود نگاه های آرزومندانهٔ مبادله میکند ؟ لاکن طبقهٔ تعلیم یافته با نهایت اشتیاق طوریکه خودشان عمل میکنند ، میگذارند هرچیز جلو برود . آنها آنقدر بخود مشغول اند که موقع تفکر در بارهٔ روح جرمنی را ندارند . علاوتاً آنها از اینکه ثقافت خود را میوهٔ تفنگ و رسیدهٔ عصر خود و حقیقتاً میوهٔ رسیدهٔ تمام اعصار میدانند ، مقصراند ، و آنها و امثال شان بدلیل اینکه از چنین اندیشه ها خیلی گذشته اند ، راجع به ثقافت عمومی جرمنی ابداً توجه نمیکنند . مشاهدی با بصیرت ، خصوصاً اگر خارجی باشد ، با موفقیت میتواند ، تفاوت معیاری که بین اندیشهٔ ثقافتی جرمنی امروزی و ثقافت فاتح کلاسیک جرمنی موجود است درک کند ، اگرچه دانش نسبت به قابلیت و معلومات نسبت بهنر حایز اهمیت کمتری است - بعبارت کوتاه ، اگرچه زندگی مکلف است تا شاهد موجودیت ثقافت باشد - ما دارای یکنوع

ثقافت جرمنی نیستیم ... همان ثقافتی که ادعا میشود باید فرانسه را فتح کرده باشد .

این ادعای است خلاف طبیعت . تمام ناظرین بیطرف حتی ناظرین فرانسوی موفقیت جرمنی را تاثیر تعلیمات عالی صاحب منصبان آن ، تربیهٔ معقول عساکر آن وسوقیات علمی نظامی آن میدانند . لاکن چطور ؟ اگر تعلیم وتربیهٔ جرمنی متجزا شناخته میشد ، آیا ثقافت جرمنی میتوانست بفیروزی نایل آید ؟ این بی معنی است زیرا انواع انضباط اخلاقی واطاعت ارتباطی بثقافت کدام رابطه ندارد . مثلاً قوای مقدونی بالای عساکر دارای ثقافت یونان همین تفوق را داشتند . باتوجه باین حقیقت که آنچه ثقافت نامیده میشود نباید ازجرمنی ناپدید شود ، چراین یک سهو تفاهم خواهد بود ، اگراز منظریت تعلیم وتربیه وثقافت جرمنی صحبت کنیم .

ثقافت قبل ازهرچیز اتحادیهٔ شیوهٔ هنرمندانه ای است درهرقدم زندگی یک ملت . برای ثقافت معیار بی اندازه آموزش وتعلیم ضروری نیست ، ووسیلهٔ بقای آن شده نمیتواند . وشاید با بربریت برعلیه آن قیام هم بکند . این واضح است که بی نظمی تمام روشهای که در زندگی جرمنی امروز وجود دارد و جرمن ها باوصف تعلیمات عالی طریق ادراک آنها را نیافته اند ، سبب گردیده که از ثقافت موجودهٔ خود لذت کافی نبرند . تاهنوز هم هرچیزیکه دراطراف شان قراردارد ، بایدچشم های خود را باز نمایند . جرمن ها باید به لباس خود ها ، به منازل واطاقهای خود ها ، درهرگامیکه درکوچه های خود برمیدارند ، درخرید وفروش ودرتمام امورحیات ملی خود ها ، منبع حرکات

واوضاع خود ها را درک نمایند. آنها باید در موسسات ثقافتی، موسیقی تیاتر ها ودر هنرستانها متوجهٔ تراکم شیوه ها وسبکها باشند. جرمن ها قوارهٔ، رنگها، استحصالات وغرایب تمام ادوار وقاره های هیجوار خود ها را برای خود انباشته اند، وبنابران مدققین شان باید این محوطهٔ خوفناک پرازرزق وبرق را باروشن ساختن بوسیلهٔ بررسی افسون نموده و جای آنرا به مقتضیات عصر واگذارند، وکسی را درین این هیاهوی سبکها وشیوه ها استثنی قرار ندهند. با این نوع ثقافتی که مملو از سردی وبی عاطفگی باشد، ممکن، عنیت دشمن را از پا در انداخت، خصوصاً دشمنی مانند فرانسه که از خود دارای ثقافتی است اصیل، ثقافتی که ماهم بادرجهٔ پائین از آن تقلید کرده ایم.

هرگاه از این تقلید منصرف شویم، این انصراف تنها معنی مظفریت را برفرانسه ندارد، بلکه معنی استخلاصی از آن را دارد. هرگاه بتوانیم یک اندازه ثقافت جرمنی را بزور بالای شان بقبولانیم، این امر یک مظفریت ثقافت جرمنی گفته میشود. ماهنوزهم از بسا جهات به پاریس تنگی میشویم، چون تاحال درآنجا چنین چیزی مانند ثقافت جرمنی وجود نداشته، ماین آنگاه را یک امرضروری میدانیم. ما باید همه ازین توافق آگاه باشیم. علاوتاً این امر توسط آنهائیکه صلاحیت دارند، مردمان جرمنی را مورد خطاب قرار دهند، گوشزد گردیده. وقتی گوینده برای اکرمان گفته بود که ما جرمن ها مردم دیروزی میباشیم. این واقعاً درست است. زیرا ما خود را درقرن گذشته ساعیانه با رورساختیم، لاکن چندین قرن دیگر باید بگذرد تا مردمان

ما خود را با ثقافتی عالی اشباع نمایند و این جمله که از بربریت شان مدت خیلی
طریی میگذرد ، دربارهٔ شان صدق کند.

اتو فون بسمارک

Otto von Bismarck

مکتوبی به آقای فون پتکامر

اتو فون بسمارک « ۱۸۱۵ - ۱۸۹۸ » درحالیکه هیچگاه با حکومت موافق نبود، فعالیتهای سیاسی خود را من حیث یک وکیل محافظه کار در سال ۱۸۴۷ شروع نمود . در ۱۸۶۲ ازطرف پادشاه پروس به ریاست حکومت انتخاب شد . جنگ ۱۸۶۶ برعلیه اطریش تحت قیادت سیاسی بسمارک که منجر به قطع رابطهٔ اطریش با ایالات جرمن گردید ، آغاز شد . در ۱۸۷۱ بعد از فیروزی در جنگ فرانسه ، جرمنی اتحاد خود را مستحکم نموده و امپراطوری آن بنیان گذاشته شد.

سیاست خارجی بسمارک عبارت بود از تامین صلح به اساس موافقت نامه های همه جانبه ، لاکن سیاست داخلی وی محافظه کارانه در چنین حال شدید بود . از ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۹ درحالیکه میکوشید به قوهٔ دولت از پیشرفت حزب سوسیال دیموکرات جلوگیری نماید، یک قانون جدید ملی بصورت استثنائی بوجود آورد . درحالیکه

عقاید مارکسیست را تفسیر میکرد ، طبقهٔ کارگر را از دولت متنفر میساخت .

بسمارک خودش مکتوب تاریخی دسمبر ۱۸۴۶ خود را که عنوانی فون پتکامر نوشته چنین تفسیر میکند " این مکتوب ممثل حیات درونی من و بالخصوص نشان دهندهٔ طرز برخورد من با عیسویت است " .

بسمارک در جوانی از عقیده به عیسویت خود را آزاد ساخت ، و به مفکورهٔ آزاد متمایل گردید . تبدل در یک عقیدهٔ خاص و محفوظ توسط خطابهٔ که در حلقهٔ پارسایان خدا پرست ایراد کرد ، بوجود آمد . در همانجا بود که بسمارک یوهان فون پتکامر را ملاقات ودر سال ۱۸۴۷ باوی ازدواج کرد .

اخیر دسمبر ۱۸۴۶

آقای فون پتکامر عزیز !

من باشروع این مکتوب به اصل مطلب میپردازم . این تقاضای بزرگترین تحفهٔ است که شما میتوانید بمجهان عرضه کنید ، یعنی دختر تانرا . البته من بخوبی درک میکنم که به اساس یک آشنائی خیلی جدید و ملاقات چندی که باشما کرده ام تقاضا و اعتمادی عالی که شما میتوانید بمیل خود بهرکس که دلخواه تان باشد ، تفویض کنید ، کاملاً گستاخی است . لاکن من میدانم گذشته از تمام جریانات متناوب زمان و بعد که شاید شمارا از تثبیت کدام عقیدهٔ دربارهٔ من بازدارد ، من خود ابداً نمیتوانم راجع به آینده

تضمین بدهم که شرایط متعدده آنرا تهدید نماید ، درصورتیکه اعتماد خودتان بخدا ضرورتاً بهمان پیمانهٔ است که میتوانید بمردم هم داشته باشید. تنها کمکی که من کرده میتوانم صراحت من دربارهٔ معرفی خودم ، طرزیکه استم میباشد راجع بوضع خارجی وسلوک من خودتان میتوانید از دیگران معلومات لازمه جمع آوری کنید . ومن فقط باید حیات داخلی خود را باطرز برخورد خود با عیسویت برایتان تشریح نمایم.

برای این منظور باید خیلی بعقب برگردم . من از ابتدای طفولیت ازحیات فامیلی والدینم بیزار بودم ، وابداً خودرا با اوشان درخانه احساس نمیکردم . آنها تعلیمات را از این نگاه که هرچیز باید تابع انکشاف ذهن واکتساب دانش باشد ، رهنمائی میکردند . بعدازکسب چندین درس غیراساسی راجع بمذهب که من خیلی کم توانستم آنها رادرک نمایم ، در شانزدهمین سالگرد تولدیم توسط شیلیر ماچرتقدیرگردیدم ، لاکن آنچه برایم باقی مانده یک اعتقاد خام بوحدانیت بدون وسیله پیغمبران که با اندیشهٔ اعتقاد بوجود هستی مخلوط شده است . تقریباً درهمان موقع عبادت شبانه راکه از طفولیت به آن معتاد بودم ، متوقف ساختم . لاکن نه ازنگاهٔ بی تفاوتی ، بلکه بعداز احساس یک انعکاس عالی، زیرا ازنگاهٔ من عبادت باطبیعت خداوندی مخالف است . من باخود گفتم درصورتیکه خداوند درحالیکه درهمه جا حضور دارد ، هرچیزرا به شمول از تفکر وخواهش من خودش خلق میکند ، ممکن نیازی بعبادت من نداشته باشد .

قبل از اینکه وارد مرحلهٔ ۱۷ سالگی شوم ، شامل پوهنتون ،

گوتنگن گردیدم ، درظرف ۸ سال مابعد به ندرت به ملاقات والدین خود میرفتم . از اینکه من برای اینکه خواسته بودم میرفتم ، پدرم بقدر کافی شیکیبایی نشان میداد ، لاکن زمانیکه درمطالعات مسلکی خود غفلت میکردم ، مورد سرزنش مادرم قرار میگرفتم ، وشاید وی به این عقیده بود که تالحظهٔ آخرحیات باید مرا رهنمایی نماید . گذشته ازآن ، من دیگراز احدی مشوره ورهنمائی نمیگرفتم . علت عقیم ماندن مطالعات مسلکی من درظرف این دوره ، فرزانت من با فلسفهٔ زمان باستان ، مثلاً نوشته های ایگل که بشکل قابل ادراک است ، وخصوصاً ریاضیات سپینوزا بود .

لاکن تنهائی که بعداز مرگ مادرم درحدود شش یا هفت سال قبل متوجه من گردید سبب شد که به کمبیب هوف نقل مکان کنم ودرآنجا توانستم راجع به این موضوعات عمیقانه فکرکنم . اگرچه عقاید من تا اندازهٔ تغییر یافته بود ، در آغاز مواقع که تنهامیبودم ، آوازی می شنیدم که بمن تفهیم میکرد آنچه را که من تاکنون درامیال خود جایز دانسته ام ناروا ودوراز عدالت بوده . بااین ترتیب قوهٔ ادراک من بسلسلهٔ دلایل محدود گردیده ، وبعداز مطالعهٔ آثار شتراوس ، فیورباخ ، وبرونوبوور زیاتر درشک وتردید غرق گردیدم . تجربهٔ خودم نشان دادکه خداوند این قوهٔ ادراک راکه به اعمال خداوندیش آگاهی یابد ، خلق نکرده است ، وانسان جرئت این ادعای خود بینانه راندارد ، وباید باشکیبائی انتظار بکشد تاکشف نماید که خالق وی بعداز مرگش چه تصمیمی درباره اش گرفته است ، واراهٔ خداوندی درین جهان خاکی ازطریق حس شعوری که خودش برای ما داده

است ، وچراغ راه ما درتاریکی حیات است ، نزدما منحصراً مکشوف میشود.
من ضرورت ندارم بگویم که در این عقیده آرامش نیافته ام. ساعات
ناامیدی زیادی را با این فکر گذشتانده ام که هستی من وهستی تمام مردم
بی هدف وبدون ثمر بوده شاید هم تصادفی باشد .

درحدود چهارسال قبل با مورتیس بلنکنبرگ مجدداً بعداز دوران
مکتب تماس قریبی گرفتم ، واورا چیزی یافتم که تا آن لحظه درزندگی فاقدآن
بودم - یک رفیق . لاکن تأثیر باحرارت وی طوربیهوده میکوشید تا بوسیلهٔ
دلایل واستدلالات بی شمار آنچه راکه کسب داشتم برایم بدهد - یعنی
ایمان . بوسیله مورتیس درمنزل شرنگیلف وحلقهٔ وی راه یافتم ودرآنجا
بامردمانی مواجه شدم که مرابا کوشش در بارهٔ بررسی اشیاء بکمک نور
ضعیف عقلانی ام که به عقیدهٔ پاک ومنزهٔ طفلانهٔ شبیه بود ، خجالت دادند.
بوضاحت به این نکته پی بردم که تمام اعضاء این حلقه که با مساعی خارجی خودها
قضاوت میکردند ، نمونه های ازهمان قبیل اشخاصی بودند که من میخواستم
باشم . از اینکه من در روح اوشان اعتماد وآرامش یافتم متعجب نگردیدم.
زیرا اعتماد وآرامش لازمهٔ ایمان بود ، لاکن از آنجاکه ایمان چیزی هست
که برای انسان داده شود ویا از انسان گرفته شود ، من باید صبورانه انتظار
میکشیدم تا دریابم که آنرا دارم یا خیر . خیلی زود درآن حلقه مانند خانهٔ خودم
بهبودی احساس کردم که قبل ازآن بدان دست نیافته بودم ، یعنی یک
زندگی فامیلی خیلی مطلوب .

درحین زمان من شدیداً تحت تاثیر حوادثی که خودم بصورت

فعال در آن سهمی نداشتم و قادر هم نبودم که بعنوان اسرار مردمان دیگر آنها را کشف نمایم، قرار گرفتم. این حوادث عمیقانه تکانم داد، و در نتیجه آن بی ارزشی وسطحی بودن طریق زندگی ام نسبت به ایام ماقبل زیادتر برایم روشن شد. از اثر مشورهٔ رفقاء و علاقهٔ شخصی خودم رهنمائی گردیدم تا کتب آسمانی را مطالعه کنم، درحالیکه باید خودم از قضاوت درمورد متون این کتب خود داری نمایم. وقتی که از مریضی مهلک دوست خود در کوردمانی باخبر شدم، آنچه مرا باید تحریک میکرد در وجودم زنده شد، چه اولین عابد ملتهب بدون کدام تفکر معقول خود را از قلب من جدا میساخت. خداوند نه بدعای من وقعی گذاشت و نه آنرا رد کرد، زیرا خودم قابلیت آنرا که از وی مدد بخواهم از دست دادم، و شاید بعد از این احساس آرامش نکردم، بلکه طوری احساس جرئت و اعتماد در من پیدا شد که تا آن موقع نشده بود.

من نمیدانم شما با این تغییر قلبی که دو ماه عمر دارد، چه نوع ارزشی قایل میباشید. من امیدوارم که آنرا از دست ندهم تا وسیلهٔ تصمیمی دربارهٔ من شده بتواند. تا امیدی که من قادر نبودم بدون صراحت تام و، ایمانداری که اینجا در مقابل تان قرار میدهم، بشما ارائه دارم.

درمورد دختر تان من خودم از هرنوع شوقی دربارهٔ احساسات وتمایل خویش خود داری میکنم، زیرا گامی را که من برمیدارم نسبت بکلمات وجملات صحبت میکند روشنتر وفصیحتر صحبت میکند. وعده های برای آینده نزد شما بی ارزش است، زیرا شما عدم وفا دارای قلبی بشر را

نسبت بمن بهتر میدانید ، تنها تضمین کرمن برای بهبود وضع دخترتان داده میتوانم ، دعای است که خداوند اورا سعادتمند سازد . اگر از نگاه تاریخ صحبت کنم ، باید بخاطر آورم که ملاقات با پیغله یوهان که بعداز مسافرت با چندین مرتبه درکور مابن دست داد ، من اندیشه میکردم که ایا خواهشات من با آرامش وسرور دخترتان مطابقت خواهدکرد یا خیر واعتماد من آنقدرقوی بود که قانع شوم آنچه را موصوفه در وجود یک همسر تجسس میکند ، در وجود من موجود است . من اکنون سکوت خود را شکسته وآنچه را میخواستم در شیرهاوزن شفاهی برایتان بگویم ، تحریری میگویم ، زیرا مفاهیم را بصورت نوشته بهتر میتوانم اظهار نمایم .

با ملاحظهٔ اهمیت موضوع وتاثیری که بسشا ازناحیهٔ جدایی با دخترتان دست خواهد داد ، اگر دلایلی دیگری برای تردید تقاضای من داشته باشید قبل از آنکه جواب قاطع ومنفی بمن میدهید این دلایل را با من شخصاً در میان گذارید .

اگرچه من فکر میکنم که آنچه دارای اهمیت بخصوصی بوده دراین مکتوب ناگفته نمانده ام، شاید باز هم چیزهای باشد که ازطرف من بصراحت تشریح نگردیده واز دادن جواب از روی صفا وایمان بهرسوالی که در مقابل من بگذارید آمادگی تام دارم . لطفاً احترامات عمیق مرا بخانم تان تقدیم وتمنیات نیک مرا بپذیرید.

بسمارک

ماکس وبیر

Max Weber

آمادگی برای سیاست

ماکس وبیر عالم علم الاجتماع از فرضیه های اجتماعی کارل مارکس مطالعات خود را آغاز کرد ، لاکن درعوض تفسیر هم آهنگ تاریخ که توسط مارکس به عمل آمده بود ، وی تحقیقاتی را به اساس تجربه قرابت قوای روحی و مادی در بارهٔ عملیهٔ اجتماعی و تاریخی بنیان نهاد . مقالهٔ وی تحت عنوان « آمادگی برای سیاست » ، در سال ۱۹۱۹ بعد از آنکه ماکس وبیر در طی دوران جنگ زیست کرد ، ونتایج یک سیاست نامعقول و بیدوام را مشاهده نمود ، نوشته شده است . دراینجا ماکس وبیر از اثر مشاهدات خود اساسات اخلاقی سیاست را با امکانات سیاستی که بحیات واقعی صدمه نزند ، تشریح مینماید .

برای بوجود آوردن سرور درونی ، سیاست مستلزم چه نوع آمادگی است وبرای تثبیت این نوع سیاست چه نوع شرایط پیش بینی شده شخصی امور وضرورت است ؟

خوب ، در دست اول این موجب احساس قدرت میشود . حتی

کارل مارکس
۱۸۱۸-۱۸۸۳

Karl Marx

تیودور شتادم
۱۸۱۷-۱۸۸۸

Theodor S

Theodor Fontane

تیودور فونتین
۱۸۱۹-۱۸۹۸

Alexander von Humboldt

ون هومبولت
۱۸۵۹

اتو فون بیسمارک
۱۸۱۵–۱۸۹۸

Otto von Bismarck

فریدریک نیتزشه
۱۹۰۰-۱۸۴۴

Friedrich Nietz

هوگو فون هوفمانستال
۱۹۲۹-۱۸۷۴

Hugo von Hofmannsthal

گرهارت هوپتمن
۱۹۴۶

Gerhart Hauptmann

یک سیاستمدار مسلکی در حالت بیکاری تا آنجا که از نفوذ خود بالای مردم و از سهمیهٔ خود در حصهٔ قدرت وقوف دارد، وخصوصاً در رهنمایی حوادث مهم تاریخی بحیث مرکز اعصاب آگاهانه متمرکز بوده، شاید در مقابل موضوعات پیش پا افتادهٔ قیام نماید. هنوز وی با این سوال مواجه است که وی چه نوع قضاوتی را در حصهٔ این قدرت مدنظر دارد (اگرچه این قوه محدود هم میباشد) وبعداً چه نوع مسئولیتی را شخصاً به عهده میگیرد. این امر ما را به قطب سوالی اخلاقی میبرد، زیرا کسی که چرخ تاریخ را میچرخاند، چه نوع شخصیتی باید باشد.

یک سیاستمدار باید دارای سه نوع صفت باشد. حس قوی مسئولیت واعلام قضاوت - تهور در ابراز حقیقت، مثلاً وقف ساختن خود در قضیهٔ صواب یا غیر صواب ومجادله با مسبب آن. نه مانند دوست مرحوم من جارج سامویل که مانند دسته بخصوصی از روشنفکران مخصوصاً روشنفکران روسیه (نه همهٔ شان) به تحریکات خشک وخالی دست میزند، تحریکاتی که حالا دراین کارنیوال که به اسم انقلاب مفتخر است با روشنفکران عصر مارول عمدهٔ بازی میکنند؛ یک روشنفکری رمانتیک دلچسپ ولوچ وعاری از هرنوع احساس مسئولیت برای یک تهور محض احساسی خالص کفایت نمیکند. این احساس کسی را سیاستمدار نمیسازد تا آنکس با قبول مسئولیت درحل معضلهٔ خدمت نکند، ودر تماس با این معضله مانند ستارهٔ ندرخشد. این صفت سیاستمدار است که از نگاه روان شناسی قطعی با اعلام قضاوت تبارز میکند وقابلیتی است که حقایق را با

سکون وآرامش وفق میدهد، مثلاً فاصلهٔ بین اشیاء ومردم .

کسر احترام یکی از گناهان فناپذیر هر سیاستمدار است سیاستمداری که رشد وی توسط انکشاف روشنفکری ماگناها ن اورا در بی کفایتی سیاسی اش معدوم نماید ، زیرا معضلهٔ واقعی همین است .چطور ممکن است یک هیجان حاد وقضاوت سرد را بوسیلهٔ نیرو و اداره ساخت تایکجا ودریک روح زیست نمایند ؛ پالیسی توسط سر ، نه توسط دیگراعضای و یا روح طرح میشود ، و تاهنوز هم طرفداری از سیاست اگر یک بازی پوچ معنوی نبوده ویک عملیه فوق العادهٔ انسانی باشد ، بوسیلهٔ انگیزش طبیعی زاده شده میتواند .همان حاکمیت قوی بالای روح که سیاستمدار آتشین مزاج را تمیز داده دوی را صرف از هیجانات بیهودهٔ مساعی سیاسی جدامیسازد ، تنها ازطریق عادت گرفتن به احترام درهرنقطه ،بدست آمده میتواند .نیروی یک شخصیت سیاسی برای اولین مرتبه از این اوصاف منشه گرفته وبرای دایم بجا میماند.

از این جهت است که سیاستمدار مجبور است روزانه وساعتوار درمقابل دشمن تمام بشری که عبارت از بطالت معمولی وخصم اخلاقی درهرنقطه وهرفاصله میباشد ، خودرا مدافع قرار دهد .

بطالت صفتی است عام وشاید کسی نتواند بکلی خودرا ازآن برهاند، و درحقیقت مریضی مسلکی دربین حلقه های اکادمیک و فاضلانه . اگرچه تا هنوز صد فیصد درفضل (اگرشاید ناخوش آیندجلوه گرباشد) ذاتاً برای اینکه دانش را دنبال نمیکند ، بی ضررخواهد بود . ولی عکس آن دربارهٔ سیاستمدار تطبیق میشود . سیاستمدار برای تامین قدرت به مفهوم واقعی

قدرت تلاش میکند و غریزهٔ قدرت از اوصاف عاری وی محسوب میشود .
بدینترتیب گناه در مقابل روح مقدس مسلک وی درنقطهٔ تبارز میکندکه
تمایل وی بقدرت توصیفی شده وعوض اینکه بدون کدام استثنیٰ برای
حل قضیه کمر خدمت ببندد ، درکیف وسرمستی شخصی غرق میگردد ،زیرا
دردست اخیر دو نوع گناه کبیره درحوزهٔ سیاستها که عبارت ازگناهای
توصیفی و تدریجی است موجود است ، لاکن همیشه با طریقهٔ احساس عدم
مسئولیت قابل تشخیصی نمیباشد .غرور وخود بینی که عبارت از دلیلی است
برای رسیدن بروشنایی قویترین اغوایی است که سیاستمدار مرتکب
این دوگناه ومرتکب یکی از آنها میشود .آنکس که بیشتر عوام فریب است،
زیادتر در تاثیر هدف خود احساس مجوریت میکند . ازاینجا است که هرگاه
وی این مخاطره رابرای رسیدن بهدف قبول میکند ، این مسئولیت رابمیدان
که مانند هنرمندی ظاهر شده و همه را تحت تاثیر هنر خود بیاورد .پس گناه
توصیفی راکه مرتکب شده ، برایش عوض یک قدرت واقعی یک قدرت
ظاهری بارمغان آورده و دردست دیگر شانه خالی کردن وی ازمسئولیت
بدون کدام هدف مشخصی از استفادهٔ ازاین قدرت کاذبه متلذذ میشود .
زیرا اگرچه قدرت بذات خود مفهومی است غیر قابل اجتناب ، و بعداً
کوشش برای رسیدن بقدرت یکی از نیروهای سیاست است ،پس نسبت
به تبارز مبالغه آمیز وخود خواهانهٔ قدرت ، دیگرکدام قدرتی مخرب بوجود
نخواهد آمد ، وهمین تنها ستایشی است که از قدرت بعمل میآید . دراین
مملکت صرف یک قدرت سیاسی باآنکه اعمالش بدون کدام نقطهٔ معین

و پوچ است ، بازهم میکوشد تا طرف تکریم وتمجید واقع شود . دران حصه انتقادات بر قدرتهای سیاسی بکلی بجا و جایز است . از نمونه های مفسرین که از این طریق فکر میکنند وبصورت ناگهانی به اضمحلال گرایید ه اند،ما تضعیف داخلی و اهمیت موضوع را که درعقب خود نمایی وخودستایی پنهان بود ه طرف تجربه قرار داده ایم ، این ماحصل طرز برخوردی نهایت سطحی است باعمل انسانی که بامفهوم تراژیدی یا اعمال بخصوصی سیاسی باآنکه ما پیدایش و یا عمل ظهور سیاسی را با ساس تمام حقایق تاریخی بنیان نمیگذاریم ، این واقعاً درست است که ندرتاً ویا بعنوان یک امر، بامنظور اصلی خود بکلی تناسب نداشته وتدریجاً یک قرابت مهمل را با هدف واقعی خود بوجود آورده است .پس به اساس این استدلال این منظور(خدمت به قضیه) درصورتیکه کدام پیوستگی درونی درمیان باشد ،نباید قصوری درعمل بشاهده برسد . قضیه هرچیزیکه باشد ، وقتیکه سیاستمدار برای رسیدگی به آن قدرت بدست آورد ، باید آنرا ازروی ایمان استعمال کند . هدف وی شاید خدمات ملی ،بشری ، اخلاقی ، ثقافتی ، روحی و مذهبی باشد. وی شاید درپیشرفت خود عقیدهٔ راسخ داشته باشد فرق نمیکند که چه نوع عقیده و از کدام راه ، درعین آن وی بسبردی این عقیدهٔ خودرا تردید خواهد کرد . وی شاید ادعاکند که برای مفکورهٔ خدمت میکند ، و یا مفکورهٔ را بروی اساسات تردید مینماید ویا وی شاید خواسته باشد برای ترقی وپیشرفت حیات روزمره خدمت نماید . درهرصورت که باشد ،موجودیت عقیده وایمان ضروراست . درعین آن ممکن نیست که به موفقیت واقعی سیاسی

نایل آید .

نقطهٔ قاطع همینجا است . ما باید احساس نمایم که تمام عمل جهت یابی ، بصورت اخلاق شاید بوسیلهٔ دو قاعدهٔ کلی متغایر و مخالف اداره شود ، و شاید این اداره بوسیلهٔ اخلاقیات باارزش و یا بوسیلهٔ مسئولیت اخلاقی جهت یابی گردد . لاکن نه بوسیلهٔ آن اخلاقیات باارزش یا آن مسئولیت اخلاقی که از نگاه کرکتر کسری داشته باشد . این ابداً پیشنهاد شده نمیتواند. لاکن در بین این قاعده کلی اخلاقیات باارزش راکه باشرایط مذهبی توافق دهیم ، یک تفاوت عمیقی موجود است . مذهب مسیح آنچه را درست می پندارد ، عمل میکند و متباقی را بخداوند ، ویا به اساس قاعدهٔ کلی مسئولیت اخلاقی واگذار میشود ، مثلاً کسی مجبور میشود که نتایج تماس خود را باطرف مقابل طوریکه قابل پیش بینی باشد ، قبول نماید . همچنان شاید شما بصورت قاطع به کسی که عضو یک اتحادیه تجارتی میباشد . و اساسات اتحادیهٔ خود را صاحب ارزشهای قاطع میداند که نتایج تماس وی طبقهٔ اورا بجانب افسردگی وپس مانی سوق میدهد ، اشاره نمایید اما متوجه باشید که خود وی از تاثیر مبری است . اگر نتایج فعالیتی به وسیلهٔ یک محکومیت خاص خاتمه پذیرد ، بازهم عملی است ضعیف ، زیرا این عمل بدست شخصی مسئول انجام نشده بلکه حماقت دیگران و یا ارادهٔ خداوند انجام آنرا چنین ساخته است . در دست دیگرکسی که به اساس قاعدهٔ مسئولیت اخلاقی کار میکند ، عدم ثبات بشررا بحد متوسط بحساب نمی آورد . به اساس گفتهٔ فیخت «Fichte» وی

حق ندارد که خوبی ها و فضایل را برای بخشودن بدست آورد ، وتا وقتی که تاثیر تاسیسهای خود را بالای دیگران نبیند ، مجبور و مکلف نیست که ازاین ناحیه متاثر باشد . وی باخود خواهد گفت که تاثیرات نشانهٔ تماس خودمن میباشد . کسیکه طبق ارزشهای اخلاقی عمل میکند ، تنها برای نگهداشتن شعله خالص ایمان احساس مسئولیت مینماید . مثلاً شعلهٔ اعتراض برعلیه بی عدالتی های اجتماعی . اگر بخواهد باین موضوع بیشتر روشنی اندازد ، تمام فعالیتهای خود را ، که هرگاه توسط موفقیت های موفقیت آمیز قضاوت نشود ، نامعقول بوده وتنها ارزش معافیت را دارد ، دراین راه بکار خواهد انداخت .

کسی که درجستجوی خوبی روح خود ونجات دیگران است ، ازنظر اخلاق سیاست بجستجو نخواهد پرداخت ، زیرا سیاست وظایف بکلی مغایری دارد . وظایفی که متکی بقدرت است . روح سیاستها درقلمرو داخلی هیجان با خدای عشق و هیجان باخدای عیسویت درکشمکش وی زندگی میکند . این هیجان ممکن دریک کشمکش وفق ناپذیر منفجرشود . این موضوع درروزهای حکمرانی کلیسا نیزدرک شده بود ، بازهم وبازهم حکم اداری که درآنروزها برای مردم وبهبود وضع روحی شان ازنگاه قضاوت اخلاقی پیروان فلسفه کانت ، معنی قدرت نهایت بزرگی را داشت ، متوجه مردمان فلورانس گردید که برعلیهٔ دولت کلیسایی میجنگیدند ، باتوجه باین اوضاع ، ماکیاول اگرمن اشتباه نکنم دریکی ازافسانه های فلورانس توسط قهرمان داستان شهریاری را تمجید میکند که بزرگی شهرخودرا درمقابل بهبود وضع روحی

خود ها قرار میدهند « آیندهٔ سوسیالیزم یا آرامش بین المللی » باز هم به معضلاتی برخورد میکنیم که اکنون عرض وجود کرده . زیرا هدف همان فعالیت سیاسی است که با مفاهیم شدید و درعین زمان با مسئولیت اخلاقی ، آرامش روحی را بمخاطره می اندازد. همچنان اگر این هدف با حرارت تمام در ارزشهای قاطع اخلاقی به اساس مباحثهٔ اخلاق دنبال شود ، چون کسر مسئولیت محسوس است ، بناءً برای مردم نسل ها بی اعتمادی و بی اعتقادی تولید خواهد کرد. پس شخصی که فعالیت میکند ، از نیروهای شیطانی که در زمینه مداخله دارند ، بی خبر میماند . اینها نیروهای بیرحمی اند که در مقابل فعالیت وی وهمچنان در مقابل شخص وی نتایجی خلق میکنند ، که اگر متوجه وخامت آیندهٔ این نتایج نشود . آنها را قبول میکند بشیطان پیر است . نه به اساس سالها ونه به اساس قرون که در جمله بگنجد . پس باید سنی پشت سر گذاشت تا او را شناخت . اما آن سنی که نتواند بعد از مرور سالها ولوکه به اساس تصدیق ولادت گذشت زمان را در حصهٔ خود ثابت کند ، درمباحثه به موفقیت نایل نیاید . صرف این حقیقت که فردی ۲۰ ساله باید مرا که بیش از ۵۰ سال دارم ولی عملی که شایسته مقام بشریت است انجام نداده ام ، احترام نماید ، مکفی نیست. بسن کاری از پیش نمیبرد . آنچه کار را پیش میبرد . نگاهٔ حقیقت بین ما در واقعیت های حیاتی وقابلیتی که این واقعیات روشن انگیز دارند .

شاید پالیسی بگمگ دماغ طرح شود ، لاکن صد فیصد نه . دراین حصه نمایندگان آنهائیکه به ارزش اخلاقی پابند اند ، بکلی درست میگویند . لاکن درصورتیکه فردی مکلف باشد که بحیث نماینده پیروان ارزش اخلاقی و یا بحیث نمایندهٔ پیروان مسئولیت اخلاقی عمل کند ، ما نمیتوانیم ، ما نمیتوانیم با دادن هدایات لازمه

او را از کارش باز داریم . شاید تنها گفته بتوانیم که این فعالیتها جز بوجود آوردن هیجانات بی ثمر دیگر کدام نتیجه ندارد - وفاعل امر در نتیجه خواهد گفت که حماقت از جهان است نه از من ، مسئولیت این نتایج بمن تکیه نکرده ، بلکه به آنهائیکه میکنند که من در خدمت شان قیام کرده ام وحماقت شان باعث شکست من گردید. آنگاه من بی پرده میگویم که باید قبل از اقدام موازنه قوا سنجیده میشد. من بعقیده خواهم بود که در هر دو قضیه ، نه قضیهٔ آن باکله هایی پوچی تماس پیدا میکنند که خودشان از روی واقعیت نمیدانند که چه باید بکنند ، جز اینکه خودها را با احساسات رمانتیک سرمست سازند . بصفت یک انسان این امر برایم دلچسپ است. لاکن خیلی کم ، ومرا بحرکت میآورد ، لاکن نه بیک حرکت سریع . بهرصورت حرکتی است بی حساب ووقتیکه یک فرد ، خواه جوان باشد یا پیر ، این نتایج مسئولیت را از روی واقعیت وباتمام روح واعمال خود بمقتضی مسئولیت اخلاقی احساس وخواهد گفت « این راهٔ است که من میروم وراهٔ دیگری ندارم. این عمل عالی انسانی است که نیروی پیشرفت را دارد ، زیرا این امر برای هیچیک از ما اتفاق نیفتاده که باطناً مرده باشیم ، دراین حصه باید گفت که ارزش اخلاقی ومسئولیت اخلاقی مخالف همدگر نبوده ، بلکه همدردی اندک متقاً انسان را انسان واقعی میسازند ، انسانی که شاید برای سیاست آمادگی درشته باشد .

سیاست بابکار انداختن هیجان واعلام قضاوت ، برمه کردن موانع مشکل را بصورت قوی وآهسته ایجاب میکند . زیرا این حقیقت دارد وزادهٔ تجارب تاریخی است که یک امر ممکن درجهان شاید جامهٔ عمل پوشید «

نتواند ، دیگ امر ناممکن عملی گردد . همچنین کسی که به اجرای این اوامر اقدام میکند باید یک نفر قاعدباشد . نه تنها یک قاعد ، بلکه به عبارت ساده باید یک قهرمان باشد . واگر دارای این صفات نیست باید خود را باچنان جبرئت قلبی که با امید کشتی شکستگان مساوی باشد مجهز سازد ، تا بتواند بالای ناممکنات جهان فایق آید او تنها شخصی است که یقین داشته باشد که حماقت جهان از نگاه خودش ، اورا خورد نمیکند و با مواجه بودن بااین حماقت ها باز هم بگوید که : «هنوز هم» ، تنها وی برای سیاست آمادگی دارد .

قرن بیستم

خطاط: حسن پرویز

مقدمه

علی الرغم تباین در مفردات، ادبیات در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم از انسجام و هم آهنگی مشهودی برخوردار بوده ومحتوی آن از تشریح حقایق بصورت هرچه بارزتری تکوین می یافت. شیوهٔ نوشتن داستان طوری بود که با واقعیت های حیاتی کما حقه انطباق کاملی داشت. هرچند در قرن بیستم تنوع در مضامین وطرز نگارش معلول این هم آهنگی بود، اما این امر نباید چنان توجیه کرد که گویا نویسندگان این عصر دوباره از واقعیت انصراف جستند. برعکس نویسندگان این دوره به منظور تفسیر واقعیت های تحول یافته ومشحون از مسائل ومعضلات جدید درصدد آن شدند تا انواع جدید واقعیت های معروض را تتبع نمایند، که در واقع هم ماهیت وهم مسلک نویسندگی پا بپای معضلات عصر رشد نمود، رشد اولی ونموی منطقی (اصل گرایش به واقعیت) «Realism» مشابه (اصل گرایش به طبیعت) «Naturalism» است که تمایل اخیر الذکر متوجه مسائل آینده بوده و در اوائل قرن نزدهم به اوج ارتقای خویش رسید، دلیل این امر را در این حقیقت میتوان جستجو کرد که ابداعات علمی قرن نزدهم از نظر اصل گرایش به طبیعت خود را برای انسانهای زمان قابل تحمیل ساخته وفلسفهٔ مادی «Materialism» اثرات بارز خود را بقوت هرچه تمامتری مشهود ساخت. انسان که تابع توارث، محیط وشرایط زمان خود بود، برای ایجاد خوشبختی در زندگی به تبدلاتی در شرایط حیاتی نیازمند می

احساس کرد. آثار و درامه‌هائی به اقتضاء، از اصل گرایش به طبیعت برای طبقهٔ سفلی، مخصوصاً طبقهٔ کارگران، مؤسسات صنعتی و طبقهٔ مرد و جامعه برشتهٔ تحریر و نگارش درآمد. ادبیات باید جامعه را با تصویرهای از زندگی اندوه بار تنویر میکرد، و باین دلیل که آواز جامعه هرچند شکوه و اعتراض از جنایات باشد، نباید خاموش میماند. از نگاه فرضیهٔ مارکسیست آزادی و نجات یک فرد بینوا از بن طریق امکان پذیر به نظر میرسید که فرد مذکور با سائر افراد هم طبقهٔ خویش مدد و مددکار گردید و طبقهٔ محکوم بایستی به مثابهٔ یک نیروی ملی، واحد قابلیت عمل در جامعه میگردید. روی این اصل اکثر نویسندگان پیرو مکتب اصل گرایش به طبیعت، برای مقابله با نظام متداول اجتماعی سیاستاً طرفدار مفکورهٔ سوسیالیزم گردیدند. این عده از نویسندگان بتأسی از فلسفهٔ خود کوشیدند که تا حد امکان تصویر دقیق و واقعی از حقایق را ترسیم نمایند، که این امر از لابلای آثارشان بخوبی هویدا است.

اساسات فلسفی اصل گرایش به طبیعت و اسلوب آن، از طرف نویسندگانیکه در آثارشان اعتبارات ذاتی هنر گنجانیده شده، و ادبیات را وسیلهٔ افاده احساس ذهنی می پنداشتند، مورد قبول واقع نشده و مردگردید. هرچند عدهٔ زیادی از آنها ادب خود را با ارائهٔ زیبائی های شعری محدود نکرده و خیلی زود بجریان متذکره روی موافق نشان داده حتی اهمیت اخلاقی و مذهبی را هم در مواقع بحرانی به آن قایل شدند، گذشته از یک عدهٔ نویسندگان دارای فلسفه و شیوهٔ مخصوص بخود، در بین سالهای ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ مفسرین نیز بصورت یک جنبش عرض وجود کردند و متشکل از شعرای جوانی بودند که از بطالت و ریاکاری زمان خود یعنی دوره ای که قیافهٔ آن از شکوه ظاهری مستور و هم پر از شوانزی و سیاست امپریالیستی با نیروی در دست داشته

خود برجامعه بیداد میکرد و در زمانیکه شبح جنگ جهانی در آفاق محیط ظهور نموده بود، رنج می بردند و متمادیاً خود ها را افاده کردند. اما بروز جنگ در سال ۱۹۱۴ برای جنبش این مفسرین یک دورنمای مثبت اخلاقی و سیاسی را بوجود آورد. نیروهای قدیمی، سرمایه داری صنعتی و نظامی، از طرف این مفسرین، مسئول و مقصر این مصائب جنگی تلقی شدند که علیه سوسیالیزم، عقیدهٔ عدم تعرض و صلح جوئی برپا کرده بودند. اگرچه ارادهٔ آنها مبتنی بر تغییر جهان توسط مادیت و توجهات علمی مضمحل نگردید، اما صرفاً توسط یک انگیزهٔ معنوی توانست پایان پذیرد، مفکورهٔ انسان جدید «New Man» که در محور اشتیاق آنها قرار داشت هرچند ترکیبی از روح و روان بود بیک نوع خواهی موهومی تحول کرد که با ساس آن میتوان گفت، ادبیات مفسرین هیچگاه انعکاس حقیقت نبوده، بلکه نمونهٔ از تجرد و اعلام باطنی اشیاء است و تأثیر آن هم تا حد زیادی مربوط چگونگی شیوهٔ تفسیرات خیالی و مبالغه آمیز است.

مکتب تفسیری در المان عبارت بود از آخرین جنبش بزرگ تمام دسته نویسندگان. نقش این مکتب در انکشاف عمومی ادبیات معاصر و تأثیر آن بالای ادبیات اروپائی خارج سرحدات جرمنی در این نکته مضمر است که مکتب مذکور بحیث مهمترین مرحلهٔ انکشافی ادب معرفی میگردد. مقالات ما درین فصل انعکاس دهندهٔ کوششهای سائر نویسندگانیست که به تشریح و تفصیل حقیقت معاصر پرداخته اند. بصورت عموم تیاتر با عرضهٔ آثار هستند و سمبولیک ناشی از قاطعیت وقایع اجتماعی و سیاسی زمان ما، انکشاف قابل ملاحظه کرد. منابع تیاتری کوشیدند تا از طریق مشاهده و تحلیل عکس العمل تماشاچیان تأثیرات آفاقی آثارشان را ارزیابی بدارند، هم چنان

ناول نویسی که خود را از شرایط حقایق روحی قرن نزده مجزا ساخته بود، سبک های جدیدی را انکشاف داد. ناولهای بزرگی عاری از مضامین دارای اهداف نقد از اجتماع وتحلیل بحران عمومی دهه تمدن ومطالعهٔ شرایط موجودیت انسان در جهان معاصر بوجود آمد. در امپراتوری آلمان جرمنی واتریش وکمی بعد از جنگ در جمهوریت وایمر «Weimar» «۱۹۱۹» مقارن با زمانی که اولین دیموکراسی جرمنی تحلیل میگردید، زمینهٔ این مکتب مساعد شد، تأسیس ایالت نیشنل سوشیلست National Socialist در ۱۹۳۳ واحراز قدرت از طرف هتلر مرادف با اضمحلال ادبیات در جرمنی بوده واز جملهٔ حوادثی است که در ذات خود بی سابقه تلقی میگردند. کلیهٔ نویسندگان وشعرای بزرگ که میدانستند ویا قبلاً درک کرده بودند که از حکمرانان جدید چه توقعاتی متصور است، کشور را ترک دادند. آثار این نویسندگان که تشریحی انتقادی از معضلات زمان بوده واکثراً محکومیت قطعی نیشنل سوسیالیزم را افاده میکرد، مغضوب حکومات آن عصر واقع شدند وجز چند تن قهرمانان آید یالی سوسیالیزم ملی دیگران نتوانستند در جرمنی بمانند، و این عدهٔ محدود هم موظف بودند تا زمینه را به عنوان ضرورت برای خود مساعد نگهدارند. باین ترتیب اکثر آثار ادبی قرن بیست المان در خارج کشور بوجود آمد. بعد از جنگ جهانی دوم مجدداً حیات ادبی در جرمنی احیا گردید، ولی بعد از تحلیل وقایع روزگاران گذشته، نویسندگان متوجه معضلات ادبی گردیدند، ومجبور شدند سبکی را جستجو نمایند که از عهدهٔ تعبیر وافادهٔ حقایق تفسیری بدآید مگر این سوال که آیا در قبال این همه فشارها ادبیات خود بخود قادر خواهد شد که اشیا را تغییر وبرزندگی حقیقی چهرهٔ موثری ببخشد تا هنوز حل نشدهٔ است.

گیرهارت هوپتمن

Gerhart Hauptmann

بافندگان :

گیرهارت هوپتمن (۱۸۶۳-۱۹۴۶) اصلاً از اهالی شلیزین «Silesia» با اولین درامهای خویش نمایندهٔ با اهمیت مکتب مادیت «Naturalism» بود. وی بدبختی توده های رنجبر را با عاطفهٔ انسانی و همچنین موقعیت مایوسانه انسان منفرد را که نظر بدلایل فطری و فقدان عاطفه همنوعان خویش محکوم میزیست تجسم میدهد، در درامهای بعدی وی هم عناصر مکتب مادیت ظهور میکند، اما غالباً در نوشته هایش مضامین و شیوه های دیگری نیز بچشم میخورد که موضوعات آن بزمان حال متکی نبوده بلکه نمونه هائی است منحصر بفرد که شیوهٔ آن همان شیوهٔ افسانها و حکایات خیالی و رؤیا آمیز است.

درام بافندگان «۱۸۹۲» ترکیبی است از صحنه های انقلاب بافندگان شلیزین در ۱۸۴۴. بافندگان محلی با ظهور دستگاه بافندگی ماشینی، یا وظایف شانرا از دست دادند و یا مجبور شدند که با مزد اندک کار نمایند، گرسنگی آنها را مجبور ساخت که علیه سرمایه داران استثمارگری قیام نمایند که نمایندهٔ آنها در اثر هوپتمن شخصی است موسوم به دریزیگر «Dreissiger» انجام درام کدام راه حلی را برای

گوتفرید بن
۱۸۸۶ - ۱۹۵۶

Gottfried Benn

فرانتز کافکا
۱۸۸۳-۱۹۲۴

Franz K

ertolt Brecht

برتولت بریخت
۱۸۹۸-۱۹۵۶

Robert Musil

روبرت موزیل
۱۹۴۲-

هنریش مان
۱۸۷۱-۱۹۵۰

Heinrich Mann

الفرید دوبلین
۱۸۷۸-۱۹۵۷

Alfred Döb

کورت توکولسکی
۱۸۹۰-۱۹۳۵

Kurt Tucholsky

Thomas Mann

این معضله را ارائه نمیکند، درحالیکه از وخامت بیشتر اوضاع در آینده اخطار میدهد فقط با ارائه موقعیت بافندگان طوری که تاریخ نشان داده و موقعیت رنجبران صنعتی در زمان نوشتن این درام را کفا میورزد و حاشیهٔ مناسبی برای این نوع مقایسات است. اقتباس ما در ذیل از صحنه ایست که در اطاق دریزیگر میگذرد و دسته ای از بافندگان که در خارج منزل اجتماع کرده اند. موضوع این صحنه همبستگی صنایع سرمایه داری «دریزیگر» دولت «اداره پولیس» وکلیسا «پاستر کیتل هاوس» است در مقابل تمرد و طغیان طبقهٔ مادون. وینهولد جوان که بطرفداری از بافندگان صحبت میکند جبراً از خانه رانده میشود.

ممثلین :

پاستور کیتل هاوس «Pastor Kittelhaus»

میرمن کیتل هاوس

آقای دریزیگر

میرمن دریزیگر

وینهولد «Weinhold» معلم خانگی پسر دریزیگر.

فایفر «Pfeifer» مدیر
جان «John» گادیران
} در اداره دریزیگر

هایدر «Heider» آمر پولیس

اکت چهارم :

پیترسوالداو «Peterswaldau» - اطاق شخصی دریزیگر مولد مجلل نخی که با اسلوب خالی از احساسات نیمهٔ اول این قرن آراسته است، سقف، دروازه ها و بخاری، سفید و کاغذهای دیواری با طرح خطوط و گل گلی تیره و سرد بنظر میرسد، کاوچها برنگ قهوه

و پرده ها از تکه های سرخ بطرف راست ، بین دو کلکین که پرده های سرخ حریر گلدار مقابل آنها آویخته است ، میز تحریر بزرگ گذاشته شده است ، مقابل این میز کاوچ بزرگ ، در عقب آن صندوق آهنی و مقابل کاوچ ، میز چای خوری و چوکی های دیگر در اطراف آن چیده شده است . قفسهٔ تفنگ ها در دیوار عقبی تعبیه گردیده و بالای کاوچ یک آئینهٔ بزرگ دیواری با چوکات مطلا که با شیوه کهنه وخالی از لطافت مزین گردیده جلب نظر میکند . در سمت چپ یک دروازهٔ معمولی که به اطاق هال منتهی میشود ، قرار دارد ، یک دروازهٔ قاطی در عقب اطاق نشیمن را نشان میدهد که با هین بی سلیقگی تزئین گردیده ، دوخانم یعنی مادر من در یکطرف و میز من کیتل هاوس که خانم کشیش است ، در اطاق نشیمن مشغول تماشای رهسم ها میباشند . کشیش کیتل هاوس نیز آنجا دیده میشود که با وینهولد معلم خانگی که فارغ التحصیل رشتهٔ الهیات است ، مصروف صحبت است .

کیتل هاوس :

(مرد کوچک اندام و مهربان در حالیکه سگرتی بر لب دارد ، با معلم خانگی که او هم سگرت میکشد داخل اطاق جلوی میشوند و این شخص که دارای اندام قوی میباشد وقتی اطاق را خالی می بیند ، علامت تعجب نشان میدهد) همین جوانی شما از همه چیز حکایت میکند آقای وینهولد . ما مردمان پیر هم در سن شما همین طور بودیم . من نمیگویم که عین عقاید شما را داشتیم ، بلکه دارای عقایدی بودیم متمایل ، البته جوانی چیز خوبی است ـ جوانی با مفکورهٔ بزرگ ! لاکن آقای وینهولد ، این مفکوره ها جائی را نمیگیرند بلکه مانند شعاع آفتاب اپریل زود گذراند . فقط منتظر بمان تا به سن من برسی . شخصی که برای سی سال و هر سال برای پنجاه دو مرتبه بدون روزهای مقدس گفتار خود را از منبر پخش میکند ، باید شخصی باشد ساکن و آرام .

وقتی به آن استقامت میرسی راجع بمن فکر کن آقای وینهولد .

وینهولد :

(۱۹ ساله، رنگ پریده، باریک و بلند با موهای مجعد و دراز و در حرکات خود ناآرام و عصبی) باهمهٔ اینها آقای کیتل هاوس ... من فکر کرده نمیتوانم ... مردم دارای طبایع مختلفی هستند .

کیتل هاوس :

آقای وینهولد عزیز ! ممکن شخصی با دماغی خسته و ناآرام وجود داشته باشد . (با لهجهٔ کهکی از تأیید مجدد است) وشما بجیث یک نمونهٔ آن جلوه میکنید - وی ممکن بی قیدانه وجابرانه بر همه اوامر حمله کند ، ولی در آخر آرام میشود . من از روی یقین بشما میگویم که در بین برادران مسلکی با اشخاصی پیدا میشود که با وصف آنکه بسن پیری رسیده اند ، هنوز در آرایش خود از جوانان سبقت می جویند . یکی به مخالفت از شراب و تشریح اضرار آن خطابه میدهد که از اثر آن مردم در خوردن توتنها به های الکلی به بی اعتدالی میگرایند و دیگری در همین مورد به نشر صورت استینا فهامی پردازد که بدون شک این نوع نشرات نیز تأثیرات قابل ملاحظه دارند . اما با اینهم آنها چه کار معقولی میکنند ؟ داد و بیداد و پریشانی حال بافندگان بهیچ صورت قابل مداقه نبوده بلکه باید برای ایجاد و استواری صلح فکر شود . بخیر . هیچ کس مائل نیست که در اینگونه موارد بگوید : کفاش بقالب کفش توچسپیده وخودت که باید از ارواح مراقبت نمائی ، دربارهٔ دل دردی بی پروا باش . کلمهٔ ناب خدا را بهمه خطاب کن و بقیهٔ امور را باو بگذار . بآن ذاتی که برای مرغان پناه و غذا و از لاله های صحرا لباس میدهد . لاکن من میخواهم بدانم که این میزبان محترم آقای دریزگیر بطور ناگهانی کجا رفتند ؟

(خانم دریزگیر درحالیکه خانم کیتل هاوس از عقبش روان است پیش می آید وی زن مقبولی است تقریباً سی ساله وصحتمند ، که یک نوع اختلافی بین آرایش عالی وی

و دستگاه وثروتش محسوس است)

میرمن دریزگیر:

این موضوعی است که من هم میخواهم بدانم آقای کیتل‌هاوس. اما ازجمله کارهائی است که ویلیام همیشه میکند. به مجرد یکه مفکورهٔ بدماغش خطور کند، فوری منزل را ترک کرده و مرا با یک جهان وسواس تنها میگذارد. من درینمورد خیلی برایش گفته‌ام ولی ثمری نبخشیده است.

کیتل‌هاوس:

این رویهٔ تمام تجارت پیشه‌گان است، میرمن دریزگیر عزیز.

وینهولد:

من یقین دارم که در پائین وقایعی درشرف جریان است.

(دریزگیر درحالیکه گرم و هیجان زده است وارد میشود.)

دریزگیر:

روزا! قهوه نوشیده شده؟

میرمن دریزگیر:

(با ترش روئی) عجب است که باز دوباره برای فرار از اینجا ضرورت پیدا کردی.

دریزگیر:

(با بی اعتنائی) اوه! این‌ها مسائلی است که تو فهمیده نمیتوانی.

کیتل‌هاوس:

ببخشید. چیزی اتفاق افتاده که سبب رنجش شما شده آقای دریزگیر؟

دریزگیر:

روزی نیست که من بدون ظهور این نوع اتفاقات بشام رسانیده باشم آقای محترم من حالا دیگر با این اتفاقات عادت کرده ام. روزا! پس این قهوه چه شد!

(میرمن دریزیگر باهمان آشفتگی به خامک دوزی مصروف میشود.)

دریزیگر:

کاشکی شما آقای وینهولد در همین لحظه پائین می بودید. شاید به کسب تجارتی نایل میشدید علاوتاً ... لاکن بیائید خودرا با قطعهٔ بازی مصروف بسازیم.

کیتل هاوس:

با تمام معنی جناب. وقتیکه در مصاحبت ما میباشید، مسئولیت های روزمرهٔ خاطر را یکطرف بگذارید.

دریزیگر:

(اکنون بطرف کلکین رفته، پرده را یکطرف زده و بیرون را نظاره میکند.) تودهٔ پست!! روزا! بیا اینجا (روزا بطرف کلکین میرود) ببین ... آن شخص بلند را با موهای سرخ.

کیتل هاوس:

این همان است که بنام ریدبیکر «Red Becker» یاد میشود.

دریزیگر:

این همان نیست که پریروز شما را توهین کرد؟ بخاطر دارید موقعیکه جان بشما کمک میکرد که سوار گادی شوید، بمن چه گفتید؟

میرمن دریزیگر:

(با بی اعتنائی چهرهٔ خود را عبوس میسازد.) من مطمئنم که چیزی نمیدانم.

دریزیگر:

حالا بیا... چه ضرور که طرف تصادم واقع شویم. من باید بدانم. اگر این همان شخص باشد پس باید توقیف شود. (آوازتراشه بافندگان با شدت به گوشها می‌نشیند.) به این آواز گوش کنید. فقط گوش کنید.

کیتل‌هاوس:

(نهایت خشمگین) مگر این دردسر نباید انتهائی داشته باشد؟ من میدانم که حالا وقت مداخلهٔ پولیس رسیده است. بمن اجازه بدهید. (وی بطرف کلکین میرود) به بینید آقای وینهولد! در آنجا تنها جوانان نیستند. یک تعداد زیاد بافندگان پیر که من از سالهاست ایشان را می‌شناسم و اکثرشان سزاوار رحمت خدا نیز بوده اند، در بین‌شان دیده میشود. آنها هم قانون خدا را با حصه گرفتن درین بلوای غیر قابل تحمل زیر پا کرده اند. هنوز میخواهی بمن بگوئی که باز هم از زن مردم دفاع میکنی؟

وینهولد:

حقیقتاً خیر آقای کیتل‌هاوس: باید ملاحظه کنید که این مردم گرسنه و جاهل! آنها عدم رضایت خود را بیگانه طریقه که بلداند، اظهار میکنند من توقع این را ندارم که این مردم....

میرمن کیتل‌هاوس:

(کوتاه، لاغر، پژمرده و بیشتر مانند یک دوشیزه نه مانند یک زن شوهردار.)

آقای وینهولد! آقای وینهولد! چطور این توقع را ندارید.

دریزیگر:

آقای وینهولد! ببخشید که مداخله میکنم. من شما را باین منظور بخانهٔ خود نیاورده ام که بمن در بارهٔ بشر دوستی خطابه ای ایراد کنید. من از شما میخواهم که تماماً خود را وقف تدریس پسر من بکنید،

و دیگر امور شخصی مرا یکدم بخودم واگذارید، تماماً! فهمیدید؟

وینهولد:

(برای لحظه جدی ولی تا سرحد مرگ رنگ پریده به پا می ایستند. بعداً با نزدیک شدن تبسم میکند)

البته فهمیدم، منتظر این پیش آمد بودم. آرزوی من هم همین است. (بیرون میرود)

دریزیگیر:

(جسورانه) لطفاً هرچه زودتر. ما بآن اطاق ضرورت داریم

میرمن دریزیگیر:

ویلیام! ویلیام!

دریزیگیر:

شعور خود را از دست داده ای روزا توهم از مردی طرفداری میکنی که از ترانه های آن توده پست حمایت میکند؟

میرمن دریزیگیر:

لاکن ویلیام! او حمایتی نکرده!

دریزیگیر:

شما بگوئید آقای کیتل هاوس که آیا حمایت کرده تا خیر؟

کیتل هاوس:

جوانی و بی تجربگی اش باید دلیل عفو او باشد.

میرمن کیتل هاوس:

من فهمیده نمیتوانم. این مرد جوان منسوب بیک فامیل خوب وقابل احترام است. پدرش چهل سال بدون اینکه وقار خود را از دست بدهد در خدمت اجتماع گذشتاند، مادرش از نگاه

داشتن چنین شوهر با حیثیتی در بین مردم بخود می بالید. وحالا... این جوان میخواهد همه آن حیثیت را بر باد دهد.

فایفر:

(ناگهان در دوازده اطاق ها را باز کرده وفریاد میکنند:) آقای دریزیگر، آقای دریزیگر! او را گرفتند، لطفاً بیائید. آنها فقط یکی از آنها را گرفتند.

دریزیگر:

(باشتاب) کسی بسراغ پولیس رفت؟

فایفر:

آمر پولیس اینک باینطرف میآید.

دریزیگر:

(در دروازه) از دیدن شما خوشوقتم جناب! مابشما ضرورت داریم.

(کیتل هاوس بخانم ها اشاره میکند که بهتر است خارج شوند، خودش با خانم دریزیگر و خانمش به اطاق دیگر سامی میروند.)

دریزیگر:

(باخشم بطرف آمر پولیس که اکنون داخل اطاق شده) یکی از سرکردگان این حلقه توسط رنگریزان من مجبوراً دستگیر شده. من بیش ازین تحمل کرده نمیتوانم. گستاخی بیحد وحصر آنها غیر قابل تحمل است. من در خانه مهمان داشتم واین او باشان جرئت کردند که... آنها خانم را بدون اینکه خود را نشان داده باشد تحقیر کردند وحیات اطفال من هم مصئون نیست. مهمانان تحت خطر تصادم وزدوخورد قرار داشتند. این ممکن است که در یک اجتماع معقول اگر مردم بی آزاری مثل من وفامیل من توهین وتحقیر میشوند، نباید متخلفین جزا به بینند؟ اگر چنین است

. . . بعد . . . بعد من باید بگویم که من مفکوره های حقوقی دیگری دارم .

آمرپولیس :

(مردی پنجاه ساله، وزن متوسط، تنومند وخون گرم، لباس عسا کر بسوا ریرا بتن دارد. بموزه ها بیش مصمیز بسته و شمشیر در رانی آویخته است .) نخیر، نخیر آقای دریزیگر . . . واقعاً نخیر! من بکلی بدسترس شما قرار دارم . در نمود ذهن و خاطر خود را جمع و آرام سازید، من کارها را طبق خواسته شما سر براه میکنم . آنچه شما انجام داده اید درست بوده . من مسرورم که شما یکی از سرکردگان این حلقه را دستگیر کرده اید. من خیلی مشعوفم که بالآخره روز تصفیه حساب رسید . درین منطقه چند نفر مزاحمت زندگی میکنند که من از مدتیست اوشان را زنظر گرفته ام .

دریزیگر :

بلی دو نفر از جوانان خام و تنبلان آواره که از هر نوع کار سر باز میزنند و بطرف یک زندگی پست که حاصلی جز ضیاع وقت ندارد راه پیمایند و تا موقعیکه مردم آخرین سکه خود را به گلوی شان میریزند، بار دوش خانه های اجتماعی میباشند . لاکن تصمیم گرفته ام که برای همیشه تجارت حرفوی این هرزه ها خاتمه دهم . این امر تنها طرف دلچسپی من نبوده بلکه طرف دلچسپی اجتماع است .

آمرپولیس :

بلی همینطور است ، بکلی بدون شک آقای دریزیگر . حتماً شما را کسی مقصر نمیداند و من هرآنچه در قدرت دارم . . .

دریزیگر :

قمچین زبانه چیزی است که باید در خور چنین گداگذاشته شود .

آمرپولیس :

شما راست میگوئید . واقعاً راست میگوئید . من باید امتحان کنم .

هوگوفون هوفمانستل

Hugo von Hofmannsthal

مکتوب لارد چاندس[۳]:

هوگوفون هوفمان ستل (۱۸۷۴-۱۹۲۹) شاعر جوان اطریشی از ابتدا اشعار خود را بسویهٔ عالی مشحون صنایع لفظی و رنگینی میسرود و تأثرات و تألماتیکه در اشعار وی از ناحیهٔ مرگ و نابودی موجود است، مکتب رمانتیک را بخاطر انسان میآورد و نفرت و انزجاری که در اشعار هوفمانستل از تمدن بنظر میخورد، حاکی از معلوماتی است که شاعر از مرگ تدریجی امپراتوری فناپذیر اتریش ـ هنگری داشته است. اثر وی بنام مکتوب «لارد چاندس ۱۹۰۲» بعنوان تحلیل یک بحران و نقطهٔ برگشت، در بین سایر آثار شاعر اهمیت کرونیک «Chronique» دارد. در عین حال این مکتوب بتشریح تجربه میپردازد که برای تمام مؤلفین قرن بیستم بحیث سرمشق خوبی قرار گرفته است. هوفمانستل وضع روحی شخصی را که به فقدان زبان مصاب است تشریح میکند. لارد چاندس نویسندهٔ موفق که از ناحیهٔ خود احساس عدم صیانت میکند واقعاً موجودیست قابل اعتماد که اختلافات اوضاع جهان را مورد تجربه قرار میدهد. پرتگاهی در عقب کلمات تباهز میکند و واقعیت پاشان میگردد و باینصورت در قدرت لسان شعری فروریختگی بوجود می آید. اما هرچه نباشد باز هم مکتوب انجام مایوسانه لارد چاندس

به لحظ اشاره میکند که بعضی اشیای بی اهمیت برایش منبع الهام میگردند، مگر وی قادر نیست که این الهامات را در قالب کلمات شعری بریزد. در نامهای ما بعد هوفمانستل آثار خود را وقف درامهای بزرگ و اپرا کرد که لسان بوسیلهٔ اشاره، دیکور و موسیقی تقویه و مساعدت میشود. بر علاوه اهمیت قاطع این مکتوب باید به عقاید متناقض توجه کرد که با قوهٔ بیان غیر قابل وصفی تشریح شده است. مکتوب متذکره در واقع نامه ایست که فیلیت لارد چاندس پسر جوان ارل آف باث Earl of Bath برای فرانسس بیکن Francis Bacon که بعدها بارون ویرولم و ویسکونت سنت البانز نوشت که در آن راجع به ترک کامل فعالیت ادبی از وی معذرت خواست.

کمال مهربانی شما است رفیق محترم من! که از دو سال تقصیر خاموشی من چشم پوشیده و برای من نامهٔ نوشتید. البته این هم لطف و مرحمت مزید از حد شما است که پیوسته بمن میاندیشید و من خود را مرهون احساس پریشانی شما میدانم، احساسیکه زادهٔ ثبات و تعادل روحی تان است و عبارت از خوشدلی و سلیقهٔ تان در بذله گوئی است که تنها مردمان خیلی بزرگ از خطرات زندگی نمی هراسند و با این احساسات تحریک نمیشوند.

شما کلمات قصار بقراط را که گفته است: (آنهائیکه درک نمیکنند که با داشتن مریضی شدید ضایع میشوند، عقلاً مریض اند.) بمکتوب تان اضافه و بمن توصیه میکنید که تنها بمنظور مغلوب ساختن مریضی خود بلکه بیش از همه بمنظور تنویر شرایط شعوری و احساس باطنی خود به دوا ضرورت دارم. من با کمال خوشوقتی جوابی میدهم که شایستهٔ شما باشد و با رضایت کامل خودم را برای تان مکشوف میسازم، ولی نمیدانم چگونه این امر را عملی سازم. بمشکل میتوانم قبول کنم که آیا من همانم که مکتوب گرانبهای شما به عنوان او نوشته شده؟ این مرد ۲۶ ساله که در ۱۹ سالگی پارچه ها ی

پاریس جدید و رویای دوفن و سرود عروسی را برشته تحریر درآورد که حتی نوشته‌های اسقفی زیر شکوه و جلال کلمات آن پایمال میشد، مردی که در اهمائی بوجود آورده بود که ملکهٔ مقدس و یک تعداد لاردها و آقایون اغماض گر بقدر کفایت سخاوتمندی دارند که تاهنوز آنها را بیاد آورند، آیا آن مرد منم ؟ و دوباره کسی که در ۲۳ سالگی که در زیر طاق نماهای سنگین بزرگ بازارچه ونیس به کشف این امر موفق شد که ساختمان کلمات عاری از لطافت لاتین که اساس شان مرا بیشتر نسبت بیاگارهای پالادیو (Palladio) و سانسوینو (Sansovino) مشعوف میسازد، از بحر بر میخیزند، آیا آن کس من میباشم ؟ اگر در غیر آن من تاهنوز همان شخصیتم، پس توانسته‌ام از همان مرموزات داخلی خود با تمام نشانی هایش مفقود شده و از بوجود آمدن تفکرات وحشت آور خود بهراس باشم. بلی من از این مرموزات طوری گم شده‌ام که اکنون با موجودیت مکتوب تان در مقابلم، عناوین رسالهای کوتاه من با بیگانگی و سردی بمن نگاه میکنند. من حتی نتوانستم درک کنم که معنی چهرهٔ آشنا چیست، لاکن باید آنرا کلمه به کلمه مطالعه کنم. زیرا برای اولین مرتبه اصطلاحات لاتین مانند رشته های تار از جلو چشمان من رد میشوند. لاکن من همان شخصیتم و علم معانی درین سوالات نهفته است.

آن علم معانی که برای زنها و یا برای خانه های عادی مناسب است House of Commons که حتی قوای فاضلهٔ آنها هم برای خنه در مراکز ثقل اشیا کافی نیست، لاکن این احساس درونی من است که مجبورم خود را برای تان مکشوف سازم. این یک نوع غرابت در خصلت، یک نوع تقصیر و اگر به پسندتان باشد یک نوع مرض عقلی است. اگر میخواهید بدانید باید بگویم که یک ورطهٔ هولناکی بدون گذرگاه که مرا از جهان ادبیات که در مقابلم گسترده است و در عقبم قرار دارد جدا ساخته و من با جهان ادب اینقدر بیگانه شده‌ام که سخت متردد میباشم تا آنها را ملکیت خود تلقی کنم.

وقتی که پروژه های متنوع و کوچکی را با تفاق شما دران دوران با شوق و اشتیاق وصف ناپذیری

روی دست میگرفتم، بیادم میآورم نمیدانم که بایدخیراندیشی شمارا باین فوریت تحسین کنم ویاتیزهوشی تانرا ! این درست است که من درنظر داشتم که سالهای اول شهریارمان هانری هشتم را شرح دهم. اوراق بازمانده ازجدمن دوک اکزیتر (Duke of Exeter) درمورد مذاکرات وی با فرانسه و پرتگال بعنوان شالودهٔ موضوع بمن به ارث مانده بود وخارج از سالوست (Sallust) دران روزهای خوش پرهیجان احساس تشکل وموجودیت واقعی، عمیق وداخلی که تنها درعقب حوزهٔ فنون بدایع احساس شده میتواند، ازورای مجراهای که هیچ گاه تراکم خون درآنها دیده نشده درروجودمن بجریان افتاد، تشکلی که هیچکس نمیتواند دعاکند که ازان موضوعی رابوجودمیآورد زیرا این تشکل اصلاً موضوع را ازبین میبرد، منحل میسازد. دریک آن هم رویاوهم واقعیت هردو راایجادمیکند، تأثیری است متقابل ازقوای جاویدانی، چیزی است دلپسند همچون موسیقی یاالجبر. این نقشه قیمت بهای من بود. اماحالا بایددیدانسانی که پلانها راطرح میکندخودش در ذات خودچیست ؟

من هم با طرحهای دیگری بازی کردم، اینهانیز باکتوب لطف آمیز شما افسون شدند، هرکدام که باقطرهٔ خون من جداگانه ممزوج شده بود، مانندپشّه خفته در دیوار تاریکی که روشنائی آفتاب روزهای آرام دران پرتوافشان نیست درمقابلم میرقصد.

من میخواهم افسانه ها وقصه های موهومی راکه از باستانی ها بامیراث مانده ونقاشان ومجسمه سازان، سرور بی پایان ولاقیدانه ازآنها کسب میکنند بطورآشکار بنویسم. آنها را به شکل یک رمزحکمت غیرقابل اتمام که بعضاً شمیم آنرا ازعقب نقابی احساس میکنم، بصورت حروف تصویری آشکارسازم.

من این پلان راخوب بخاطردارم. نمیدانم این پلان روی کدام آرزوی روحی وحسی طرح گردید چه همانطوریکه یک گاوزن تیرخورده مشتاق آب است، منهم مشتاق آن بودم

که درین اجسام عریان و درخشان باین حورهای جنگلی و زبان افسونگر، باین گل نرگس و بنفشه که آرزویم بود در آن ها غرق شوم و با زبانهای مختلفی از آنها بحث کرده ام، نفوذ کنم و من آرزومند چیزهای زیادتری بودم. من پلان وجیزه نویسی را مانند کمپور جلیوس سزار که ممکن شما بخاطر داشته باشید و سی سیرو هم از ان در یک مکتوب خود تذکر میدهد، طرح کرده ام. طی این پلان فکر کرده بودم که گفتارهای کاملاً یادگاری را مولود مجالست مردمان هوشیار و زنان لطیفه گوی زمان با مردمان عادی از طبقهٔ خودمان و یا از سخنان دانشمندان و اشخاص سرشناسی که من در طول مسافرتهایم جمع آوری کرده ام، پهلو به پهلو قرار دهم، با این وجیزه ها میخواستم اندرزها و انعکاساتی از آثار کلاسیک و ایتالوی و هر چیز دیگر از پیرایه های معنوی که از کتب، نوشته ها و یا ملاقاتها دستگیرم شده اثری بوجود آورم، و مخصوصاً میخواستم از جشن های قشنگ و نمایشات، از جنایات عجیب و وقایع جنون آمیز، از تشریحات یادگارهای مشخص معماری در هالند، در فرانسه و در ایتالیا و از بسا چیزهای دیگر در تکمیل این اثر استفاده کنم، عنوان این اثر «Nosce te ipsum» میبود.

بهرصورت در ان ایام در یک محیط آگنده از سرمستی مدام، هستی را تماماً جزو بزرگی تصور میکردم. در دنیای روحی و جسمی که کدام اختلافی بنظر نمیخورد، طوری که بین دوستی و عدالت، هنر و بربریت، تنهائی و اجتماع بنظر میخورد، من در هر چیز موجودیت طبیعت را احساس میکردم در انحرافات جنون آمیز به پیمانهٔ اصلاحات در تشریفات هسپانوی، در بی تربیتی روستائیان جوان که از حکایات خوشمزه دست کمی ندارند و در تمام فراورده های طبیعت من خودم را احساس کرده ام. وقتیکه در کلبهٔ مخصوص شکار، شیر کف آلودی را که یک دختر ژولیده از پشتان یک گاو مهربان در یک کاسهٔ چوبی دوشیده بود نوشیدیم، احساس نظیر آن احساس بمن دست داد که از مطالعه کتاب در مقابل کلکین کتابخانهٔ خویش موقع مرور آثار و کتب بمن دست میدهد. این هردو چه در رویاهای قشنگ آسمانی، چه در جذبات جسمی شبیه همدیگر بوده و هیچکدام بر دیگر تفوق ندارند، گرچه در تمام

پنهای زندگی در هر استقامتی غلبه میکنند، من در هیچجا در نقطهٔ مرکزی آن قرار داشته و هیچ گاه بر سر حد هستی مطلق نشده ام. در مواقع دیگر چنین الهام گرفته ام که کائنات تماماً رزمی بوده و هر مخلوقی کلیدی است برای مخلوقات دیگر و من خودم را یکی از آنها با قدرتی احساس میکنم که نمیتوانم از دست هر کدام بگیرم و باعث رهائی آن عدهٔ شوم که در حال تسلیم شدن میباشند. این تشریحات مطالبی را شرح میدهد که من میخواهم باین کتاب دایرة المعارف چون عنوانی بگذارم.

برای شخصی که مستعد پذیرش این مفکوره ها باشد، این موضوع ممکن بشکل یک پلان مطروحهٔ معقول و مملو از رمز جلوه کند و شاید ذهن من از اوج خودبینی بی نهایت قهر افسردگی و ناتوانی سقوط کند که اکنون یکی از شرایط دائمی زندگی باطنی من است، همچنان این قبیل مفکوره های مذهبی بر من تأثیری نداشته و مانند تارهای عنکبوت اند که مفکوره ها از ورای آن بجانب پوچی و بیهودگی می تراوند و مفکوره های عدهٔ زیادی درین بن دبست گیر کرده است. به عقیدهٔ من اسرار وفاداری در یک رمز بسیار عالی نهفته است که خود را در ساحهٔ زندگی من مانند تشعشع قوس قزح همیشه زیبا و همیشه آمادهٔ عقب نشینی میسازد. وچنین واقع میشود که من بصوب این رمز عجله نموده وخود را در لابلای آن مخفی میسازم.

لاکن دوست عزیز من، مفکوره های حرفی مرا بحالت طفره رفتن در می آورد. چطور میتوانم این دردهای روحی را، این شاخه های پرثمر انعکاس دهنده را که در دسترس من قرار دارند، این زمزمهٔ خاموش، این لبان تشنهٔ خود را برایت شرح دهم؟

موجز اینکه وضع من همین است که بمنظور تفکر و یا بمنظور ابراز نظر در بارهٔ هر چیز از برای ملاحظهٔ نتائج منطقی قابلیت خود را از دست داده ام.

در ابتدا من با درجاتی رشد کردم نجوی که قادر نبودم یک موضوع مهم و یا عمومی را در سیر اعلی

هرکس بصورت روان و بدون تردد ازان بمنظور بهره برداری معتاد است، طرف صحبت قرار دهم و یک بی رغبتی غیر قابل توضیح را برای این همه مانند رایج ساختن کلمات روح، روان یا جسم تجربه نمودم تشریح عقیده را درباره امور یومی در محکمه، وقایع پارلمانی وچیز هائیکه شما بتوانید باین موضوعات علاوه کنید، همه را غیر ممکن یافتم. این انگیزه برای دفاع شخصی نبوده (زیرا شما سرحدات خلوص مرا با ناخردمندی من میدانید) لاکن از ناحیهٔ اصطلاحات مجمل که زبان از ورای آن برای قضاوت باید سود ببرد این اصطلاحات در دهان من مانند اسفنج پارچه پارچه میشوند. روزی که من دختر چهار ساله ام کاترینا پومپیلیا «Katherina Pompilia» را نسبت دروغ طفلانه گفته بود وازین ناحیه نهایت معذب بود مخاطب ساخته و مطلب را برایش تشریح و ضرورت صادق بودن را برای همیشه، توضیح میدادم مفکوره هائی در ذهن من بوجود آمد، ناگهان این مفکوره ها چنان اشکال متلونی بخود گرفتند و یکی بر دیگر طوری چیره شدند که برای من موضوعات را باجهش وجنبش تا جائیکه ممکن بود، با صنایع لفظی بوجود آورده و این ابداعات بر ناتوانی من بکلی غلبه نمودند، حقیقتاً من خود را رنگ پریده احساس میکردم و با احساس یک فشار شدید بر مغزم طفل را بحال خودش گذاشتم که دروازه را باشدت بروی من ببندد و شروع کردم بتاخت و تاز در یک چراگاه وسیع در عالم تنهائی. همچنان این جملات دلتنگی تدریجاً مانند نگاری که به تحلیل رفته باشد گسترش پیدا کرد، حتی در مباحثات عادی و مبتذل نسبت بتمام عقایدی که عموماً با سانی وانمودن مثل حرکت درخواب تشریح شده میتواند، چنان مشکوک شده بودم که به مشکل میتوانستم، در ان مباحثات سهیم شوم. این امر احساس یک خشم غیر قابل تشریح در من تولید میکرد که بانهایت کوشش میتوانستم بکلی از شنیدن موضوعاتی فرار کنم از قبیل: انجام این کار بمفاد و یا مضار آن شخص است، شریف ان شخص بدی و پارسن تی مردخوبی است، فادر ام قابل ترحم است زیرا پسرانش خیلی مسرف اند با آن شخص همیشه طرف رشک وحسد قرار میگیرند، زیرا دختر انی صرف وجود دارد، این یک فامیل درجهان

پیشرفت قدم میزند، درحالیکه آن فامیل دیگر به قهقرا میرود. تمام اینها دروغها و مزخرفاتی است اثبات ناپذیر. ضمیر من مرا مجبور میسازد تا تمام این اتفاقات را درین نوع مباحثات از نقطهٔ نظر یک قرابت آشکار مورد بررسی قرار دهم. طوریکه یکمرتبه از عقب شیشهٔ ذره بین در روی انگشت کوچک توتهٔ پستی را دیدم که مانند ساحهٔ پراز سوراخها و شیارها معلوم میشد، پس حالا من میتوانم انسانها و فعالیت های شان را بخوبی درک نمایم. بیشتر نتوانستم در ادراک این فعالیت ها از نگاه عادت و سادگی موفق گردم. از نگاه من هرچیز با اجزا تجزیه شده و باز هم این اجزاء به اجزای دیگر تجزیه میشوند و هیچ چیز بیش خود را در حلقهٔ محاصره یک مفکوره مقید نمیسازد کلمات منفرد در اطراف من بازی میکنند، این کلمات باچشمانیکه بمن نگاه میکنند و من مجبور می شوم که مقابلتاً به آنها نگاه کنم درگردابهائی که برایم سرسام آور بوده ولاینقطع مرا بجانب بی هدفی رهنمائی میکند، منجمد گردیده است.

من کوشش کردم که با پناه بردن بجهان روحی باستانیان خود را ازین وضع نجات دهم، از نزدیک شدن به آراء افلاطون منصرف شدم، زیرا از تصورات سهمناک وی میترسیم ترجیح دادم تا از تمام این تصورات ذهن خود را بالای سنیکا و سیسرو Seneca and Cicero متمرکز کنم، از ورای هم آهنگی که در تعریف و تصریح و در تصورات معقول آنها بمشاهده میرسد، امیدوارم صحت خود را دوباره بدست آرم، لاکن من قدرت آنرا نداشتم که راه خود را بجانب این تصورات باز کنم. من این تصورات را بخوبی درک کرده ام. من تأثیر متقابلهٔ عجیب را دیدم که مانند آثار های بزرگی که توپهای طلائی در بالای شان بازی میکنند بخوبی دیدم که تصورات مذکور در برابرم قیام کردند. من در اطراف شان پرزده تماشا میکردم که با هم بازی میکردند، لاکن همه بهم ارتباط داشتند و مفکورهٔ نهایت عمیق و تشخص من ازین دایرهٔ سحرآمیز درکنار ماند. من در مصاحبت آنها بریک احساس مخوف بتنهائی فایق آمده خود را مثل شخصی احساس کردم که در باغی مقفل

با مجسمه های بی چشم محاصره شده باشد. پس یک مرتبهٔ دیگر بجانب آزادی فرار کردم.

ازان زمان ببعد من زندگی دارم با یک خلای روحی وجریان تفکرات که بتیرسم تصور آن برای شما عاری از اشکال نباشد، زندگی من که حقیقتاً با زندگی همسایگان، اقاربم وبا زندگی اشرافی زمینداران این خطه، متفاوت است واز لحظات خوشی وتهیج بکلی عاری است. برای من آسان نیست تشریح کنم که این لحظات سرور بخش در کجا مقیم اند و باز یک مرتبهٔ دیگر سپاه کلمات مرا آواره میسازد. زیرا حقیقتاً این چیزی است بی نام، وحشی در لحظاتیکه خود را بمن ظاهر میسازد نامی برای آنها سراغ ندارم واشیای تصادفی یومی را که با یک طوفان خروشان زندگی بلندتر مرا احاطه کرده اند، مانند ظرفی خارج از ظرفیتش پر میسازد بمشکل قابل نامگذاری میدانم. من از شما چنین توقعی ندارم که مرا بدون برهان ودلیل درک کنید واگر دلائل مرا مزخرف میدانید باید از شما التجا کنم که از گذشت واغماض کار گیرید. کسیکه اجناس خود را در روی پیاده رو عرضه میکند، کسیکه با قوهٔ بازو زمینی را هموار میکند، سگی در زیر شعاع آفتاب یک قبرستان متروک، یک شخص مفلوج، یک کلبهٔ روستائی، تمام اینها میتوانند بمثابهٔ ظرفی برای این الهام بخش باشند. هرکدام ازین اشیا وهزاران چیز مشابه که همیشه با یک بی تفاوتی طبیعی بچشم میخورد، در هر موقع (مواقعیکه من برای احضار آنها قدرتی نمیداشته باشم) میتوانند بطور ناگهانی مرا در سیر تی رفیع فرو برند، که حروف وکلمات از شرح آن عاجزاند، حتی در حقیقت تصور روشن یک چیز غایب وظیفهٔ اسرار آمیزی را کسب میکند که مملو از خاموشی بوده وبعداً طور ناگهانی با امواج طوفان مقدس احساسات صعود میکنند، مثلاً درین اواخر فرمالیشی برای یکمقدار زیاد مرگ موش بمنظور پاشیدن در یکی از سردابهای مربوط فارمهای لبنات خود صادر کردم. حوالی عصر برای اسپ سواری خارج وطوری که شما تصور میکنید، دیگر درین باره فکر نکردم. در حالیکه از زمین هائی که تو قلبه شده بود میگذشتم، بجز از دسته بوته های جبوان چیز

دیگری بنظر نمیخورد و در فواصل دور آفتاب عظیم روی زمین های پست و بلند آخرین اشعهٔ زرین خود را نثار میکرد، ناگهان منظرهٔ جهان سرداب با تودهٔ انبوه موشها که با مرگ مجادله میکردند در مقابل چشمانم مجسم شد، من هر چیز را: هوای سرد و فاسد آن سرداب را که با بوی زننده و شیرین مرگ موش آمیخته شده بود و نعره های مرگ که در دیوارهای پوسیدهٔ سرداب تصادم کرده و میشکستند تشنج های بی فایدهٔ آن اجسام متشنج را که از فرط سراسیمگی و ناامیدی اشک میریختند کوششهای دیوانه وار شان را برای گریز و خشم سردی را که برای دوتن از آنها در موقع بهم پیچیدن رخ میداد در ماحول خود احساس کردم لاکن مجدداً در جستجوی کلماتی برآمدم که قبلاً آنها را مخفی و مستور و انمود کرده ام رفیق عزیز من در افسانهٔ لیوی (۷۱۷ ق) قبل از ساعات هلاکت البالونگا (Alba Longa) وقتیکه مردم بدون هدف در کوچه ها سرگردان اند و چیزی نمی بینند... وقتیکه آنها برای سنگهای زیر پای شان نغمهٔ وداع میخوانند، چه تشریحات عالی درج گردیده است. من شما را دوست عزیز من مطمئن میسازم که این بصیرت و هم روشنی مشعل قرطاجنه را با خود نقل داده ام، لاکن آنجا چیز دیگری بیشتر از حد معمول قابل ادراک و چیزی بیشتر حیوانی هم موجود بود و آن عبارت بود از زمان حال زمانی نهایت مجلل آنجا مادری بود که چوچه اش بارنج و تعب مرگ در اطرافش میلولید، لیکن نگاه این مادر نه متوجه مردن بود و نه متوجه دیوارهای بیرحم سنگی، بلکه نگاهای مذکور متوجه فضای خالی ویا از ورای این فضای خالی متوجه عالم لایتناهی بود، این نگاها بانوعی دندان قرچک توأم میشد. من حالت غلامی را داشتم که نزدیک نیوبی (Niobe) بسنگ تبدیل گردیده، با هراسی بی فایده ایستاده بود.

این تشریحات را فراموش کنید اما فکر نکنید که من احساس ترحم کرده ام، اگر شما چنین فکر کنید، پس نمونهٔ تشریحات من غلط انتخاب شده. این نمونه نسبت به ترحم هم بسیار دور هم بسیار نزدیک است، یک عاطفهٔ بلانهایه تنظاهری در بارهٔ این مخلوقات، یا احساسی بین مجادلهٔ مرگ و زندگی، بین رویاء و بیداری محسوب میشود که لحظهٔ بالای شان جاری شد، لاکن

از کجا؟ چرا باید باترحم، یا با هرنوع تسلسل مقایسوی فکر بشر ارتباط پیدا کند، وقتیکه شبی در زیر یکدرخت کوزهٔ را می یابند که نصفه از آب بوده و دهقان پسری آنرا آنجا گذاشته است و کوزهٔ با آب آن از اثر سایهٔ درخت سیاه جلوه کرده و قانغوزکی در سطح آن از یکطرف بطرف دیگر شنا میکند، و وقتیکه این ترکیب ناچیز، ها در درحضور این همه بیکرانی برمن ایجاد توهیج میکند. چرا این توهیج از بن موهایم تا انگشتان پاهایم بوجود می آید؟ این چیست که مرا مجبور میسازد که به کلمات پناه ببرم، مجبور میشوم این کلمات را پیدا کنم و در پای شان بچه های بالدار را که من آن عقیده ندارم بیندازم؛ چه سبب شد که ازان محل خاموشانه برگردم؟ از آنجا که من از دور انداختن خاطرهٔ معجزه بیزارم اکنون با نگاه شرمنده بعد از هفته ها از کنار آن درخت رد شدم، در اطراف تنهٔ آن دور زدم، بدون اینکه خوف آن لرزش آسمانی را که دران بوته زار مجاور بمن دست داده از خود بدانم درین لحظات نگاه من بچیزها افتاد از قبیل: موجودی بی اهمیت، یک سنگ، یک موش، یک قانغورک، یکدرخت از ثمر افتادهٔ سیب، معبر بالای تپه، سنگی که در زیر بته ها پنهان است، برای من مفهوم معشوقهٔ مقبول و فاسد این شب نشاط آور را داشت. این مخلوقات ساکت و درعین حال بیروح، بحد وفور و احساس مشتاقانه بسوی من قیام کردند که چشمان افسونگر من از زندگی جز پوچی چیز دیگر نمیتوانستند ببینند، گویا هر ذیروح، هرچیزیکه من بیاد آورده میتوانم، هرچیزیکه با تفکرات پراگنده من تماس گرفته بود، معنی داشت، حتی سنگینی خود من و خواب رفتگی عمومی ضمیر من معلوم می شد که معنی دارد.

من درخود و در ماحول خود سعادتی احساس میکنم که اثر متقابل آن بی پایان بوده و در بین اشیائیکه با همدگر بازی میکنند، مثلی که من نتوانم در آن بیاویزم وجود ندارد. پس در مورد من مثل اینکه وجود من از هیچ، اما از رموزی که کلید همه چیز را بمن میدهد ترکیب شده، مثل اینکه اگر بتوانیم تنها با تعمق قلبی داخل یک قرابت جدید وامید وار کنندهٔ با تمام هستی و موجودیت گردیم.

بمجرد آنکه این افسونگری مرا رها سازد، من خودم را سرگشته می یابم، چرا که این هم آهنگی مرا و تمام دنیا را که چطور خود را بمن شناخته است و من میتوانم با کلمات محسوس ولی خیلی کم و ناچیز، مثلاً مانند حرکات دقیق درونی و تراکم خونم ارائه نمایم.

ماسوای این اتفاقات عجیب و غریب که تصادفاً بمشکل میتوانم آنها را به ضمیر و جسم نسبت دهم؛ حیاتی دارم که نباید آنرا پوچ خواند و من در پنهان کردن رکود درونی ام از خانم و بی تفاوتی ای را که در مورد وضع اجتماعی ام در نظر داشته ام از خدمتکارانم مشکلاتی داشته ام.

تعلیم و تربیهٔ جدی و عالی که آنرا مرهون پدر مرحوم میباشم و عادت ابتدائیکه باید از هر ساعت روز استفاده کنم، اولین اوامری اند که مرا در تماس با دنیای خارج مطابق سویه و لیاقتم بطرز مناسبی کمک میکنند.

من در حال اعمار مجدد یک حصهٔ از عمارت مسکونی ام بوده و بعضاً با معماری که مُوظف بانجام این کار است در حصهٔ پیشرفت کار مباحثه میکنم، من املاکم را اداره میکنم و ممکن مستاجر و مستخدمین من مرا خیلی کم حرف بیابند، اما نسبت بقدما کمتر خیرخواه نیستم. وقتیکه حوالی شام در کوچه میگذرم، هیچکدام شان در مدخل دروازهٔ شان در حال احترام ایستاده نیستند و یا نمیخواهند موقعی که در حال شکار کردن کرمک برای شکارماهی میباشند ترحم جلب نمایند، یا به انتظار مرگ و یا تولدی باشند، و یا منتظر باشند که نگاه من بر یک سگ لنگ و یا گربه ای درنگ کند که چیزی را از اشیای مورد ضرورت یک روستائی ربوده است، روستائی که زندگی با سر و سامانی ندارد و طرف توجه نیست و زندگی بی سر و صدایش منبع این همه رموزات بدون حرف است، یک زندگی بدون شعف، برای احساس خوشبختی غیر قابل نگذاری خویش منظرهٔ آتش چوپان تنها، نسبت به هیبت آسمان پر ستاره و جیر جیر کردن حشرهٔ مردنی در امتداد دشتهای خارزار، نسبت به آوای رسای ارگن مُوثر تر است و من از نگاه ضمیر

وقتاً فوقتاً خودرا کراسسس (Crassus) خطیب معروف مقایسه میکنم که گفته میشود، وی باشیفتگی وافر بحدی که با یک ماهی اهلی بی زبان و بی عاطفهٔ چشم سرخ که در آشتخر مزین وی میبود و این امر صحبت روزانهٔ مردم شهر شده بود، رشد کرد و یک روز که در مجلس دومیتوس (Domitius) که میکوشید او را فرد احمقی جلوه دهد گفت که سایهٔ ترس از مرگ این ماهی بالاست افتاده است، کراسسس جواب داد: بلی سایهٔ ترس از مرگ یک ماهی مرا فراگرفته، ولی خودت نه از مرگ زن اولت و نه از مرگ زن دومت تحت تأثیر این سایه قرار گرفتی.

من نمیدانم که چطور بارها این کراسسس، مانند تصور روشن خودم داخل ضمیر من شده و در امتداد گودال های قرون منعکس میگردد، اما نه به اساس جوابی که به دومیتوس داده، چه این جواب بطرفداری از کراسسس موج خنده را بار آورد، تمام این موضوع فقط بیک بذله گوئی تغیر ماهیت داد، هم چنان با این امر که دومیتوس نسبت مرگ دو زن خود متأثر بود ولی بهمان حالت اولیه می ماند، عمیقاً متأثر میشوم، زیرا باز هم کراسسس موجود بود و از مرگ ماهی خویش تأثیری آشکار داشت و باین حساب در مجلسی که بالای یک حکومت مرکزی حاکمیت دارد و باید موضوعات نهایت جدی طرف مباحثه قرار گیرد، موضوعات خنده دار و حقیر شمردن یکدیگر مطرح میگردد. در مواقعیکه من این موضوعات را با کلمات تشریح میکنم، با قوهٔ مرموزی مجبور میشوم که خود را احمق تصور کنم.

تصور این کراسسس که گاه و بیگاه در هنگام شب در دماغ من خطور میکند بچیز دواری شباهت دارد که هر چیز را چرکین میسازد به ضربان می آورد و میجوشاند از همین جهت است که من خودم در حالتی قرار میگیرم که تخمیر میشوم، بخروش میآیم، از خشم کف برلب میآورم و جرقه میدهم تفکر من کاملاً یکنوع تفکر تب دار است، تفکری بحد اوسط که حتی نسبت به حروف بیشتر بدیهی بیشتر سیال و بیشتر مواج جلوه میکند، این عوامل نیز گردابی بوجود می آورند، لاکن نه ازان نوع گردابهای لفظی که مرا به قهقرا رهنمائی میکنند، بلکه گردابی که مرا بجانب خودم و به عمیق ترین

نقطهٔ صلح و صفا رهنمائی میکند.

من شما را، رفیق عزیز من، با این تشریحات مفصل از شرایطی غیر قابل تشریح که مانند قانون آگاهی باید نزد خودم محبوس میماند، زحمت دادم.

شما خیلی شفقت کرده اید که نوشته اید کتابهای مؤلفهٔ من بیش از این بشما نمیرسند تا قرابت گم شدهٔ ما را تلافی نمایند. با خواندن این جملهٔ من با کمال یقین، نه با محرومیت کامل احساس تأثر میکنم که نه در سال جاری و نه در سال آینده و نه در تمام سالهای زندگی موجوده، کتابی به انگلیسی یا لاتینی خواهم نوشت و این تصمیم من متکی بیک دلیل واحد و گیج کننده است، که من آنرا باید به بزرگی بیحد و حصر ضمیر شما واگذار کنم، تا آنرا در حوضهٔ اعتبارات روحی و جسمی ایکه در مقابل چشمان خالی از تعصب شما بصورت هم آهنگ وجود دارد، جا دهید: یعنی چون زبانیکه من نه تنها قادرم با آن بنویسم، بلکه میتوانم با آن فکر کنم، نه لاتین است نه انگلیسی، نه ایتالوی و نه هسپانوی، مگر زبانی است که هیچ یک از کلمات آن بمن آشنا نیست، زبانیکه اشیاء بروح توسط آن با من تکلم میکنند و من ممکن یک روز باید خودم را در حضور یک قاضی ناشناخته محاکمه کنم.

ناگزیرم با ید این نیرو را میداشتم که با این معضلات فشرده شوم. قرار معلوم مکتوب آخرین من برای فرانسس بکی همه دوستی و حق شناسی بلانهایهٔ من است، همه اشتیاق بی پایان من است که در زوایای قلبم برای بزرگترین احسان کنندهٔ ضمیر خود، برای مهمترین فرد انگلیسی ایام خود، پرورش داده ام و تا زمان مرگ میخواستم پرورش دهم ولی این اشتیاق شکست و دونیم شد.

۲۲ اگست ۱۶۰۳

چاندس

فرانز کافکا

Franz Kafka

فرانز کافکا « ۱۹۲۴-۱۸۸۳ » که لسان مادری اش جرمنی بود، نویسنده ای است از کیش یهود واز اهالی پراگ . وی محاکمه وحقوق خوانده بود ، از ۱۹۰۸ تا زمان مرگش در یک موسسهٔ بیمه در پراگ بصفت متصدی قانون کار میکرد . کافکا در ۱۹۱۷ به مرض توبرکلوز مصاب گردید . بیشتر زندگی شخصی کافکا در آثارش « سه ناول ناتمام و یک تعداد داستانها » ، خصوصاً احساس غربت وی در پراگ تبارز کرده است . چه وی از ناحیهٔ لسان جرمنی اش از چکها واز ناحیهٔ مذهب ونژادش از جرمن ها جدا شده بود ، پس برای کافکا نارضایتی از وظیفه اش وترسی از پدرش که مالک یگانه فرزند احساساتی بود برایش باقی میماند . طوری که خود کافکا گفته است ، نوشته هایش دارای مفهوم شخصی برای خودش میباشد ، درحالیکه این آثار بابحث در بارهٔ معضلات ابتدای بشر ، درعین حال با بوجود آوردن شیوهٔ کاملاً جدید واصیل ، که فقدان واقعیت نگاری سبب تشریح واقعیت عالی ترشده میتواند ، درجملهٔ آثار مهم عصر ما شمار میآید آثار وی درحالیکه نمیتوان حکم کرد که خالی از معنی باشد ، برای ترجمه وتفسیر نهایت مشکل است . درجهان اسرار کافکا ، اضطراب ، وحشت ، وناکامی های مداوم معضلات فلسفی وحیاتی ، مثل مقصر بودن یا مقصر شدن تناقض درطرز آگاهی بشر وجهد وجدی

برای تحکیم روابط ونیرو در محیط حیات اجتماعی، شکل پیدا میکند.

قضاوت

داستان وی تحت عنوان قضاوت (۱۹۱۲) محتوی مفاهیم زیادی است. این داستان راجع به پدری است که برای پسرش بحیث یک فرد صلاحیتدار مطلق، قضاوت میکند. داستان مزبور در بارهٔ منازعاتی نوشته شده که بین پدر و پسر برای بدست آوردن قدرت صورت میگیرد و داستان بمرگ تمام میشود، حتی بمرگ پدر که با یک اشارهٔ ظاهر میگردد. این داستان تقصیر جورج را نسبت به کنارهٔ گیری از مردم، و خودداری باطنی اش از دوستی وعقیدهٔ وی بمرگ که آنرا یگانه راه نجات از گناه میداند، تجزیه وتحلیل میکند.

صبح خیلی بلند یک روز یکشنبه در موسم بهار بود. جورج بندمان، یک تاجر جوان در اطاق خود واقع در منزل سفلی یکی از خانه های کوچک وکهنه ساخت که در یک ردیف مطول در لب دریا کنار هم اعمار شده و به استثنای ارتفاع و رنگ بمشکل از یکدیگر فرق میشدند نشسته بود. وی در همان لحظه تحریر مکتوبی را به یکی از رفقایش که در خارج زندگی میکرد، تمام کرده باثانی آنرا در پاکت گذاشت، و در حالیکه آرنجهایش را روی میز تحریر گذاشته بود، از ورای کلکین، به دریا، به پل، و به بته های سرسبز دور دست چشم دوخته بود.

جورج راجع برفیقش که از دورنمای آیندهٔ وطنش ناراض بوده وچند سال قبل بروسیه گریخته بود، فکر میکرد. وی باسرمایه که داشت، تجارتی در سنت پترسبورگ براه انداخت. واز آنجا که همیشه از وضع خود شکایت میکرد، همیشه در معاملات خساره مند میشد. از بیقراری بدون

کدام هدف در یک مملکت خارج کار میکرد، ریش انبوهی که گذاشته بود، با چهرهٔ که جورج از زمان طفولیت با آن مانوس بود مطابقت نداشت. پوست بدن متمایل بزردی او حاکی از یک مریضی نامعلوم بود، طبق محاسبهٔ خودش وی با کارتیهٔ که هموطنانش میزیستند کدام مراودهٔ و با فامیل های روسی نیز ارتباطی نداشت و عقیدهٔ خودش از خود یک تازه وارد دائمی ساخته بود.

برای چنین شخصی که از همه گریزان است، برای چنین شخصی که وضعش قابل تأسف و لی امکان کمک برایش موجود نیست، کسی چه میتواند بنویسد. برای چنین شخصی باید توصیه نمود که بوطن برگردد، خود را مقیم وطن خود سازد و دوستی های سابقه را از سر گیرد - برای این کار ممانعتی وجود ندارد - و بصورت عمومی باید بمساعدت رفقایش اعتماد کند؟ اما این بهتر بود که با مهربانی ولی با تهاجم برایش گفته میشد که تمام کوشش هایش نتیجهٔ منفی داده و حالا باید اینهمه کوششها را ترک، بوطن عودت، و بحیث یک مرد مسرف بازگشته بوطن هدف نگاه های خیرهٔ همگان واقع شود یا برایش توصیه شود که تنها رفقایش میدانند که چه واقع شده و برایش خاطرنشان گردد که اکنون وی پسر بزرگی است که باید وصایای رفقای وطندوست و موفقش را انجام دهد، علاوتاً این هم واضح بود که اگر کسی میخواست، دردی را بالای او تحمیل نماید، بتمام معنی موفق میشد، شاید این ممکن نباشد یکباره وادارش ساخت که بوطنش عودت نماید - او با خودش گفته است که در حال حاضر با حلقه های تجارتی وطنش تماسی ندارد، و بعد باید بحیث یک مهاجر در یک سرزمین خارجی بامرارت زندگی و توسط رفقایش توصیه گردد و هر روز نسبت بسابق بیشتر از آنها بیزار شود، لاکن اگر وی از توصیهٔ رفقایش پیروی میکرد، بعداً در وطن آنها را عاری از بدنیتی می یافت، مگر نظر باوضاع گر میتواند با رفقایش بسازد، و یا بدون آنها احساس حقارت و اهانت کند، و یا نتواند بگوید که وطنی و رفقائی دارد، آیا برایش بهتر نخواهد بود که همچنین در خارج بماند؟ با در نظر گرفتن این اوضاع چطور

میتوان مطمئن شد که شخصی مثل وی میتواند در وطن خود موفقیتی بدست آورد.

نظر باین دلایل، فرضاً کسی هم بخواهد سلسلهٔ مکاتبات خود را با وی ادامه دهد باز هم نمیتواند اخبار حقیقی آنطوریکه به آشنایان قریب خود میگوید برای وی اخبار بدارد، از آخرین سفر وی بوطن در حدود سه سال میگذشت و معذرتی خیلی ناقص باین توضیح ارائه میکرد که وضع سیاسی در روسیه طوری است که حتی برای تجار خورد اجازهٔ غیابت کوتاهی را نمیدهند. در حالیکه برای صدها هزار روس اجازه داده میشود که با فراغ خاطر بخارج مسافرت نمایند ولاکن در ظرف همین سه سال وضع جورج در زندگی به پیمانه وسعی تغیر کرد. دو سال قبل از مرگ مادرش حین تقسیم اموال خانه از طرف پدر و اطلاع کامل رفیقش ازین موضوع مکتوبی دریافت که طی آن رفیقش مراتب تسلیت خود را برای او اظهار کرده بود نامه‌ای که ممکن نیست بیک مملکت دور دست آنرا نوشت.

از همان تاریخ ببعد با قطعیت بیشتر خود را متوجه تجارت و امور ی نظر آن ساخت. شاید در زمان حیات مادرش اصرار پدر مبنی بر تنظیم امور تجارتی از جانب خودش مانع آن شده باشد فعالیت های خود را بنحو احسنی انکشاف دهد. هرچند وی در امور تجارت موفق بود اما این موفقیت وی را باید بحساب تصادف و بخت نیکو شمار آورد، بهر صورت در ظرف آن دو سال تجارت بمعیار غیر قابل تصوری انکشاف کرد، تعداد کارگران دوچند گردید، عواید پنج چند بالا رفت، و شکی نبود که پیشرفتهای مزیدی در پیش رو باشد.

لاکن رفیق جورج ازین اصلاحات بدور بود. در سالهای اولی شاید طی مکتوب تسلیت آمیزی برای آخرین مرتبه جورج او را بمهاجرت بروسیه، تشویق و اصرار ورزید، تا یک شعبهٔ تجارتی خود را در آنجا افتتاح و ازین راه بموفقیت های بیشتری نایل آید. ارقامی را که وی در مکتوب خود ذکر کرده بود، در مقایسه با ارقام کتب محاسبوی جورج باید توسط مکروسکوپ خوانده میشد.

باز هم وی نگذاشت تا رفیقش از موفقیت وی در کار تجارت چیزی بداند و اگر اکنون باز هم با ملاحظهٔ گذشته این کار را میکرد، امر مخصوصی محسوب میشد.

پس جورج مجبور شد برای رفیقش شایعاتی غیر قابل اهمیت از قبیل یک قیام تصادفی که کسی نظیر آنرا در روزهای یکشنبه نزد خود تخیل میکند، اعلام بدارد. تمام آرزوی من این بود که مفلوک وطن را که رفیقش برای جلب رضایت وی در فاصلهٔ بعیدی برایش پرداخته بود، توضیح نداده بماند. و باین ترتیب این اتفاق افتاد که جورج برای رفیقش در سه مکتوب مطول جداگانه از نامزدی یک شخص عادی با یک دختر عادی که همپایهٔ آن مرد باشد، تشریحاتی داد، تا اینکه طوریکه آرزوی جورج بود، رفیقش باین واقعهٔ قابل توجه علاقه نشان دهد.

هنوز هم جورج عوض اینکه اعتراف کند که خودش یک ماه قبل با فراولین فریدا براندنفلید دختری از یک فامیل خوب نامزد شده، ترجیح میداد از همان قبیل برفیقش بنویسد. وی اغلباً با نامزدش راجع باین رفیق خود و خصوصیات دوستی اش که توسط مکاتبه قایم شده بود صحبت میکرد. نامزدش پرسید «آیا او بعروسی نخواهد آمد؟ و من هنوز حق ندارم تمام رفقایت را بشناسم؟» ولی جاج گفت که من نمیخواهم برایش ایجاد مزاحمت کنم. سوء تفاهم نشود، من فکر میکنم که او بالآخره خواهد آمد ولی اگر من از او بخواهم، فکر خواهد کرد که باین کار مجبور ساخته شده است. لذا متأثر خواهد شد! علاوتاً وی ممکن نسبت بمن حسادتی بورزد، و محققاً ناخوشنود گردد و من بدون اینکه چیزی کرده بتوانم، دوست من با همین ناخوشنودی تنها عودت کند، تنها - میدانی معنی آن چیست؟

«بلی! مگر آیا ممکن نخواهد بود وی از عروسی به ترتیب دیگری باخبر شود؟» البته ازین امر جلوگیری کرده نمیتوانم، مگر این راه نامطلوب زندگی وی است. «پس در صورتیکه رفقای تو ازین قبیل اشخاص اند جورج، تو نباید قطعاً نامزد میشدی.» خوب باید هر دو یمان درین امر

ملامت باشیم. لاکن من حالا چاره دیگری ندارم... و وقتی که وی زیر بوسه های جورج بسرعت نفس میکشید گفت: «کاملاً یک نواخت! من احساس عصبانیت میکنم.» جورج فکر کرد بوسه های یک نواخت نامزدش را مثاذی ساخته، بلکه باید این خبر را بر فیقش برساند، با خود زمزمه کرد. وی مثل من است، و فقط مراعاتش خود میداند. من نمیتوانم خودم را بشکلی و وضعی و طریقه ای درآورم که برایش رفیق مناسبی باشم.

و در حقیقت طی مکتوبی که در آن صبح یکشنبه نوشت، رفیق خود را با کلمات ذیل از موفقیت خویش در عشق مطلع ساخت: من بهترین خبر را برای آخر نگهداشتم. من "با فراولین فریدا برانت نفیلد" دختری از یک فامیل نجیب که خیلی بعد از رفتن شما اینجا مقیم گردیدند، و برای شما مشکل است که او را بشناسید، نامزد شده ام. برای اینکه راجع به نامزدم مطالبی بیشتری برایت گفته باشم هنوز وقت زیاد داریم، و امروز فقط اجازه بدهم بگویم که من خیلی خوشوقتم و تنها تفاوتیکه در آشنائی ما و بین خودت بوجود آمده این است که من قبلاً یک دوست عادی تو بودم، ولی اکنون یکدوست خوشبخت شدهٔ تو میباشم. علاوه بران ممکن شما به نامزدمن که سلام های گرم خود را تقدیم تان میکند و بزودی خودش برایت بعنوان یکدوست عالی از جنس مخالف که برای یک تازه وارد چندان مهم نیست نامه خواهد نوشت، توجه فرمایید. من میدانم که نظر بدلایل زیادی شما نمیتوانید بدیدن ما بیایید، لاکن عروسی ما باید واقعهٔ حقیقی باشد که سبب بوجود آمدن تمام موانع گردد؟ باز هم طوریکه خود میدانی، هیچ امری را به استثنای خواهش خودت در نظر نگرفته و اقدام کن.

جورج درحالیکه این مکتوب را در دست داشت، برای مدت مدیدی عقب میز تحریرش نشسته از وراء کلکین بخارج نظر دوخته بود. آشنائی که از آنجا میگذشت تبسمی برویش کرده و با شارهٔ دست سلامی برایش تقدیم کرد.

بالاخره پاکت را درجیبش گذاشته از اطاق خارج و به استقامت اطاق پدرش که چندین ماه داخل آن نشده بود، در دهلیزی براه افتاد. درحقیقت ضرورتی هم نبود که باطاق پدرش برود زیرا همه روزه همدیگر را در تجارتخانه میدیدند، نان چاشت را یکجا در یک رستوران صرف میکردند، وشبها هم هریک نظر بذوق خود بیرون میرفت، جورج بعضی از شبها را بارفقایش سپری میساخت و درضمن اکثراً نزد نامزدش رفته و باوی بصحبت می پرداخت و یا هرکدام روزنامهٔ بدست گرفته مطالعه میکرد.

تاریکی اطاق پدرش خصوصاً درچنان یک صبح آفتابی جورج را متعجب ساخت. این تاریکی بدلیل موجودیت دیوار بلندی بوجود آمده بود که درحیاط عقبی افراشته شده بود. پدرش درزاویه که یادگارهای مادر متوفی جورج در دیوار آن آویزان بود، نشسته وروزنامه میخواند. باورود جورج چشمان کم نورش را از روزنامه برداشت، روی میز باقیماندهٔ ناشتا دیده میشد وچنین استنباط میگردید که مقدار قابل توجهی را صرف نکرده است.

درحالیکه ازجایش برای ملاقات جورج بلند میشد گفت: اوه جورج! جامهٔ بلندوی ازحصهٔ جلوی بدوطرف ازهم بازشد، ودامن آن در اثنای قدم برداشتن بدورش پیچیده میشد، جورج باخود گفت: پدرم هنوز انسانی است بجسامت دیو، وبه آواز بلند گفت:

اینجا نهایت تاریک است!

- بلی بقدر کافی تاریک است!

- وشما کلکین را هم بسته اید؟

- من ترجیح میدهم همینطور باشد!

جورج درحالیکه می نشست گفت، بیرون خوب هوا گرم است.

پدر جورج ظرفهای ناشتا را صافی کرده، آنها را بالای صندوقی گذاشت. جورج درحالیکه

حرکات مرد پیر را تماشا میکرد گفت : من حالا محققاً میخواهم بگویم که خبر نامزدی ام را به سنت پترسبورگ میفرستم ، درعین حال جورج حصهٔ کمی از پاکت را از جیبش کشید ، و دوباره بجایش رها کرد .

پدرش پرسید : به سنت پترسبورگ ؟

جورج درحالیکه میکوشید چشم بچشم پدرش دوخته باشد گفت : برای رفیقم . جورج در اوقات کار در تجارتخانه بکلی متفاوت است . اکنون فکر میکرد که چطور در اینجا با دستهای دراز کرده ، بصورت جامد و خشکی نشسته است . پدرش گفت : او بلی . برای رفیقت . با تأکیدات بخصوص .

خوب پدر . خودتان میدانید که من در اول نمیخواستم از نامزدی ام برایش چیزی بگویم ، و دلیلش هم این بود که این موضوع طرف توجه او نیست . شما خودتان میدانید که او مردی است خیلی مشکل پسند ، من باخود اندیشیدم با وصف آنکه وی یک مخلوق گوشه گیر است ، باز هم ممکن است موضوع را شخص دیگری برایش بگوید که من نتوانم جلوگیری نمایم درحالیکه خودم تا آنوقت موضوع را برایش نگفته باشم .

پدرش درحالیکه روزنامه اش را روی لبهٔ کلکین قرار داده و بالای آن عینکهایش را میگذاشت پرسید : آیا حالا تغییر عقیده داده ای ؟

بلی ! من راجع باین مسأله فکر کرده ام . اگر او واقعاً رفیق من است ، نامزدی سرور بخش من او را هم مسرور خواهد ساخت . پس من نمیخواهم بیش ازین او را بی خبر بگذارم . لیکن قبل از آنکه مکتوب را به پست بدهم خواستم شما را درجریان بگذارم .

پدرش درحالیکه با دهان بی دندانش خمیازه میکشید گفت : جورج بمن گوش کن ! تو آمده ای که راجع باین موضوع با من صحبت کنی ، واقعاً این برایت افتخار است که از من نظر

بگیری؟ اما اگر تمام حقایق را سراپا نگوئی همه هیچ است، همه بی معنی و بی اعتبار است.
من نمیخواهم موضوعاتی را عنوان کنم که در اینجا تذکر داده نشده است، از زمان مرگ مادر عزیزت
ببعد اعمال غیر صحیح انجام شده، شاید موقع آن برسد، شاید زودتر از آنچه ما فکر میکنیم که این
اعمال توضیح گردند. در تجارت اعمالی انجام شده که من از ان اطلاعی ندارم، شاید این
اعمال پنهان از من انجام نشده باشد، من واقعاً نمیگویم که این اعمال پنهان از من انجام شده
من بیش ازین با اعمال یومی مساوی نیستم، حافظه ام به ضعف میگراید، و من در چشم خود
آنقدر قوه نمی بینم که بر همهٔ این اعمال نظارت کند. در قدم اول این مقتضی طبیعت است، و در
قدم دوم، مرگ مادر عزیزت مرا نسبت بتو خیلی بمراتب متأثر تر ساخته است - لاکن چون ما
راجع باین مکتوب صحبت میکنیم، معذرت میخواهم جورج، مرا فریب مده. این یک امر مبتذل است
این خیلی بمشکل قابل قبول است که بمن تذکر داده شود، پس مرا فریب مده. آیا واقعاً این رفیق
تو در سنت پترسبورگ است؟

جورج با دست و پا چکی بلند شده گفت: پدر عزیزم! متأثر نباشید، من یکهزار رفیق
را با پدرم برابر نمیکنم، آیا میدانید من چه فکر میکنم؟ شما از خود بقدر کافی مراقبت نمیکنید. لاکن
باید در سن پیری مراقبت بیشتر شود. شما این موضوع را خوب میدانید که من بدون شما در تجارت
پیشرفت کرده نمیتوانم، در صورتیکه این تجارت صحت شما را تحت الشعاع قرار دهد، من حاضرم
که فردا آنرا برای ابد ببندم. لاکن این کار نباید عملی شود، ما باید در طریق زندگی شما تغییری وارد
آوریم، شما در تاریکی می نشینید و در اطاق نشیمن نور کافی ندارید. عوض اینکه بوسیلهٔ غذا
خود را تقویه کنید، یک ناشتای نامکفی صرف میکنید. شما کلکین را می بندید، در حالیکه هوای
تازه برای تان مفید است نه پدر. من دو دکتور را می آورم و شما باید وصایای طبیب را عملی سازید.
ما باید اطاق تا را تبدیل کنیم، شما به اطاق جلوی بروید و من به اینجا نقل مکان میکنم، شما این تغیرات

و تبدلات را احساس نمیکنید، زیرا تمام اشیائی را که بشما متعلق است باشما یکجا نقل میدهیم
من برای انجام این امور وقت زیاد دارم، چون شما باستراحت ضرورت دارید حالا شما را
ببستر می خوابانم، بفرمائید. من کمک میکنم که لوازم اطاق تان منتقل گردد و شما خواهید دید که
من این کار را انجام داده میتوانم! و یا اگر حالا آن اطاق بروید، برای فعلاً میتوانید در بستر من
استراحت کنید و این مناسبترین کاری است که باید انجام شود.

جورج در کنار پدر خویش که سرش را شور میداد ایستاد. پدرش بدون اینکه حرکت کند
با آواز آهسته گفت: جورج!

جورج بیدرنگ در کنار پدرش زانو زده و متوجه شد که مرد مک چشم آن مرد پیر بصورتش
خیره شده است.

تو در سنت پترسبورگ کدام رفیقی نداری، تو همیشه یک فریبکار بوده ای و حتی از فریب
دادن من هم کوتاهی نکرده ای، تو چطور میتوانستی آنجا رفیقی داشته باشی! من نمیتوانم باور کنم!

جورج در حالیکه پدرش را از چوکی بلند کرده و لباسش را از تنش بیرون میکرد گفت:
قدری بگذشته فکر کنید پدر! فقط سه سال از تاریخی میگذرد که رفیق من برای آخرین مرتبه بدیدن ما
آمد. من بخاطر دارم که شما را از وزیادخوشتان نیامده بود. حداقل دو مرتبه در حالیکه وی با من
در اطاقم نشسته بود، شما را از دیدن او باز داشتم. در حالیکه تنفر شما نسبت به او خوب میدانستم
باید بگویم که رفیق من صفات بخصوصی برای خود دارد، اما شما بعد تر با او خوب سرسازش را گرفتید
من خوشبودم که شما به صحبت او گوش داده و عمیق می شدید و از وی سوالاتی میکردید. وی
داستانهای باورنکردنی از انقلاب روسیه برای ما میگفت: مثلاً وقتی که وی از سفر خود به کیف
(Kiew) قصه میکرد، گفت: که داخل یک آشوب گردیده و کشیشی را دیده بود که از بالای یک برده
کف دست خود را پاره و خون آلود کرده برای تودهٔ مردم نشان میداده، از ان تاریخ ببعد حتی خود شما

هم یکی دو مرتبه آن قصه را تکرار کرده اید.

در عین حال جورج موفق شده بود که پدرش را نسبتاً راضی و متقاعد سازد. بالنهایت ادب و به آهستگی شلوار پشمی را که روی سلدراج خود پوشیده بود با جرابهایش از پایش بیرون کرد و چون این لباس زیاد از حد معمول چرکین شده بود، جورج احساس قصور کرده زیرا تنظیف لباس پدر وظیفهٔ او بود و باید همیشه متوجه باشد که لباسهای زیر پدرش دایم پاک باشد. تاکنون وی با عروس خود صریحاً دربارهٔ اتخاذ ترتیبات لازمه برای پدرش در آینده صحبت نکرده بود. زیرا هر دوی شان باین مفکوره مرد پیر آشنا بودند که ترجیح میدهد دران منزل کهنه زندگی کند. لاکن حالا وی بطور قطعی تصمیم گرفت که در آینده بفکر خود از وی مراقبت کند. در عین زمان جورج یقین حاصل کرد که این تصمیم وی دربارهٔ مراقبت جدی از پدرش خیلی دیر گرفته شده.

جورج پدرش را در بین بازوان خود گرفته در بسترش نقل داد. جورج وقتیکه پدرش را بطرف بسترش نقل میداد، دید که بازنجیر ساعتش بازی میکند، دچار احساس رعب آوری گردید حتی برای لحظهٔ بزنجیر ساعت خیره و قدرت نداشت که او را بستر قرار دهد، لاکن بجرد یکه پدرش به بستر قرار گرفت، اوضاع بهتر شد. وی خود را خودش پوشانید و کمپل را تا شانه هایش بالا کشید و با نگاهای رفیقانهٔ بجورج خیره شد.

جورج پرسید، حالا شروع کردید که فکر کنید تا رفیق مرا بیاد آرید؟ چنین نیست؟

پدرش پرسید، آیا من بدرستی پوشانده شده ام یا خیر؟ جورج درحالیکه بیشتر او را با کمپل می پوشانید گفت: اکنون در بستر بیشتر احساس راحت میکنید. پدرش یک مرتبهٔ دیگر پرسید که آیا خوب پوشانده شده ام؟ در عین حال برای گرفتن یک جواب مثبت علاقه مند معلوم میشد، جورج گفت تشویش نداشته باشید، خوب پوشانده شده اید. پدرش درحالیکه کمپل را دور می انداخت فریاد کرد: نه! فقط یکدست بود که کمپل را محکم گرفت. تو میخواهی مرا بپوشانی

نهال کوچک من. لاکن من از اینکه باید پوشانیده شوم هنوز فاصله دارم، حتی اگر این آخرین قدرت من باشد باز هم کفی است، کفی برای تو. البته من رفیق ترا می شناسم. او باید فرزند قلب خودم باشد. ازین سبب توانستی طی این سالها با وی خائنانه پیش آمدکنی! چرا کسی دیگر باشد؟ تو فکر میکنی که من از ناحیهٔ او متأثر نیستم؟ و تو ازین سبب خود را در دفترت محبوس میکنی و براین امر تظاهر میکنی که گویا مصروف هستی، نباید ایجاد مزاحمت کنی. برای چه؟ برای اینکه مکاتیب مملو از کذب و دروغ بروسیه بنویسی. اما اینهم خیلی ها مایه سعادت است که یک پدر ضرورت ندارد تعلیم بگیرد که چطور به عمق تفکرات پسرش نفوذ کند! اما حالا که تو فکر میکنی که او را بچنگ آورده ای، آنقدر بچنگ که حتی تفوق خود را نسبت باو به یقین میدانی و آنقدر او را تحت فشار گرفته ای که قدرت حرکت از وی سلب شده، پس فرزند خوب من، کوشش کن که عقیده اش را منظور از دواج آماده سازی!

جورج باین التماس دیوانه پدرش خیره ماند. این رفیق وی در سنت پترسبورگ که پدرش اکنون او را ناگهانی خوب شناخته بود، طوری به تصورش تماس میگرفت که قبلاً نگرفته بود، وی او را در پهنای روسیه بحیث یک گم شده ای دید. او را در مدخل یک تحویلخانهٔ که به یغما رفته باشد، دید. وی در بین خرابه ها و ویرانه ها ایستاده بود. چرا وی اینقدر دور برود؟ پدرش فریاد کرد که بمن توجه کن، و جورج با زهم گسیختن شیشهٔ تخیلات طرف بستر پدرش دوید، ولی در نصف راه متوقف شد.

پدرش این سرود را زمزمه کرد. زیرا آن زن دامن کثیف خود را بالا کرد. این مخلوق کثیف پیراهن خود را اینطور بالا کرد. آن مرد هم برای تقلید از ان زن پیراهن خود را تا اندازهٔ بالا کرد که زخمی ناشی از جنگ در ران وی بمشاهده رسید، زیرا آن زن دامن خود را اینطور بالا کرد و شما او را وادار باین کار ساختید و برای اینکه با او آزاد باشید و بدون مزاحمت، خاطرهٔ

مادرتان را با رسوائی از یاد ببرید، رفیق تا نرا رسوا ساختید و پدرتان را به بستر خوابانیدید تا حرکت نتواند، لاکن اگر او حرکت کند یا نکند او "بدون اتکاء به چیزی از جایش بلند شده پایش را از زیر کمپل بیرون کشید"، بصیرت وی چراغ راهش بود.

جورج تا جائیکه ممکن بود از پدرش دوری جسته و در گوشهٔ خود را عقب کشید. مدت مدیدی قبل، وی تصمیم گرفته بود که کوچکترین حرکت را از نزدیک مراقبت کند تا مورد کدام حملهٔ غیر مستقیم قرار نگیرد. چنگالی از مقابل یا از عقب. درین موقع این راه حل فراموش شده را بخاطر آورد و باز هم فراموش کرد، مانند کسیکه میخواهد تاریکوتاهی را از دهنهٔ سوزن بگذراند.

پدرش باز فریاد کرد: لاکن با اینهم، رفیق تو رسوا نشده من میتوانم او را بحیث موجودی بی نقص نمایش بدهم.

جورج که نمیتوانست در مقابل این همه اهانت ثبات و پایداری کند، معذب شد زبان خود را جوید و گفت: شما پدر، یک پارچهٔ کمیدی را بازی میکنید،

بلی! من یک پارچهٔ خنده آوری را بازی میکنم. کمیدی ایکه یک تشریح معقول است دیگر چگونه ممکن است یک راحت خاطر برای یک مرد زن مرده باقیمانده باشد؟ بمن بگو- و وقتیکه جواب مرا میدهی، هنوز پسر زندهٔ من هستی. بجز اطاق عقبی توسط اشخاص بیوفا اشغال و تا مغز استخوان من نفوذ کرده اند، دیگر برای من چه باقیمانده؟ و پسر من، در دنیا میخراند، معاملهٔ را که من برایش آماده کرده ام از بین می برد، با شادی ظفر آمیز مینگرد و با یک چهرهٔ تجار مآبانه از پدرش دور میشود. من نمیتوانستم ترا دوست داشته باشم. من، بکسی که تو پشت خود را طرف او کرده ای.

جورج فکر کرد که حالا وی بپاش تکیه خواهد کرد، چه واقع خواهد شد اگر خود را بیندازد و ضربه ببیند. پدرش بپاش تکیه داد ولی سقوط نکرد زیرا برخلاف توقع او جورج نزدیکتر نیامد، خودش خود را

راست کرد و گفت: همانجا که ایستاده ای توقف کن. من تو ضرورت ندارم. تو فکر میکنی که فقط خودت این قدرت را داری که اینجا بپای خود بیائی اما افتخار میکنی که از من دوری میکنی، بسیار هم مطمئن مباش. من تاهنوز هم همان فرد واحدی هستم که نسبت به تو قوی ترم، من تمام ممکنات را بدست دارم، لاکن مادر تو تا حد ممکنه مقاومت خود را بمن داده است که من بوسیلهٔ آن توانسته ام ارتباطی خوب بین خود و خودت قایم سازم و من تمام مشتریهای ترا اینجا بین جیب خود دارم.

جورج باخود گفت: حتی در پیراهن خود هم جیب دارد. و نزد خود قبول کرد که با این وضع پدرش میتواند از خود موجود خارق العاده ای در جهان بسازد، بعد از ان کوشید همه چیز را فراموش کند، پدرش باز هم گفت: عروست را به آغوشت بگیر و کوشش کن که طبق گفتهٔ من عمل کنی، من او را از کنار تو دور خواهم کرد، میدانی چطور؟

جورج با ناباوری خود را قواره ساخت. پدرش در حالیکه این حرکت جورج را متوجه شد، باز هم گفتهٔ خود را تایید کرد.

* * *

با بروز و افشاء این موضوع که میخواهی رفیقت را از نامزدیت باخبر سازی چقدر سرگرم شدم تو احمقی، رفیق تو این موضوع را قبلاً دانسته است. من این موضوع را برایش نوشته ام، و تو فراموش کرده بودی که لوازم تحریر را از من دور کنی وی همه چیز را صد مرتبه بهتر از تو میداند و این یگانه علتی است که وی برای چندین سال به اینجا مسافرت نکرده است. وی در حالیکه با دست چپ خود مکتوب ترا نا خوانده مچاله میکند، با دست راست خود مکتوب مرا باز کرده تماماً مطالعه میکند. وی با حرارتی که عایدش شده بود، دستش را بسرش کشید، و باز فریاد کرد: «وی همه چیز را نسبت بتو صد مرتبه بهتر میداند.»

جورج برای اینکه پدرش را مسرور ساخته باشد گفت : شاید. صدهزار مرتبه بهتر نسبت بمن.

پدرش گفت : سالهاست که من انتظار میکشم تا تو با این سوالها نزد من بیائی . فکر میکنی که من متوجه موضوعات دیگری بوده ام ؟ تو فکر میکنی که من تنها بمطالعهٔ روزنامه مصروف بوده ام ؟ ببین !! پدرش روزنامه را که تا آن روز جورج حتی عنوانش را نمی شناخت بطرفش انداخت .

برای رشد تو چقدر وقت مصرف شده ! مادرت درگذشت و روزهای سرور بخش ترا ندید ، رفیقت در روسیه تکه تکه میشود درحالیکه سه سال پیش موقعیتی برایش میسر بود ، و من ! می بینی که چه شرایطی مرا احاطه کرده . آیا متوجه این همه موقعیت ها میباشی ؟

جورج فریاد کرد : و فقط شما در بستر افتاده و انتظار مرا میکشیدید !

پدرش با وضعی نیم ضعف و قابل ترحم گفت : « فکر میکنم میخواستی این را زودتر بگوئی. لاکن حالا فرق نمیکند . » و با آواز بلندتر علاوه کرد : « تا حال تو فقط راجع بخودت میدانستی ، ولی حالا میدانی که بر علاوهٔ خودت چیزهای دیگری هم در دنیا وجود دارد . یک طفل بی گناه ، بلی ! تو دارای خلوص نیت بودی ، لاکن زیادتر از اینکه مخلص باشی یک انسان شیطان صفت بوده ای . یاد داشت کن ، من ترا بوسیلهٔ اختناق بمرگ محکوم میکنم .

جورج احساس اجبار کرد که اطاق را ترک کند ، آوازی که از سقوط پدرش در بستر بگوشش رسید ، هنوز در گوشش موجود بود . وقتی بالای زینه هائی که پله هایش دارای سطوح هموار و متمائل بود رسید طرف زن خدمتکار که برای پاک کردن اطاق ها میرفت دوید . زن خدمتکار از فرط سراسیمگی فریاد کشید و رویش را با پیش بندش پوشانید ، ولی جورج باعجله از آنجا دور شده بود ، خارج از دروازهٔ خروجی ، جانب جادهٔ عمومی ، باستقامت دریا روان شد ، مانند گرسنه که به نان چسپیده باشد ، حریصانه ناسزا میگفت ، مانند بند باز ماهری

پیچ و تاب میخورد، مثلیکه در اولین سالهای جوانی بوده و برای والدینش نمایش میدهد، با نهایت ضعف هنوز پیشرفت و آواز انجن یک موتر سروِیس صدای او را که در حال افتادن به آب میگفت: «والدین عزیز» جذب و محو ساخت. باز هم با موجودیت آواز انجن موتر تا علاوه کرد: «من همیشه هردوی تانرا دوست داشتم.» و خود را تسلیم امواج خروشان دریا ساخت.

درین لحظه سیل ترافیک از بالای پل در حال عبور و مرور بود.

محاکمه

اصل ناول کافکا بنام محاکمه بعد از مرگ وی به اهتمام رفیقش ماکس براد در ۱۹۲۵ انتشار یافت، اگرچه این ناول ناتمام مانده لاکن تنها فصل آخر آن نیست که از کتاب کم باشد. جوزف ک، کاتب یک بانک بدون اینکه مرتکب کدام جنایتی شده باشد توقیف میشود. نه علت توقیفش را برایش گفتند و نه در آزادی جسمی اش محدودیتی وضع نمودند. وی را بمحکمه که نتواند از خود دفاع کند بردند و بالآخره محاکم عالی تر برایش ناشناخته ماند. وی خود را از گناه مبری دانسته و بنوبهٔ خود مامورین محکمه را مورد حمله قرار داد. لاکن تدریجاً احساس بیچارگی و عدم اطمینان نمود. در اخیر کدام حکمی برایش ابلاغ نشد. بلکه توسط دو نفر از ملازمین محکمه بقتل رسید. این ناول در اکثر اوقات خیلی سطحی تفسیر شده والّا این موضوع روشن است که فرد نزد حکومت مستبد حیثیت قربانی بی دفاعی را داشته و فاقد هر نوع حقوق است. از طرف دیگر این تفسیر به عنوان تصویر قضاوت آسمانی، تشریحی یک جانبه دارد. جوزف ک برای اینکه از خود دفاع کند و خود را تبرئه سازد محاکمه شد. لاکن موفق نگردید. قصور وی

شاید ناشی از یک ضرورت موروثی بشر باشد و یا نتیجهٔ گوشه گیری وی در زندگی که بنام قرابت سود جویانه با دیگران شناخته شده باشد و یا شاید ناشی از اسلوب و طریقهٔ دفاع وی در دوران محاکمه باشد. پاره‌ای اقتباسی ما صحنهٔ با اهمیتی[1] از نصفهٔ دوم ناول یعنی مباحثهٔ ک با یک عضو اداری که در عین حال عضو قضائی محکمه است، استخراج شده است. اینجا مخصوصاً در این داستان در آنجا که شخصی با قانون مقابل میشود، عصارهٔ ناول را میتوان یافت، اما فقط یک حصهٔ مباحثات درج گردیده مباحثهٔ طویلی در حصهٔ تمثیل حقوق صورت گرفته است که تقریباً معنی واقعی آنرا کمتر روشن ساخته است.

در حالیکه کشیش دست خود را از بالای نردهٔ آهنی برمیداشت با نگاه بزرگ منشانه نظری انداخت و پرسید: «شما جوزف ک هستید؟»

ک در حالیکه فکر میکرد که چطور این کشیش به اسمش آشنا شده و درین روزها مردمان زیادی که او را نمی شناختند به اسم وی آشنا شده اند جواب داد: بلی! چقدر لذت بخش است که شخص گمنامی دفعتاً نزد همه اشتهار و معروفیتی حاصل کند. کشیش گفت: شما یک متهم میباشید؟

ک جواب داد درست است و من ازین اتهام قبلاً مطلع شده ام. کشیش گفت: پس شما شخصی هستید که من بسراغش بودم؟ من کشیش زندانم و ترا برای صحبت احضار کرده ام.

ک گفت: من این موضوع را نمیدانستم. من اینجا آمدم که کلیسا را برای یک ایتالوی نشان بدهم. کشیش گفت: مطلب من صرف تشریح یک جزئیه است. در دست شما چیست؟ یک کتاب دعا است؟

ک گفت خیر. این البومی است حاوی مناظر قابل تماشای شهر. کشیش گفت: آنرا بزمین بگذار. ک طوری آنرا بزمین انداخت که اوراقش از هم باز و آشکار شد. کشیش پرسید:

آیا میدانید که وضع شما وخیم شده میرود ؟ ک گفت : خودم درین باره تصوری دارم ، من هرچه توانستم کردم ، ولی همه منجر به ناکامی گردید . البته عریضهٔ اوّل من تاهنوز ارائه نشده است ، کشیش پرسید ، بفکر خودتان انجام این امر چه خواهد بود ؟ ک گفت : من در اوّل فکر میکردم که اوضاع بکلی خوب است ، ولی حالا بکلی دچار شک و تردیدم ، من انجام امر را نمیدانم . آیا شما میدانید ؟ کشیش جواب منفی داد و افزود : لاکن متیرسم انجام آن بد باشد . شما مقصر شناخته شده اید . قضیهٔ شما به محکمهٔ دیگری ارجاع نمیشود . قضیهٔ شما در حال حاضر تثبیت شده تلقی گردیده است .

ک گفت : لاکن من تقصیری ندارم ، این یک اشتباه محض است و اگر وضع چنین باشد ، هیچکس نباید مقصر شناخته شود . در اینجا ما همه مردمان سادهٔ میباشیم ، همه مثل همدگر .

کشیش گفت این درست است لاکن تمام مقصرین همین مطلب را میگویند . ک گفت : من از شما تشکر میکنم ، لاکن آن دیگران ، آنهائیکه درین قضیه پیشقدم میباشند ، همه نسبت بمن تعصب دارند . ایشان حتی خارجیان را هم تحت تأثیر خود میآورند . وضع من بیشتر و بیشتر مشکل میشود

کشیش گفت : شما بحقایق قضیه شکل تفسیری کاذب میدهید ، رأی هیأت منصفه یکدم و ناگهان صادر نشده ، بلکه این اصدار رأی همگام با پیشرفت تحقیقات بود . ک در حالیکه سرش را از فرط تأثر شور میداد ، گفت : پس باین ترتیب این فتوی داده شده ، کشیش گفت : قدم بعدی که میخواهید بردارید چیست ؟ ک گفت : من باید کمک بیشتری بدست آورم . در حالیکه میخواست عقیدهٔ کشیش را در بارهٔ گفته هایش درک کند ، علاوه کرد . امکانات چندی موجود است که من تاکنون به آنها دست نزده ام . کشیش گفت : شما خیلی به کمک از خارج تکیه میکنید ، خصوصاً از طرف زنها . تصور نمیکنید که این راه واقعی طلب کمک نیست ؟ ک گفت : در بعضی موارد ، حتی در اکثر موارد من با شما هم عقیده ام ، لاکن نه در همه موارد . زنها تأثیر زیادی دارند ، اگر من زنها را به جنبش درآورم ، یقین دارم صاحب قدرتی خواهم شد که برایم کار کنند ، کاری که من خودم به تنهائی

بانجام آن قادر نیستم ، خصوصاً در پیشگاه این محکمه که اعضاء آن تماماً از شکاریان دامن پوش تشکیل گردیده اند . بررسی محکمه نظر کنید . هرگاه زنی را بفاصلهٔ بعدی به بیند بدون اینکه ملتفت مشت زدنهایش در روی میز و یا متوجه دفاعیهٔ یک متهم باشد ، حریصانه و مشتاقانه میخواهد خود را به آن زن برساند . کشیش در حالیکه خود را به نردهٔ تکیه میداد ، برای اولین مرتبه واقعاً قبهٔ جورو ستم را بالای سرش افراشته احساس میکرد ، هوا در بیرون چطور است ؟ آنجا در بیرون حتی یک روشنی تاریک روز هم نبود . تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود . تمام آئینه های شفاف کلیسا طلا و نقره یک چراغ نمیتوانست به پردهٔ تاریکی دیوار فایق آید . درین لحظه ملازم کلیسا شمع را بالای پایه های بلند یکی بعد دیگر روشن میکرد . ک از کشیش پرسید : شما از من قهر میباشید ؟ علت آنهم ممکن این باشد که شما خاصیت محکمهٔ را که در آن خدمت میکنید ، نمیدانید . وقتی ک درین مورد جوابی نگرفت علاوه نمود . تمام اینها تجارب شخصی است ، من کوشش نمیکردم که شما را توهین کنم در اینجا کاسهٔ صبر کشیش لبریز شد و فریاد کرد : شما بکلی چیزی نمی بینید ؟ لاکن این فریاد در عین حال فریادی بود رضا کارانه از کسیکه ببیند یکنفر بزمین میخورد و ناظر این واقعه ناخود گاه فریاد میکشد .

برای لحظهٔ طولانی هر دو ساکت بودند . دران تاریکی واگیر کشیش واقعاً چهرهٔ ک را تشخیص داده نمیتوانست ، در حالیکه ک از اثر روشنی چراغ کوچک کشیش را واضحاً میدید . چرا نباید از سکوی موعظه پایان شود ، وی کدام موعظه نکرده بود ، بلکه معلوماتی برای ک داده بود . معلوماتی که برایش کدام کمکی نمیکرد ، ولی وقتی به آن بیشتر دقیق میشد ، سبب اذیتش میگردید .

با اینهم عقیدهٔ کشیش نزد ک خوشایند جلوه کرد . اگر کشیش موعظه را کنار میگذاشت ، این امر ناممکن نبود که آنها بکدام موافقه برسند ، آری این امر ناممکن نبود که ک از وی مشورهٔ قطعی قابل قبولی بگیرد که شاید مثلاً او را نه بطرف یک زیرکی مؤثر درین قضیه رهنمائی کند ، بلکه برای پیشدستی ها دی وی گردد و بوسیلهٔ آن طریقهٔ زندگی را خارج از محیط محکمه بیاموزد و اگر وی از کشیش تقاضا

کند چنین امکانی موجود باشد، ولو که وی به محکمه مربوط میباشد و به مجردی که حکم محکمه اعلام شود شهامت خود را از دست داده و آنرا تأیید خواهد کرد، از اظهار و بیان معلومات خود درین فرصت خودداری نخواهد نمود.

ک کشیش را مخاطب ساخته گفت: نمیخواهید اینجا بیائید؟ شما فعلاً در حال موعظه نیستید، پهلوی من بفرمایید. کشیش گفت: همین اکنون پایان می آیم. درین لحظه ممکن چشم وی کمتر شده بود. وقتیکه چراغ را از جائیکه آویخته بود برمیداشت گفت: من باید اول با خودت از فاصلهٔ صحبت میکردم در غیر آن من بسادگی تحت تأثیر آمده و وظیفه خود را از یاد می برم.

ک در پائین پله ها منتظر کشیش ماند. او که از سطح بالا به پائین می آمد دستش را جانب ک دراز کرد، ک از وی پرسید: آیا چند لحظه از وقت تان را بمن میدهید؟ کشیش درحالیکه چراغ را به ک میداد گفت: هر قدر از وقت مرا بخواهی دریغ نمیکنم. حتی از همین فاصلهٔ نزدیک بنظر میرسید وی دارای وقاری بجدی میباشد. ک گفت: شما نسبت بمن خیلی خوب میباشید. آنها پهلو به پهلو و پائین و بالا در هر و تاریک پیش میرفتند. ک علاوه کرد: لاکن شما در بین متصدیون محکمه شخصیت استثنائی هستید. اگرچه من اکثر شانرا می شناسم، لاکن نسبت بهمهٔ آنها بشما زیادتر اعتماد دارم. من با شما بصراحت میتوانم صحبت کنم. کشیش گفت: متوجه باش فریب نخوری. ک گفت: من چطور فریب میخورم؟ کشیش گفت: خودت خود را راجع بمحاکم فریب میدهی. در مقدمهٔ علم قانون، این اغفال بخصوص اینطور تشریح شده: مقابل دروازهٔ قانون قاپچی بمنظور حفاظت ایستاده میباشد. دهاتی نزد این قاپچی آمده، بمنظور رسیدن بحضور قانون اجازه میطلبد، لاکن قاپچی میگوید که در آن لحظه نمیتواند او را بگذارد که داخل شود، آنمرد با تغییر میگوید پس اگر ممکن باشد، بعد تر این اجازه را برایش بدهد. قاپچی میگوید، این امکان موجود است، ولی بعد تر، نه حالا، از آنجا که دروازهٔ دخول باطاق قانون باز است، وقتیکه قاپچی بقدم

زدن پرداخته ازمقابل دروازه رد میشود، آنمرد خود را خم کرده بداخل اطاق نگاه میکند. وقتیکه قاپچی این عمل را می بیند، باخنده میگوید: اگر خودت وراغوا اینقدر مهارت داری، کوشش کن که بدون اجازهٔ من داخل شوی. لاکن متوجه باش که من قوی هیباشم ومن تنها یک قاپچی نیستم. درمدخل هردروازه قاپچی ایستاده وهریک نسبت بقاپچی دیگر قویتر است. قاپچی سوم چنان صلابتی دارد که من باو نگاه کرده نمیتوانم. اینها مشکلاتی بود که مرد روستائی توقع برخورد را باآنها برای ملاقات باقانون نداشت وفکر کرد که این مشکلات باید توسط هرشخص وهمیشه پذیرفته گردد. و وقتیکه وی خود را بیشتر باآن قاپچی که بالباس پشمی ملبس، باآن بینی بزرگ وریش بلند تاتاری نزدیک دید، بهتر دانست منتظر بماند تا برایش اجازهٔ دخول داده شود. قاپچی برایش چهار پایهٔ داده وگذاشت که درکنار دروازه بنشیند.

روستائی آنجا نشست وروزها وسالها انتظار کشید. وی بی نهایت تلاش کرد که داخل شود وقاپچی را باهمیتی که داشت خسته ساخت. قاپچی عموماً اورا باسوالاتی راجع بقریه اش ولبعضی موضوعات دیگر سرگرم میساخت، لاکن این سوالات عموماً مانند سوالات اشخاص بزرگ غیرشخصی میبود ودایم باین جمله که کسی حق دخول را ندارد، ضمیمه میگردید. آنمرد که خود را بابسا چیزها برای این مسافرت مجهز ساخته بود، واشیای قیمتی باخود داشت، خواست قاپچی را بارشوه اغوا کند. قاپچی این موضوع را پذیرفته وقبولی خود را درمقابل هرتحفه که میگرفت اعلام مینمود، مثلاً یک تحفهٔ راگرفته میگفت من این را باین عنوان قبول میکنم که برایت کمک کنم احساس نکنی که کاری انجام نداده ام. درتمام طول این سالها مرد روستائی قاپچی را بایک نوع چاپلوسی وتملق مراقبت میکرد. وی دیگر قاپچی ها را فراموش کرده وفقط همین یکی برایش واسطهٔ ملاقات باقانون شناخته شده بود. درسال های اوّل وی باآواز بلند سرنوشت خود را نفرین میکرد ودشنام میداد، لاکن بعدتر که بسن کهولت رسید تنها باخود غرغر میکرد. وی مانند طفلی رشد کرد وحتی طی این ایام مطول که وی توانسته بود کیک های

دوریخن پوستی قابچی را هم بشناسد، به قابچی گفت که این کیک ها او را حتمی اذیت میکنند و به عنوان کمک بقابچی ازوی خواست که عقیدهٔ خود را بتهراست تغییر دهد، ولی فایده نکرد. بالآخره چشمانش تاریک شد و او نمیدانست که آیا دنیا بتاریکی فرو رفته و یا این نقص در چشمان وی است که دنیای ماورای خود را تاریک می بیند. لاکن در این تاریک بینی، جویباری از روشنی جاوید بنظرش آمد که از دروازهٔ قانون به بیرون می تراود. اکنون حیاتش بطرف عدم نزدیک شده، قبل از اینکه چشم از دنیا بپوشد، تمام تجاربی را که در دوران این اقامت موقتی اندوخته است با یک سوال خلاصه میکند که تاکنون آنرا با قابچی در میان نگذاشته بود. چون جسم خشک و ناتوان خود را بلند کرده نمیتوانست، قابچی را با اشارهٔ دست فراخواند. ازآنجا که از نگاه موقعیت بشری بین قابچی و آن مرد تفاوت زیادی موجود بود، از فاصلهٔ دورتری بطرفش خم شد و گفت: حالا میخواهی چه چیزی را بدانی؟ تو یک موجود ناراضی هستی. دهاتی گفت: هرکس میکوشد بحضور قانون مشرف شود، لاکن چطور شد که در طول این سالها فقط من کوشیدم که شرف این تشریف را حاصل کنم. قابچی که متیقن شد که این مرد در حالت نزع قرار داشته و قوای سمعی خود را هم از دست میدهد درگوشش گفت: هیچ کس نمیتواند بجز خودت به این دروازه داخل شود زیرا این دروازه تنها برای دخول خودت اختصاص داده شده و من مجبورم حالا این دروازه را ببندم.

گوتفرید بن

Gottfried Benn

شعرا قادرند جهان را تغییر دهند؟

یک گفتگوی رادیوئی:

گوتفرید بن دکتوری بود از برلین که در هر دو جنگ عمومی اوّل و دوّم بصفت دکتور نظامی ایفای وظیفه کرده است. در ابتدا وی از سوسیالیزم ملی بصفت یک نیروی مترقی و مصلحی استقبال کرد، اما بزودی متوجه شد که اشتباه میکند. اشعار ابتدائی بن جنبهٔ فساد و تنفر را از زندگی بشر تحت نفوذ آلیزم به ثمر رسیده افاده نمود و نیلزم (Nihilism) (انکار از عقیده) را به اساس بدگمانی که هر کس خلوص و زیبائی را در قضای آن حس می نمود، توصیه میکرد.

در اشعار بعدی وی که با شیوهٔ اساسی تمام تمدن و زندگی بشر را متحد ساخته نشانهٔ از بدگمانی و خشونت دیده نمیشود، بی نظمی و بطالت دنیا زادهٔ هنر خالص مکتبی است که قوهٔ آفرینش اجسام بیروح را دارد. تصور هنر در گفتگوی رادیوئی بن (۱۹۳۰) درین سوال که آیا شعرا میتوانند دنیا را تغییر دهند تشریح گردیده است، طی این گفتگو، بن به مهمترین سوالات راجع به ادبیات عصر ما جواب میگوید. شعر خالص بذات خود بسنده و وافی بوده و نباید و هم نمیتواند

بشرایط زندگی واقعی مداخله کند، پیوست با این عقیده، مفکورهٔ بر چنین است که: شرایط بطور کلی همان است که بوده است و غیر قابل تبدیل میباشد.

الف: در بسیاری از رساله‌های تان ابراز نظر کرده اید که شعر در عصر خود بی تأثیر است و در تاریخ کدام نقش موثری را ایفا نمیکند و هم از نگاه خاصیت خود نباید ایفا کند، و موقعیت شعر خارج از تاریخ است. آیا این یک نظریهٔ تان جزمی نیست؟

ب: شما از من میخواهید بنویسم که باید با امور پارلمانی، به امور حکومت محلی، به امور خرید و فروش زمین، بمشکلات صنعتی و یا بقیام طبقهٔ پنجم علاقه بگیرم؟

الف: لاکن آیا یک سلسلهٔ شعرا و نویسندگان معروف نیکه گفتگوها و آثار منفی شما را بدلیل اینکه خود بینی هم در وقت خود نقطهٔ بازگشتی دارد، یک نوع بشر متجدد در حال تکوین است و یک آیندهٔ بکلی متفاوت و بهتر برای بشر قابل تشریح است، رد میکند، وجود دارند؟

ب - البته آنها میتوانند یک آیندهٔ بهتری را تشریح کنند و نویسندگانی بوده اند که افسانه‌ها و داستانهائی راجع به یوتوپیا «جزیرهٔ افسانوی که اصول سیاسی و اجتماعی آن کمل است» "مترجم" قبلاً نوشته اند، مثلاً جولیس ورن یا سولیفت.

راجع به نقطهٔ بازگشت در وقت، من مکرراً با حقیقتی سروکار دارم که عبارت است از تغییر وقت بصورت مداوم، بوجود آمدن بشر متجدد بصورت مداوم مثل طلوع و یا غروب آدمی از جملهٔ شرایطی است که با واقعیت افسانوی مثبت باقاعده، عرض وجود میکند.

الف: پس شما سهم گیری شاعر را در حل معضلات روزمره خارج از موضوع هنر شعری میدانید؟

ب: من سهم گیری شاعر را برای توصیف از زیبائی بجا و مناسب میدانم. من می بینم که

یکدسته از نویسندگان برای ایفای مادهٔ ۲۱۸ (مادهٔ ۲۱۸ قانون جزای جرمنی در آن زمان مخالف سقط جنین بود) سر و صدائی براه انداخته اند، درحالیکه دستهٔ دیگر در راه الغای مجازات اعدام میکوشند.

این اسلوب نویسندگی است که برای تنویر اذهان عامه یک موقعیت مرئی کسب کرده است. قلم و نفوذش تحریکات افکار عامه، مساعی آزاد و فعالیت های حاوی شعارهای جنگ و ولتایر بمفاد کالاس و زولاس میباشد.

الف: واگر این روش متوجه مرزهای شاعری شود، شما آنرا مردود میدانید؟

ب: تجربه نشان میدهد که این روش بهندرت متوجه این مرزها میشود. نویسندگانیکه آثارشان بجانب موسسات آزمایشی تمدن رهنمائی شده، باآنهائیکه درجهان واقع بینی تجاربی بعمل آورده اند واین تجارب را به عنوان یک بنا مادی سه بعدی احترام میکنند، پهلو به پهلو میرود آنها همه متوجه تخنیکدانها و مردمان جنگی، متوجه بازوها و پایهائی هستند که سرحدات را تحت کنترول دارند و بروی زمین سیم های خاردار تمدید میکنند. آنها جانب محیط عالی و تبدلات اتفاقی میروند درحالیکه شاعر اساساً تجارب دیگری دارد، و برای بدست آوردن نتایج غیر از نتایجی که پیشرفتهای عالی را متأثر میسازد، سعی و مجاهدت میکند.

الف: شما گفتید تخنیکدانها و مردمان جنگی، به عقیدهٔ شما گر تنها اینها یگانه مردمی هستند که دنیا را بکلی تغییر میدهند؟

ب: طوریکه تاحال این تغیرات بمشاهده رسیده. بلی! اگرچه به عقیدهٔ من این تغیرات توسط شخصی بوجود آمده که مافوق هردو طبقه میباشد وآن عبارت از عالم است که معمولاً قطب مخالف شاعر دانسته شده، عالمی که خارج از دایرهٔ منطق زندگی کرده، خود را دارای اعتبار جهانی میداند لاکن درحقیقت منافعی دارد متکی به حقایق علمی که عقاید بخصوصی را ارضاء میکند

واین حقایق باید ثابت گردیده و بدسترس تجربهٔ عمومی گذاشته شود که قابلیت استفاده را داشته باشد. و یک تفوق معتدل اخلاقی را تضمین کرده بتواند، من میدانم، ملتی که همیشه این را آموخته است که علم و هنر را یکی بداند. جداً طرفدار دانش روشن است که همیشه این دو کلمه را پهلو به پهلو قرار داده، خصوصاً در قرنی که علم جنبهٔ آفریدگاری را بخود گرفته است. لاکن من از این بیشتر هم میدانم. شما یک روز یکشنبه شصت کیلومتر بسمت شمال از برلین دورتر و داخل خرابه های کارخانه برق فیربلین و شهرهای فریدرک بزرگ شوید، سرزمینیکه بایر و مطلقاً خشک است شهرهائیکه نقصان و فقر معرف آنهاست، و سرچشمه های اختصاصی ثبت را برای قانون ایجابی خواهید دید، و آنگاه خواهید دانست که نویسندهٔ کتاب پینتی سیلیا «هنریش فون کلیست» مجبور بوده که دایم برای یک ملتی که فقط آموخته بودند که هر چیز را از نمونه تشکل افراد شهر و ابداعات ملی و از منفعت جوئی عملی که باید تهداب بیرنگ ولی محسوس آن باشد بیاموزند چهرهٔ آشفته و متکبری را ظاهر سازد.

الف: یعنی شما میگوئید که کتاب پینتی سیلیا یک اثر مهم ادبی است ولی حتی کوچکترین تأثیری بر سیاست، اجتماع و انکشاف معارف وارد نیاورده است؟

ب: فقط همین چیزی است که من میگویم برعلاوهٔ کتاب فوق، کتاب «شهر کوچک» اثر هنریخ مان، شاهکار ادبی جرمنی درحالیکه متکی باسلوب انشاء ادبی هم نیست در پیش چشم ما چندان تأثیری نکرده است. بزرگی آثار هنری را فقط اینطور میتوانیم تعریف کنیم: آثار هنری عبارت اند از حوادث درونی شان از نگاه تاریخ پوچ و عاری از نتائج عملی است!

الف: لاکن این یک نتیجهٔ نیلیستیک «nihilistic» افکار از عقیدهٔ ادبیات بصورت جامع میباشد.

ب: اگر پیشرفت اجتماعی مثبت باشد، یقیناً حرکت آثار هنری که بوسیلهٔ تاریخ برای ما

تشریح گردیده و تا امروز باقیمانده به نظر آرید. نیفرتی تی و معبد دوریان، آنا کازینا و یا ترانه نومیکا - در آنها چیزی دیده نمیشود که بعقب خود اشاره کنند، هیچ کدام شان ضرورت به تشریحی ندارند، هیچکدام شان در خارج از خود کدام تاثیری بجا نمیگذارند، آنها رفته گانی اند که مجذوب چهره های خود میباشند، تصوراتی ژرف و ساکت اند و اگر سراغ نیلیستیک استید این نیلیزم مخصوص هنر است.

الف: شما حرکت این چهره های ساکت را می بینید - من برای شما حرکت دیگری نشان میدهم. سی و ششهزار نفر با تبر کلوز در لندن زندگی میکنند و جائی هم سراغ کرده نمیتوانند تا آنجا بروند. از اثر سقط جنین غیر قانونی سالانه چهل هزار آن در جرمنی می میرد با آنهم نظر به نتیجه ئی که در یکی از مواد قانون نامه گرفته میشود و شما قبلاً راجع به آن سخن گفتید به جنبش فرهنگی که اکثریت مردم ما آغاز کرده اند فکر کنید، شما بوضع بازار استخدام فکر کنید که هشتهزار ان سی سالهٔ ما کار پیدا کرده نتوانسته و بدون مزد باقی می مانند، در اطاقهای شان جز مسافران و موشها چیز دیگری پیدا نمیشود، فقط باین قضیه گوش دهید:

بود و نبود فامیلی بود متشکل از ۱۲ نفر، پدر غرق نشه و مادر به انتظار تولد طفل دهم، دختر ۱۴ سالهٔ شان یک پیسه خون گاو از قصابی خریده و آنرا روی سینه اش مالید باین منظور که سرفه کرده و از حلقش خون آمده در یکی از ستاتوریم ها داخل بستر شده او از ان خانهٔ پر جمعیت فرار کند. این است منتهای بیچارگی !!!

اینها همه وحشت است، رنج بردن است از گناه، و پستی حوادث، شاعر باید همهٔ اینها را در نظر بگیرد ؟

ب: من از جواب دادن سر باز نمیزنم: بلی! شاعر باید اینها را مدنظر داشته باشد لاکن نه شخصی که برای بوجود آوردن آثار تندن قلم بردست گرفته است و برای داد و ستد

سیاسی، متون روحی و ذهنی بوجود می آورد؟ این اصلاً وظیفهٔ شخص است که در کنار وزیر نشسته و شش گیلاس شراب پهلوی بشقاب غذایش قرار دارد. گل میخک زیب بخش کراتی اش میباشد، بر علیه شرایط آشفتهٔ یومی اخطارهائی امضا میکند. اما شاعر متوجه کسی است که میداند بینوائی های زشت جهان بوسیله چه نهای امنیت اجتماعی نمیتواند معدوم شود و اصلاحات مادی هم بر آن فایق نخواهد آمد. تظاهر صحی جبره خواران سنگ در قلب تان منزل و در این منزل چراغی از آفتاب دارند، آفرینشی بدون وحشت، جنگلی بدون دندان و سر پنجهٔ جانوران، شبی بدون کابوس که بقربانیان خود حمله کند، شاعر نه به محکومیت نگاه میکند و نه از مقابل شدن با مرگ خود داری مینماید، زیرا شاعر تنها چیزی که دارد این است که وحشت را دفع و قربانی ها را حمایت میکند، شاعر بالای وحشت فریاد میزند که « غرق مشو ». اما من این را هم گفته میتوانم که « قیام کن ».

الف : یک رهائی عجیب ! لاکن فقط علیه آن .

ب : آری فقط علیه آن ! یعنی شما میگوئید که امروز هر کس می نویسد، مجبور است بمنظور حمایهٔ جنبش کارگران بنویسد و مجبور است یکنفر کمونستی شود که نیروی خود را وقف قیام پرولتاریت کند. مگر چرا؟؟؟ دلیل شما برای این امر چیست؟ حرکات دسته جمعی همیشه بوده، غریب میخواهد به ثروت برسد، و ثروتمند هرگز نمیخواهد غریب شود. این جهان عجیبی بوده، جهان سرمایه داری، از زمانیکه مصر تجارت را بخود انحصار کرد و بانکهای بابل تجارت بوسیلهٔ پول آغاز نمودند. آنها بیست فیصد نکت پولی در مقابل قرضه وضع کردند، این تجارت انحصاری مردمان با شتران آسیا و حوزهٔ مدیترانه، اعتماد فروشندگان البسه، اعتماد مالکان کشتی ها، واردات و صادرات، معامله جواری کپنی های هیرو تقلبهای هیر، عملیات کارخانه ها روی سیستم تسمه های انتقال دهنده، عملیات برش چرم و دوختن بالاپوش تحصیل اجاره بوسیلهٔ زور، تراکم منزل رهایش تهیه وسائل جنگ، مقاومت سهامداران از خدمات نظامی، اساس این تجارت است، این جهان سرمایه دار است و جهانی است محوف، وحشتناک و عجیب. و در این جهان همیشه . . .

ودرین جهان همیشه جنبش های محاسبین بوده است، جنبش بردگان در دباغخانهٔ قبرس و جنگهای غلامان در عهد رومانها، غریب همیشه میخواهد به فراز زندگی برسد، درحالیکه ثروتمند نمیخواهد به نشیب سقوط کند. لاکن بعد از سه هزار سال تلاش فقط باین نتیجه میرسیم که این امر نه خوب است ونه بد، بلکه واقعاً یک حقیقت است.

پس این سوال عرض وجود میکند که این امر مدلل است، قهرمانانه است، وامری است که نصف تودهٔ غریب شهر را اغفال میکند. آنها نباید فکر کنند که بصورت عموم اوضاع اجتماعی بهتر میشود؟ آیا این قماری نیست که برایش عنوان احمقانهٔ امید را باید داد؟ از همان موضوع که بورکهارت صحبت میکند ومردم اغفال میشوند؟ این یک حیلهٔ نیست که با توده بازی میشود طوریکه ل. دعا کرده است؟ زندگی مانند رنجی است بردرخت وهرکس که زینهٔ بلندتری دارد میتواند آنرا بدست آورد وبرایش نگهدارد. پس باین ترتیب آیا سکه های مدور طلا نمیتواند تصویر حقیقی اوضاع باشد؟ درین اواخر مطالعاتی انجام داده ام وچیزیکه میخواهم بگویم باغربت و بی عدالتی در تقسیم اموال ارتباطی نداشته، بلکه با یک نوع پروپاگندی تماس میگیرد که ازطرف جنبش سیاسی رویکار آورده شده - من دربارهٔ اینکه امروز کارگران در بریتانیه با راحت وسازگاری بیشتری نسبت بزمینداران ولاردهای صاحب قصور قرون ماضیه زندگی میکنند، خطابهٔ یک عالم اقتصاد را خواندم. کارگر امروز در منازل بهتری که قبلاً تاریک وقابل گرم کردن نبود رهایش میکند، حالا غذای بهتری دارد، زیرا قبلاً چون تغذیهٔ مواشی در زمستان مشکل بود همه از بین میرفتند. شرایط صحی شان نسبت بگذشته که در مقابل امراض جنگیده نمیتوانستند خیلی موافق شده. باین ترتیب غریب بسویهٔ زندگی میکند که یکنفر ثروتمند در سه قرن قبل زندگی میکرد؛ ونتیجهٔ مقایسهٔ سه صد سال قبل با امروز همان است که امور پیش میرود، بالا و بالا، و بالا میرود واین همه بلند رفتن سویهٔ زندگی مربوط بطلوع وغروب بشر است که ازین ببعد تنها

متوجه حیات فردی بوده نمیتواند. این افسانهٔ حقیقی پیشرفت جامعهٔ بشری بوده و بر حیات خارجی بشر تکیه میکند. پس چطور میتوانم تحت مجبوریتی قرار گیرم که خود را وقف جریانی سازم که تغییر تصوری آن مغایر حقایق بوده و خیلی قبل از من و نهایت دور از من عرض وجود کرده و خط سیر خود را بطرف قوای داخلی اش انتخاب نموده؟

از آنجا که این یک امر بسیار اساسی، بسیار انقلابی و برای نیروی شخص سالم و پُر طاقت بمنظور تدریس انسانیت بسیار مناسب نیست، من در حالیکه غرق تعجب میباشم، کمکی کرده نمیتوانم. این طریقهٔ شماست و شما تغییر نخواهید کرد، این طریقه ایست که شما زندگی کرده اید، زندگی میکنید و زندگی خواهید کرد. کسیکه پول دارد، سالم رشد میکند، کسی که قدرت دارد، سوگند وفاداری یاد میکند؛ کسیکه قدرت را اداره میکند، عدالت می آفریند و آن تاریخ است. امروز شما میخواهید جسم او را بگیرید، بخورید و بمیرید. این فرضیه که زادهٔ تفکر احزاب سیاسی است در نظر من نهایت اساسی، مملو از ادراک عمیق، و از نگاه تأثیر بر روح نسبت بوعدهٔ که برای خوشبختی داده شده غنی تر است. بلی، در نظر من بعد از ده سالی که به عقب میگذاریم و بعد از اینکه هر چیز را بمنظور ادراک حقایق از روسیه میشنویم، و آنها عبارتند از نوعیت خاص جریان پرولتاریان، بقای ضربهٔ انقلابی، از بین بردن کلی حکمرانی در پرتو تقسیم قدرت، در حالیکه تمایلات سرمایه داری و استعماری بدون تعدیل میماند، مناسب است. لاکن تعمیل این امر برای اینکه شخصی را به پردهٔ رنگارنگ قرن داروین به پیچاند مسئولیت را متوجه آینده ساخته رؤیاهائی را که دیگران بواقعیت تبدیل خواهند کرد، افسون نمایند، نسبت باستماع انعکاس آواز انقلاب فرانسه بیشتر تحریک و جرئت ضرورت دارد. برای تماماً آقایونی که ما راجع به اوشان صحبت کردیم، باید رساله و مدحنامه بنویسیم؛ چه وقتیکه بالون اوج میگیرد، اوشان نشسته و مراقبت میکنند و هر چیز را برتبه و سابقه، و برای رفقای حزبی و پرولیتاریها، با آنکه اوشان انگیزه و محرک را از اپارتمانهای مملو از عیاشی و منابع صحی روی

صحنه می آورند، واگذار میشوند.

الف: اگر با صراحت از شما سوال شود، آیا معنی تشریحات شما این است که شما از اساس با برتری سیستم اقتصادی موافق میباشید؟

ب: بمنظور دادن یک جواب مستقیم، من کار را یک بهره برداری و بوجود آوردن اجباری و یا یک افسانهٔ اشیائی زنده میدانم.

الف: خیلی عالم شمول!

ب: ولی من از تکنیک های شما، از مردم رزمی شما، از علم شما و از فرضیه های علمی و از زمزمهٔ تمدن شما چشم می پوشم؛ من برای شعرائیکه از معاصرین خود بریده اند و نصف شان عبارت از اشخاص کوچکی اند که در آمد شخصی خود را از دست داده و وقت خود را صرف کسرات نموده اند در حالیکه نصف دیگر مانند هیرتا و پوزیدون در نعمت شناورند صرف تقاضای آزادی بیان مینمایم، شاعر میخواهد براه خودش برود.

الف: این اساسات هنری است!

ب: خیر. این یک اساس اخلاقی است. از نگاه تمدن لجن زار غیر قابل نفوذی است که عادات و رسوم قومی را صرفاً بشکل تنظیم کنندهٔ ارتباطات اجتماعی می بیند. هنرمند غارتگر آزاد و گدائی است که رسوم قومی را نمی شناسد. هر چیز را با همان شکلی مینویسد که قابل اقتباس است. دیروز دراما را جع بیک نفر (پای لوچ) نوشته و فردا رسالهٔ را جع به پیشرفتگان می نویسد. این موضوع را برای چه کسی میتوانم روشن سازم؟ کسی برای هفت سال متواتر نوشت، من برای هفت سال متواتر به تنهائی برای شهر و مملکت مجادله کردم، برای هفت سال طوریکه جیکوب برای رشیل تقلا کرد، من برای سادگی یک شعر تقلا کردم. چه کسی را میتوانم بر رسالهٔ هنریخ مان رجعت دهم. وی در بارهٔ فلاوبرت نوشته و تشریح میکند که از آنکه فلاوبرت چندین پارچه هنری نوشت، میخواست

چیز دیگری بنویسید. چیزی خوب از نگاه بشریت، چیزی قابل قبول، از موضوعات حیات یومی ازمسرت همگانی. لاکن این ناممکن بود. وی نتوانست این نوشته ها را مطابق تکنیک نویسندگی تهیه کند. وی نتوانست آنها را نظیر ادراک یک ناول نویس بنویسد. وی میبایست که با شیوهٔ نویسندگی پیش برود ولی در بین جملات مقید میماند، که در نوشتن موضوعات افسانوی، این قیدها ظرافت نوشته را از بین می برند. من دایم فکر میکنم که شخص احساساتی مانند نیتزش چقدر عذاب میکشد تا جمله ای را می نویسد؛ اگر شخصی سقوط میکند، او را بجلو فشار دهید. چه کلماتی وحشیانه و عاری از لطافت. لاکن دیگر چاره نداشته باید سوار کشتی میشد، ظهر بالای زمان ومکان در حال خوابیدن وفقط یک چشم مراقبش بود: نامحدودی. بجز بصارت خودش وحقیقت شیوهٔ نویسندگی اش دیگر کدام اصول اخلاقی برایش وجود نداشت، زیرا در مورد شعر تمام کتگوریهای اخلاقی در کتگوری فرد ختم میشود.

الف: حقیقتاً این وحشت انگیز است. لاکن آیا هنرمندان از زمانهای اولیه تا حال با از بین بردن خوف وهراس از حوادث اضطراب آمیز توسط نمایشنامه ها وترکیب کلمات برای بشر خدمت نکرده اند؟

ب: این همان موضوعی است که من قبلاً وقتیکه درباره اصل موضوع صحبت میکردم بآن اشاره نمودم. شاعر بواسطهٔ سرنوشتش در عالم ابهام هستی تولد گردیده، با یک ضربه در ورطهٔ رنج وازهم میشکند، ولی این ورطه را تقسیم میکند، آنرا از طریق فن شاعری برای واقعیت وحشیانهٔ طبیعت، برای حرص نابینا ولجام گسیخته حوادث وبرای محدودیت ضعیف ادراک، روشن ساخته برایش ساختمانی میدهد که با قوانین خود ساخته بتواند. از نگاه من این موقعیت شاعر است در مقابل دنیا. شما فکر میکنید که او مجبور است این موقعیت را تغییر دهد؟ مجبور است آنها را قشنگ بسازد لاکن توسط کدام ذایقهٔ اساسی؟ بهتر بسازد. لاکن توسط کدام اساس اخلاقی؟ آنها را عمیقتر بسازد.

لاکن بواسطهٔ کدام اساسیکه از بصارت بدست می آید ؟ بصارتی که آنرا در بغل گیرد ، دانشی که آنرا رهنمائی کند ، بزرگی که متوجه اهداف وی باشد ، از کجا میتواند سراغ کند - تا بآنها اتکاء نماید ؛ طوری که گویته گفته است « چه کسی برای طفل زندگی میکند ، مادرش ، لاکن مادر کجاست ؟ »

الف : پس باین ترتیب شاعر تمام اساسات خود را از ماورای خودش گرفته ، نه اهدافی را تعقیب میکند و نه به روشی تمایل دارد .

ب : شاعر دیوانگی بخصوص فردی خود را تعقیب میکند ، در جائیکه این دیوانگی مقابلیوی باشد تصویر افراطی از عظمت اصلی که توسط فرد قابل حصول است ، بوجود می آورد . این عظمت خواستار تغییر و تأثیر نبوده ، بلکه خواستار بقای خودش میباشد . این عظمت برای همیش مواجه بمخالفت مسلک احمقانهٔ عقلیون و برای همیش طرف تایید هوش سرشار نوع بشر بوده است . بشری که تا آنجا که من بسر نوشت آن دقیق میشوم ، هیچگاه به تعقیب الزامات نرفته ، بلکه همیشه متوجه اصالت بوده ، هیچگاه فرضیه را تعقیب نکرده ، بلکه متوجه تصورات بوده و چیزی که از فاصلهٔ دور بمقابل چشمان ما تغییر میکند ، باید قادر باشد که تغیرات را تعقیب کند .

الف : پس شاعر مونولوگ مینویسد ؟

ب : شاعر آزاد است . اینجا اگر بگفتهٔ شیلر توجه شود ، آزادی بالای سد ضروریات بدون اینکه حکومت کند در گردش است . لاکن این ضرورت آزمایشی بوده ، نه عملی نه مادی ، نه ابن الوقت و نه مترقی است . این اناتک « Anantk » است و این ترانهٔ سرنوشت ها است . قاضی است عادل از قعر جهنم . این رمز فکر و بصورت عموم رمز ضمیر است . بالای کوچکی ها نزول میکند ، و از اصلیت این کوچکی ها شاعر و متفکر قابل شناخت است . مانند مجسمهٔ که توسط رودین ساخته شده و عبارت از متفکری است که در مدخل زیر زمینی ایستاده میباشد ، و اصلاً شاعر نامیده شده و نوشتهٔ ستون مجسمه اسم هردو

تشریح میکند. پهلوانی درویای ملواز دلتنگی غوطه‌ور بود. عیناً مانند تصور ناموفق نتزش در رسالهٔ وی بنام «فلسفه در عصر حزن آور یونانیها» که بهر دو چنین اشاره میکند. «اسلوبی که ایشانرا کمک کرده و کارشان را آسان سازد، موجود نبود.» وی می نویسد که: دیو بزرگی از ورای فاصلهٔ لم یزرع زمان و غروری معکوس بالای دیو دیگری غریده، و با پرگوئی نمایشهای کوتوله هائی که در زیر غار وی اجتماع کرده بودند، مزاحمت هایش را دوام میداد.

رابرت موسیل

Robert Musil

انسانی بدون کیفیات

رابرت موسیل (۱۸۸۰- ۱۹۴۲) اهل اطریش، بر علاوهٔ رساله‌های متعدد و آثار زیاد، ناول بانفوذی نیز تحت عنوان: «انسان بدون کیفیات» نوشته است موسیل تمام زندگی خود را وقف این «تصنیف بوتل» که همچنان ناتمام ماند؛ نمود این اثر جزو جزو در سالهای ۱۹۳۰- ۱۹۳۳- ۱۹۴۳ و ۱۹۵۲ نشر گردید.

در این ناول اگرچه عمل کم است، ولی از نگاه ثروت انعکاس خیلی غنی است شکل ناول بوسیلهٔ مذاکرات و پارچه‌های انتقادی از نگاه ثقافت به پیمانهٔ وسیعی آزاد گردیده است. این ناول در ویانا در ۱۹۱۳- ۱۹۱۴ نظر هجوآمیز موسیل را در بارهٔ دولت شاهی اطریش- هنگری که بجانب یک جنگ بزرگ کشانده میشد و تقریباً تمام اروپای معاصر را شامل این جنگ میساخت، منتشر ساخت. این موقعی است که تمام عقاید، قوانین، احزاب سیاسی و مذاهب هر تجزیه شد و دیگر نقطهٔ امنی برای ابراز نظر وجود ندارد.

انسان بدون کیفیات عبارت از شخصی است بنام اولریخ که تصویر خود موسیل است. اولریخ که قهرمان این اقتباس است، در مقابل جهانی که یک حالت ثابت و

مشخص را غیرممکن ساخته، دارای این حالت نمیباشد. او مایل نیست از خود یک شخصیت مستحکمی که در جهان رئالیستیک مفادی از آن متصور نیست، بسازد. در حالیکه از واقع بینی نگذشته، بلکه ساعیانه و با حالت شوخی آمیز به آن میگراید، زیادتر به امور ممکنه خود را می‌چسپاند، ولو که این امور واقعیتی با شد یک روزه و زودگذر.

انسانی بدون کیفیات عبارت است از کیفیاتی بدون انسان.

لاکن اولریخ آن شب حاضر نشد. بعد از آنکه مدیر فیشل او را تنها گذاشته و با عجله آنجا را ترک کرد، ولی مجدداً با سوال جوانی خود مشغول گردید. تعجب میکرد که چرا تمام دنیا از چیزهای تصوری و یا به عبارهٔ دیگر از انتشارات بدون حقیقت جداً طرفداری میکنند. وی فکر میکرد که یکی گامی بجلو برمیدارد و دیگری در جای خود ثابت است. «من باید این موضوع را هم برایش میگفتم.»

اولریخ مرد تندخوئی بود، لاکن در اینجا نباید کلمهٔ تندی به تمام معنی در باره اش تفسیر شود. شاید چیزی بوده باشد که با داشتن وقت مکفی بجانب آتش مزاجی سوق گردیده و شاید این چیز همان تندی طبیعی خودش باشد، لاکن در حالت حقیقی شور و هیجان و در عملیات هیجان انگیز حالت او فی الفور تندی زیادی پیدا میکرد. وی در عمق هر چیزی که در ماحولش پیدا میشد، کم یا زیاد داخل شده و احساس کرده بود که هرگاه برای هر عمل خود دلیلی داشته باشد، مجبور است خود را بهر چیز بچسپاند. پس وی با یک اندازه مبالغه میتوانست بگوید اموری که در زندگی اش انجام میشود بیشتر از اینکه بخودش متعلق باشند بیکدیگر ارتباط دارند. وی چه در حالت جنگ و چه در حالت صلح بفکر یک پوند و حتی یک پیسه بود. پس کم یا زیاد، باید فکر میکرد که کیفیات حیاتی اش بیش از آنکه بخودش ارتباط داشته باشند بهمدیگر مربوط اند، و براستی و تفکید وی هریک از این کیفیات را تحت آزمایش دقیق قرار میداد، آنها را نسبت بخود با مقایسهٔ اشخاص دیگری که دارای چنین کیفیاتی بودند صمیمانه می یافت.

لاکن بدون تردید، حتی اگر شخصی با این کیفیات قابل شناخت نباشد، هیچ‌گاه با شرایط آن موافق نمیباشد، واز آنها ترکیب نمیشده باشد، وازین رو بعضی اوقات، فرد برای درک اشخاص بجانب مقابل نهایت دقیق میشوند. هرگاه از اولریخ پرسیده میشد که وی به چه شبیه است، حتماً خود را می باخت، زیرا وی ابداً جز در اجرای یک وظیفه و قراری که با آن وظیفه دارد، خود را آزمایش نکرده بود، اعتماد شخص وی صدمه ندیده، نوازش نشده، وبیهوده نبوده و برای این نوع یک ترمیم و رسیدگی کار که آزمایش خود آگاهی شخصی نامیده میشود، کدام ضرورتی محسوس نیست. آیا وی یک شخصیت قوی ای بود؟ او خودش نمیدانست. درین حصه وی شاید دچار اشتباه بوده، لاکن وی مردی بود که دایم در نیروی خود دارای اعتماد بنظر میآمد. حتی در حال حاضر هم وی کدام تردیدی نداشت که تفاوت بین داشتن تجارب و کیفیات یک شخص و آنچه که نزد وی قابل تعجب باقی میماند، تنها تفاوتی است در حالت و وضع، در یک احساس بخصوص، یک عمل تقدیر، یا یک موضوع زندگی بالای بی قیدی انتخاب شده بین عمومیت و فردیت. شاید یکبار ضربه‌ای نه تنها دردآور بلکه نهایت توهین آمیز و تحمل ناپذیر وارد شود، لاکن فرد دیگری ممکن این ضربه را مانند مانعی که از بروز خوف جلوگیری میکند و فرد را در یک خشم کورکورانه مواجهه میسازد، شوخی آمیز متقبل شود، و پس ازان این امر اتفاق نخواهد افتاد که فرد بکلی ضربه را احساس نکند. درصورت دوم هم چنان چیزی اتفاق نیفتاد جز اینکه فرد آنرا در جایش با یک درهم برهمی بیشتر و بزرگتر تصنیف کرده، و با خود بگوید که این کشمکش نتیجهٔ آزادی محققی است که از طرف طبیعت در اجرای وظایفش بوی تفویض گردیده و مدققانه این امر که یک تجربهٔ علویت و حتی ظرافیت خود را در سلسلهٔ یک عملیهٔ ثابت منطقی از موقعیت آن اخذ میکند و نزد هر کس که باین تجربه نه تنها بصفت امری مشخص بلکه بصفت مجادله با یک نیروی روحی، احترام داشته باشد، واضح و آشکار است و بعد از آن هم اعمال خود را با نهایت سستی تحت تجربه قرار خواهد داد. لاکن اشخاصی که قدرت ضربه زدن را ندارند، چیزی که در

ضربه زدن در یک حالت روحی حیات ظرافت فوق العاده بشمار می آید، به اندازهٔ مکفی سرد و بی حس است. در اینجا نظر بموقعیت ممکن است که شخصی تمام انواع امتیازات را که در عملیات عمومی یا حالت خصوصی موجود است، اقتباس نماید و یا بدست آورد. اگر یک نفر جانی در جنایت مورد نظرش پیشرفت میکند، این عمل باید وحشیگری تفسیر شود. هرگاه پروفیسوری بخواهد معضلهٔ را در آغوش خانم خود حل کند، باید آنرا عالمی گفت بی عمل. سیاستمداری که بالای نعش کشتگان سیاست خود صعود میکند، شرارت یا بزرگی اش باید بمعیار موفقیتش تشریح گردد. در عساکر، اجراکنندگان حکم های اعدام و در جراحان باید همان خونسردی ای را جستجو کرد که در دیگران محکوم شمرده میشود. برای اینکه در هر قضیه مصالحهٔ بین آنچه از نگاه توصیف درست است و آنچه که از نگاه تماس شخصی درست است، بوجود آید، لازم نیست که از نگاه اخلاق در عمق این تجارب داخل شویم تا بیک عدم اطمینان رهنمائی شده تصادف نمائیم.

این همان عدم اطمینانی است که پرابلم شخصی اولریخ را بوجود آورده. در زمان قدیم یکفرد میتوانست نسبت بیکفرد امروزی وجدان بهتری داشته باشد، مردم فقط عادت داشتند که بوته های جواری را در کشت زار دوست داشته باشند، و آنها شاید جبراً به ارادهٔ خداوند، بر اثر طوفان، حریق، طاعون، و جنگ نسبت بامروز بیشتر مورد حمله قرار میگرفتند، لاکن اوضاع نظر بشرایط شهرها و یا قراء فرق میکرد و در نتیجه فقط همان کشتزار باقی میماند که از ان بوضاحت تعریف میشد. امروز در دست دیگر نقطهٔ ثقل مسئولیت متوجه فرد نبوده، بلکه متوجه قرابت است در بین اشیا. آیا کسی متوجه نشده که تجارب دایم خود ها را از انسان رانیده اند؟ اینها از بالای صحنه تظاهر نموده، در کتب درج گردیده، شامل راپور های موسسات علمی و تتبعاتی گردیده، در اجتماعات مذهبی جلوه گر شده، و به قیمت یک سلسله تجارب دیگری تمام گردیده، و باز هم انواع تجارب را انکشاف داده که این تجارب را نمیتوان در عمل پیدا کرد، بلکه محل جستجوی آن در هوا میباشد. امروز

چه کسی میتواند بگوید که خشم وی واقعاً خشم خودش میباشد؟ درحالیکه یک عده مردم نسبت بخود وی زیادتر درین باره حق قضاوت دارند. درین مورد برای شان جهانی قیام میکند باکیفیاتی بدون انسان وتجاربی بدون انکه کسی آنها را تجربه کرده باشد، وچنین بنظر میآید که فرد نباید تحت شرایط آیدآلی چیزی را منفردانه تحت آزمایش قرار دهد بلکه باید وزن مسئولیت شخصی را در یک سیستم منظم معانی برای استعدادهای نهفته تنظیم کند. شاید حالت انتروپرو[2]ستر یک «یک حالتی که برای مدتی انسان را مرکز کاینات میدید واز قرنها بینطرف از بین رفته است» باساس این عقیده که هیچ چیز بااهمیت در مورد تجربه اینست که اصل خود آن باید تجربه شود، وعملی گردد، بالاخره بالای خود شخصیت اثر خواهد انگلند واغلب مردم را بصورت طبیعی ضربه خواهد زد. بدون تردید منورهم مردمانی وجود دارند که باستناد[3] اینکه دیروز چه وچه بوده اند، وامروز این کار یا آن کار را میکنند وبدون اینکه انجام این اعمال کدام علویتی داشته باشد از ان محظوظ میشوند وسلسلهٔ تجارب شانرا منفردانه پیش می برند. این طبقه هرچیزی راکه با انگشت خود لمس کنند، خوش دارند، ومردمانی اند بکلی منفرد ومنزوی. ودنیا هرقدر با این مردم بیشتر تماس حاصل کند بهمان پیمانه یک جهان منفرد گردیده ومانند قوس قزح خواهد درخشید. این مردم باآنکه خودشان نمیدانند که علت انزوای شان چیست، باز هم خیلی مسرور بوده وبشکل میتوانند بمردمان اجتماعی جذب شوند.

باوصف آن ودربین همهٔ این انعکاسات اولریخ باید باتبسم اعتراف میکرد که بعداز همه وباوصف تنهائی دارای یک صفت اختصاصی است.

برتولت بریخت

Bertolt Brecht

برتولت بریخت (۱۸۹۸- ۱۹۵۶) یکی از بزرگترین شعراء و درام نویسان قرن بیستم است. آثار دراماتیک وی توسط بسا قوانین فرضی پشتیبانی شده و از جمله آن عده آثار معاصر است که دارای نفوذ فوق العاده میباشد. بریخت در آثار خود با طریقهٔ بی نظیری هنر را با مقاصد سیاسی و تاریخی درهم آمیخته است.

بریخت در سال ۱۸۹۸ در آوکسبورگ واقع جنوب جرمنی متولد و بحیث نویسنده و دراماتیک (مشاور ادبیات فرضی) در مونشن و برلین بزندگی پرداخت. وقتیکه هتلر در سال ۱۹۳۳ بقدرت رسید، بریخت اول به اتریش و بعداً به دنمارک سویدن، روسیه و همچنان به امریکا مهاجرت کرد. در ختم جنگ بجرمنی مهاجرت کرده در برلین شرقی اقامت و تا زمان مرگ خود بنمایش آثار خویش پرداخت.

وی از تردید اساسی بورژوازی، طریقهٔ زندگی و مفکوره ها و خصوصاً از تیاتر های بورژوازی ها که بمنظور وقت گذرانی تماشاچیان کار کرده و نمایشات شان کدام تأثیر بخصوصی نداشت، شروع کرد. دران زمان یگانه اعتبار مثبت فلسفهٔ انقلابی بریخت عدم امکان زندگی انفرادی محسوب میشد. نقطهٔ برگشت خیلی زود از وقتی بوجود آمد که بریخت فلسفهٔ مارکس را اقتباس کرده و این فلسفه اساس

تمام آثار فرضی و دراماتیک وی قرار گرفت. وی به انکشاف یک مودل جدید تیاتر پرداخت که مانند وسایل جدید تقلیه نمایشگر ترقیات عصر بوده و در عین حال بالای تماشاچی تأثیر بسزائی داشت. وی بالای ستیج قوائی را آشکار ساخت که مضمر سرنوشت بشر - طبقات اجتماعی، انکشاف اقتصادی و اوضاع تاریخی بود. در تیاتر بریخت نمایشنامه واقعاً نمایشنامه بود، و ممثلین از تماشاچیان تقاضا میکردند تا از انتقادات اصلاحی خود دریغ نکنند. شعارهای روی بیرق ها، ترانه های هیجان آور و یا داستان گوئی های روی ستیج از یکطرف توأم با عمل و حرکت و از طرف دیگر شرایط اجتماعی را تحت تأثیر می آورد. تحولی در جهان هنر تیاتر بوجود آمد و پیروان مکتب بریخت مسببین این تحول اند. باگریز از جامعهٔ بورژوازی این نوع تیاتر تأثیر خود را طوری بالای آن جامعه نیز بخشید که منقدین هنری برای پیدا کردن طرق حل این تحول و اختلاف مجبور به تسریع عمل گردیدند. شاهکارهای بریخت که در دوران تبعید وی نوشته شده عبارت است: «زندگی گالیلو» «مادر شجیع و طفالش» و «دایره قبا شیری کاریان»

فردخوب زیشوان :

بریخت در یک شعر کوتاهی که در ختم درام خود بنام «فردخوب زیشوان - ۱۹۴۲» تقدیم میکند، به تناسب تمام اثر خود سخن گفته است. در ختم نمایش تماشاچیان با معضلاتی مواجه میشوند که باید خودشان طرق حل این معضلات را پیدا نمایند. مثلاً وقتی باین مسئله برمیخورند که در یک جامعه سوسیالستی باید تقسیم جنس عادلانه باشد، پس آنها بفعالیت های سیاسی میگرایند. معضلات درام از تمثیلات روی ستیج عرض وجود میکند.

سرخدا جستجوی بشری خوب و مسرور به زایشوان فرود میآیند. آنها با فاحشه‌ئی بنام شین تی که حامله بوده و در نظر دارد که طفل خود را پرورش دهد ملاقات میکنند. شین تی با آنکه زن خوبی است اما رویه اجتماع برایش مشکلاتی خلق کرده است. وی توسط آنهائیکه برایش پول میدهند تحت فشار واقع شده، و توسط گرهنگان استثمار مالی میشود. برای کمک بطفل خود شین تی قیافه خود را بشکل خترکا کایش شویت تغییر میدهد. باین ترتیب وی سرمایه رسیده و فابریکه را میاندازد.

وقتیکه آن خدایان کشف میکنند که شین تی دونوع زندگی را اداره میکند، آنها خود را شکست خورده پنداشته راه آسمانها را پیش میگیرند، و شین تی آن زن مأیوس تنها میماند.

شعر کوتاه :

یک نفر از ممثلین جلو پرده آمده و این شعر کوتاه را که مملو از درخواست معذرت است برای تماشاچیان میخواند :

خانم‌ها و آقایان، احساس خفت نکنید !
ما میدانیم که خاتمهٔ این درام بعضی‌ها را کمی رساخته.
ما راجع بیک افسانه طلائی فکر میکردیم.
بعداً دریافتیم که خاتمهٔ آن تحریفی برامد.
براستی این طریقه ایست که میتوان در اصل درام گنجکاوشد.
که در ختم درام اظهار نظر را آزاد بگذاریم مخصوصاً که ما با خوشحالی شما زندگی میکنیم.
عدم ارائه نتیجه به تماشاچیان معنی بی سرنوشتی را دارد.
ممکن آنانیکه خوشبین میباشند، تظاهر میکنند.

اگر درام ما را تائید نکنید ما شکست خورده ایم .
آیا این نمایشی زشت بود و ما مجبوریم از بقیه چشم بپوشیم ؟
این موضوعات واقع شدنی است . شما چه نظریه میدهید ؟
جواب شما چیست ؟ ترتیبات لازمی گرفته نشده بود .
آیا باید بشر بهتر باشد ؟ آیا جهان باید تحول کند ؟
یا فقط خدایان باشند نه دیگران ؟
ما در حصهٔ خود متیقنیم که نقش خود را بخوبی ایفا کرده ایم .
فقط یک راه حل موجود است که ما میدانیم .
که شما هم وقتی اینجا را ترک میکنید به آن توجه نمائید .
چه نوع مقیاسی برای ما تائید میکنید .
که بوسیلهٔ آن مردمان خوب آیندهٔ مسرت باری داشته باشند .
خانم ها و آقایان ! ما بشما اعتماد داریم .
در جهان آیندهٔ مسرت بار موجود باید باشد . باید . باید . باید .

عسکر لهکیوتات :

در سال ۱۹۳۵ که عساکر فاشیست ایتالیا جانب حبشه مارش کردند ، بر بخت پارچهٔ عسکر لهکیوتات را نوشت . عسکری که زخم های ناشی از جنگ سبب میشود که جدّی و فاقد احساسات گردد . عسکری که به منظور بدست آوردن پول این قدرت غیر عادی را به نمایش میگذارد قدرتی که برای هزاران سال سمبول عساکر جنگی در مقابل فرمان روایان شان بوده ، آنهم در جنگهای ناخواسته که خودها را مضمحل

کرده اند وعاید این جنگها هم با اوشان تقسیم نشده . بریخت بتمام این وقایع که - دیوانگی را روز بروز از دیاد بخشیده وامکان تغییر شرایط تحت یک آزادی معقول موجود نیست ، توجه میکنند .

بعد از جنگ عمومی اول طی جشنی که در شهر ساحلی لکیوات واقع جنوب فرانسه بمناسبت آب انداختن یک کشتی بزرگ جنگی برپا شده ، در یک چهارراه عمومی یک مجسمهٔ برنجی یک عسکر فرانسوی درحالیکه جمعیتی در اطراف آن حلقه زده است ، برخوردیم . پیشتر رفتیم و دیدیم که روی مانند شخص زنده ای با بالاپوش بزرگ خاکستری درحالیکه نیزهٔ آن در سنگ فرش ستون محکم گردیده تحت اشعهٔ آفتاب جون بدون حرکت ایستاده است رخساره و دستهایش برنگ برنجی لمع شده بود . عضلات وحتی مژگانهایش هم حرکت نمیکردند .

درست مصادف با پاهایش قطعهٔ قرار داشت که روی این افسانه خوانده میشد :

مجسمهٔ بنی آدم :

من ، چارلس لویز فرنچارد ، تنها فرد گروپ خود که در رویدن زنده بگور شدم ، باین نیرو دست یافتم که بکلی بدون حرکت باشم وبرای مدتی طویلتر خود را مانند مجسمه جلوه دهم . این قدرت من توسط بسا از استادان مرضی غیر قابل توضیح تشخیص داده شد . لطفاً به پدر بیکار یک فامیل مساعدتی بنمائید .

ما سکهٔ در داخل طبقی که در کنار این قطعه گذاشته شده بود انداخته واز آنجا دور شدیم .

ما فکر کردیم که در اینجا وی در حالیکه از سر تا قدم مسلح است ایستاده میباشد.
عسکری که برای هزاران سال همینطور ایستاده است. عسکری که سکندر، سزار،
و ناپلیون را قدرت بخشید تا کارنامه هائی انجام دهند که خالق تاریخ بوده و ما آنها را در کتب درسی
مکتب خوانده ایم، این همان شخص است. حتی مژگان خود را حرکت داده نمیتواند. این کماندا
سیروس کبیر است، عراده سوار کامپوزیا است که ریگ های جولانگر بیابان نتوانست
اورا در خود دفن کنند، از عساکر سزار است، نیزه انداز چنگیز خان است، محافظ سوسیا
لویی شانزدهم است، بم انداز ناپلیون اول است. از اینجاست نیروی او که هر نوع اسلحهٔ
غربی آنرا از بین برده نمیتواند. خودش میگوید وقتیکه اورا برای کشتن می بردند، مانند سنگی
فاقد احساس بوده. در هر عصر، عصر سنگ، عصر برنج و عصر آهن توسط نیزه سوراخ، سوراخ
گردیده، در هر جنگی توسط عساکر سکندر، توسط عساکر جنرال لودندروف، در مقابل آن
عراده های جنگی مانند علف درویده شده و توسط فیل های هانیبال و سوار کاران آتیلا لگدکوب
گردیده، بوسیلهٔ فلزات طیاره که از دهانه های توپ ها پرواز میکنند و طی قرون متمادی تکمیل
شده اند و نیز از اثر ضربت سنگهای که بوسیله منجنیق ها پرتاب میشده، توسط مرمی هائیکه از
تخم کبوتر هم بزرگتر نیستند، پاره پاره گردیده، وی باز هم به پا ایستاده است و او امری صادر
میکند، اوامری با زبان بی زبانی. در حالیکه نمیداند که چرا و تا کجا، مانند معماری که خانه را آباد میکند
ولی خودش نمیتواند در آن خانه سکونت کند، وی زمین هائی را که فتح کرده، خودش تصاحب
ننموده، و هم از سر زمینی که دفاع کرده و با و تعلق نداشته. لاکن وی در زیر باران مرگ که
از طیاره میبارید و در مقابل گلوله هائی که از دیوارهای شهر بطرفش فیر میشده، در حالیکه
چقر چقوریها در زیر پایش گاز زهردار در اطرافش، جانور خوبی - قطرات خون که از اثر
اصابت تیرها بهر سو پاشان بود، تن هائیکه هدف حملات تانکها قرار گرفته و بالاخره دشمن در مقابلش

وجنرال در عقبش قرار داشته، مقاومت کرده است. دستهای بی حساب که برایش جاکت بافته، زره و موزه برایش ساخته. همچنین جیب های بیحساب توسط وی ملوگر دیده. مردمان بی شمار بحق دی این دعا را هم کرده اند که خداوندا او را نیامرزد. این همان کسی است که بمصیبت یک مریضی مخفی جذام حوصله دچار و طرف حملهٔ امراض گوناگون ولی غیر ساری قرار گرفته است.

ما فکر کردیم که با وصف داشتن این همه امراض ترسناک، رعب آور و کشنده این چه نوع زنده به گور کردن خواهد بود؟

مذاکرهٔ سه جانبه در بارهٔ یک تراژیدی:

آثار فرضی بر بخت مانند نمونهٔ ذیل که در سال ۱۹۴۰ نوشته شده برای اینکه با آراء و تصورات کلی بصورت ساده و قابل درک مجادله کرده باشد، بشکل گفتگو نوشته شده است. توماس در بارهٔ یک نوع تیاتر جدید که قابلیت تحول جهان را دارد صحبت کرده و از این حجت بیشتر از این تراژیدی را با احساس مستحکم و قبلی آن نمی شناسد. مباحثه در بارهٔ صحنه های تراژیدی و تأثیرات آن بالای تماشاچی، نیز بالای درامهائی که مربوط بتحول طرز تیاتر است، روشنی میاندازد.

کارل: وقتیکه شما راجع بطریقهٔ ساختن تیاتر خود صحبت میکنید، بنظر من چنین میآید که عناصر چندی را از کمیدی گرفته و از آن یک درام جدی ساخته اید. این تأثیرات نزولی را طوری که شما استعمال میکنید، در نمایشات سطح پائین و مضحک میتوان یافت. من بخاطر می آورم که در یکی از این نمایشها در بارهٔ مردی که با خوشحالی تا روزی که میخواست بطلب

حادثه ای برود ، دخترش را بمراقبت از خود گماشته بود ، و دخترک هم از وی طرفداری میکرد ، تماشاچیان چقدر خندیدند . خود ممثل یکجا با تماشاچیان در خنده درام درک کرد که سپردن وظیفه مراقبت بدخترک چقدر شتمگرانه بوده آیا این یک نمونهٔ نزولی وضع اجتماعی نیست ؟

توماس : بلی

کارل : لاکن اگر شما تأثیرات را از نمایش کشیده و باین ترتیب بصورت جدی در تراژدی میگنجانید ، آیا سبب فساد تراژدی نمیشود ؟

لوکاس : من هم فکر میکنم که این امر سبب بتحلیل رفتن تراژدی میشود .

زیرا انداختن موضوعات کمیک در وسط تراژدی معمول نیست و با آنچه که در این مورد معمول میباشد ، مغایر واقع میشود . آیا چنین نیست ؟

توماس : بلی چنین است . تنها من باید بگویم که در آثار شکسپیر - جائیکه ممثل با طرف مقابل خود مغایر واقع میشود ، خود را بازنده می یابد و بسرعت صحنه های کمیکی را با تراژدی می آمیزد . نمایش تراژدی با اینهم رونق خود را بازمی یابد ، همان رونقی که رولهای کمیدی در محل خود میداشته باشند . در آثار شکسپیر هم اصل طریقه بوسیلهٔ کمیدی از بین نمیرود ، بلکه بیشتر با قرابت زندگی تماس میگیرد .

لوکاس : لاکن در آثار شما طریقهٔ اساسی تراژدی براستی از بین برده شده ؟ این باعث تعجب من نیست . من در آنجا می بینم که روح طوری خیالی کار میکند که خوش بینی کم عمقی وجود میداشته باشد ، خوش بینی که مجدداً طرف وقایع میگراید . وقایعی که قبلاً در دوران مجادله بر علیه بیهودگی و شکایات از انسان جدا گردیده و این جدائی در حین حال موقتی است .

توماس : من پیشنهاد میکنم که ما صبحت خود را تا حد ممکن دوام داده میتوانیم بدون اینکه باین عمومیات که عبارت از کلمات خیالی ، خوش بینی و سعادت است تماس بگیریم ، باید مطمئن بود که اصطلاح تراژیدی فرد را اغوا میکند تا در صحرای زیبائی توقف کند. لاکن ما در مقابل این اغواگری مقاومت میکنیم . دوست مان کارل که تا حال هیچ عملی انجام نداده جز اینکه گفته است که ما عناصر کمیک را با طریقهٔ محل انعکاس شان در کمیدی بوده ، در دراماهای خود میگنجانیم . اکنون این درست است که طریقهٔ بصحنه گذاشتن یک تراژیدی طبق رسوم گذشتگان خیلی صدمه می بیند اگر سرنوشت هیرو نظر باساس اجتماع مدنظر گرفته نشود و مانند یک امر موقتی و غیر قابل تغییر توسط انسان طوریکه نظریهٔ هنرمندان جدید است نمایش داده نشود . برای اینکه دنیا امیدی هیرو همنوا باشیم باید در احساسات مایوسانهٔ او سهیم شویم برای اینکه با روش او عمیقانه حرکت کنیم ، و به اصولی که حاکم سرنوشت اوست برسیم ، باید ببینیم که چه واقعهٔ غیر قابل تردیدی را استقبال میکند.

طریقهٔ که اساس عملی و تاریخی (ناپایدار) را تصویر مینماید و سبب میشود که آراء عامه در قضاوت پیش دستی کند. این امر و سیلهٔ صدمه زدن بطریقهٔ تراژیدی خواهد بود . همچنان این عبارت معنی آنرا ندارد که از راه طریقهٔ جدید یک طریقهٔ تراژیدی بیش ازین قابل عمل نیست . بلکه این طریقه طرف توجه قرار نگرفته و افسانه هائی که یک نمایش تراژیدی را بوجود آورند ، خلق کرده نمیتواند . لاکن در صورتیکه نمایش متکی باساسات اجتماعی از نگاه عمل و تاریخ باشد ، اینطریقه مجاز است که یک حالت تراژیدی را تمثیل کند .

کارل : شما یقین دارید که طریقهٔ شما که در هر مورد امر و نهی میکند ، چنین حالتی را میتواند تمثیل نماید ؟

توماس : حتی اگر از نگاه معنوی به عمل انسان تا حدود ممکنه یک عمل متباینی

علاوه شود و در نمایش باین موضوع توجه گردد ، عمل اصلی مورد بحث یا عملی که انتخاب شده میتواند طوری تمثیل شود که حالت تراژیدی را بروز دهد .

لوکاس : امیدوارم چنین باشد . من این موضوع را میدانم که طرق معاصر پیرو طرق کهن است و نمیگذارد که تماشاچی مشخصاً احساسات خود را انتخاب نماید . آنچه تماشاچی از تماشای صحنه کسب میکند ، ارتعاشات تراژیدی است ، نه کشش زندگی انسان . نوعی مشت و مال است برای یک روح تنبل که در زندگی یومی خود تمرین بدنی ندارد . آنچه که بمفاد این نوع تماشاچیان اتفاق میافتد همانا مخلوطی است از ارتعاشاتی که ناشی از صحنه های تراژیدی و یا بعضی احساسات دیگر میباشد . لاکن این امر طرف علاقهٔ پیروان طرق جدید که میخواهند بهترین پیش آمدها و حوادث زندگی بشر را در معرض نمایش بگذارند ، نیست . آیا کسی گفته میتواند که میخواهد تماشاچی را وادار کند تا از این حقیقت چشم بپوشد ؟

توماس : درجاهای مخصوص و در شکلی مخصوص ما هم حتی اورا وادار میکنیم . لاکن نه بصورت عمومی .

لوکاس : من بصورت عمومی فکر میکردم ، زیرا شما میخواهید که تماشاچیان بصورت عالی فکر کنند و احساسات ضمناً دران مداخله نماید . از نگاه شما چنین نیست ؟

توماس : برعکس . بدون احساسات کجا میتوان فکر کرد ؟ لاکن طوری که در اجتماع نه تنها فکر صحیح بلکه فکر غلط هم موجود است ، بناءً نه تنها احساسات صحیح بلکه احساسات غلط هم موجود شده میتواند . از نشر مفکوره و پخش احساسات غلط باید جلوگیری کرد . این کافی است بدانید که ما پیروان طرق جدید میخواهیم حوادث و موضوعی را برای نمایش انتخاب کنیم که سبب بوجود آوردن ارتعاشات واقعی از تماشای یک صحنه تراژیدی گردد . ممکن است که این ارتعاشات را طی صحنه های جداگانه تقسیم نمود .

کارل : اگر شخصی مرتکب اعمالی میشود که بضررش تمام شود، این قابلیت را هم دارد که مرتکب اعمالی شود که بضررش تمام نشود ؟

لوکاس : پیروان طرق کهن رل تراژیدی را کلاسی واگذار میکردند که وضع طبیعی باآن موافق میبود. لاکن از نگاه طریقهٔ شما مثل این وضع طبیعی را نمیداشته باشد. آیا میداشته باشد ؟

توماس : اگر شما خواسته باشید میداشته باشد. دران صورت تنها خود مثل وضع طبیعی خود را تعقیب کرده نمیتواند.

لوکاس : من این را طبیعت نمیگویم.

توماس : ما آنرا طبیعت میگوئیم.

کارل : این نهایت فیلسوفانه است.

رسالهٔ برای ادبیات رنجبران :

یادداشتهای ذیل که طی سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ توسط برخت نوشته شده بتجزیه هائی تعلق دارد که در بارهٔ تصور کلی رئالیسم در ادبیات نموده است. وی رئالیسم را بدون تضیق ومحدودیت لازمی میداند، مثلاً تشریح واقعیت بصورت برداری وستم در سرمایه داری برتر وانزی، لاکن آثار برخت این موضوع را روشن میکند که رئالیسم برایش این معنی را ندارد که باید ادبیات در تشکل حیات یومی هم منعکس شود. زیرا این نمای خارجی اشیائی نیست که لازمی شمرده میشوند. یک نمایش انتقالی باید شرایط دشواری را آشکار سازد. پس باین ترتیب فشار بالای تشکل وتفاوتهای آن دارای هدفی است لازمی ومعنی فورمالیزم را

ندارد - اعتراضی که همیشه متوجه بریخت میشود، انتقادات مارکسیست است که این انتقادات در تفهیم بریخت موفق نیستند .

۱- جنگ بوسیلهٔ قلم ! نشان میدهد که جنگ میکنید ! رئالیسم نیرومند ! واقعیت طرفدار تواست ، طرفدار واقعیت باش ! بگذار زندگی حرف بزند ! مزاحمش نشوید ! این را بدانید که بورژوازی بزندگی حق صحبت نمیدهد ! مگر شما میدهید ! شما باید بدهید . آنجا را انتخاب کنید که واقعیت پامال بود ، فشار داده شده بود و رنگ و روغن شده بود ، رنگ و روغن آنرا پاک کنید ! عوض سخنرانی های طویل این شکل ظاهری را تکذیب نمائید ! ضدگوئی را بر پا سازید ! دلایل شما زنده اند ، مانند انسانی فعال و زنده نترسید ، اینها همه حقیقت است ! اگر پیشنهادات تان و نتایج آنها تحقیق است ، قدرت آنرا دارید که ضدگوئی خود را راجع بواقعیت تثبیت کنید ، قدرت آنرا دارید که مشکلات را بکلی از بین بردارید . قدرت آنرا دارید که با آراء عامه با این مشکلات معامله نمائید ، برای ترقی طبقهٔ خود که طبقهٔ عالی انسانی است هرچه میتوانید از قوه بفعل آورید ، لاکن چیزی را حذف نکنید ، زیرا با نتائج ، نظریات و امیدهای تان وفق نمیکند ؛ چه این نوع یک نتیجه گیری متوجه یک قضیهٔ مخصوص شده نه متوجه حقیقت ؛ حتی دران صورت باید متیقن باشید که تمام این مشکلات بر شما غلبه خواهد کرد . نه تنها شما میجنگید ، حتی خوانندگان شما هم در صورتیکه شما آنها را آماده سازید ، خواهند جنگید . نه تنها شما میتوانید راه حل پیدا کنید بلکه آنها نیز راه حل پیدا میکنند .

۲- با نیروی خود در مجاهده شرکت کنید ! مانند یک نویسنده حتی در عقب میز خود ، خود را از بدبختی رهائی بخشید ! شما با موفقیت و با تجارب مقابل خواهید شد .

رسالهٔ دربارهٔ بوجود آوردن شعار حزبی :

۱- نظر به علاقهٔ کارگران تمام ممالک ، بهره برداران دستم کشان ، برای اقتباس کردن یک ریالیسم جنگی ، نویسندگان باید پیشقدم شوند . ریالیسمی مستحکم که برای برداشتن پرده از روی حقایق مجادله نماید ، آن پردهٔ که بنام کمک به رنجبران و بهره برداران موقعیت هردو را اخطار میدهد و بدنام میسازد .

۲- همچنان بمنظور نوشتن بصورت متحارب و از روی واقعیت ، باید صاحب دانش بود . یک دانش واقعی در ساحهٔ اقتصاد و تاریخ . این دانش باید بدسترس آن عده نویسندگان باشد که درین جهاد پیشقدم میشوند . این وظیفهٔ آنانی است که نویسنده را باین کار میگمارند . درغیر آن مجادلهٔ نویسندگان بی تأثیر است .

۳- نویسندگان اگر درعین زمان تدریس هم بکنند ، بهتر میتوانند بیاموزند طوری که این دانش را به دیگران تزریق میکنند ، خودشان هم کسب فیض مینمایند . این لازمی است تا اوشان را بکارهای علمی واداشت تا بهتر بتوانند بیاموزند .

۴- نویسندگان بسیاری اند که آثارشان را به نیمه آگاهی خود ها متکی میسازند . آنها نه قدرت دارند و نه طرفدارند که آثار خود را به سویهٔ بلند و بمعیار زیادخود آگاهی بنویسند . بر علاوه که آثار این نویسندگان متکی بعدم آگاهی کامل است ، میکوشند تا آن نویسندگانی را که باخود آگاهی کامل آثار فرهنگی خلق کرده اند ، مورد حمله قرار دهند . انسان باید باین تصور باشد که آثاری که از روی عدم اطلاع و معلومات کافی نوشته شده باشد ، تأثیر آن بزودی بتحلیل میرود ، ولو که این آثار بوسیلهٔ آثار مابعد پخته ترشان تقویه شود .

۵- یک نقطهٔ اوج بخصوص درحصهٔ نویسندگان بورژوا راجع بآثار فرهنگی و واقعی در

این روزها قابل توجه است. مثلاً کوشش که توسط یک عده نا ول نویسها برای تألیف یک نیمچه دایرة المعارف بعمل آمده، طرفداران زیادی را جلب کرده است، این نوع یک دایرة المعارف البته دارای روحیهٔ علمی و سیاسی ثابتی نخواهد بود، این نشریه نیست که یک دایرة المعارف کمونیستی به محتویات آن ضرورت نشان دهد، اما نشریاتی برضد فاشیست را نشر خواهد کرد.

آقای پونتیلا و نوکرش ماتتی:

درام بریخت تحت عنوان فوق (۱۹۴۰) بالای عقیدهٔ نهایت مؤثری استوار است. پونتیلا، ملاک فنلندی ملاکی است بی عاطفه و در حق نوکران خود ظالم، اما به مجردی که تحت تأثیر مشراب قرار میگیرد و تقریباً دایم هم نشه است به انسانی تبدیل میشود که دارای احساس عدالت اجتماعی و دیگر اوصاف عالی بشری است با اینهم وی هر امری را که در موقع نشه صادر کرده باشد، در حالت اعتدال فسخ میکند. ماتتی که سمت موتر رانی وی را دارد و از این همه کارهای وی آگاه است، کوشش میکند تا او را مانع شود، لاکن در آخر چون قرابت با دادی و نوکری بین شان ایجاد نمیشود، پانتیلا را رها میکند. اقتباس ما در اینجا از صحنهٔ است که جشن نامزدی هیوادختر پانتیلا با آتاشه تجلیل میشود.

از آنجاکه پانتیلا باز هم نشه میباشد، در طول مهمانی دورنگی و سبک مغزی وی آشکار میشود. وی آتاشه را از منزل خود رانده و دخترش را بیک انسان واقعی - به ماتتی که در ایوب باکفایت و در چنین حال دوستش میباشد، نامزد میکند.

(صحنه اطاق ناخوری است با میزهای کوچک و دیوانها، کشیش، قاضی وکیل درحال ایستاده قهوه مینوشند وسگرت میکشند. ازاطاق پهلوئی صدای ملایم موزیک وآواز نرم پاکیوبی بگوش میرسد)

کشیش: ایمان خالصی را بهندرت میتوانید پیدا کنید، وعوض آن خیلی آسان است که شک وتردید وبی عاطفگی پیدا نمائید. من دائم درگوشهای شان میخوانم که بدون ارادهٔ خداوند حتی یک گیاه هم نمیروید، لاکن آنها به فراورده های طبیعت اشاره میکنند واین فراورده ها را حریصانه میخورند، مثل اینکه حقوق حقهٔ شان باشد. این کسر ایمان ناشی ازین است که آنها به کلیسا نمیروند. ممکن بهانه کنند که بایسکل ندارند، لاکن هر زن گاودوش یکعرادهٔ آنرا دارد. حقیقت اینست که اینها باهمین طرز عقیده تولد شده اند. هفتهٔ گذشته من در بالین یک مریض مشرف بمرگ بودم. وقتی گفتم که چه چیزهائی دران دنیا انتظار ما را میکشد، این مریض سوال کرد که آیا شما فکر میکنید که کچالوها مانع باریدن باران خواهند شد؟ این نوع طرز تفکر عامل شکست واقعی است.

قاضی: من باشما موافقم. انتقال تمدن دربین همه پیچاپیچ ها بستری از گل گلاب شده نمیتواند.

وکیل: ماحقوقدانها هم چندان حیات مرفه نداریم، ماهمیشه به پول مردمان مملکتی زندگی میکنیم که درعوض اینکه عقب حقوق خود بروند گدائی میکنند. این مردم همیشه مجادله میکنند ولی نتیجهٔ این مجادلات هیچ است. آنها دوست دارند که یکدیگر شان را چاقو بزنند و پاره پاره کنند. وقتیکه در وسط دفاع می بینند که محکمه خرج دارد، برای حفظ چند پول خود از حرارت می افتند.

قاضی: آن برای شما عصر تجارت است. هرچیز شکل عالی بخود گرفته واعتبارات

ملی را از دست میدهد. این بکلی مشکل است که از مردم ناامید نشوید لاکن باید مجدداً ومجدداً کوشش کنید تا آنها را بیشتر متمدن سازید.

وکیل: کشتزارهای پونتیلا خودشان نشوونما میکنند، لاکن مراقبهٔ آن تشکیلات بلند بالائی میخواهد - ممکن موهای تان برنگ خاکستری بگرایند، اما شما کوشش میکنید که آنها را بانظم وترتیب نگهدارید. چندمرتبه این اتفاق افتاده باشد که کسی راکه شما رونده فکرکرده اید، نرفته باشد و دلایلی موجه بمیان آمده باشد. بازهم دیگری با دلایل قانع کننده‌ای درجوانی بمرگ قریب شده باشد، ولی بازهم صحتش اعاده شده باشد. شما باید درحصهٔ دعوائی که تاهنوز دربین گهواره قرار دارد، خیلی احتیاط کنید. درغیرآن بایک مرگ بچگانه مواجه خواهید شد. وقتی کسی تا اندازه‌ای رشد میکند که متوجه رشد خود میشود، آنگاه میکوشد تا بصورت اساسی برشد خود بیفزاید. اما بآن سن رسیدن چقدر مشکل است.

(خانم کشیش با اتاشه داخل میشوند)

خانم کشیش: آقای پونتیلا شما باید به مهمانان خود برسید. بهیوا با آقای وزیر میرقصد آقای وزیر همین لحظه سوال کرد که شما کجا میباشید.

پونتیلا جواب نمیدهد

اتاشه: خانم خوب آقای کشیش همین حالا جواب مقبول وشوخی آمیزی برای آقای وزیر داد. درتمام عمرم مشتاق بودم که چطور خانمی میتواند چنین یک سوالی جواب بدهد. جناب وزیر پرسید که آیا خانم در بارهٔ جاز چه فکر میکند. خانم لحظه‌ای فکرکرد وگفت که من هرچه فکر کنم، شما نمیتوانید با ارگن کلیسا برقصید، پس برای خانم اهمیت نداشت که آنها چه نوع آله‌ائی را استعمال مینمایند. گویا این جواب خانم، آقای وزیر را شکست داد. شما آقای پونتیلا درین مورد چه میگوئید؟

پونتیلا : هیچ ، زیرا من از مهمانان خود انتقاد نمیکنم .

(وی به قاضی اشاره میکند تا نزدیکتر بیاید)

فریدریک : شما ازان ساده لوح خوشتان می آید ؟

قاضی : منظورتان کدام ساده لوح است ؟

پونتیلا : آناشه را میگویم . برایم جدی بگوئید .

قاضی : احتیاط جوانمرد . این شراب خیلی قوی است .

آناشه : (بانوای موزیک زمزمه کرده و برابر با یتون آن پای خود را حرکت میدهد) آن به پای شما میرود . چنین نیست ؟

پونتیلا : (بازطرف قاضی که میخواهد خود را کنار بکشد اشاره میکند)

فریدریک ! آیا او را پسندیده اید ؟ او به قیمت یک جنگل بمن تمام میشود .

(دیگران نیز موزیک را زمزمه میکنند)

آناشه : (بدون کدام سوءظن) من از دوران مکتب تاحالا چنین نوازندگانی را بخاطر آورده نمیتوانم ، لاکن صوت آنرا درخون خود جذب کرده ام .

وکیل : (درحالیکه به پونتیلا بوضوح اشاره میکند) اینجا قدری گرم است . بیائید باطاق رسامی برویم . (او میکوشد تا آناشه را از آنجا خارج کند)

آناشه : لاکن من بخاطر دارم که آن روز ما بموافقه رسیدیم . بلی من بحافظه خود خیلی خوشبینی دارم .

پونتیلا : فریدریک ! خوب باو دقت نموده بعداً قضاوت نمائید .

قاضی : شما قصه آن یهودی را که بالاپوش خود را درقهوه خانه فراموش کرده بود شنیده اید ؟ بدین میگوید که آنرا دوباره بدست می آورد ، ولی خوشبین میگوید ، ابداً .

آناشه : آیا بالاپوش خودرا بدست آورد ؟

(همه میخندند)

قاضی : فکر میکنم شما اصل سخن وارد نشده اید .

پونتیلا : فریدریک !

آناشه : شما باید برایم توضیح کنید . من یقین دارم که شما جوابات را بهم مخلوط میکنید آیا خوشبین نگفت که آنرا دوباره بدست می آورد ؟

قاضی : نخیر ، این چیزی است که بدبین گفته است . شما متوجه این لطیفه هستید ؟ چون بالاپوش کهنه بوده ، خوشبین بهتر دانسته که گم شود .

آناشه : اوه حالا فهمیدم . بالاپوش کهنه بوده . این شیرینترین لطیفه است که من تاحال شنیده ام .

پونتیلا : (تهدیدکنان از جایش برمیخیزد) من ناگزیرم مداخله نمایم . من مجبور نیستم این چنین آدمی را تحمل کنم . شما از دادن جوابی صریح در مقابل سوال من راجع بکسی که میخواهم اورا بحیث عضو فامیل خود بپذیرم طفره میروید . یک انسان که فاقد حس بذله گوئی باشد ، نباید درقطار انسانها بایستد (خیلی جدی) بدون اینکه بعقب خود نگاه کند ، منزل مرا ترک نمائید .

قاضی : پونتیلا شما زیاده روی میکنید .

آناشه : آقایون ! من از شما معذرت میخواهم . این تصادم را فراموش کنید شما تصور کرده نمیتوانید که موقعیت یکنفر دیپلومات چقدر متزلزل است . این موقعیت وابسته بیک خطای بسیار کوچک اخلاقی است ، و در آنصورت تمام اعتبارات شخصی پایمال میشود . در پاریس خشوی سکرتر هیئت نمایندگی رومانیا عاشق خودرا با چتری زد وبصورت فوری افتضاحی کهنه متوجه همه دیپلوماتها گردید .

پونتیلا : ملخی بانکتائی وچندین دُم . ملخی جنگل خوار !

اتاشه : (باحرارت) شما میدانید که موضوع رسوائی این نبوده که مشارالیها عاشقی داشته ، چه این یک امر عادی است . زدن هم اهمیتی ندارد ، زیرا وی حق بجانب بوده ، لاکن زدن باچتری عملیست که از مردان عادی باید انتظار داشت .

وکیل : راست میگوید پونتیلا ! موقعیت وی حساس است ، وی یک دیپلومات است .

قاضی : این شراب برای خودت خیلی قوی است ، جوان !

پونتیلا : فریدریک ! شما اهمیت اوضاع را درک نمیکنید .

کشیش : آقای پونتیلا قدری هیجانی شده اند ، انتا ش ید بهتر باشد که شما باطاق رسامی بروید .

پونتیلا : خانم ! شما ازینکه من ممکن حوصلهٔ خودرا از دست بدهم تشویش نکنید ، شراب یک شراب عادی است . آنچه برای من قوی است ، چهرهٔ منفور این آقا است که شما باید همه بدانید .

اتاشه : شاهدخت بابیسکو نزد خانم آکسفورد از حس لطیفه گوئی وقوهٔ ادراک من قبلاً تصدیق کرده است .

پونتیلا : حس لطیفه گوئی او فریدریک !

اتاشه : تا آنجا که اسماء ذکر نشده باشد ، هرچیز اصلاح میشود ، ولی وقتیکه اسماء ذکر گردید ، دیگر هیچ چیز قابل اصلاح نیست .

پونتیلا : فریدریک ! من چه باید بکنم ؟ من وقتاً اسم اورا فراموش کرده ام . حالا میگوید که درین صحبت ها مطلب من اونیست . خدارا شکر . اکنون بیادم آمد نامش رادرجائی خوانده بودم . اینوسیلاکا . شاید حالا برود . چه فکر میکنید ؟

اتاشه : همین حالا اسمی تذکر داده شد . حالا تمام حرفهائی که زده شده باید با دقت وزن شود .

پونتیلا : من در حصهٔ خود هوشیارم . (ناگهان فریاد میکند) فوراً خارج شوید و بگذارید که پونتیلا دیگر شما را نه بیند . من نمیخواهم دختر خود را با ملخ دمداری نامزد کنم .

اتاشه : (روی خود را میگرداند) پونتیلا ! شما حالا حالت تهاجم را در مقابل من گرفته اید . اکنون شما از یک خط حساس مرزی میگذرید . و این خط مرزی عبارت از شروع رسوائی است با بیرون انداختن من از خانهٔ تان .

پونتیلا : زیاد هم زیاد است . حوصلهٔ من تمام شده . من تصمیم گرفته بودم که غیر مستقیم بشما بفهمانم که از دیدن چهرهٔ شما مریض میشوم . شما عوض اینکه خود را کنار بکشید ، مرا مجبور میسازید بگویم که از خانهٔ من بیرون شوید .

اتاشه : این حرف شما تنفر مرا برانگیخت . آقایون از شما خدا حافظی میکنم .

(خارج میشود)

پونتیلا : باعجله ! میخواهم دویدن تا نزا ببینم . خودم برایت درس میدهم که چطور جوابهای گستاخانه باید بمن بدهی (بعقبش میدود و به استثنای خانم کشیش وقاضی همه از عقبش میدوند)

خانم کشیش : این واقعاً یک رسوائی است .

(هیوا داخل میشود .)

هیوا : چه حرف است ؟ در باغچه چه قالمقال است ؟

خانم کشیش : (طرف هیوا میرود) طفل عزیز . امری غیر مترقبه واقع شد . باید نهایت

جرئت داشته باشی .

هیوا : چه واقع شد ؟

قاضی : (یک گیلاس شراب میریزد) هیوا ! این را بخور . پدرت بعد از نوشیدن یک گیلاس شراب ، در مقابل چهرهٔ اینوحساسیت پیدا کرده و او را از خانه کشید .

هیوا : (گیلاس خود را مینوشد) چه برایش گفت ؟

خانم کشیش : گیج نشده ای ، هیوا !

هیوا : اوه . بلی . یقیناً .

(کشیش برمیگردد)

کشیش : قابل تأسف است .

خانم کشیش : چه است ؟ کدام چیزی واقع شده ؟

کشیش : صحنهٔ بدی در باغچه . پونتیلا بطرفش سنگ پرتاب کرد .

هیوا : سنگها به او اصابت کرد ؟

کشیش : نمیدانم . وکیل خود را در بین هردو انداخت . و وزیر از اطاق رسمی بیرون شد .

هیوا : کاکا فریدریک ! اکنون من یقین دارم که وی ترک این شهر میکند . خیلی خوب شد که وزیر اینجا بود . باین ترتیب نصف این رسوائی کم میشود .

خانم کشیش : هیوا !

(پونتیلا درحالیکه ماتی در کنارش ولاینا و فاینا درعقب شان اند داخل میشود)

پونتیلا : همین اکنون عمیقانه بر شرارت این دنیا نگریستم . من اعتراف میکنم که با تصمیم نامزدی دخترم با یک ملخ مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم و اکنون اعلام میکنم که

اورا با هیچ بشری نامزد نخواهم کرد . لاکن از خیلی قبل تصمیم گرفته بودم که او را با یک انسان خوب ، به ماتی آلتون درایور لایق و دوست صمیمی خود بدهم . واکنون همه تان بسلامتی این زوج جوان بنوشید . وشما فکر میکنید که آنها چه جواب خواهند داد . شخص وزیر که من آنرا مرد تعلیم یافته ای میدانستم طوری بمن نگاه کرد مثل اینکه من یک سمارق زهردار باشم و بعداً هم موتر خود را خواست .

دیگران نیز از او تقلید کردند . من خود را مانند شهید عیسوی احساس کردم که با یک عده شیرها مقابل و توته های دماغ خود را به اوشان میدهد .

وی به عجله سوار موترش شد ولی قبل از آنکه حرکت کند ، من خود را نزدیکش رسانیده گفتم : که بعقیدهٔ من خودت شخصی مانند اینو میباشی ، فکر میکنم شما با آنچه که من گفته ام موافقید .

کرت پنتوس

Kurt Pinthus

کرت پنتوس (متولد سال ۱۸۸۶) نویسنده، منقد ادبی و مصحح ناشران، پس از جنگ اول جهانی حامی خستگی ناپذیر ادبیات اکسپرشنست گردید. اشعار منتخب او، در سال ۱۹۲۰ تحت عنوان «شفق انسان: یک سمفونی شعر نو»، که شهرت خاصی دارد، نشر شد و وی آنرا «یک مجموعهٔ تکانها و هیجانات عصر ما» نامید. سعی و تلاش خاص او متوجه مغلوب ساختن تمایلات انکار عقاید زمان او بود. «خطاب به شاعران جوان» او سندی است که ماهیت شیوهٔ ادبی اکسپرشنیزم، موجبات و اهداف آنرا، روشن میسازد. پنتوس به آید یالیزم عالی آن، به عقیدهٔ آن به قوهٔ ذهن و نیروی مؤثر شعر اهمیت بیشتری میدهد پارچهٔ «خطاب به شاعران جوان»، در دوران جنگ اول جهانی نشر گردید.

خطاب به شاعران جوان:

من از گلوشه های بی سر و صدای جنگلات خشن باین تالار می آیم و ناگهان از سپیدی انباشته چهره های بلند کرده تان جریان آن عقل و فهم را بسویم حس میکنم که احساس هیجان انگیز و سرور آمیز جمعیت را در دل زنده میکند.

همینکه نگاهم بر چهره های آشنای لبیاری از شما می افتد تلاش و سستی، ناامیدی و شوری

مشاهده میکنم که در راه آفرینش جوانی طولانی، جوانی شما بکار رفته است. سرگذشتهای شبهای یکجا سپری شده در شهرها، آرزوی تحقق یافتن سلطنت روحانی، مطالعه، قشلاقهای عسکری، ناامیدی و روزان و شبان دوستی و همنشینی عین آثار هستی را در چهره ها و عین اندیشه ها و غایه را در دلهای ما بجا گذاشته است. و وقتیکه من بشما نگاه میکنم بیاد معاصرانم نیز میافتم، آنهائیکه زندگی و غایه های شانرا تنها از کتابهای شما میدانم، آن اشخاص سن در اینجا و آنجای اجتماع بزرگ تقریباً تنها و بی کس مینمایند، آثار آنها ما سی ساله ها را در دورهٔ شباب به هیجان آورده و رهنمائی کرده است، درحالیکه تودهٔ کم سن تر، نامهای شان نامعلوم، اشعارشان نانوشته، از پس نظر پدیدار شده و پیش میآیند ... همینکه من تمام شما، شاعران، نویسندگان، دانشمندان، سیاستداران، منقدان، را بین این دیوارها متحد می بینم، شادمانی این منظره را اندوه غرق شدن بیش از پیش اُمانیوسی مبدل میسازد، زیرا شما مردان باجرئت، شخصیت های این اجتماع خیالی، با این قشون واقعی روحی، که نهایت مورد نیاز است در واقع امر یکجا و متحد نشده اید.

با وجود این هیچ جمعیتی مانند نسل ما گاهی اینقدر مجبور و آماده نبوده که توسط جهان متخاصمی دعوت مشترک بسازد که آنرا محاصره کرده و بسرعت از ان دور شود.

بجرئت میتوانم گفت، نسل ما، حتی اگر شما، فرانز بیلی، بشکل اعتراض برپا ماتی تان جست زنید! زیرا این کلمه بشمار سالها دلالت نمیکند، که با سالس شمارش معمول کم یا زیاد در آن سهم داریم، مگر بر یک جمعیت عمیق درد و آرزوئی دلالت مینماید که با توان آنرا می نخشد که بگوئیم. پس از مطالعهٔ چند صفحه و درک سرنوشت و پیام مشترک این شخص یکی از ماست.

تقریباً تمام ما از شهرهای بزرگ هستیم. تقریباً همهٔ ما علیه روزگارانی می اندیشیم و مینویسیم که دران بسر می بریم. تجربهٔ مخوف جنگ جز تقویهٔ عقاید ما و آرزومندی ما به تحول دیگران هیچگونه تغییری وارد نکرد. رشته های دوستی ما نه با تشابهت سن بلکه با تشابهت اهداف، نه با تشابه واقعیت

تصادفی هم شهروندان بلکه با تأثر درک احساسات مشترک بهم پیوند گردیده است. و واضحاً بنسبت آنکه تفاوتهای سن و ملیت نتوانسته که ما را از هم دور سازد، شعور بیگانگی با تمام وضاحت در ما، رفقای ناشناس از روسیه و ایتالیا، باربوس، دوماهل، پی جی ژوی، پیگوی، دلدراک، گلباکس تحت زعامت آن مرد روشن ضمیر و مهربان، رومین رولند، از فرانسه در ما جوش میزند. بیگانگی ما چنان است که رشته های آن با این یونیفارمی از هم پاره شده نمیتواند که برما عیناً مانند شما نه برای تأمین اتحاد بلکه برای برانگیختن نفاق کشنده تحمیل شده است. گرایش ناگهانی و قاطع شما سوی سیاست بیش از هر چیز دیگر، شعور بیگانگی شما را نمودار میسازد. شما درک نمودید که سیاست راستین سیاست واقعی: Realpolitik نام نهاد روز، نه حل پرابلم های سرزمین ها یا پدیدآوری روشهای دیپلوماسی، بلکه یک شکل شرافتمندانه تر و موثرتر سیاسی است که مستقیماً به انسان تعلق میگیرد. چنان سیاست شرایط را از طریق انسان، نه انسان را از طریق شرایط، تغییر میدهد، چه بدیهی است که انسان با روح باتمیز و شایسته، خویش شرایط بهتر، دولت بهتر، اقتصاد بهتر و زندگی شایسته تر را می آفریند زیرا دولت بذات خود هدف اساسی نبوده بلکه یک اقدام بچاره موقتی است. البته این چاره موقتی را اراده خداوند پنداشتن یک عمل کفرآمیز خواهد بود. چیزیکه اهمیت دارد شکوهمندی و بزرگی انسان است نه شکوهمندی و بزرگی دولت.

بنابران انسان خودش مهمترین چیزی برای هنر شماست. انسان و همیشه انسان است که به آن ارتباط میگیرد. هیچگاه هنری جلوتر از اصل هنر برای هنر (l'art pour l'art) نبوده است. شما انسان را برای آن تصویر نمی نمایید که از صورت خود دل خوش دارد، با آن اطمینانش بیشتر گردد و قوتش خوش بگذرد، بلکه برای اینکه او را علیه خودش برانگیزید و او را از احتمال زندگی بهتری مژده دهید که بوسیله روح بدست میآید. شما در بحر احساسات هیجانی خود غوطه نمیزنید بلکه احساسات هیجانی ابنای نوع تان را تکان میدهید تا برانگیخته شود، زیرا شما همیشه قلب انسان را هدف قرار میدهید.

اگر با من موافقت نمائید که روح را چیزی تعبیر کنیم که خود آگاهی را به جهد و تلاش سزاوار بکمال میداند اظهارات روح خود بخود عمل سیاسی را نیز افاده مینماید. بنابران وظیفهٔ شماست که موجب شوید تا روح مؤثر از طریق کلمه بر انسان تجسیل شود، برای اینکه انسان بعمل تحریک گردد. برای تعیین حدود و ثغور روح در قلمرو واقعیت از طریق احساسات و تعقل. مگر چطور انسان را یافتید؟ چطور خود را در میان بشریت یافتید؟

جوانی شما ازین در شگفت بود که نه تنها از شادمانی و سستی زنده بودن کیف نکردید بلکه به بسیار زودی احساس مسئولیت رنجهای آن مخلوق زمینی شما را مورد تاخت و تاز قرار داد که جرأت نداشت خود را از بدکرداری های خود آزاد سازد. گوشهای تان بزودی شنید که انسان زیر فشار شرایطی ناله میکند که خودش آفریده بود زیرا او نمیدانست که آنها برای چه بودند، زیرا در حالیکه آقایی خود را از راه اساسیس وتکنالوژی با بکار بستن زیادذکاوت و انرژی بر طبیعت ماحول خود برقرار نمود، وی بر خود اعتماد نداشت که بتواند بر طبیعت خود فشار آورده با بکار بردن عین ذکاوت و انرژی آنرا براه راست و معقول مستقیم سازد تا آنکه طبیعت، که در خارج مسخر گردیده بود، از داخل خودش سر بدر کرد. وی باختیار خود یوغ قوانینی را بر دوش گذاشت که تصور مینمود از عملیه های طبیعت استنتاج کرده بود و روح را از راه واداشتن با طاعت ازین قوانین بزرگترین دشمن خود (شیطان) اعانت نمود، زیرا گذاشت که اعمالش نه با تعقل بلکه با قوانین جبر و تکامل تدریجی تعیین گردد.

حتی این چیز برای اتلس خود گاشته کافی نبود که پیش ببرد، اما با اراضای سرتاسر زمان گذشته را بر دوش نهاد. بجای اتکاء بر حرکت اختیاری خود وی دایماً خود را با تاریخ ربط میداد. وی جرأت نمیکرد که عملی را برای آن اجرا کند که خوب، خراب یا حساس میباشد، بلکه هر چیزی را که انجام میداد با معیار گذشته می سنجید، بجای اینکه مسئولیت اعمال خود را قبول کند، اجرای آنها را با مفکورهٔ ضرورت تاریخی معذور وانمود میساخت.

شما وادار شدید فکر کنید که دیگر چنان جمعیت های بشری وجود نداشت که هدف آن منافع مادی نبوده باشد. و آن جوانی تا نزاکشت تا دریابید که معاشرت شمر یکه بجوان توان آن نزامی بخشد که با عزت بیشتر بسر ند و روحی که آزادانه و بسهولت انتقال یابد، اخذ گردد، موثرانه گسترش داده شود و دیگر وجود ندارد پس مأیوس و تنها، شما بمطالعهٔ روح روی آوردید. و وقتیکه مشاهده کردید که روح در دانشگاه ها احترام خود را از دست داده است از آن فرار کردید، زیرا پیامبران آن به علمی بنام تطبیق روشهای علمی بالای چیزهای دارای روح دست زده در نتیجه خود را به کوشش بیهوده محکوم نمودند. آنها بصورت شوخی آمیزی رضائیت داشتند؛ بجای روشن ساختن مفکوره و مفهوم روح، عملیه ای را احیا نمایند که با آن کار روح انکشاف نماید آنها نه تنها با قراردادن بجای جنگ ها و دوره های حکومت در چوکات سیاست مشتق از قوانین طبیعی پیش ساختگی و طرز العمل های قوهٔ مجهول تاریخ بشر را تحریف نمودند، بلکه آثار روحی و آفرینندگان آنها را با تنزل دادن بمرتبهٔ اشیای قابل مطالعهٔ تاریخی یا اشیای مادی، ملوث کردند.

تا حدی که بسیاری از شما - در نتیجه خود را از آنچه بودند بیچاره تر ساختند - موضوع (theme) فرهنگ را بحیث موضوعی نکوهیده با تنفر کنار گذاشته و تمام علاقه و شیفتگی با آثار روحی اعصار گذشته را رد کردید، زیرا شما آنها را بطریق دیگری جز روش اکادمیک و پیدا کوتریک تحریف شده تصور نمیتوانستید.

هنگام پرسش انسان خود را از طریق خرافات مضحک قانون تصادف قائم مقام عقیده قدیمی سرنوشت، معذرت توهین آور هر چیزیکه در برابر آن از خود دفاع نمیکند زیرا نمیخواهد از خود دفاع کند، خود را تبرئه مینماید.

انسان دنیا را آنقدر درهم و برهم ساخته بود که هرگز نمیتوانست دوباره مرتب گردد. او در قبر جلال و بیچارگی خفته است، شما از آنجا بیرونش میکنید تا بیدار شود.

این ترتیبی بود که وی را یافتید. وی را نه روح آزاد و اراده آزاد بلکه قوائی اداره میکند که باختیار

خود از آنها اطاعت کرده و آنها را با این فقرات چشمگیر مشخص میسازد: «شکل مشکوک ساختمان دولت، قوانین تاریخی - بیالوژیکی، سیستم سرمایه داری، روشهای تفکر و زندگی، سیاست نظامی و شاخص تسکین ناپذیرترین همه: گرسنگی.

شما اینها را از خاطری نمیدانید که آموزگاران و مبلغان بشما وعظ نموده اند، شما آنها را از راه مشقت باری آموختید، زیرا اینها تجربهٔ جوانی شماست. مگر شما این را نیز میدانید که چقدر چیزهائیکه به نامیدن آنها بحیث خراب و مضر عادت کرده ایم در واقع امر بحرکتی و سکون است. بنابران غایه هیجان انگیز نویسش مشترک تان، تحلیل های شگافندهٔ تان، نعره های تان و قطعنامه های تان برای تغییر دادن بی حرکتی و سکون بحرکت و جنبش میباشد. شما برای آن مینویسید که با مضرترین همه فسادها: سکون دل و دماغ، مبارزه کنید.

بنابران هدف شعر سیاسی شما تحریک کردن، افشاء نمودن، بمبارزه دعوت کردن و بیدار ساختن است.

هنرپیشه تان، از ناولها، درامه ها و مقالات اخیر شما عین جملهٔ سیاسی هیجان انگیز و درخواست زبانه میکشد که در لابلای تندترین نشریه ها، کلیات ها و تحریکات جنگ رفقای کم سن و بی تجربهٔ ما دیده میشود. مگر تو، لودویک لسنر، با تعصب آمیزترین شدت همه ما - در مانیفست های خود که در کتاب Mensch in der Mitte گردآوری شده و از طریق آن ملیونها تن مواد منفرجه را زیر پای بشریت گذاشتی - برانسانهای دارای روح ندا کردی که دست باقدام شوند و احساس مسئولیت نمایند. تو در عصر رو به انحطاط ما نخستین شعر غنائی سیاسی بزرگ Das himmlische Licht را آفریدی که بسان صخرهٔ سوزان و برج نور افگنی بر آن اعصار تاریخی پر تومی اندازد که زیر ابجار و خشک آینده مدفون است و در حالیکه کارل سترن ها یم در کمیدیهای خود ضربه های آخرین خود را بر یک قهرمان بورژوا و سوسیالست در حال نزع حواله نموده تراژیدی وی مایهٔ خنده است، فرانز ورفل از ردیف با بحیث پیامبر خون گرم خود آگاهی، مهربانی و سخاوت قد علم نمود آوازش آنقدر دل انگیز و پر قوت است که گوئی نه از دهانی بلکه مستقیماً از قلبی بیرون میشود که تمام جهان را

در خود دارد. فرانز پفمفرت، رادیکال آشتی ناپذیر، از مجلهٔ او بنام Aktion قدرت های عصر موضوعات سیاسی را بدور نگهمیداشت، تو با آنچه که دران مجله و در Aktionsbuch خود بچاپ رسانیدی بما نشان دادی که چطور میشود انسان با وجود صحبت نکردن از وقایع روز از نگاه سیاست مؤثر باشد. جوانان نیچر قوانین جمله بندی را پاره پاره کرد، پاره های جهان را در دماغ طوفان بحرکت در آورد، برار و پافریادزد که در جنگی که منظور آن برادری بودش مل شود؛ لیونارد فرانک، در داستانهای جنگی خود بهترین تهمگرسانی هستی که مسئول آن بودند؛ رنه شیکل سرنوشت مردمانی را با دست ملایمتری نقش می بست که در معرکهٔ ملت ها با خاک یکسان گردیده بودند؛ دلفشتاین، مغز رز مجوی که از علاقه به یگانگی انسانها بصورت شعله مشعل های سنگی انفلاق کرده بود؛ ماکس براد، الهام بخش زرنگ و دانشمند رهبران انجمن شر... هینز نکلیور، اسرافیل آتشین شعر سیاسی جدید و مهمتر ازان، و درامنه سیاسی جدید را شجیعانه سوی اوج به پرواز در آورد.... و شما دیگر درامه نویسان و شاعران غنایی جوان، شما همگی پیرامون بغاوتهای غم انگیزی مینویسید که علیه قوای جبری، یگانه بغاوتهای راستین انسان، صورت گرفته است.

چیزیکه در راه پدید آمدن آثار شما گک نموده نه اراده به هنر بلکه اراده به سیاست بشریت و خودشناسی روحی بوده است. تجربهٔ عالی و قطعی جوانی ما بود وقتیکه در شما، در عین زمان در همهٔ ما شکل ندای مرموزی بصدا در آمده ما را به مجادلهٔ اجتناب ناپذیر برای بهبود بشریت و برای افکاری دعوت کرد که با کلمات عاجز بشریت، برادری، آزادی روح، مهربانی، عدالت، خوشبختی حس مسئولیت، محبت، مشخص گردیده بود.

با اعتراضی که آثار شما ادبیات و خواسته های شما بهشت خیالی: Utopia است از راه راست منحرف نشوید. زیرا بهشت خیالی بودن جز طبیعت مفکوره است، هیچ اندیشه ای وجود ندارد که نخست ادبیات نبوده باشد. بخاطر باید داشت که مفکوره های بزرگ بشریت ابتدا در نشریه های گمنام، و تقریباً کتب ناخوانده، در حلقه های علمی کوچک دیده گشوده اند. مفکوره های تازه هرگز از

کرسی‌های دانشگاه‌ها، از نشریه‌های دارای خواننده زیاد، از خط‌مشی سیاستمداران ریاست ابلاغ نشده‌اند؛ از اینسان جاها همیشه استهزاء به بیهودگی خواستهای روحی و اخلاقی منعکس گردیده است.

فریادهای پیرامون ورطه بین مردم و نویسندگی جدید، پرسشهای استهزاآمیز در مورد خوانده شدن آثار نویسندگان جوان بی‌شمار، همانطور خفه شده که یکصد سال قبل گفته درست فریدریک شلیگل شده بود: «همیشه شکایت میکنند که نویسندگان جرمنی برای حلقه‌های بسیار کوچک، در واقع اکثر برای همدیگر، مینویسند. این یک کار خوبی است. از این گفته مقصود آنست که ادبیات جرمنی بیشتر و بیشتر روح و کمتر حاصل خواهد نمود. و در عین زمان ممکن گروه خواننده برای آن بوجود آید» مفکورهٔ خوانده شدن نیز بهشت خیالی است. و روزی این عمل که شاهین حرف زدن باتوده‌ها به سویهٔ آنها پائین نمی‌آید به لیاقت‌تان شمار خواهد شد. یعنی از شاکه، مانند خودم، سعی نمودند که با روشهای بمعنی و متداول روزنامه‌ها در اداره‌های روزنامه‌ها کار کنند بزودی راه خطرناکی را درک نمودند که روزنامه‌ها در پیش داشتند. از راه پائین آوردن دو جانبه معیارها روزنامه‌ها خود را با توده و توده خود را با روزنامه‌ها وفق دادند، تاکه هر روز بشریت بخت نفوذ از ذهان فاقد انتقاد بخود بجای اینکه بفکر نمودن مجبور گردد از یاد بردن طرز فکر کردن وادار ساخته شده است.

شاید آن آتنی بیچاره، سقراط، را بخاطر آورده باشید که بر مبنای اندیشه‌های او - اگرچه آثار تحریری از خود بجا نمانده است - برای سه هزار سال فلسفه اروپا نشو و نما کرده است، شما روسو، مسوده کنندهٔ استهزا شده تصانیف موسیقی در پاریس، را بیاد آورده باشید که اثر او، پس از نوشته شدن در محضر عام سوخته شده، ولی کشور پولیند، بنا بر قدرت این اثر، قبلاً از وی درخواست تسوید یک قانون اساسی را نموده بود، شما در بارهٔ کارل مارکس تبعید شده فکر کرده اید که در زندگی خود مشاهده کرد که نظریات وی الهام بخش وسیعترین سازمان و موثرترین اعمار مجدد جامعهٔ بشری گردید.

بنابرین شما بسیار پیشتر درک نمودید که منفکوره، با کدام قوه فرار از مرکز، بصورت قلع و قمع ناشدنی
وقتیکه اظهار رشد بر مغز ها نیش میزند، نیاز مندی، زر و زور باز و نتوانسته بلکه تنها منفکوره میتواند که
توده ها را از حالت سکون شان بجنبش آورد. زیرا شما با تمام احساسات قناعت داشتید که منفکورهٔ
معلول وزیر تسلط واقعیت نبوده بلکه واقعیت معلول وزیر تسلط منفکوره میباشد، شما باین طرز دید یا هنر
بچه گانه پیروزی منفکوره بشری را بر واقعیت به نهایت عجله و وضع تحریک آمیزی اعلام نمودید.

نخست و به بسیار شدت شما شعر غنائی را مورد تاخت و تاز قرار دادید. وقتیکه شما، بصورت نیمه
مسرور و نیمه دل نگران، به ماجراها و شخصیت های شهر بزرگ در اشعار تحلیلی دقیق شدید، تقریباً بصورت
ناخود آگاه، بدبختی عصر تانرا کشف کردید. اکنون دیگر شما توان آنرا نداشتید که در بارهٔ جهان بسرائید، زیرا
دلسوزی، اتهام، تنفر و امانت در شما طغیان نمود. شما جاهای تعیین هویت مردگان، دیوانه خانه ها،
شهوت و فساد پوچ، فاحشه ها، کودکان، پیر مردان، گنهکاران، و ملائک مقرب را وانمود ساختید. مگر شما
از واقعیت فرار نکردید، حتی از میان دوزخ دنیوی عبور نمودید، با واقعیت پنجه نرم کردید تا مگر عقلا بر آن
مسلط شوید. و سپس انکشاف جدیدی بوقوع پیوست که باعث شد تا بسیاری آنانیکه قبلاً با شعر شما
دشمن یا بی علاقه بودند با شما همنوا گردند؛ شما از طریق بغاوت اخلاقی به تبلیغ رستگاری پرداختید. شما از
مردم خواستید که قیام کنند، خود را طوری به بینند که هستند، خود را اصلاح نمایند، خواسته ایکه برای دهها
شنیده نشده بود، دعوتی که حتی ستر ندبرگ جرأت اظهار آنرا در درامه های خود نداشت، تا آنکه آوازهای
شما با آن کورس تکان دهنده ای پیوست که تقاضا مینمود زندگی یکبار دیگر با احساسات فراموش
شده بزرگ، منفکوره های فراموش شده بزرگ، رهنمائی گردد.

ولی در نشرتان، مخالفان تان اعتراض کردند، شما تنها آزمایشات روانی چند دهه گذشته را
دنبال میکردید. براستی چقدر کمتر علاقه دارید که روانشناسی را بخاطر آزمایش مورد استفاده قرار
دهید، خوانندگان را از راه ترسیم روابط ذات البینی دلچسپ روانی و فراهم کردن راه های حل

قناعت‌بخش و پاکیزهٔ پرالبم‌های تحلیلی جلب کنید ؛ وقتیکه شما برای آشکار ساختن عذاب جدال جنس‌ها در دوکس باتعصب قلب واعصاب مردان وزنان رنج میدهید، اگرشما خودهای خودتان را تا اتحادهای آخری باخود آگاهی خودتان دنبال میکنید، برای آن چنین کاری را مینمائید تا پوست یاقشر خارجی بشریت را دورکنید وهستی‌ای راکه انسان ازان جدا کرده اید بهمنوعان خود با این کلمات نشان دهید : Ecce homo !

شما کاملاً آگاه هستید که هنر موضوع روح ونه انعکاس واقعیت است وحد فاصل بین واقعی و غیرواقعی خودبخود ازمیان میرود. شما رویدادهای ساده را چنان بصورت واقعی روایت میکنید که برای خواننده‌ای که سادگی را فراموش نموده معجزه آسا مینماید. شما چیزهای وهمی وخیالی را بترتیبی بصورت عین واقعیت گزارش میدهید که خوانندهٔ دیگر متعجب نمیشود - تمام قوانین واقعیت ما یکباره باطل میگردد. هدف براورده میشود : بخواننده تشویش و بیقراری دست میدهد. ازطریق گزارش وی واضحاً آگاه ساخته شده که ذهن میتواند جهان را تغییر شکل دهد.

واکنون شما بردرامه نیز متسلط هستید. آیا احساس میکنید که برای شما درامه مهیج ترین و موثرترین شکل اظهار ادبی خواهد بود ؟ ... شاید ما درامه را بیشتر ازهرچیز دیگر افاده کننده : Expressionist بنامیم. اینجا انسان درحضور انسان انفلاق مینماید. شعاع بصورت مشهود از یک قلب بیرون شده راهش درقلوب جمعیت شنونده باز میکند. شما اهمیت مونولوگ را دوباره درک نمود اید : وقوع باهمی خودشناسی یک انسان وخطاب به بشریت بحیث یک کل.

مگرفراموش نباید کرد که شیشتیر یک محکمه نیست. هردو را ازهم تشخیص داده پس حکمیت نمائید که کدام تأثیر عمیق تر دارد : وقتیکه یک شخص ازبین جمعیت باجمعیت حرف میزند - یا وقتیکه جمعیت، باسهم مرموزی، به رویدادها وگفتارهای جهان عالی تر ملفوف درهالهٔ ای گوش فرامی نهد، آنها تقریباً بصورت ناخود آگاه، مگر بایقین بیشتر، احساس مینمایند که چیزی راکه درآنجا مشاهده میکنند

جهان حقیقی است ، و هستی ما مخص انعکاس ناقص آن میباشد. بیادآرید که عمل و منفکوره ای را که در اوان کودکی روی ستیژ دیدید نسبت به تجارب شخصی و یا هر آموزش مستقیم دیگر بر شما تأثیر قوی و پایداری از خود برجا گذاشت . و شما خواهید دانست که درامه (بحیث عمل و منفکوره در قالب حرکات) نسبت به خطابه نیرومندتر است و از عالی ترین احتمال تجسیل جهان روح بر جهان واقعی نمایندگی میکند.

بسیاری از اعتراضات مخالفان شما فقط گواهی صداقت هیجان تان میباشد . زیرا هیجان عمیق خودتان ، ماهیت غایه تان ، نیروی اراده تان اعتدال را نمی پذیرد . شما به مانیفست نیازمندی دارید! در شعر شما بی نظمی وجود دارد! فریاد ناامیدی و بیخودی بسان گل زود روئی بلند میشود . شما نیروی آواز را دوست دارید . بگذارید التماس ها و صداهای شیپور دل ها را بشکافد. نسیم نیرومند اندرز پیامبرانه به پیش میوزد. هیولا بربورژوا که استهزا دورش را حلقه کرده شیهخون میزند . کنایه مخرب آواز پرسروصدایش را ، گاه گاه آلوده بانیش خند ، بلند میکند. بسیاری از سرزنش عصر با شیوه های خود آن - تزویر و تبلیغ - خودداری نمیکند. موسیقی خوش آیند روح را نوازش میدهد ، نغمه ها برنگ شعله های ارغوانی بالا میرود ، ورقت - بیمکه بنظر کم دیده شد - طرح آسمانی را میریزد که با آینده آبی و با ابرهای خشم تیره میباشد. و شما مکرر فریاد میزنید : همنوعان ، برادران ! اینها عناوین بعضی کتابهای شماست : ما هستیم ! بهدگیر ، به اروپا ، برادری ، انسان در مرکز ، مرگ رستاخیز دعوت بمبارزه ، پرتو دوستی ، انسان دادمیزند ، آغاز جدید ، رفقا ... !

حق و وظیفه شماست که تمام وسائل را بکار برید تا روح به کلمه افاده شده بتواند. توانائی و هیجان را شما مسلم فرض میکنید ، و کسیکه شما را قضاوت مینماید تنها مجبور است آزمایش کند که آیا اثرتان بشکل آن تماماً از قلب شما تراوش نموده است ، و آیا آن میتواند زمینه فراهم شدن هدف را فراهم گرداند ، مگر هیچکس نباید از کثرت و تنوع آثار استنتاج کند که شما تماماً از اراده واحدی : اراده تحول بشریت تحریک نمیشوید.

شما خواه خود را (Activist) خوانده و تمنای بهبود وضع بشریت را ابراز مینمایید ، و خواه غزلیات تان

تعلیمات اساسی مذاهبی را تکرار میکند که تمنیات شما نیز بحیث قوانین مطلق و واضح بشریت برآنها استوار شده میتواند، عین اراده است. عین همان اراده است که یکی را وامیدارد تا احساس خشم آور هزار نومیدی و رهائی خود را بصورت کلمات قصار تسکین بخشد، یا باعث میشود تا دیگری ما را برآشفته پرواز فصاحت بسوی افلاک برین وادارد. این تجربه ما بگذاشتند. خواه درصدد هستید که انسان را با فریاد رعدآسای دانش بجالش بیاورید و یا بسوی چنان یک نامحدودیت عاری از ابعادش ببرید که در آنجا قوانین علم نور و بصر و حس مکان یا مخالفت و تحریف مواجه میشود. خواه شما جملاتی را از ستونهای اخبار محلی روزنامه پاره میکنید تا با آن کاغذ پاره ها کربلان پارچه های سنگین عصر ما عمل میکند ما را تکان دهید خواه انحراف و ضلالت عمومی را طوری نمایش میدهید که تصویر آن با امانت ظالمانه تحریف شده است؛ یا موجب میشوید که از ذهن دنیای جدیدی با تصاویر و هیجانات خارج جهان واقعی ما زنگ هستی یابد خواه جملات جگردوزی را که در آنها هر (participle) گنجیده شده است بدقت از مغزهای خود بیرون کرده و بدل های ما فرو برید، هدف شما همیشه یکی است: بشر را فعالتر و انسان تر ارائه دهید.

شما بسیار هستید و این خوب است. هرماه تعداد شما زیاد و تأثیر شما بزرگتر میشود. این یک منظره باشکوه است، این توده جانب یک عزیمت تازه، غزوهٔ روح برای رستگاری بشر، پیش میرود.

صداهای عالی گذشته با ماست. زیرا منفکوره هائی که ما را سوق میدهد، و ما دیگران را بسوی آنها سوق میدهیم جدید نیستند؛ آنها ابدی هستند. از همین سبب است که آنها بگوش های جدید مینمایند که تنها به شنیدن صدای روز عادت دارند. بی علاقگی هنوز ندای مفکرین راستین اروپا را خفه نکرده است. ما هنوز صدای داستان سرایان روسی، سرود برادر هرد لپسند والت وایتمن را می شنویم ما به طمانیت گوته که «روح قوی است که زود یا دیر مقاومت جهان تیره را درهم خواهد شکست» توسل جسته میتوانیم.

نسل سال خورده هم اکنون با ما می پیوندد و استادان یونیورستی با ما هم صدا گردیده اند، بعضی قبلاً

کرسی‌های شانزاتر ک گفته‌اند تا بدون اتکاء بر قدرت دولت پیشوای جوانان بوده باشند. سیاستمداران تشجیع شده‌اند تا خواستهای شانزا هرچه واضحتر بشکل فورمول درآورند و در مقالات و بیانیه‌های شان نه تنها کلمات بلکه غایه‌هائی را هم جای دهند که ما بصراحت اظهار کرده‌ایم. هنرپیشه‌مان، آفرینندهٔ جهان زادهٔ روح، ویرانگر جهان فرسوده قدیم، قافله‌سالار بشریت نوین، بجلو ما پیش برو: تیودور دوبر، آخرین شاعر غنائی که جرئت کرد درباره زیبائی‌های زمین بسراید: پال ادار، ماورای واقعیت ما پدر واقعیتی آزاد از قید زمان و مکانی که حوادث آن ما را از شور و هیجان زهدآمیز آگنده میسازد، تو در میان ما هستی. و تو، فریتز فون اونره، تو سرزمینی را که دران زندگی و نویسندگی تو حال نمو کرده ترک گفته در صف ما، که دارای عین ارادهٔ آزاد و تراژیدی خودت میباشیم، داخل شدی که نه تنها با نعرهٔ رعشه‌آور انسان متردد، انسان خودشناس منعکس نمیشود بلکه بر یک فضای خونریزی پرتومی اندازد و یک انسانیت نجیب‌تر و دارای ضمیر روشن‌تر را می‌آفریند.

نسل ما با اعتمادش در تأثیر روح و اخلاصش بسیاست، شاید در نهایت آن منفکورهٔ بزرگ را درک نماید که محبوبترین منفکورهٔ ماست: جانب روح باتوده از راه رهبری آن جدال خواهد کرد. از حکمروائی دولت روحانی افلاطون، تا جمهوریت اندکی بتنذل دانشمندان کلوشتوک، از جامعهٔ پناه‌گاه گوته در ویلهم میشتر و تقاضای احساساتی جارج سیند برای یک «aristocratie des intelligences» تا به «مردان نخبه روحانی»، رینان «که آنها مهمترین اسرار واقعیت را اداره میکنند»، این منفکوره از میان مغشوشیت عصر میدرخشد. بنظر بعضی سیاستداران و ناول نویسان این یگانه راه رستگاری از بی‌نظمی سیاسی قرن ۱۹ می‌نماید، همانطوریکه قبلاً پس از انقلاب فرانسه و لشکرکشیهای ناپلیون به رومانتیک‌ها می‌نمود، از جملهٔ آنها هنبکر اخیم فون ارنیم پرو شیائی که از Die Kronenwächter شهکار او این عقیده تبارز مینماید که «از این ببعد باید تاج جرمنی تنها با وسائل روحی حاصل شود.»

بخاطر داشته باشید که باری یک اتحادیه روحانی مردان در راه بدست آوردن رهبری مردم جرمنی

سعی وتلاش بخرج دادند. وقتیکه پارلمان فرانکفورت جلسه نمود، نجیب ترین، معزز ترین واخلاقی ترین پارلمان روی زمین، شرشگوفانی روح بشر مین (۱۷۵۰ و ۱۸۴۸) جز علاقه ای که روح را از لحاظ سیاست موثر ارائه دهند چیز دیگری آنها را متحد نساخته بود - امروز از طرف سیاستداران و پروفیسران تاریخ مورد استهزا قرار میگیرند، درحالیکه پروفیسران آن روز بحیث پرچم وشیپور زورمندان فعالیت نمی نمودند بلکه باچنان متانت علیه اجاره داران قدرت وبی علاقگی توده ها دست به بغاوت زدند که از دست داون کرسیهای یونیورستی را به ترک گفتن خواستهای شان ترجیح میدادند.

شما، شاعران جوانی که درانجا با سانیس دانان، سیاستداران و روزنامه نگاران پیوسته اید هم اکنون - باصطلاح پارلمانی - از یک گروه چپ منور نمایندگی میکنید که پروگرام موقتی آن متشکل از مفکوره های واضح وجاویداست که آنرا من یکبار دیگر اظهار خواهم کرد: بشریت، برادری، آزادی روح سعادت، حس مسئولیت، محبت. این مفکوره های ابتدائی انسان که در اشعار وخواستهای شما رعد آسا بصدا درمی آید، از واقعات ضمنی داستانهای شما با تابش وانگیزش سرچشمه میکند، و بوسیله آنها گفت وشنیدها وفاجعه های درامه های شما قلب های خسته انبای نوع تازا میده کرده ودوباره میسازد... این کلمات ابدی توسط کوری گستاخ، کسیکه نان روزمره اش را با تکرار روزمره دروغ بدست میآرد، بحیث فقرات میان تهی - درمیان انسانیتی که با از رونق افتادن این مفکوره ها سقوط کرده است - مورد تمسخر قرار میگیرد.

دران موقعیکه بطرفداری این مفکوره ها تصمیم گرفتید وبه اظهار خواستهای هیجان انگیز آغاز نمودید آثار شما محتوی فریادهای زنده سحر کاریها بود، فکر میکنم که فرصت انتقال سپری شده بود ازانجائیکه بسیاری از پیشروان ما، که هنوز نمیتوانستند آن فشار پاره کننده اعصاب را تحمل کنند که افکار کهنه برآنها وارد آورده بود، درگرداب مغشوش پدیده های جدید و دانش جدید از پا درافتاده بودند. مگر شهرت مشترک تان نه از اینکه شما این مفکوره وخواستها را ابراز نمودید بلکه از این حقیقت

منشاء میگیرد که شما آنها را درین زمان علیه این زمان، که ادبیات آن خود را مجسم کردن فساد های سیاسی و مدنی روز به نحوی دوستانه و آرام مقید کرد و تنزل داد، تا آن افکار را دلچسپ سازد یا بیفکر آنرا تحلیل نماید - سرایید و با فریاد بیان کردید. افتخار شما دران نیست که آثار کاملی آفریدید بلکه دران است که درین مورد نخستین کسان بودید. زیرا در بین انسانیتی که فدای جبر فرضی حقایق و مقتضیات تاریخی بوده شما نخستین کسانی بودید که یگانه مجادله شایسته انسان را در پیش گرفتید: مجادله مفکوره ها علیه واقعیت از آنجائیکه روح تا حال از طریق مقید نگهداشتن خود به تکمیل کردن میکانیزم واقعیت و استوار داشتن سیستم آن بر پایه های عقلانی که او نام عقلانی بود، خود را مدرجهٔ خدمتگار رضا کار واقعیت تنزیل داده بود، امروز علیه حقیقت نام نهاد میجنگد که آن، با وصف نامش، در مورد علت مفکوره، که همیشه فعال است بار سنگین بی خاصیتی شده است.

بنا بران وقتیکه شما به جدید گرائیدید (که آن در واقع قدیم بود) مجبور بودید که در عین زمان شیوهٔ رسوم پرستی عمومی را که از طریق آن بار طاقت فرسای قرون پوسیده بر شما تحمیل شده از بین ببرید. این عملیات پس قراول رنجهای تازه ای را بر رنجهای جوانی نابسامان شما افزوده است، چیزی را که کسب و حواس شما هنوز بسیار دوست داشت، روح شما را وامیدارد که ترگ گویید و تلف سازید - و من پیش از پیش صدای تیرهای شهادت را می شنوم که پرواز کنان راه شان را سوی قلب های شما می پیمایند.

هیچکسی نمیتواند به گفتار بزرگ و رسای شما به جسارت استهزاء کند، زیرا شما باین عقیده هستید که در یک واعیه بزرگ ضرورت بیک چیز بزرگ کافی نیست، چه ضرورت تنها نخستین گام میباشد.

باپشت های برگردانیده بسوی عصرهائی که خود را خود از بین بردند، ما، دوباره زنده شدگان فریاد های تکان دهنده خود را سوی قرنهائی میفرستیم که انتظار ما را میکشد.

الفرد دوبلین

Alfred Döblin

برلین الکزاندر پلاتس:

الفرد دوبلین (۱۸۷۸-۱۹۵۷) که از نگاه سیاست با دیموکرات ملی پیوستگی داشت مسلکاً یکنفر دوکتور بود. در سال ۱۹۳۳ بفرانسه مهاجرت و تا وقت وفات خود نزیاد تر ایام زندگی اش را آنجا گذشتاند. تنوع در داستان نویسی از ابتکاراتی است که وی را در جمله پیش آهنگان داستان نویسی معاصر قرار داد. موضوعات داستانهای وی عموماً روی قهرمانهای مافوق تصور فرد و اجتماع به منظور مجادله بر علیه قدرتهای اقتصادی میچرخد. معروفترین ناول دوبلین «برلین الکزاندر پلاتس» است که در سال ۱۹۲۹ نوشته شده و موضوع آن مجادلات فرانز بایبرکوپف یکنفر کارگر ترانسپورت است که از زندان بزرگ شهر برلین آزاد گردیده است. وی میکوشد که حیات آبرومندانه ای را برای خود بنیان بگذارد ولی از آنجاکه مرد خوش طینتی است، غریزهٔ تاریک وی سبب میشود که به خطرات وسوسه های نفسانی شهریان تسلیم شود. بیک مسئلهٔ جنائی که

طی آن معشوقه اش به قتل میرسد تعلق خاطر پیدا میکند. برای بایبرکوپف این مصیبت مفهوم نقطهٔ بازگشت را دارد که برایش میداند که چه واقع شدنی است و چه اوامری در اطرافش جریان است. در این ناول وقعیت شهرهای مزدحم و شرایط حیات معاصر که حیات فرد را به آسانی بلع مینماید، طوری منعکس شده که در دیگر ناول های جرمنی نشده است. در این اقتباس جلسهٔ یک عده آشوب طلبان سیاسی تشریح گردیده که حکومت سرمایه داری را از نگاه مارکس و پیروان وی تفسیر میکنند و بر علیه جمهوریت وایمار و دیموکراسی پارلمانی آن میجنگند. بایبرکوپف نه به این نوع جلسات علاقه میگیرد و نه از گروپهای سیاسی چیزی میداند وی هنوز عقیده دارد که خودش میتواند زندگی خود را اداره کند.

رالیش جرمنی یک جمهوریت است و کسی باور نمیکند که از گریبان شخص میگیرد. در کوچهٔ کونیگر واقع گولائی کوچهٔ مایکل کیرخ مجلسی منعقد شده، اطاق مجلس طویل و کم عرض است. کارگران، جوانان پیرو عقاید شیدر، یخن سبزها، زنان و دختران عقب همدیگر نشسته اند، و رساله فروشان رساله های خود را بین حاضرین توزیع مینمایند. در روی صحنهٔ مقابل مردی تنومند که نصف موهای سرش رفته است، بین دو نفر دیگر نشسته و یکسلسله مزاحها، کلمات شوخی آمیز، مهیج و تحریک کننده را بنوبهٔ خود تحویل حاضرین میدهد.

« وقتیکه این لقمه آماده شود، ما نخواهیم بود تا حرف های هوائی بزنیم. بهتر است این را برای کارکنان رایشتاگ بگذاریم. یک مرتبه کسی از یکی از رفقای ما پرسید مایل نیست شامل رایشتاگ شود؟ در رایشتاگ که مشمولین آن کلاه های طلائی بر سر و چوکی های کلوپ زیر پا دارند

رفیق ما جواب میدهد که اگر من شامل رایشتاگ شوم باید شخص خیلی پستی باشم. ما آنقدر وقت نداریم که از کلاه های خود صحبت کنیم. کمونیست ها با صمیمیت تام میگویند: در تعقیب یک پالیسی روباز ما در اشتباه میباشیم، نتیجهٔ آنرا ما دیده ایم. کمونیست ها بهمین ترتیب خود را تبرئه ننموده و ما ضرورت نداریم که کلمات خود را روی این پالیسی روباز شان ضایع نمائیم این یک نوع فریب است. حتی یک نابینا میتواند که در جرمنی همه چیز را آشکارا ببیند، و روی این دلیل ما مجبور نیستیم به رایشتاگ برویم، لاکن اگر کسی نمیتواند این موضوع را بوضوح ببیند، چرا راه چاره ای از طریق رایشتاگ و یا بدون رایشتاگ برایش نباشد؟ و کافی با هوای گرم جز محل صابون کاری مردم چیز دیگری نیست، و تمام احزاب این را میدانند، بجز نمایندگان طبقهٔ کارگر.

سوسیالیست های متدین ما. خوب، ما قبلاً سوسیالیست های مذهبی در حزب و همچنان سرپوش گذاری را روی بعضی از امور دیده ایم. برای اینکه به اوامر مذهب رسیده باشند، عقب کشیشها میدوند. این هم فرق نمیکند که عقب یکنفر کشیش واقعی میدوند و یا عقب یک آمر. اصل مطلب اطاعت کردن است. (آوازی از بین حاضرین - و اعتقاد).
سوسیالیست ها چیزی نمیخواهند، چیزی نمیدانند و چیزی نمیکنند. آنها در رایشتاگ وایم به اکثریت میباشند و اما نمیدانند که با این اکثریت چه کنند. برای آنها چوکیهای کلوپ داده میشود که بنشینند سیگار داده میشود که دود کنند، و وظایفی هم وزیر مآبانه دارند. زیرا کارگران آراء خود را به آنها میدهند، آنها هر روز معاش چند پولی سیاه مصرف میکنند. فقط در حدود پنجاه یا صد نفر دیگر یکسهای جیبی خود را بمصرف کارگران مملو از پول میسازند. سوسیالیست ها ابداً نیروی سیاسی را فتح نکرده اند، بلکه این نیروی سیاسی است که بر سوسیالیست ها فایق آمده. ما مانند مرکبها به پیروی گرائیده ایم و فقط آنچه را که آنها گفته اند آموخته ایم، لاکن باید مانند ما

مرکبها هنوز کارگر جرمنی لازم است تولد شود . دوباره و دوباره کارگران جرمنی اوراق رأی خود را گرفته بصندوق اراء می اندازند ، و بعد از ان فکر میکنند که معنی این رأی گیری چیست و میگویند ، ما میخواهیم که آواز ما در رایشتاگ منعکس شود ، اما بهتر است که آنها دسته جمعی آواز خود را بلند کنند .

رفقا ، مردان و زنان ! ما نمیخواهیم ورقهٔ رأی را لمس کنیم ، ما نمیخواهیم بکدام انتخاباتی اشتراک نمائیم . بعقیدهٔ من یک میلهٔ روز یکشنبه بهتر به صحت مان مفید است . وچرا ؟ زیرا دست یک رأی دهنده بحکم قانون بسته میباشد . لاکن قانون یک نیروی حیوانی است بطرفداری طبقهٔ اول . این طبقه برای اینکه مامفهوم قانون را ندانیم ما را براه غلط رهنمائی میکند ، لاکن ما رأی نمیدهیم ، زیرا ما امور قانونی را خوب میدانیم ، و دولت را خوب میشناسیم ، و در ان کدام سوراخی وجود ندارد که ما بتوانیم در ان بخزیم ، یا مانند قاطرها وحیوانات سرکاری یوغ انقیاد بگردن داشته باشیم . و این چیزی است که انتخاب کنندگان در پی آن میباشند . آنها میخواهند ما را بدام انداخته وبحیث مرکبهای رسمی خود ها تربیه نمایند . آنها بوسیلهٔ اکثریت کارگران قبلاً بهدف خود رسیده اند . ما در جرمنی در روحیهٔ قانون وحکم تربیه شده ایم . اما رفقا ! شما نمیتوانید با آب وآتش عروسی کنید ، این را کارگر باید بداند .

احزاب بورژوازی ، سوسیالیست ها و کمونیستها مسرورانه بیک آواز فریاد میکنند که تمام خوشبختی ها از بالا نشأت میکند ، از دولت ، از قانون و از احکام مقامات عالی . لاکن حالا اصل امر را ببینید . آزادیهای چندی برای هریک از باشندگان ایالت در قانون اساسی گنجانیده شده . این آزادیها درست است که در قانون وجود دارد ، لاکن آزادی را که ما ضرورت داریم کسی بما نمیدهد ، و ما باید آن آزادی را کسب

کنیم . این قانون اساسی برای این است که قانون اساسی مدلل مردم را از بین ببرد چه شما با آزادی ایکه برای تان تنها روی کاغذ نوشته اند ، چه کرده میتوانید ؟ اگر شما هر کجا بسراغ آزادی بروید میلهٔ آهنین بشما اصابت میکند ، اگر دنباله را رها کنید حرفی نیست واگر رها نکنید ، فقط میگویند که وی از قانون چیزی نمیداند وشما مجبور میشوید دهن تان را ببندید .

« بزودی امکان تظاهرات در تشکیلات صنعتی وجود ندارد . شما از اثر نتیجهٔ حکمیت محاکم تیغهٔ گیوتین را بر گردنهای تان قبول کرده اید ، واز اثر فشار همین است که حرکت میکنید . »

« رفقا ! زنان ومردان ! شما رأی میدهید ومیگوئید این مرتبه وضع بهتر خواهد شد . متوجه باشید ، یک کمی کوشش ، در خانه ودر کارخانه پروپاگند میکنید فقط پنج رأی ، ده رأی ، دوازده رأی دیگر تهیه کنید وبعداً خواهید دید ، کارها روبراه میشود . بلی درست که کارها روبراه میشود . بکلی درست . فقط مانند یک نقطهٔ کور مرکزی همه چیز مانند سابق بدور آن چرخ میزند . سیستم پارلمانی فقط بدبختی کارگر را تمدید میکند آنها شاید از بحران عدالت صحبت کنند ، وبراستی باید اصلاحاتی در امور عدلی روی کار آید ، همه چیز باید اصلاح شود . اعضای عدلی باید تجدید شوند ، عدلیه باید بشکل جمهوری و عدالت قانونی دراید ، لاکن ما قاضیهای نو نمیخواهیم ، اما اگر همین عدالت موجوده باشد بکلی خواهان عدالت نیستیم ، ما باید تمام موسسات دولتی را باعمل راساً از بیخ براندازیم . ما اسلحه داریم . رد کردن رنجبران ما ، تمام عراده جات متوقف ، لاکن این ترانه ایست که نباید با واز بلند سرائیده شود . از نگاه ما رفقا ! ما باید از تهدید شدن توسط سیستم پارلمانی ، خدمات اجتماعی ونطقهای سیاسی وکلا خود داری کنیم .

ما فقط تنها یک دشمن داریم و آن حکومت است ، و شعار ما اغتشاش و کمک بخود است . »

فرانز باپسری زیرک بنام وایلی در اطراف اتاق گشتی زده چند تا رساله میخرد و آنها را در جیب خود میگذارد . وی برای سیاست ساخته نشده ، لاکن وایلی بالایش فشار می آورد تا بدقت گوش کند . وی بخطابه جلب میشود ، یک مرتبه بآن علاقه پیدا میکند و بعداً این علاقه را از دست میدهد ، مگر وایلی را رها نمیکند .

« حیات طبقهٔ کارگر بر اقتصاد ، سیاست و غلام نبودن استوار است . این امر در حقوق مالی ، انحصار ملکیت و انحصار قدرت بوسیلهٔ دولت تشریح شده است . در اساس استحصالات مودرن رضایت طبیعی ضروریات بشر شامل نبوده بلکه توقع عواید بعنوان مفاد شامل است . هر پیشرفت تخنیکی ثروت طبقهٔ دارنده را بیک پیمانهٔ نامحدود و بیک تباین خجالت آور ، و بیک بدبختی بی انتها جامعه بالامی برد . دولت برای حفاظت طبقهٔ دولتمند و مخالفت با طبقهٔ مولد کار میکند ، و به اسلحهٔ حیله گری متوسل گردیده و برای دوام انحصار بمفاد طبقهٔ ممتاز بر فشار خود میافزاید . تکوین دولت دورهٔ تشکیلات تصنعی را از بالا به پائین شروع کرده و فرد حیثیت یک آلهٔ جنبنده و یک عراده شکسته را در یک دستگاه تخنیکی بزرگ پیدا نموده است . ما باید خود ها را به پا ایستاده کنیم ! ما احزاب دیگر را که عوض از بین بردن اساسی نیروی سیاست میکوشند تا آنرا فتح نمایند ، نمیخواهیم . ما با آنهائیکه بنام اعضاء مجریان قانون غلامان را برای شبت نشان انگشت شان دعوت میکنند ، کار نمیکنیم . ما سرحدات سیاسی و ملی را که حسب دلخواه تعیین شده ، رد میکنیم . نیشنالیزم دین و مذهب دولت مودرن است ، ما اتحادیه های ملی را تردید میکنیم و به تعقیب آن حکومت خودی را بمیان می آوریم ، رفقا بیدار شوید ! »

فرانز و وایلی درختم جلسه با یک کارگر پیر که وایلی اورا پیشناخت بمناظره نشستند این کارگر که فکر میکرد وایلی نیز از طبقهٔ اواست ، دلایلی میآورد و اورا بیشتر بفعالیت تشویق میکرد . اما وایلی فقط می خندید .

- ما آقای وایلی از کدام زمان است که باهم همکاریم !

- من برای بارون های محلی کار میکنم .

- خوب . بهرکجائی که میباشید و بهرکجائی که کار میکنید ، فعالیتی هم بکنید .

- من ضرورت ندارم تا فعالیتی بکنم . جائی که من کار میکنم ، از خیلی ها قبل دانسته اند که چه باید بکنند . وایلی با خندهٔ بلند خود را روی میز خم کرد ، چندکی از پای فرانز گرفت و علاوه نمود . درین روز ها شخصی با یک کاسه چسپ مایع بیرون آمده و اشتهاراتی برایش نصب دیوار ها خواهد کرد . وایلی باز هم بآن کارگر که موهای بلند خاکستری دارد و پیراهنش از حصهٔ یخن بکلی باز است ، میخندد . . . شما این جراید را میفروشید اخبار کشیشان ، آئینه ، بیرق سیاه و دعوی ؟ لاکن گاهی واقع شده که بدانید محتویات این جراید چیست ؟ گوش کن رفیق ! شما ضرورت ندارید که حرفهای بزرگ بزنید . بعضی اوقات من چیز هائی را که نوشته ام برای تان نشان میدهم .

- ازین حرف ها بگذریم - شما شانه خالی میکنید ، چنین نیست ؟ لاکن در یکی ازهمین روز ها خودت آنچه راکه نوشته ئی و بآن متکی میباشی خواهی خواند ، مثلاً اینجا نوشته شده : تمدن و تخنیک . گوش کن . غلامان مصری بدون ماشین آلات برای مدتی کار میکردند تا یک مقبرهٔ شاهی بسازند . کارگران اروپائی برای مدتها کوشیدند تا با ماشین آلات خود را متکی ساخته و برای خود بخت و اقبال بیاورند . ترقی ؟ شاید . لاکن برای که ؟

- گوش کن، من در یکی از همین روزها مانند کروپ در آیزن یا در بارسیگ که ما هوار بیش از یکهزار مارک تقریباً مانند یک پادشاه برلین عواید دارد کار میکنم ببین رفیق. من بهرصورت راجع بخودت چه باید فکر کنم؟ خودت باید شخصی باشی صاحب اعمال مستقیم. این اعمال مستقیم خود را در کجا پنهان کرده ای؟ من این اعمال را دیده نمیتوانم. خودت میتوانی ببینی فرانز؟

- او را تنها بگذار وایلی.

- اکنون بمن بگو فرانز که فرق بین این رفیق و یک نفر دیگر از حزب سوسیالیست چیست؟

کارگر خود را در چوکی جابجا میکند و میگوید:

- وایلی! در حصهٔ خودم من کدام فرقی نمی بینم رفیق و این یک حقیقت است یگانه تباین در جراید است. خوب. تا جائیکه بمن تعلق دارد، خودت میتوانی نظریات خود چسپیده باشی. لاکن خودت با این نظریات چه خواهی کرد؟ این یگانه چیزیست که من میخواهم بدانم. و اگر خودت راجع به اعمالت از من سوال کنی، چرا من جواب صحیح و درستی برایت ندهم؟ فقط مانند شخصی از حزب سوسیالیست که در مقابل باشین خراطی می ایستی، و چند فینکی با خود بخانه می بری و شعبهٔ مربوطه آنرا بالای ساعات کارت تقسیم میکنند.

کارگر موخاکستری نگاهای خود را از چهرهٔ فرانز متوجه چهرهٔ وایلی میسازد و متوجه میشود که چند نفر دیگر در عقب بار بالای سرش ایستاده اند. کارگران باین میز نزدیک شده و باز هم سرگوشی میکنند. وایلی طرف فرانز دیده و میگوید:

- فرانز! تو چه خواهی کرد؟

فرانز در ابتدا گفته بود که بمباحثات سیاسی علاقه‌مند نیست. لاکن کارگر مو خاکستری او را به نکتهٔ اصلی هیجان‌زده است. بنا بر میگوید:

- این یک مباحثهٔ سیاسی نیست. ما فقط راجع بخودمان صحبت میکنیم. شما چه کار میکنید؟

فرانز خود را در چوکی اش جابجا میکند، گیلاس بیرش را سر میکشد و نگاهش را متوجه مرد آشوب طلب میسازد.

من شما را دوست میگویم. زیرا خودم رفیق نیستم. من اینجا و آنجا وظایفی برایم بدست می آورم. اصلاً خودم کار نمیکنم، بلکه میگذارم دیگران برایم کار کنند.

کارگر فکر میکند که وی او را فریب میدهد و یا مسخره اش میکند.

- پس شما کارفرمائی میباشید که دیگران نزد شما کار میکنند. شما چند نفر کارگر دارید؟ و اگر شما یک سرمایه دار استید، پس اینجا چه میخواهید؟

- شما نمی بینید که من فقط یک دست دارم؟ دست دیگر من از بین رفته. این دست من در اثنای کار قطع شده. ازین لحاظ من نمیخواهم که راجع بکار خیلی زیاد بشنوم. فهمیدید؟

- خیر. من تاحالا نفهمیده ام که کار شما چیست رفیق! اگر این کار شایسته نباشد، پس کاری است شکننده.

- ببینید که اکنون خودش قانع شد. فقط همین است که شما گفتید: شکننده. تمام کارهای شایستهٔ شما غلامی است. این مطلب را خود شما نگفتید؟ بلی گفتید. و این یگانه چیزی است که من درک کردم. ما اگر چیزی بخواهیم بکنیم بدون کمک شما و بدون هرج و مرج خواهیم کرد.

این آشوب طلب که مینخانیک لایقی بود، دستهای لاغر و سفیدی داشت.

ـ پس وی رفیق مانیست و هم بدسته کارگران بیکار منصوب نمیباشد. خوب فقط من یک چیز می پرسم و باقی موضوعات که بین ما رد و بدل شد، اهمیتی ندارد. در اینجا عقب چه میگردید؟ فرانز دقیقانه او را نگاه میکند.

ـ من فقط منتظر همین سوال بودم. شما اینجا چه میکنید؟ شما مردم اینجا جریده و رساله میفروشید و وقتی کسی از شما راجع به محتویات آن ها بپرسد، شما مقابلتاً علت این پرسش را می پرسید. آیا خودتان راجع بمزد های غلامانه و اینکه کسی در برابر آنها دست و پای خود را حرکت داده نمیتواند، ننوشتید؟ «بیدار شوید فرد پست روی زمین که توسط بادار خود تا سر حد گرسنگی مجازات میشوید.» لاکن شما راجع به بقیه چیزی ننوشتید. راجع باینکه من از کار طفره میروم. بلی من طفره میروم.

ـ این امر بما مفادی ندارد. ممکن خودت بخواهی دایم بخوابی. من راجع بمظاهره صحبت میکنم. مظاهرهٔ دسته جمعی. مظاهرهٔ عمومی.

فرانز دستهایش را با خنده حرکت میدهد. وی اکنون جدی است.

ـ و حالا چه میکنید؟ شما این مظاهره را عملاً میدانید؟ نشر رساله ها و ایراد خطابه ها؟ باین ترتیب شما سرمایه داری را قویتر میسازید. شما بصورت احمقانه گلوله های توپ را برمیگردانید که توسط آنها زده شوید و این چیزیست که میخواهید من هم بقبولانید. وایلی! حالا چه میگوئی؟

ـ تو میتوانی بایک پرهم مرا از پا درآوری.

ـ من از خودت دوباره می پرسم که بچه کاری اشتغال داری؟

ـ باز هم برایت چیزی نمیگویم. تا ابد هم چیزی نمیگویم. چرا باید بگویم؟ بهر صورت من

جرئت ندارم . البته نظر بفرضیهٔ خودتان من جرئت ندارم . من نمیخواهم سرمایه داری را تقویه کنم . درحقیقت من یک هیاهوی تظاهری ومفاد ناچیزی که ممکن ازین ناحیه بسراغ مان بیاید ، اهمیت نمیدهم . یک مرد فقط باید از عهدهٔ خود برآید . من از خود مراقبت میکنم . من فقط بخود متکی میباشم . کارگر گیلاس آب خود را نوشید و گفت :

- خوب . پس خودت به تنهائی عمل کن . فرانز باز هم میخندد و میخندد ، اما من صد مرتبه برایت گفتم که به تنهائی هیچ کاری نمیتوانی انجام دهی . ما یک تشکیلات حزبی ضرورت داریم . ما باید جمعیت ها را منور بسازیم تا بتوانیم با دولت مستبد و اقتصاد انحصاری حریف شویم . (فرانز میخندد و میخندد) بشریت را بشری عالی مقام حفظ نمیکند .

اکنون آنها مقابل همدیگر خاموش نشسته اند . کارگر پیر به فرانز که اورا با نگاهای درنده مینگرد ، خیره شده است . کارگر به حرف میآید .

- این نگاه ها مرا از میدان بیرون نمیکند . من می بینم رفیق که نفسم را در راه تو ضایع میکنم . تو مجمعهٔ بزرگی داری ، میتوانی سر خود را بدیوار بکوبی . تو نمیدانی که امر واقعی برای گروه رنجبران چیست ، مسئولیت مشترک . واقعاً تو نمیدانی .

- گمانم بهتر است وایلی که کلاه خود را بسر گذاشته و آهسته آهسته حرکت کنیم . من بقدر کفایت مباحثه کردم . لاکن شما فقط همان یک موضوع را تکرار و تکرار کردید .

- من هم میروم . شما میتوانید بزیر زمینی خود رفته خود را آنجا دفن کنید . اما شما نباید به مجالس اجتماعی بروید .

- عفو کنید بادار ! ما فقط یک و نیم ساعت فراغت داشتیم . وحالا خیلی زیاد تشکر . پیشخدمت پول ما چند شد ؟ اینک قیمت سه بوتل بیر ، و یک بزی را که یک مارک و ده فنک

میشود من می پردازم. این عمل راساً است.

- بهرصورت اصلاً شما چه استید؟ (کارگر دست بردار نبود)

- این اصلاً وظیفهٔ شما نیست که بدانید. میگویم. رابط زن ومرد.

- خیر. شما سلف سیستم سرمایه داری میباشید. از اینجا خارج شوید. شما از گروه بحران نیستید وشما چیزی استید که ما بنام پرازیت یاد میکنیم. (فرانز وقتاً ایستاده شده) لاکن ما بآن خانه های کثیف نمیرویم. روز شما خوش آقای عمل راساً. بپیش بروید وسرمایه داران را چاقتر کنید. من شما را نباید دوباره اینجا ببینم. بلی آقای عمل راساً. باغلامان سرمایه داران کدام معامله ای نداریم.

هردونفر خاموشانه خارج شده و درجادهٔ خاکی دست دردست همدیگر داده روان میشوند. وایلی عمیقانه نفس میکشد.

- واقعاً پوست کنده برایش گفتی فرانز. (از خاموشی فرانز متعجب است چه وقتی فرانز از سالون خارج شد، از انتهای شور وهیجان میلرزید، وی حالا خیلی خونسرد است. اما نمیدانست چرا)

آنها درقهوه خانهٔ موکافیکسی درکوچه میونز، که نهایت پرسروصدا بود، مایز را ملاقات کردند. فرانز میخواست با مایز بخانه برود تا همراهش صحبت کند. بناءً بکنارش نشست و دربارهٔ مناظرهٔ خود با کارگر موی خاکستری برایش صحبت کرد. مایز خیلی نسبت به فرانز مهربان است، وفرانز میخواهد نظر اورا دربارهٔ این مناظره معلوم کند. مایز درمقابل تبسم ملیحی تحویل فرانز میدهد.

کاسیمیر اشمید

Kasimir Edschmid

جنگل جذامی ها :

کاسیمیر اشمید (۱۸۹۰- ۱۹۶۶) با مقالات متعدد ش پیرامون مکتب ادبی اکسپرشنیسم در ردیف پیش آهنگان و پیشروان آن قرار میگیرد. رمان ابتدائی او یکی از نمونه های کمیاب سبک اکسپرشنیسم در قالب روایت میباشد. در دوران کار حزب نیشنل سوسیالیسم در اوایل از سخنرانی های وی در محضر عام و بعد ها از نشر آثارش جلوگیری میشد. آثار بعدی او از ارزش شعری کمتری داشت. «جنگل جذامی ها» (۱۹۱۵) جزء مجموعهٔ داستانهائی است که آنرا «شش دهانه دریا» نامیده است چه آنها از سمت های گوناگون بجانب این سه دسته احساسات جاری میباشند: ترک زندگی، اندوه عمیق و مرگ پایان ناپذیر جبهان بود ل شاعر قرن دوازده فرانسه مجبور میشود که زندگی غرور آمیز و پر جدال خود را ترک گوید: چراکسیکه سالها جذامی ها را شکنجه نمود خودش به جذام مبتلا میگردد جبهان بود ل با تسلیمی به زندگی برخود ش پیروز میشود و زندگی نوینی در می یابد. وی «با قلب قوی و ابهت شاهانه» سوی جنگل جذامی ها براه می افتد.

* * *

جیهان بودل ،خان آراسس ،سوار ازمیان جنگل میگذشت . وی بر قاطری زرد سوار بود وازبیباکی جزیک چاقوی کوچک دمشقی سلاح دیگری باخود نداشت. بازدانش بهردوکنار زین آویزان بود .

پس از دو ساعت آواز « اشپلاقی » بگوش رسید .

ازلای شاخه های انبوه بوته ها مردمانی بیرون شده درآفتاب سوزان دوان دوان رزدامنه تپه سرازیرگردیدند . دردست بعضی آنها « سوته های »چوبی دیده میشد . مردجلوتراز همه درعین نقطهٔ « چم وخم » میرقصید . درحالیکه با دست چپ خود یک نوع آلهٔ آهنی را بگرد خود چرخ میداد ، دست راست وی ، که استخوان های انگشتان آن ازگوشت بیرون شده وبندهای نزدیک کف دست آن جرب سرخ پررنگی داشت ، دورشمشیر کهنه و زنگ زده حلقه گردیده بود . همهٔ آنها لباسی ژنده وکثیف دربرداشتند .چهره های اکثرآنها باآبله ها و داغها خورده شده بود . موجودی ازپشت سرآنها چهار دست وپا آهسته آهسته بپائین تپه خزید ، ازجایش بلندشد وباتردد وترسندگی برپا ایستاد ودرحالیکه موهای سپید درازش بزیرافتاده بود باحیرت نامفهومی دستهایش را بلندکرد وجوف چشمان سرخش را سوی روشنی تیز آفتاب متوجه ساخت .

جیهان بودل چاقوایش راکه بسیارکوچک بود ، بدست گرفت . بدوردهیش خود نگاه کرد . بفاصله دسترس اوچیز بدردخوری بنظرنمیرسید . قدمی بعقب برداشت و ازفرط غضب تف کرد . مردان عنکبوت وارسوی اومیخزیدند . سردستهٔ آنها خاموشانه گرداومیرقصید وحریصانه جست وخیز میزد .

سپس قاطرش را برزمین افگند وسه بارچاقویش را بر زانوی آن کشیده پایش را ازبند جداکرد وباآن تنی چند از یورش آوران را بکشت ، برگشت وپس ازنوازش پوز

وگردن حیوان نالان ، بزندگی آن پایان بخشید وخونسردانه و بیباکانه کوره راه آفتابی و بی‌خطر جنگل را درپیش گرفت .

وی از یک بابت برانگیخته بود : ازینکه فرصت نیافت که قاطر را پیش از زخمی ساختن بکشد . وی مجال آنرا ندید که بسواری قاطر فرار نماید . جیهان فرار نکرد .

بوقت نیمروز به کرگنی ، که در آنجا مارکیت بزرگی بود واصل گردید . غرفه های چوبی زیادی چهارسوراً رنگین ساخته بود و « بیروبار » پرسروصدائی بین جاده ها درجنبش بود . جیهان درمرکز چهارسو برجای بلندی بالاشد ، ووقتیکه سروصدای جمعیت بخاموشی گرائید و هزاران دیده سوی او خیره گردید ، درحالیکه ازفرط نفرت میلرزید ، خطاب بآنها گفت : که به کشندهٔ هر « جذامی ، جنگل بیست دینار خواهد پرداخت .

جیهان ، پس ازین کار ، دوتازی ، زین وبراق ، یک سگ شکاری برف رنگ و مادیانی که دُم آن زمین را جاروب میکرد خریداری نمود .

وقتیکه همه چیزرا باخود بکاروانسرا برد ، نوازندگان را خواست و غذا خورد . وی مصروف توتئه کردن ماهی دلخواه خود بود که راهبی جمعیت را شگافته سعی وتلاش مینمود که تا خودرا به بودل برساند . جیهان بودل دوست داشت که به تنهائی غذا صرف کند . راهب با اصرار زیاد وسوگند دادن به سنیت و نیس جیهان را بخود متوجه ساخت . باشارهٔ سر اورا بسوی خویش خواند . برای اینکه از نفس های راهب ناراحت نشده باشد او را بفاصلهٔ شش فوت از خود دورتر نگهداشت . راهب یک معاملهٔ تجارتی را پیشنهاد کرد . مگر بودل خودرا چنان بی علاقه وانمود کرد که راهب به ناله درآمد و بقطرهٔ سنیت موران سوگند یاد نمود که جیهان همه شب از پشیمانی دست به سینهٔ خود خواهد کوبید . همینکه دیدار ترشروئی مردی که باوی حرف میزد کاسته شد به عجله یک قدم جلوتر آمد . به آوازی بسیار خفیف مطلبی را اظهار نمود .

چهره‌اش بود دل ساکت و آرام بود، ولی لب و دهن گوشتی راهب شکل حق بجانبی را بخود گرفت و به جان سینت افلاییس سوگند خورد که متاع فروشی اولبیا رخوب است.

جهان باشکالی و استغنای اشرافی خندید و سپس در دلش اندکی ذوق و لی بیشتر کنجاوی پیدا شد. آنها صحن حویلی را عبور کردند، یک توده کاه را به یک سوزدند، از میان اسطبل گذشتند - بالاخره راهب یک دروازه مخفی را بروی جهان باز نمود.

اطاقی در برابر دیدگان شان نمایان گردید که در آن تنها بستری در کنار دیوار جاداده شده بود و بالای آن دوشیزه ای، در حدود هفده ساله، مجوبانه و اشرافی وار از جایش بلند شد تا زیبائی دل انگیز و باشکوهی را وانماید. راهب خواست که تن او را از قید پیراهن آزاد سازد. اما جهان او را به عقب زده خودش راخم نمود و نام دختر را پرسید.

دختر جوان در پاسخ گفت: «بیوتریکس» و این گفته را به لهجه لموزین، که ارتعاش عمیق آن در گوش جهان طنین انداخت، ادا کرد. پوست سفید شفاف او این احتمال را از بین می برد که از اهل پراونس باشد.

راهب گفت: از بیزانتیم است.

در نتیجه جهان وی را بدون آزمایشی بدو هزار دینار خرید، و بر قاطری سوارش کرده یکجا از شهر بیرون شدند جهان با بردگان حرف نمیزد. وی بجلو و بیوتریکس اندکی عقب تر از و خاموشانه راه می پیمودند. ناگهان شور و غوغائی بگوشش رسید، فریاد های وحشیانه ناگهانی بدنبال صدای سایش سُمهای اسپ ها بر ریگهای درشت سکون و آرامش آنجا را بیش از پیش برهم میزد.

در چهار راه گروهی بی پرده بسرعت از کنارشان گذشت، مردان پرچمهای خاک آلود در دست داشتند، زنان و کودکان، بعضاً کودکان شیرخوار در آغوش مادرهای شان

و پیرمردان باسرعتی که ممکن بود اعضای خسته شان را به پیش میکشیدند، و همه آنها فریاد میزدند. بسیاری از مردان بازوان شانرا دور کمر زنان حلقه کرده آنها را بخود میفشردند، دوشیزگان درحالیکه زلفان شان باورش باد بردوش شان میرقصید به تندی پیش میرفتند و مردان چهره های شانرا در زلفان رقصان آنها می پوشانیدند. همه آنها مست و غزلخوان، فریادکنان وجست زنان به تندی عبور کردند.

چهرهٔ بیوتریکس از دیدن این صحنه قرمز شد و در اثنای گذشتن آن گروه از کنار شان روبرگردانید.

این پیش آمد سبب شد که جیهان احساس نماید که خرید خوبی کرده است. اسپ خودرا بقاطر بیوتریکس نزدیک ساخته اورا از قاطرش برداشت و بزانوان خود جا داد، قاطر را بدور رانده با خندهٔ بلندی اسپش را بین جنگل چهار نعل راند.

سگ ها بجلو براه افتادند.

اندیشه ای از جذامی ها نداشت. چه او احساس میکرد که حرارت اندام بیوتریکس بیشتر شده میرود. اورا بار بار بوسید. شامگاهان بود و سگ شکاری چون خط سپیدی پیش پیش روی آنها در جهش بود. جنگل در یک منحنی سیاه ابرونمائی در پشت سرشان قرار گرفت و درهای اراس مانند دو بال خفاشی با آواز خفیفی پشت سرشان بسته شد.

این چیزی بود که بخاطر جیهان بود دل گذشت و آنرا به بیوتریکس بازگو نمود. زیرا جیهان بودل بدون آنکه در زندگی باکوچکترین ایمانی اظهار و بدون آنکه بصورت خود آگاه از طریق اعمالش آشکار نماید، بزرگترین شاعر پکاردی بود.

وی پیش روی منزلش از اسپ فرود آمد، دست چپ را زیر زانوان، دست دیگرش را زیر شانه های بیوتریکس جا داده اورا با تاق بزرگی که با تخته ها زینت داده شده بود

و دران بستر بزرگی جا داشت نقل داده گفتش که آن بستر ملکیت اوست .

سپس لباس خود را عوض کرده نزد خانمی رفت که در قسمت غرب شهر منزلی برایش تهیه دیده بود . نوکر دختر گفت که خانم به کلیسا رفته و او هنگامی به کلیسا رسید که خانم عبادتش را انجام داده و میخواست کلیسا را ترک گوید . وی آن خانم را با چندتای دیگری که با او همراه بودند بیک خانهٔ تاریک دگوشه چهارسو با خود برد .

در اتاقیکه آنها رفتند نور خفیفی میان دو دا نمودار بود . کنار دیوارها ، دور میز گرد وسط اتاق چوکی های چوبی پوشیده از قالینچه ها بنظر میرسید . زمین اتاق با کاشی های زرد وسفید روشن فرش گردیده بود . بوی شراب و گلاب بمشام میرسید . جیهان بادهٔ مخلوطی فرمایش داده خانم را در کنارش نشانید . پس از یک ساعت چند مرد دیگر نیز وارد شدند . زنان روی چوکی ها دراز کشیدند و سرود خواندند .

دوتای آنها اعترافات شان را اشک ریزان تکرار نمودند . زنی موخرمائی ، که دندانهایش را بهم می سائید حکایت نمود که روزگذشته یک راهب فرانسیسکانی از وی خواست که موهایش را کوتاه کرده بحیث راهبه شامل طریقه شان گردد . جوانی باو گفت که چطور میتواند موهایش را طلائی ساخته و نام « معصوم » را اختیار نماید . خانم ازین گفته رنجیده خاطر شده گیلاس خود را در گریبان مرد جوان خالی کرد ، مگر بزودی خودش را روی زانوان او انداخته از تأسف نرمی گوشش او را بدندان گزید .

جیهان فرمایش داد که خوشبوئیهائی را در باده اش بجوشانند زنان بر دراز چوکی خود را پس و پیش می جنبانیدند و سرودهای درهم و برهمی را بالحن نامفهومی می سرودند .

ولی خاطر جیهان گرفته بود . تفریحاتی که از نگاه مقام و مزاج او معمولاً پرکیف تلقی میشد او را کاملاً پریشان نگهداشت . آیا علت گرفتگی خاطر وی از میان تمام دو اتاق

بوی آشنائی بود که مانند بوی موی زنی که بتازگی او را شناخته بود بدستانش چسپیده بود؟

اگرچه او علت ناراحتی خود را کاملاً نمیدانست و لی برای بهبود دادن بحران درونی خویش علت آن خبری را وانمود ساخت که در جریان شام یکی از همراهانش باو گفته بود که خانمش او را فریب میدهد و بعد ازان یک بار دیگر راهبی را دید که سایه اش راه او را قطع کرد (مگر این بار از دی بستد وچیزی پس نداد) تمام اجزای داخل وجودش باین مبادله خندید. وی حتی جگی را که تازه برداشته بود بزمین نگذاشت، با دست چپ از موهای خانمش بگرفت واورا درحالیکه از حیرت زیاد یارای فریاد زدن نداشت از در بیرون انداخت. خندان وشتابان از جایش بلند شد وگفت که منزل غرب شهر را در اختیار خانمی خواهد گذاشت که نخست پنج گیلاس باده بنوشد ودر تاریکی شب اندر شد، به علامهٔ تسکین خاطر آه عمیقی کشید، سرش به عقب برگشت که بآسمان نگاه کند و بازوانش بطرف بالا کشیده شد.

وقتیکه از یک کوچهٔ فرعی عبور میکرد فکری بخاطرش رسید. حلقهٔ دری را کوبید و بازرگانی که سرش از کلکین نمودار بود دستور داد که فردا چاشت بهترین اجناس خود بمنزل وی بیاید.

درهمان لحظه ای که جیهان داخل منزل گردید نخستین نور صبحگاهی راهش را میان کوچه ها باز میکرد و ناقوسها همه بصدا درآمده بود. دست و رویش را شسته بمنزل دیگر بالا رفت ودروازهٔ اتاق را آنقدر باز نمود تا بیوتریکس را، که اندام باریکش در نور صبحگاهی درخشش داشت، روی بستر بزرگ دیده توانست.

تا چاشت خوابید و پس از بیداری با علاقهٔ خاصی بیوتریکس را جهت صرف غذا با خود برد. وقتی دید که هنوز لباس سفید درشت وکثیف روز پیش را به تن دارد

دلش بحال وی بسوخت ، مگر حرکات موزونش آن لباس را طوری جلوه میداد که گویا اندامش را اقمشه ایرانی پوشیده باشد و چنانچه جیهان ناگهان باخود اندیشید - اصلاً این موضوع در برابر شرافت ذاتی وی کوچکترین اهمیتی نداشت .

همینکه غذا را صرف کردند حادثهٔ شگرفی رخداد ، جیهان را احساسی شبیه اجرای ناخودآگاه و ناآشنا سوی برده دختر دزدانه می کشانید . همینکه خودرا نزدیکتر ساخت بیوتریکس ناگهان بگریست . جیهان سبب گریه اش را پرسید . دخترک درحالیکه لبخند زودگذری دور لبانش نقش بست بر تشقابش اشاره کرد ، گفت که آن سبزی را نمیتواند بخورد . جیهان با واز بلندی خندید ، سپس اورا با بازرگان اقمشه تنها گذاشت تا از میان اجناس آنچه را دلش میخواهد برگزیند .

فردا صبح که هنوز در بستر بود جیهان برایش یکدسته گل سرخ وچند سنگ قیمتی المنداآورد ــ شب هنگام بیوتریکس یکی از سرودهای پراونس را برایش سرود :

Amic, s'eu vos tenia
Dinz ma chambra garnia,
De ioi vos baisaria,
Qar n'audi
Den dir l'autre di.
Qant lo gilos er fora,
Bels ami,
Vene-vos a mi.

لباسش را قدری بالاکرده رقصید وشعله ها درشمعدان لرزید . صبح دیگر برایش یک جوره شاهین آماده جفت گیری آورد و اورا پرنده سیمین نامید - باوی بماند و بوسیدش . همینکه نخستین اشعهٔ نور برفرش اتاق بسان امواج میرقصید بدون کوچکترین احساس

خجالت در برابر دیدگان جیهان لباس پوشید. سپس از جیهان اجازهٔ رفتن کلیسا خواست و او نیز همراهش رفت. بیوتریکس در برابر سه قربانگاه نیایش کرد. دستان «قات شده» خود را جلو هر کدام برسم حق شناسی بلند کرد، این کار به آغاز یک حرکت شبیه اظهار یک پیام غیر قابل بیان دلالت میکرد. وقتیکه کلیسا را ترک گفتند راه بیرون رفتن مسدود بود. زنی که سرش بپائین و دستهایش بسان صلیبی پهن شده بود دیوانه وار مشغول عبادت بود. دورا دور او چهار صلیب جا داشت که در کنار هر کدام آن شمعی بدازای بازوی انسان با شعلهٔ سرخرنگی میسوخت. کسانی چند در این توبه کار، که ببالانگاهی نمی افگند گرد آمده بودند، بیوتریکس از دیدن وی سراسیمه شد. ولی جیهان حضور ذهنی اش را نگهداشت. وی آن زن را شناخت و بیوتریکس را مانند روز نخستین بین بازوانش جا داد، از بالای زن رو بخاک گذشت و با قدمهای تند مدخل تاریک و گنبدی کلیسا را بسمت روشنی طی نمود. در بیرون بیوتریکس را بر زمین نگذاشته همان سان روی بازوانش از میان بازار نقل داد. وقتیکه داخل کوچه گردید فریادهائی از عقبش شنیده شد. سرش را اندکی برگردانیده دید که همان زن موسیاه، در حالیکه دستهایش کف کرده و بازوانش را اینطرف و آنطرف حرکت میداد، بیرون دروازهٔ کلیسا ایستاده بیوتریکس را روسپی میخواند.

مگر جیهان بیچاره دختر را که صورتش از خجالت گلگون شده بود بخانهٔ خود نقل داد.

روز دیگر جیهان سویش نیامد. ولی همینکه شفق آثار آشفتگی را از چهرهٔ بیوتریکس میزدود جیهان اورا شاهینش نامید، زیرا تمام شب با او یکجا بود. از ان صبح به بعد او را شاهین وگاهی پرندهٔ سیمین خود میخواند. و این چیز نادر بود و تنها وقتی رخداد که طوفانی با جالهای سوزان آثار رگ ماندی بر کلکین از خود بجا میگذاشت و حرارت خشمگین نزدیک شده میرفت. طوفان برای یک لحظه مانند بادبانی سکون اختیار نمود که باندازه لازم کش شده با

تا سیم‌های سبز زردنما را از هم جدا کرده و از پیچیدن بیشتر آنها بکاهد. آنگا بیوتریکس خودش را در آغوش وی افکند و اندکی بلرزید. این کلکین مغربی اتاق کار جیهان بود که با پیچ و تاب ترسانده خود قلب دختر را هم میفشرد. بهمین نسبت از آن کلکین نفرت داشت.

پس از دو هفته جیهان به پوی (Poy) واقع در روین مسافرت نمود. حین بازگشت دانست که بیوتریکس برای ساعات دراز توان فرسائی کنار دروازه انتظارش را میکشیده. همینکه جیهان از دشت بیکران پدیدگردید دستانش را بسوی او حرکت داده اسپش را هیجیز کرد و از خوشی جایزهٔ خود، بیمون، را باو بخشید. شادی تمام روز در قفس چوبی خود خرخر میکرد، مگر بیوتریکس لبش را حلقه کرد. بنابرین جیهان شادی را از خانه بیرون انداخت. وی برای بیوتریکس از گل سفید یک خانهٔ تابستانی تیار کرده بود. برای سرگرم نگهداشتن او یک طوطی شکوهمند و همرنگ مادیان خود یک نریان سفید برایش خرید. زیرا جیهان فکر میکرد که هر چیز دور و پیش بیوتریکس باید رنگ روشن داشته باشد. وی یک یونانی را که مطابق درخواست او شاهین سفیدی برایش نیاورده بود، تازیانه زد. پوست بیوتریکس نورتابان و چراغ جاویدان آراسش بود.

یک صبح با آواز پاکیوبی اسپان از خواب پرید. جیهان خودش جراب زرد را بپایش کرد و بگک شصت و دست منحنی شدهٔ خود آنرا بالای زانوهایش کشید. بیوتریکس لباس کوتاهی در بر نمود و در گیسوانش فیتهٔ سه ستاره داری را بافت. سپس دو شاهین را او و دوی دیگر را جیهان با خود گرفته بقصد شکار خرگوش بسواری اسپ از خانه بیرون شدند. یکی از پرندگان که از مستی گیج کننده شکار فاصله درازی را پیموده بود، خود را بیک طرف کج کرده پس از یک سلسله پروازهای دایروی اوج گرفت تا اینکه، داخل مسابقه

جسورانه تری گردیده برلگ لگی شبقت حاصل نمود . وقتیکه بیوتریکس سرش را بعقب خم کرد و به ترتیبی بآسمان خیره شد که شکوه از پا درآورنده روز و پرواز قهرمانانه پرنده در افق دوردست ناپدیده شده را منعکس میساخت - جیهان دستکش او را از دستش کشید و از فرط مستی باده عشق ساعدش را سخت بدندان گزید . آنها برای مدت درازی در میدان پوشیده از درختان بید بسواری اسپ بگردش پرداختند . تمام ساحه پر از مردان وزنانی بود که بین بوته ها سواره گردش مینمودند .

بیوتریکس برای لحظه ای از نظر جیهان ناپدید گردید . جیهان بالاخره از دور بیوتریکس را از پوپک های لباسش شناخته سوی وی تاخت و وقتی بآنجا رسید که جوانی دستکش بیوتریکس را ، که از نزدش افتاده بود ، در دست داشت درحالیکه با نگاه های شهوت انگیزی بچهره اش خیره گردیده بود ، ابتدا بدستکش یک بوسه طولانی حواله کرده سپس آنرا بدست او داد .

آنها درین روز آفتابی آنقدر گشت و گذار نمودند که عطش شکار و ماجراجوئی شان تسکین یافت . آنها باجمعیتی پیوستند که باحالت خسته براسپان شان راه خانه در پیش گرفته بودند ، گاهگاه با خنده رسا ، خاتمی سکوت برهم میخورد - جیهان با جوانی که گیسو را نداشت ، یکجا میرفت .

آنها چهار سوی شهر را از چیغ ها و فریاد ها کاملاً برهم خورده یافتند . این چیغ ها و فریاد ها از یک گوشه بگوش میرسید که بسان نالیش مهیبی بلند میرفت و پائین میآمد . مرد نقابدار پیچیده در پارچه ضخیمی ، درحالیکه بازوانش بر یکدیگر قرار داشت ، بیک میخ چوبی بسته شده بود . تنش از سراسیمگی جنون آمیزی بین ریسمانها این سو و آنسو پیچ و تاب میخورد . از آنجائیکه گردنش بین گیرائی قرار داشت سرش همچو سر یک مجسمه سنگی بی حرکت بوده تنها لبانش می جنبید و چشمان بزرگ و مدورش گردش میکرد . بالای سرش لوله ای آویخته بود

مرد دیگری آنرا بکار میانداخت . ازمیان لوله روغن جاری قطره قطره برجمجمهٔ مرد اسیر میچکید
پرسیدند که او کیست واز یک خانه پاسخ داده شد که او تیبا دونیل
است . او ازان سبب سرزنش میشود که چون به جذام مصاب گردید ، آنرا پنهان داشته
بانخستین علامه آن شهررا ترک نگفت . بااین خبر چهرهٔ جیهان ازخشم متورم گردید
مرگ قاطر بارکش خود را ، که جایزه شهر تولوس بود ، بخاطر آورد و پاداش قتل هر جذامی
جنگل را به چهل دینار بالا برد . سپس سرش را به عقب خم کرد ورأساً سوی گرارد
رفته دربرابر سوارکاران دیگر به آواز بلند باو امر کرد که بجلاد بگوید که بامر او برمرد چهار میخ
شده پنجاه قطره روغن دیگر نیز بچکاند . وی وقتی این مطلب را اظهار کرد که یک تعداد
زیاد اشخاص از کلکین های دور و پیش چهارسو با نجا نگاه های شانرا دوخته بودند .
گیرارد چانه اش را بلند کرده بچشمان یکدیگر خیره شدند . چشمان جیهان درچشمان
او عمیقاً نفوذ کرد تا اینکه اخیرالذکر تسلیم گردید و بی حرمتی را متقبل شده با جلاد حرف
زد . وقتیکه برگشت رنگش پریده وچشمانش اشک ریزان بود .
ازگلوی جذامی فریادی بدر و بهر سمت منتشر گردید .
در دیدگان بیوتریکس نیز قطرات درشت اشک نمودار شد که تا رسیدن بنجا بچشمان
فرو میغزید ازجیهان پرسید که چرا آن جوانرا درمحضر عام تحقیر نمود ، چون فکر میکرد که وی مرد
ستمگاری است اندامش میلرزید .
مگر جیهان بآرامی بدستکش سفید چرمی اشاره کرد و باانگشت خود نقطه ای رانشان
داد که گرارد بوسیده بود وگفت : « درغیر آن باید اورا میکشتم . »
پس ازآن بیوتریکس باقدرشناسی بی پایان احساس نمود که چقدر دوستش
دارد ، دران چندین بارتش را با روغن فلیپس وآب بیزانتین شستشو کرد . زیرا آرزو

داشت که با نشاط و سرور از وی پذیرائی نماید و در جریان هفت هفته دیگر کوشش خود را دنبال نماید و چندان ساخت، هفته که روزهای آن دلگیر و صاف و شبهای آن تابناک تر و دهشت انگیز تر از هزار طوفان بروی دریا شد.

روزی شاعری از جنوب فرانسه پدیدار گردید و شب را در خانهٔ جیهان گذرانید.

در همان شب جیهان بدول، خان آراس، بخواب دید که از بین جنگل میگذشت که درختان آن خمیده بوده صدا میداد و میسرود. و آن سرودی بود که وی را رنج میداد. وی یک تب بزرگ شیشه ای را دیده بآن پناه برد. آن تب حرکت نموده بر یک تخته سنگ ساحلی پرتاب شد و در بستر بحر ته نشین گردید. برای مدتی تنها موسیقی انعکاس آبهائی را شنیده میتوانست که به شیشه برخورد مینمود. پس از آن ماهی ها نمودار شده بزودی دوباره ناپدید گردیدند. سپس جز بحر چیز دیگری را احساس نکرد، غیر محدودیت بروی طاری شد و یک خلای لایتناهی افکارش را احاطه کرد. وقتیکه از خواب بیدار شد خوابهایش را بیک ابر خاکی مبدل یافت و در وی این احساس پدید آمد که گویا شادی مینمود. وقت چاشت مهمان آنجا را ترک گفت.

وی متعلق براهب خانهٔ موند سینت میچل واقع نورماندی و روانهٔ زیارت سان لاگو دوکمپوستیلا بود.

چهرهٔ گندم گون تیره و موهای سیاه داشت.

وی با جیهان با قدر شناسی وداع کرد.

شب هنگام جیهان حین عوض کردن لباس بحیرت فرو رفت، آئینه را برداشت ... در خلالی که وی را آگنده میساخت و تمام هستی او را از میان برمیداشت و بجای آن احساسی را جاگزین میساخت که برای وی تازه و تحمل آن برایش نهایت مشکل بود. جیهان دستهایش را به پشتش گرفت. ببالا و پائین اتاق، چندین ساعت متواتر

قدم زد. بیوتریکس در را کوبید. وی با وازش گوش نداد. بیوتریکس با واز بلند گفت که شب فرا رسیده است. وی تمام شب به تنهائی در بستر بزرگ خوابید. ماه در اطراف بازی میکرد. این برایش تازگی داشت. دستش را دراز کرده آنرا تنگ در آغوش کشید و گریست.

جیهان بودل برای یک روز تمام کنار یک شاه نشین بی حرکت نشسته و شهر خیره خیره می نگریست. وی بر یک نیمکت بی پشت باریک قرار داشت.

دوستون بدو کنارش بیحرکت ایستاده بود. سپس از جایش بلند شد و کف از دهانش جاری گردید. پرده سیاه دروازه را پاره پاره کرد، تونه های بهترین شمشیر های خود را با یک چاقوی دمشقی جدا کرد و سپس آنرا به پارچه های کوچکتر مبدل ساخت تا اینکه دستهایش سرخ و سوزان گردید. بعد دوباره بجایش نشست و بشهر خیره نگریست. خدمهٔ پیر مراقبت وی را مینمود. وی بر زمین خوابید و بر بدن خود پیاز اسکلانی مالید. سپس بنشست و با بیقراری چیزی بنوشت.

بیوتریکس انتظار میکشید و در را میکوبید.

او جوابی نمیداد.

بیوتریکس در چند کلمه نامهٔ نوشت و برایش انداخت. جیهان برای اینکه از شدت درد نگرید لبان خود را گزید و برای اینکه عشق بیوتریکس را بکشد باخنده کرمی را برایش فرستاد.

مگر باین وسیله نتوانست عشق او را بکشد.

پس از یکهفته در اطراف شهر و منطقه این افواه پخش گردید که جیهان قصد دارد بروز دیگر قصیدهٔ جدیدش را انشاد نماید.

وی صبح آنروز با طاق بیوتریکس رفت. بیوتریکس، در حالیکه رنگش از نخوردن

غذا پریده بود ، بر بالشتی در پای چیرکت دراز افتاده بود . همینقدر برایش گفت که بهترین لباسش را دربرکرده، باوی برود بیوتریکس میخواست که خود را درکنارش بیندازد مگر وی مانع این کار گردید . باین نسبت آثار رنجش درچهره اش نقش بست و تا وقتیکه جیهان رفت ازجایش نجنبیده با پوپک های بستر بازی میکرد . ولی بعداً دوید واز میان پنجره نگاه کرد . جیهان روی نیمکت بی پشت منتظر نشسته بود و بیوتریکس دید که آثار رنجش ازچشمان جیهان زایل شده وچشمانش با بی فروغی نگاه میکنند . بیوتریکس بیش ازان تردد را بخود راه نداد .

دستار آبی و زرد را دور موهایش پیچیده وهفت خنجر را درآن فرو برد و روبند سفیدی را به خنجر اولی بسته کرده از زیر گلویش تیر کرد تا آزاد باشد و بعد آنرا به خنجر هفتمین وصل نمود . سپس دو رشته نهای کوچکش واسکت سفیدی را بست که آستین های باریک زربفت طلای خالص آن تا بازو ها میرسید ، در بین آن ابریشم سفید لباس تا شبکه های متقاطع قاقم وقیطان با دیدگان گلگون وگل یاس از بالا به پائین میرفت آنها یکجا سوی بازار براه افتادند و بازار پراز جمعیت انبوهی بود . سیل های تازهٔ مردم از در بداخل میریخت ، دسته های منظمی پلیس باچپن های دراز بنظر میرسید وکشیش دستگش سرخی پرچمی رانقل میداد ، سپس دسته دختران سرود های تابستانی را سرودند و آهنگ نو واردان راچنان تحت تأثیر گرفت که به پرگوئی بی ربط طوطی ها همرنگ مینمود .

جیهان برمنبر بالا شد ، به پشت سراو دروازه باز کلیسا قرار داشت، که روی آن تصاویری حکاکی شده بود وازان شمع ها زبانه میکشید . جیهان با لبخندی بمردم تعظیم کرد . مردم با لبخند متقابلی باو تعظیم کردند . وی درحالیکه درلهجهٔ او تغییری احساس میشد ، باهمشهریان خود وداع کرد . سپس بخواندن ادامهٔ داد، درچهره ها

پائین منبر آثار تأثر و گرفتگی نمودار شد. همه برجای شان خشک ماندند. مردی دستش را بلند کرد. آنها همه دستهای شانرا بلند کردند. یک سیل دست ها بلند شد و با فریادهائی وانمود ساختند که آنها نمیخواهند وی اینجا را ترک بگوید.

آنها چون سیل خشمگینی بجلو سرازیر شدند.

بعد جیهان هر دو دستش را بگلویش بلند کرد، گریبانش را درید و سینه اش را در برابر جمعیت پر غوغا برهنه ساخت. بازوانش را دراز کرد. لکه های آبی رنگی بر پوست و آماس سرخی بر سینهٔ او نمودار بود.

در مدت یک مژه برهم زدن جای احساسات را دهشت گرفت.

دستها پائین شد. فریادها به شیون مبدل گردید. مردان زنان را بعقب کشیدند تا بجذام مصاب ننشوند. همه خود را بعقب کشیدند. فریادهای تملق آمیز اظهار ارادت گویا بزور همچین بخاموشی گرائید. در آنجا تنها یک چیز بنظر میرسید: فرار! - یک مرد با وجود این جرئت بخرج داده فریاد زد: «چها چوبه»

مگر او تنها بود.

دایرهٔ مردم چون دایره های امواج از جیهان دورتر شده میرفت، مثل اینکه چیزی از وی بیرون میشود و جمعیت را از چهار سو بخانه ها و کوچه ها میراند. دو مرد بتوپرکس بیهوش را نقل میداد.

بعداً در آنجا خاموشی حکمفرما گردید.

صدائی شنیده نمیشد.

جیهان لبخند زد: مثل اینکه در تب شیشه ای بود.

از چهار سو دو راه میرفت. جیهان سوی یکی از آنها براه افتاد. آن را دروازهٔ برجی بود.

که قسمت بالای آن بدو حصه تقسیم شده بود و در قسمت مابین آن ناقوس بزرگی آویزان بود . در قسمت وسطی آن یک برامدگی ناف مانند بمشاهده میرسید . آن عبارت از ساعت آفتابی بود . جیهان پائین بکوچه نگاه کرد ، هیچ کس را ندید . بعد چهار سو را قطع کرده بطرف دیگر آمد . در آنجا یک دیده هم از پنجره ها باو نگاه نمیکرد . او جذام را چون سپری بر سینهٔ خود نقل میداد . در ینجا یک راهرو تاریک از میان معبر کوچک متروک میگذشت .

جیهان یک دستار پوستی پوشیده بود ، آستین هایش باریک بوده در قسمت بند دست کف های پوستی داشت . لباس سرخ تیرهٔ او ، که تنها در قسمت سینه باز بود ، زیر کمربند پوست تماس پائین میرفت و مانند ناقوسی در قسمت پائینی عریضتر میشد ، در آنجا یک حاشیهٔ عریض پوستی و یک فیتهٔ باریک طلائی ختم میشد ، بوتهایش سبز بود .

وی از میان معبر نشیب و کمتر منعکس کننده صدا پائین میرفت و توقع داشت که کسی اورا خواهد کشت .

ولی کسی اورا نکشت .

منزل او قسمت جلوی وسیعی داشت . منزل های بالاتر خانهٔ او کلکین های بزرگ ستوندار داشت . در قسمت پائین وسط دروازهٔ بلندی دیده میشد که یک شب و روز باز میبود . جیهان انتظار کشید ، هیچ کس نیامد .

صبحگاهان درهای زیادی باز شد ، دسته های شمع بدست مردم از بین شهر جانب کلیسا روانه گردیدند .

جیهان بازتمام روز روی خیمگت بی پشت نشست ، در اتاق قفل بود . هر بار که ناقوس بصدا آمده بیشتر میکس در را میکوبید و جیهان را نام گرفته صدا میکرد ، میگریست و با بدن خود بر دروازه فشار می آورد . او مهانی را که بر جیهان این بلا را آورده بود نفرین میکرد . جیهان صدای او را نمی شنید . دروازه ندرتاً بهم میخورد .

روز دیگر و شب متعاقب آن دروازهٔ منزل جیهان بودل کاملاً باز بود. هیچکس بسراغش نیامد. حتی بندرت کسی از جلو خانهٔ او عبور مینمود. شامگاهان که سرش را از پنجره بیرون کرد دید که بیوتریکس چون جانور زردگونی روی اتاق بیرونی پرت شده است. لحظهٔ دیگر گروه مطربان ناشناسی از بین شهر گذشت که آهنگ تولد و وایلین‌شان بزیر طنین میانداخت.

اندکی پس از نیم شب آواز شورانگیزی که از لای تاریکی پائین اتاق بودل بلند میشد داستان امیس و امیل را بیان مینمود. این دو پسر خوشگل و همانند دو برادری بودند که یکدیگر را چون جان دوست داشتند. وقتی امیس دل در گرو عشق دختر شهنشاه گذاشت مجبور بود که برای رسیدن بوصال از آزار مونگاه تو الفرسائی پیروز بدر آید. امیل بجای برادرش، درحالیکه هیچکس نمیدانست، داخل آمورنگاه گردید و باثر ابراز شجاعت ظفر نمونش بود که شاهدخت بوی تعلق گرفت. ولی چون قلب امیس جایگاه عشق شاهدخت بود او را بحجله گاه فرستاد. امیل به جزای این کردار به جذام مبتلا شد. امیس هر دو پسرش را بقتل رسانید. امیل که در خون آنها غسل کرد شفا یافت.

آهنگ آهسته آهسته در کام شب فرو رفته دیگر شنیده نشد. فردا صبح راهبی دو پسر فروشی آورد ولی بودل از خریدن آنها خود داری کرد.

آن صبح بیوتریکس خواست بکمک چاقوئی دروازهٔ آتان جیهان را بشکند و راه ورود شرا ممکن سازد. مگر قطعه آهنی وسط دروازه باعث شد که چاقوی او بشکند.

بیوتریکس از تپ و تلاش زیاد و ناکامی در اقدامش به آستان دربی حس افتاد.

نزدیک شام تا حدی در را کوبید که دستهایش بکلی بی حس شد. از پنجره دید که جیهان در آنجا نشسته و گویا بدستهایش نگاه میکند. آنگاه با مشت بدستگیر چنان سخت کوبید که از دستش خون جاری شد و بزمین فرو نشست.

شب سوم نیز فرا رسید، دروازهٔ حویلی مانند دو شب گذشته باز بود. مگر باز کسی بسراغش نیامد. جلاد؟ نه. شب از نهایت خاموشی شب، تاریکی میجوشید.

چطور ... ؟

سکوت مطلق. کوچکترین صدائی از هیچ سو بگوشش نمیرسید.

ناگهان از جایش بلند شد. بیوتریکس، درحالیکه قطره‌های خون زخمهایش را رنگین میساخت، بیرون دروازه افتاده بود. بودل آنحالت را بدید. وی امشب نیز تنها.... روی نیکبت بی پشت میان ستونها قرار گرفت.

نزدیک سپیده دم از جا برخاست. بکراست سوی در رفت و آنرا گشود. بیوتریکس آنجا نبود. درست وقت مراسم عشای ربانی بود. جیهان برخسار و دستهایش پیاز اسکلانی مالیده بود تا از سرایت بیشتر آن بیماری لعنتی جلوگیری کرده باشد. سپس آهسته آهسته جانب اتاق بیوتریکس روان شد. گلهای سپید شاه نشین ... بخاری ... مودل کشتی بزرگ که از دیون باخود آورده او را بخود جلب کرد. همینکه سرش را برگردانید صدای از جا جنبیدن طوطی را شنید. با تماشای میز حکاکی شده ظروف و کاغذ ترئینی فلسطینی روی دیوار حس تنفری تحریک گردیده یکی از مشعلهای دیوار را روشن کرد و با آن همه را آتش زد. با آخرین نگاه دید که شعله‌های آتش روی صفحهٔ فلزی منعکس شده و تابش آن از قسمت اخیر بیش از نور خفیفی نمیبود. با احساس دردناکی که دیگر نمیتوانست در اعماق روحی که با ترک نفس سنگین شده بود راه نفوذ بازکند با تأسف آن اتاق را ترک گفت. سپس در اتاقی را کشود که در آن برای سه ماه تن همچو عاج بیوتریکس را در آغوش کشیده بود، از چاک دروازه دید که در بستر آثار خوابیدگی دیده نمیشد ولی پیک سپیده دم حزن انگیز درب و پنجره را میکوبید. بوی دل انگیزی بمشامش رسیده با خود گفت: سیمین بدن... درین لحظه دو دختر همسایه

ناگهان به نغمهٔ رؤیای روز پر داختند.

روز روشن شده رفت.

سیمین بدن ...

بودل راه اسطبل را در پیش گرفت. گردن مادیانش را نوازش داد. مادیان با ونگاه کرد. تنها در یک وقت بر یک بخش کوچک مغز او این اندیشه یورش آورد که وی بزودی همه مال و منال خود را ترک خواهد گفت، گامی بعقب گذاشت. در نهانخانهٔ وجود او ماتمی برپا شد. دستش را اندرون دهان مادیان جاداد. ارتعاشی در شانهٔ پهن او نمودار گردید و لبخند از لبانش راه سفر در پیش گرفت از آنجا برگشت.

نزدیک در روی برگردانید و بازوانش را طوری بعقب انداخت که گویا میخواست خود را از کشیدن بار گرانی آسوده سازد. یکبار دیگر سوی حیوان شتافت و آنرا از دم تیغ کشید.

سپس از منزل بیرون شد و صبح رنگ پریده وی را در جاده ها بدرقه نمود. حین گذشتن از کنار چهار چوبهٔ دار آثار استهزاء در چهره اش پدیدار شد. سینهٔ پر آبلهٔ وی لخت بود. همه ناقوسها بصدا در آمد. اکنون وقت عبادت بود. وقتیکه وی از بازار میگذشت هوا روشن گردیده بود. کشتی که سوار بر مادیانی سوی چهار سو در حرکت بود با واز بلند او را دی را زمزمه میکرد. مردم به کلیسا هجوم میآوردند. همینکه نگاه بعضی آنها بچهرهٔ جیهان می افتاد قدمی به عقب گذاشته با و تعظیم مینمود.

وی بدروازهٔ بزرگ شهر رسید و از بالای پل گذشت. حین پیش رفتن یک بار روایش را بطرف شهر برگردانید. در بسته شده بود، بدست راست جهیلی قرار داشت. برگردن حصار دو جانب دروازه هشت برج زانو زده بود. وی بدیدهٔ استرحام بآنها نگریست سپس با قدم های تند راه مزارع را در پیش گرفت. جنگل جذامی ها در برابرش قرار داشت.

که بنظر وی به ابروی شباهت داشت .

ناگهان فریادی گوشش وصاعدی چشمش را جلب نمود، موجود سپیدی از میان بوته ها بیرون جست و بیوتریکس در جلو او قرار گرفت .

« کجا میروی ؟ »

« به جنگل »

« مرا نیز با خود ببر ! »

سینه اش را باو برهنه ساخت . بیوتریکس پالیش را بزمین کوبید و گفت : « باکی ندارم » .

جیهان بملایمت گفت : « نه . » بیوتریکس بازویش را محکم گرفت . میخواهم من نیز مجذوم شوم . بتو چه ضرری دارد ؟ جیهان رویش را از وی برگردانید . بیوتریکس جلوش را گرفت ، دهنش پر از کف بود .

« تو ، که مرا بوسیدی ... آنجا ... برای بار نخست ... تو شبها با من همبستر شدی ... بیاد آر که مرا شاهین خود میخواندی ... » جیهان همه را بیاد آورد . او « بلی » گفته سرش را جنبانید ، « سیمین تن » را علاوه کرد .

مگر بیوتریکس - که نمیدانست همه چیز در بودل مرده است و اکنون جنس لطیف آنقدر بروی بی تأثیر بود که سختی بدورترین نقطهٔ افق عواطف وی رسیده میتوانست ، زیرا کنون دماغ کاملاً به مفهوم جدید زندگی ای متمرکز بود که از بیوتریکس دورتر و در مرکز جاذبهٔ مختلفی قرار داشت - خودش را بپای جیهان افگند و ضجه زنان خواهش نمود تا او را نیز با خود ببرد . مگر بودل باو امر کرد که برگردد . بیوتریکس روی زمین بخود پیچید و اطاعت نمود . پس جیهان بروی فریاد زد : « کنیز دختر ! » همینکه بیوتریکس برجایش نشست و با چشمان از

بلند از ذهنش بیرون میشد نمیدانست . یک شعر غنائی بود . بدستهایش ، که از آنها خون میچکید ، نگاه کرد .

Hé blanche, clere et vermeille
De vos sont tuit mi desir;
Car faites en tel merveille
Droiture et raison faillir.
Quant je vos vueill a amie,
Droiz nel proi otriier;
Se vostre grant cortoisie,
De gentil dousor garnie,
Ne me deigne conseillier;
Mar vos oi tant prisier.

روحیات وی قوی وشاهانه بود .
با ایمانی ساده جانب جنگلی براه افتاد که ازو مشایعت میکرد .

حدقه برامده باو نگاه کرد وگفت : «کنیز دختر دوهزار دیناری» .

سپس با او کلاویز شد .

جیهان اورا بزور از خود راند .

بعد راه خود را درپیش گرفت . بیوتریکس همچو یک پارچه گوشت رنگ پریده از غم و غصهٔ زیاد متورم و متلاشی روی جاده خاک آلود و آفتاب زده میغلطید . چمن زارها چه گلهای دلکش داشت ! روشنی تابان صبح چطور جیهان را درخود پوشیده بود .

جیهان باگام های تند درصحرا پیش میرفت . وی بازائرینی روبرو شد که باشاخصهای نخل مقدس مراجعت میکردند و" را

می سرودند . بیک کنار راه بایستاد و برسم تعظیم خود را خم کرد .

برای آخرین بار مجبور شد که رویش را برگرداند . سگ شکاری بدنبالش میدوید . آنرا بیک گودال برد و کشت .

بسفر خود دوام داد . جیهان بودل ، خان آراس پیراهن سرخ تیره با حاشیهٔ پوستی دربر و دستار پوستی برسر داشت . بپاهایش بوت های سبز پوشیده بود .

درحالیکه درنشیبی بپایان میرفت لبانش جنبید و بفکر فرورفت . غزلی را که درکدام جائی شنیده بود بخواند .

بفکرش میرسید که از شنگافی شنیده بود :

از دوستی . . . کنار آتش دربرتیانیا . . . گاسی برولہ ؟ - بیادش آورده نتوانست . افکارش را بباد فنا داده بود . وی مفهوم کلماتی راکه با و از

جورج کایزر

Georg Kaiser

بعد از جنگی که بشکست انجامد

آثار دراماتیک نهایت حجیم جورج کایزر (۱۸۷۸- ۱۹۴۵) نامبرده را در قطار بزرگترین درام نویسان هنری جرمنی قرار داد. وقتیکه در سال ۱۹۳۸ درام های وی در روی ستیج معضوب واقع گردید، وی به سویزرلینډ مهاجرت کرد. موضوعات درام های کایزر را فقدان آزادی و حیثیت انسانی در یک جهان تخنیکی شده، در یک اقتصاد سرمایه داری و همچنان تکامل سیاسی و اجتماعی بعد از جنگ عمومی اول، تشکیل میدهد. برتری وی در حصهٔ انسانیت تجدید یک حیات طبیعی آزاد، وصلح جواست. رسالهٔ وی تحت عنوان «بعد از جنگی که بشکست انجامد» (۱۹۴۱) در یک حقیقت سیاسی ای که اعتبار جهانی دارد و بالای قیام های مکرر ادولف هتلر و بخصوص بالای سوسیالیزم ملی سایه می اندازد، خلاصه میشود.

بعد از جنگی که بشکست انجامد، گرسنگی و تباهی و سقوط تمام اعتبارات طغیان کرده و طبیب دغا باز موقع بهتری می یابد. درحالیکه این طبیب از نیروهای اساسی برخوردار است، تصور میکند که شاید قدرت داشته باشد در صورتیکه بمردم وعده بدهد، آنها را از شرایط ناامید آنکه دارند نجات می بخشد

پس وی درصورتیکه مردم ازو متابعت نمایند، هرچیزا وعده میدهد.

وملتی که همه چیزا باخته است وراه نجات را نمی بیند، بصورت احمقانه باین زورق شکسته قدرت خدمت راانداشته ومحموله آن جز جلال وشوکت وشهوت قدرت سخنگوی آن چیز دیگری نیست اطمینان میکند. درابتدا شمار باورکنندگان کم است، زورق بزرگتر و بزرگتر و وعده ها طویلتر و طویلتر میشود. از بررسی ممانعت میشود، وکسی بررسی نمیکند. آنهائی که چیزی ندارند که از دست دهند، میخواهند که فکر نکنند و بررسی ننمایند، ندای شخص گمراه کننده و یا کسیکه اوشانرا محکوم میکند تعقیب مینمایند. درحالیکه از گرسنگی فریادشان به آسمان رسیده، به آرزوی آزادی وصلح بازهم برای بهترین تمنیات خود فریاد میکشند.

بدنهاد بزرگ بهدف خود رسیده است، اکنون وی آنهائی راکه بادروغهای بی شرمانه خود فریب داده است، بصورت دسته جمعی پایمال میکند وازبین می برد. یکی ازخواص وی که آنرا میتوان سادیسم گفت اینست که زندانی متصل باقصرخود آباد کرده و درحالیکه زیادتر قوی شده است، به آواز زنجیرها و داد وفریاد قربانی ها گوش میدهد و بالای تمام زندگی و هستی حاکمیت دارد. درحالیکه همه ازفرط گرسنگی بحالت یغما رفته اند. لاریهای بزرگ مملو از خوراکه دنوشابه همه روزه حیاط زندان را عبورکرده، وارد قصر میشوند. بازهم زبانها برای گفتن دروغهای بیشتر، دروغهائیکه هیچ کدام ازآنها به حقیقت نرسیده بفعالیت می پردازند

بالآخره مردم متوجه میشوند که همه این وعده ها نقش برآب است. درحالیکه هنوزهم باید ازخشم وتنفرخود جلوگیری نمایند. تعداد اشخاص متنفر وخشمگین بسرعت ازدیاد می یابد، هر چیز باید مخفیانه گفته شود، ولی آنها باپلانی علمی رشدکرده اند، پلانی که باساس آن کذاب بی شرم باید ازپا درانداخته شود. یک روز وقتیکه موترلاری حامل خوراکه با دیوار تصادم میکند ومحموله آن هرطرف پاشان میشود، این را علامه شروع مجاهدات میدانند، چندتن ازمحبوسین خودرا ازقید

زنجیر رهانیده و محافظین را خلع سلاح میکنند و جمعیت مانند سیل آمادهٔ حمله بر قصر میشوند، تا کشت و کشتار راه بیندازند.

با وصف خوف زیاد، آزادشدگان بسرعت فکر میکنند. شخص خودش با تغییر قیافه از معبر زیرزمینی گذشته داخل زندان میشود بدون اینکه شناخته شود با یک نگاه ظاهری خود را در زنجیری میاندازد که گویا توقع آزادی دارد. متمردین برایش وعدهٔ براورده شدن آرزوهایش را میدهند و خودش بجلو میتازد. یک بار دیگر یک نطق منحرف کننده مینماید، و وعده میدهد که آنها را از ظلم برهاند. آنها را باز هم رهنمائی میکند تا خودها را نابود سازند. جمعیت از شخصی که میخواهد آنها را برباد نماید، پیروی میکنند.

با این نیرنگ، در حال گریز آن عدهٔ زیاد، باز هم وی بحیث قهرمان و راهنمای آن جمعیت قرار گرفته و هرکس از وی پیروی مینماید. و کسی از ماهیت امر چیزی نمیداند. در مقابل آئینه تصمیم میگیرد که خود را باهمین صورت نگه داشته و باز هم بهمین ترتیب رول خود را بازی نماید. شاید مانند یک ستارهٔ فلم و یا یک راپورتر اخبار با نشر نشریه ای بر علیه خودش بمقصد برسد.

فقط قبل از اینکه آشوب و بازی شطرنج برای بار دوم شروع شود، وی پلان خود را طرح کرده و خود را بشکل یک مرد مقدس می آراید. در حالیکه روزه میگیرد و نماز میخواند در بین چپری ای در جنگل مقیم شده و آن تودهٔ مزخرف که بهیچ انسانی نمیتواند کمک شان کند، بزیارت وی میشتابند بزیارت شخصی که خود را نیم خدا معرفی کرده است. اکنون وی بفیروزی نهائی خود رسیده است. هرچیز میخواهد وعده میدهد. وعدهٔ که مهم نیست آنرا ایفا نماید.

توماس مان

Thomas Mann

توماس مان (۱۸۷۵ - ۱۹۵۵) در یک فامیل خوشبخت سرشناس طبقهٔ متوسط در لوبیک بدنیا آمد. از سال ۱۹۰۰ به بعد به نویسندگی پرداخت. در سال ۱۹۳۳ اول به چکوسلواکیه و بعداً به سویزرلند و همچنان به امریکا مهاجرت کرد. بعد از ختم جنگ چندین مرتبه از جرمنی دیدن کرده و در ۱۹۵۲ مجدداً مقیم سویزرلند گردید. توماس مان بزرگترین داستان سرای جرمنی در عصرها، طبقه ریالیزم روحی را در ناول نویسی بوجود آورده و آنرا با عناصر تقلیدی و استهزائی ترقی داد. توماس مان در آثار اولی خود توجه بخصوصی در بارهٔ مخالفت طبقهٔ متوسط با هنرمند و بصورت عموم در بارهٔ تفسیر هنر و تزکیهٔ روحی مانند ظهور امراض و آغاز فساد نموده بود. با تحلیل تمام روشهای زمان خود باساس یک سطح بلند عقلانی و با ارزیابی موشگافانهٔ میراث ثقافتی اروپا، وی توانست از سطح دید خود بمقام مثبت انسانیت صعود نماید. در دوران دههٔ اول قرن بعد از یک خاموشی سیاسی عارفانه، در حالیکه از دیموکراسی جانبداری می نمود، با سوسیالیزم ملی می جنگید. از آثار وی علاوه از «بودن بروکس» که داستانی است نهایت با اهمیت، از ناول های کوه اسرار آمیز (۱۹۲۴) یوسف

و برادر انش (۱۹۳۳-۱۹۳۴) و داکتر فوستس (۱۹۴۷) را میتوان نام برد.

بودنِ بروکس:

ناول توماس مان تحت عنوان بودنِ بروکس دارای عنوان فرعی «زوال یک فامیل» نیز میباشد. موضوع داستان بوسیلهٔ وقایع حیاتی یک فامیل تجارت پیشه لوبیک طی چار نسل یعنی از آغاز خوشبختی تا منتهی بدبختی فامیل مورد بحث نقاشی میشود. بیزاری توماس مان از جامعهٔ بورژوازی از داستان بودنِ بروکس کوچک وی که دارای تخایف هنری است، مشهود میباشد. درین داستان بلندی و تشخص اوصاف معنوی و تمایل هنری در یک طبقهٔ متوسط و نیرومند بصورت علامات تنزل پذیر ظاهر میشود. از تشریحات توماس مان راجع بسرنوشت یک فامیل یک موضوع عمومی تاریخی و ملی ظهور میکند. شخص نویسنده در سال ۱۹۵۰ در بارهٔ این اثر چنین گفته «من تجارب زندگی فامیلی خودم را مودل این ناول قرار داده ام.... بدون اینکه از تشریح تجزیهٔ یک فامیل طبقهٔ متوسط معلوماتی داشته باشم آنرا به شکل یک شکست بزرگتر در تاریخ ثقافت و اجتماعی خود مان پیشگوئی کرده بودم.» اقتباس نشان میدهد که کانسل جبین بودنِ بروکس مربوط به نسل دوم این فامیل- والدین تونی چه قسم طبق رسوم متداوله وصلتی برای دخترشان سر براه می سازند. درحالیکه احساسات مردمان جوان طرف توجه نیست دلایل و نظریات خارجی در هر مورد قاطع است.

تونی درحالیکه از هوا خوری ساعات اخیر عصر برگشت، در زاویهٔ جادهٔ مینگ آقای گرونلیخ را ملاقات میکند، و گرونلیخ میگوید: از اینکه مدتی موفق بدیدار شما نشدم فراولین خیلی متأثر بودم. روزگذشته احترامات خودم را بما درتان تقدیم کردم، و از غیابت تان آنقدر اظهار تأسف نمودم که معیار این تأسف را شرح داده نمیتوانم و ازین ملاقات تصادفی چقدر مسرورم.

فراولین درحالیکه باین کلمات گوش میداد، چشمان نیمه باز خود را بسینهٔ آقای گرونلیخ دوخته بود. تبسمی کاذب و ناشی از سنگدلی بالای لبانش نقش بسته بود؛ تبسمی که یک دختر جوان بوسیلهٔ آن یک مرد را اندازه گیری میکند و رد مینماید. لبانش حرکت کرد - اما چه باید بگوید؟ این گفتار چیزی خواهد بود که منجر به بربادی این آقای بنکدار گرونلیخ خواهد شد. او را به سادگی معدوم خواهد کرد. این گفتار باید عاقلانه، شوخی آمیز و مؤثر باشد. باید او را زخمی سازد، و بالایش تأثیر آنی وجاودانی بگذارد.

فراولین درحالیکه هنوز نگاهای خود را متوجه سینهٔ وی داشت گفت: اما این سرور دوجانبه نیست آقای گرونلیخ. بعد از آنکه فراولین این تیر زهرآگین را رها ساخت، او را بحال خودش ایستاده ماند، و درحالیکه موهایش دستخوش امواج ملایم نسیم، وچهره اش از فرط غروری که ناشی از نیروی بذله گوئی خودش بود، گلگون می نمود، بخانه برگشت و دریافت که آقای گرونلیخ یکشنبه آینده برای صرف شام بمنزل شان دعوت شده است.

گرونلیخ بمنزل شان آمد. اگرچه در لباس خود چندان توجه نکرده بود، لاکن باز هم بالاپوش فراک خوش دوختی که پوشیده بود، او را مردی قابل احترام جلوه میداد وجوانی مقبول بنظر میآمد. شگفته وخندان بود، موهایش با سلیقهٔ خاصی آراسته، و از ریش مجعدش بوی عطر بمشام میرسید. وی با اشتهای تمام بصرف ماهی، شوربا، حلوای سرخ کرده، کباب هو با کچالوی کریم دار و گل کرم، عرق آلو بالو و پودین، پرداخت. درحالیکه از لذت هر نوع غذا با کمال احترام

تعریف میکرد. بعد از آنکه قاشق پودین خوری را گذاشت، به آواز بلند گفت: عفو نمائید که بیش از اندازه غذا خوردم. لاکن این پودین نهایت لذیذ است. ممکن است میزبان مهربان من اجازه صرف یک مقدار دیگر را نیز بمن بدهد؟ و از روی شیطنت نگاهی بخانم کانسل انداخت، درحالیکه با کانسل به آواز بلند وطنین دار از تجارب و سیاست صحبت میکرد. با فراو کانسل راجع به تیاتر و فیشن مباحثه کرده و کلمهٔ خوبی برای تروم و کریستیان و کلودایت، وحتی برای کلارای کوچک و آیداجنگمان بخاطر داشت. تونی را که خاموش نشسته بود، و گاهی با کج کردن چشم خود نگاهی بصورتش می انداخت، کوشش نکرده بود، مصروف بسازد.

آن شب وقتی آقای گرونلیخ مهمانی را ترک کرد، تنها تاثیراتی را که در ملاقات اول خود بجا گذاشته بود، نیرو بخشید. فراو کانسل گفت که شخصیتی است دارای تربیهٔ نیکو. یک عیسوی آقامنش و قابل احترام. کریستیان بهتر از هر وقت دیگر گفته های کانسل را تائید کرد، و تونی که دلیلی نمیدید که این آقای خود ساز و خودنما بدون سبب از والدینش دل برده باشد، با پیشانی ترشی به آنها شب بخیر گفت.

یک روز بعد از ظهر که تونی با چند تن از دوستان دخترش بخانه آمد دید که آقای گرونلیخ با کمال راحت در اطاق تحتانی منزل نشسته و داستان تزلزل اثر و اترسکات را برای فراو کانسل به آواز بلند میخواند. کلمات و جملات را مثل اینکه وقایع مسافرت خود را به انگلستان تشریح کند، کامل و مرغوب تلفظ میکرد. تونی کتاب دیگری برداشته کناری نشست و گرونلیخ پرسید که آیا این کتاب بمزاق شما برابر نیست؟ و تونی با بی اعتنائی تمام بو سیله جنبانیدن سر جواب منفی داد.

اما گرونلیخ عقب نشینی نمیکرد. وی راجع به والدین خود که سالها قبل درگذشته بودند، شروع بصحبت کرده و خصوصاً باین نکته که پدرش یک شخصیت روحانی، یک عیسوی مومن و یک مرد محترم بی تعصبی بوده اشاره کرد. بعد ازین ملاقات آقای گرونلیخ رهسپار هامبورگ گردید و روز یکه جهت وداع

بمنزل فراو کانسل آمد، تونی در منزل نبود، آیدا برای ماسل جنگمان گفت که این مرد رفت وجنگمان فقط جواب داد که خواهی دید طفلک!

وحشت چند روز بعد موقع صرف ناشتا بوجود آمد. تونی ساعت ۹ صبح پائین آمد و والدین خود را هنوز عقب میز طعام خوری نشسته یافت. پیشانی اش را گذاشت تا ببوسند، و خودش در حالیکه خبلی بشاش و گرسنه وچشمانش در اثر خواب زیاد لبسرخی گرائیده بود، در حالیکه شکر و پنیر را بخود نزدیک میکرد گفت: چقدر مسرورم که شما را برای اولین دفعه تا هنوز انجا می بینم پدر بتعقیب این جمله تخم جوشداده را با قاشق شکست.

کانسل گفت: ما امروز منتظر خودت بودیم. کانسل سگرت دود میکرد و با روزنامه قات شده روی میز ضرب میگرفت. خانمش که ناشتا را با تانی خورده و تمام کرده بود، روی کاوچ در حال استراحت دیده میشد.

کانسل ادامه داد: تیلدا در آشپزخانه مصروف است و اگر موضوع صحبت من و مادرت مربوط بدخترک کوچک من است، جدی نمیبود، من باید وقتر بالای وظیفه خودمی رفتم.

تونی که دهانش بانان و مسکه مملو بود، با نگاهی آمیخته با ترس و کنجکاوی اول طرف پدرش و بعد طرف مادرش دید.

فراو کانسل گفت: ناشتایت را بخور طفل من، لاکن تونی کارد را گذاشت و با گریان گفت: پدر! لطفاً. لاکن پدرش باز هم تکرار کرد که غذایت را اول بخور. پس تونی با آنکه تقریباً اشتهایش را از دست داده بود، تخم را با قدری پنیر و مسکه و نان خورد و قهوه اش را نوشید و شروع بقیاس کردن نمود. رنگ شگوفه تازه بامدادی از رخسارش محو گردیده و قدری رنگ پریده بنظر می آمد.

کانسل گفت: فرزند عزیز من: موضوعی را که ما میخواهیم با خودت مورد بحث قرار دهیم، درین مکتوب گنجانیده شده. اکنون وی عوض روزنامه با یک پاکت بزرگتر برنگ آبی روی میز ضرب میگرفت. خلاصه

این مکتوب این است که آقای بندکس گرونلیخ که طی اقامت کوتاهش در اینجا ما او را شخصیت معقول و مرد مقبولی یافتیم، تمایل شدید و ثابتی به دختر مان نشان داده، اکنون فرزند من چه میگوید؟

تونی درحالیکه با حلقهٔ نقره ای که در دور دستمال نانخوری قرار داشت بازی میکرد، خود را به پشتی چوکی تکیه داد و سرش را پائین انداخت. اما دفعتاً بالا دید، چشمانش از فرط خوف به تاریکی گرائید. با آوزی مملو از اندوه گفت: این مرد از من چه میخواهد؟ من برای او چه کرده ام؟ و شروع به گریه کرد.

کانسل با دستپاچگی نگاهی بخانمش انداخت و بعد گفت: عزیزم تونی! این را خوب میدانی که والدین تو بجز سعادت خودت دیگر آرزوی ندارند، و ایشان این مشوره را برایت داده نمیتوانند که این موقعیت مناسبت را رد نمائی. من میدانم که خودت تا حال کدام تمایل بخصوص به آقای گرونلیخ نداشته ای. لاکن این تمایل بوجود می آید. من برایت اطمینان میدهم که بعد از گذشت زمان بوجود میآید. ضمیر مانند قلب همیشه متردد است. انسان باید برای قلب وقت بدهد و دماغ خود را برای گرفتن مشوره از اشخاص باتجربه که برای خوبی ما نصیحت میکنند، آماده داشته باشد.

تونی گفت: آخر من او را اقلاً تا اندازه کمی نمیشناسم. آنچه من راجع به او میدانم اینست که ریش زردی مانند ریش بزو تجارتی مترقی دارد.

کانسل با یک حرکت سریع چوکی خود را به تونی نزدیک کرده، درحالیکه تبسم میکرد، موهایش را نوازش داد و گفت: تونی کوچک من، چه میخواهی راجع باو بدانی؟ خودت میدانی که تا هنوز دختر جوانی بیش نیستی. اگر او عوض چهار هفته، پنجاه و دو هفته اینجا می بود، حتی او را بهتر می شناختی. خودت طفلی میباشی که چشمت قادر نیست تمام دنیا را ببیند. پس باید بمشورهٔ کسانی که آرزومند سعادت تو میباشند اعتماد کنی. خصوصاً کسانی که از تو بهتر میدانند.

تونی درحالیکه مانند چوچه پشک که زیر نوازش دستی باشد هق هق میکرد، گفت من نمیدانم من نمیدانم. او برای چندی اینجا آمد، و برای هر کس جملاتی شیرین گفت و از اینجا رفت و بعد بشما نوشت

که میخواهد تا من . . . من نمیدانم چه چیز اورا باین کار واداشته ، من برای او چه کرده ام ؟

کانسل دوباره تبسم کنان گفت : این را قبلاً گفتی واستدلال خودت ثابت میکند که خیلی طفلانه فکر میکنی . دختر کوچک من باید بداند که کسی اورا وادار باین کار نمیکند و نمیخواهد زجرش دهد . از آنجا که این امر یک امر نهایت جدّی است ، ما باید آنرا دقیقانه تحت غور قرار دهیم . در عین حال من مکتوبی برای آقای گرونلیخ بدون اینکه به تقاضایش موافقت نشان دهم یا تردید نمایم مینویسم باید در این مورد خیلی فکر شود ، حالا نظر تو چیست ؟ اکنون میتوانم بوظیفه بروم ؟ تو نی گفت البته پدر . فراو کانسل گفت : قدری ازین عسل تناول کن . عسلی است که خوردن آن برای هر کس ضرورت .

خوف تونی تدریجاً خشکید . سرش با تفکراتش گرم و سنگین شده بود . موقعیت خوب عجیب امری . تونی قبلاً دانسته بود که روزی باید عروسی کند و زن مرد تاجری شود ، و فامیل یا تجارتخانهٔ را اداره کند و ترقی دهد . و ناگهان برای اولین مرتبه شخصی ، یک مرد واقعی با یک تمایل جدی خواسته است با او ازدواج نماید . مردم چه قسم صحنه سازی میکنند ؟ اکنون برای تونی تمام کلماتی که در کتب خوانده بود ، شکل واقعی را بخود میگرفت . این گام جدی که مسیر زندگی را تغییر میدهد چطور یکدم برداشته خواهد شد ؟

با درش خطاب کرد : مادر آیا شما هم باین نظر موافقید که من ابراز رضائیت نمایم ؟ تونی با لای کلمهٔ رضائیت قدری ایستاد . این کلمه بنظرش خیلی جالب آمد . لاکن این برای اولین مرتبه در حیاتش اتفاق افتاده بود که روی این مسئلهٔ جدی فکر کند . از نیکه در کنترول شخصی خود قدرت نکفی نداشت ، از نهایت شرم سرخ شده بود . اکنون طوریکه ۱۰ دقیقه قبل فکر میکرد ، برایش غیر منطقی نبود اگر با آقای گرونلیخ ازدواج میکرد . لاکن بزرگی موقعیتش با یک احساس با اهمیت که تقریباً برایش رضائیت بخش بود ، جلوه گر شد .

مادرش گفت : من برایت نصیحت میکنم که این کار را قبول کن . پدرت هم همین را گفت ؛ نه

بلکه پدرت برایت نصیحت کرد که آنرا رد نکن، ما هر دو یمان درین امر مسئولیت بزرگی داریم. این موقعیت بسیار مناسبی است برای خودت تونی عزیز. تو به امبورگ میروی و با خوشی و سعادت زندگی میکنی.

تونی بدون حرکت نشسته بود. وی ممکن بود به عنوان خانم گرونلیخ هر روز صبح چاکلیت بنوشد؛ فکر کرد که نباید این را سوال عنوان کند.

فراو کانسل گفت: طوریکه برایت گفتم، روی این موضوع خوب فکر کن. لاکن این را برایت بگویم که این نوع موقعیتی که عبارت از ازدواج است وظیفه و مسلک آنرا توصیه میکنند، هر روز میسر شدنی نیست. این وظیفه من است که برایت بگویم. این جاده که امروز در مقابل تو باز میشود، جاده ایست که باید خودت آنرا در طول حیات بپیمائی.

تونی با تفکر گفت: بلی پدر. تونی مسئولیت های خود را در مقابل فامیل و تجارتخانه بخوبی میدانست و ازین ناحیه بخود می بالید. تونی با تاریخ فامیلی خود اشباع شده و باز هم دفتر فراو کانسل و بخت و اقبال نیز در منزل شان سایه افگنده بود. این وظیفهٔ تونی بود که با یک عروسی اریستوکراتیک اهمیت فامیل خود را ظاهر سازد. درین موقع تام در دفتر کار میکرد.

بلی! ازدواج بدون شک درست است. تونی او را در مقابل خود با آن موهای زرد، تبسم ظریف خال بالای بینی، و ناز و کرشمه در رفتار تصور کرد. ولی میتوانست لباس پشمی، موها و آواز ملائم او را احساس کند.

خانم کانسل گفت: من مطمئن هستم که دلائل ما قوی است، و شاید تصمیم خود را قبلاً گرفته باشیم.

تونی فریاد کرد: ابداً. من چرا باید با او ازدواج نمایم؟ من همیشه او را تمسخر کرده ام. هیچ چیز دیگر. من فهمیده نتوانستم که وی چطور ممکن است مرا متحمل شود. مرد باید در استخوان خود غروری داشته باشد.

تونی شروع کرد به ریختن قطرات عسل بر روی تُوتهٔ نان.

آخرین رساله در بارهٔ شیلر:

توماس مان به مناسبت یادآوری یکصد و پنجاهمین سال مرگ شیلر در شتوتگارت و وایمار در سال ۱۹۵۵ بیانیهٔ داد که همان سال، سال وفات خود شم بود. این بیانیه که حصهٔ آخر آن در این کتاب گنجانیده شده، بزرگی و اعتبار درونی شیلر را ارزیابی میکند و درعین زمان از نگاه احساس شیلر بالای خود توماس مان بحیث یک فرد نوعدوست روشنی میاندازد، وی از یکطرف بشر را که بعد از دو جنگ جهانی تاهنوز بحال نیامده اخطار میدهد و از جانب دیگر برایش التماس میکند و بصفت یک انسان بشرخواه ضرورت این امر را در عصر خاطرنشان میسازد که از بربادی یکدیگر اجتناب نمایند.

شیلر هفت سال بعدتر، درزمانیکه بالای اثر خود بنام والنشتاین کار میکرد، برای ویلهلم فون همبولت نوشت: «این درست است که راهی را که من اکنون می پیمایم، مرا به قلمرو گویته رهنمائی میکند، و من باید برای مقابله برعلیه او خود را حریف بسازم، این نتیجه پیش بینی شده ایست که از کنار او با زنده بیرون خواهم آمد. لاکن از آنجا که چیزی نزد من باقی میماند، و آن بهرصورت تعلق بخودم دارد، و او ابداً آنرا تصاحب کرده نمیتواند، پس بزرگی او هیچ چیزی از آثار من نکاسته و امیدوارم حسابات بخوبی تصفیه گردد. من بخود وعده میدهم که انتقادات تفاوتها

بین مان را آشکار خواهد ساخت ، لاکن یکی را تحت الشعاع دیگری قرار نخواهد داد ، وممکن است مانند نمونه های انواع واقعیت بینی های بلند پایه پهلوی هم قرار دهند.» شیلر با این گفتار مجادلات دنباله دار خود را برای این که خود را حریف کسی بسازد خلاصه میکند.

این موضوع بصورت کلی موافق به عقیدهٔ گویته است که میگوید: «جرمن ها دایم پرخاش کنان میپرسند که کدام یک بزرگتریم . من یا شیلر؟ آنها باید خوش باشند که دو نفر دارند که در بارهٔ شان دایم در پرخاش اند.» لاکن شیلر طوری با حرمت بدرود حیات گفت که گویته ابداً این مقام را برایش قایل نبود . در سالهای اخیر زندگی گویته عروس وی باین موضوع اشاره کرد که شیلر اغلباً مزاحم گویته بوده . ولی گویته روی خود را برگشتاند وجواب داد که: «شما بدبختانه خاک آلود بوده وخیلی از او فاصله دارید.»

ما همهٔ ما به قبول این نظریه که گویته آنرا در زمان پیری خود تائید مجدد کرده دعوت شده ایم . ما باید متوجه باشیم برای اینکه در کنار شیلر جا داشته باشیم خود را بدبختانه خاک آلود نسازیم . در غیر آن ما براه غلط رفته عقاید او را از دست خواهیم داد . بالخاصه اگر فکر کنیم که او هم آواز و معاصر ما نیست وقتیکه من در حال حاضر آثار او را تکرار و تکرار مطالعه میکنم این احساس نشئه آور چقدر بمن لذت میبخشد . شیلر یا کسیکه بالای مریضی خود حاکمیت داشت ، شاید طبیب عصر مریض ما شده میتوانست ، لاکن حالا به آواز او گوش دهید.

عضوی از اعضای مریض بدن ما شاید از اثر یک عنصر بخصوص یا کسر و یتامین و یا کدام مادهٔ حیاتی از بین برود . شاید این عنصر نامرئی شیلر است که اقتصاد حیاتی یا ارگان اجتماعی ما را با فقدان خود صدمه زده باشد . وقتیکه من «ابلاغیهٔ جامعه» او را که پارچهٔ عالی و یکنواخت او بوده وحتی در زمان خودش باید قدیمی گفته میشد ، میخوانم طوری آنرا آراسته می یابم که در نظر من نسخهٔ مشکلات آن زمان محسوب میشود . وی در اطلاعنامهٔ خود از نزدیکی جنگی که خطر آن مملکت ما را

میلرزاند صحبت میکند. از آن زمانیکه مجادلات کشندهٔ سیاسی تخم این جنگ را در بین همهٔ طبقات میپاشید و هیچکس نمیتوانست ازین مجادلات سیاسی خواه بصورت مباحثه و خواه بصورت نوشته گریز نماید. وی زیادتر از فشار خورد و کوچک موجوده، از مردمان محبوس و مغزهای محکوم که میکوشیدند برای خود و دیگران آزادی خلق کنند، صحبت میکند. وی میگوید که جهان تقسیم شدهٔ سیاسی باید مجدداً تحت لوای حقیقت و زیبائی متحد شود. مقصود از نشر رسالهٔ وی اینست که برای قلب و ضمیر خوانندگان آن که از اثر حوادث ایام متأثر و معذب میباشند، راحت و آزادی بیاورد. این رساله ضربهٔ خود را در مرکز مناقشات سیاسی وارد کرده و عواقب این مناقشات را بصورت جدّی تعقیب میکند. هرچیزیکه بوسیلهٔ روحیهٔ پاتیزانی آلوده شده باشد، باید از صفحه محو شود. لاکن روزی خواهد رسید که این حوادث جبّانی اجتناب پذیر گردیده، و جستجوی فوری برای انسانیت شروع و از تاریخ خواهند پرسید که از گذشته چه چیز باید آموخت و از فلاسفه سوال خواهند کرد که آینده چگونه باید باشد. این قرارگاه آن عده قانونداران انسانیت واقعی است که نظر بدلایل ثبتهٔ اجتماع مینمایند ولی زندگی همیشه باتأسف باید گفت که فضاء این خانه را مکدر میسازد. برای ساختمان مفکوره های بهتر، اساسات خالصتر و اخلاق عالی که تمام خوبیهای زندگی به آن اتکا دارند، خاموشانه همه را به کار می گمارد. «محبوبیت و آداب، عدالت و صلح، از صفات ممیزهٔ این رساله است»

بگذارید از نامیدن اینچنین یک تشبث سست بنیان زیباشناسی و یا از مساعی ساختن آن با چیزی که درین ایام بنام گریز از مسئولیت یاد میشود، حذر نمائیم. بمنظور کمک به ملت، به اخلاق و ثقافت آن با آزادی روحی و سطح معنوی آن برای افراد این قوه را باید داد تا بدانند که مردمان دیگر که تحت شرایط متفاوت تاریخی زاده شده اند و با مفکوره های متفاوت و تحت نظام متفاوت زندگی میکنند، نیز انسان اند و البته این امر گریز از واقعیت نیست. بمنظور خدمت به انسانیت، و آرزومندی برای آراستگی نظام، عدالت و صلح عوض بدگوئی دوجانبه، در وعظهای

شاخدار، درنده خوئی وکینه توزی، رانمیتوان پرواز بجانب زیباشناسی بیهوده خواند. این یک تصرف قبلی بازندگی است ومجادله ایست که انسان را از تشویش واضطراب می رهاند و روحش را آزاد میسازد. تاهنوز رُویاء را که شیلر سخنوری وشاعری فصیحانهٔ خودرا باحرارت تمام وقف آن کرده است، بسویهٔ جهانی وانسانیت خالص بحیث یک مفکورهٔ درحال ضعف پیش پا افتاده، کهنه ومتروک ازطرف تمام نسل ها بررسی گردید. آنچه که جدید بنظر آمد، زنده ساخته شد وجمع آوری گردیده وباهمان قدرت که داشت برای عصر ما حیثیت کلمات تحفظی را پیداکرد. تشریحات مختص ومثبتی هم بدست آمد که مرکز احساس ملت شناخته شد. کارلایل در بیوگرافی شیلر از قهرمان داستانش باین عبارت صریحاً استفاده میکند، که قلب وی مانند مارکویز پوسا «برای تمام بشریت، تمام دنیا وتمام نسل های آینده می تپد.» شیلر معاصر یونانیها و رومی ها که دراوائل تمدن انسانی گفته بودند گفته است که: «ما مردمان متمدن» هم چنان وی نوشته است: «این خیلی غیر عاقلانه خواهد بود اگر نوشته مختص بیک ملت واحد باشد» ازنگاه روحیهٔ فلسفی این نوع محدودیت غیر قابل تحمل است. این نوع یک روحیه نمیتواند خودرا درمسابقهٔ بشری با انواع حوادث اختیاری تحول پذیر محدود سازد. آیا یک ملت بااهمیت بازهم یک شکستگی محض نیست؟ آر دور درقضیهٔ خود چنین قضاوت میکند که: «اگر در تاریخ یک ملت گامی بمقابل برداشته شود، درحقیقت گامی است که برای ترقی بشریت برداشته شده»

باین نوع یک تجدد واقعی کارلایل بایک متجدد عالی شان مخالفت میکند، و میگوید: «ما برای ضمایم خود بستی جداگانه ضرورت داریم. این عاطفه که بالای تمام مردم بخش گردیده بصورت عادی ازطریق عملیه بدست آمده میتواند، طوری که بالای هیچکس مؤثر نباشد.... دوستی جهانی بشریت شکل می یابد، لاکن بصورت یک تماس ضعیف وکمزور.... هواخواهی واشتیاقی که بخش میشود (ازآثار تاریخی شیلر) صعود میکند، قوی میشود وروشنی می بخشد، بهتر است که

گفته شود که این اشتیاق در قلوب ما در یک محل خیلی کوچک محصور بوده است.»

لهجهٔ متکبرانهٔ کارلایل یادداشتی نمایان برای یک مبدأ خالص تاریخ، مبدأ نیشنالیزم انتشار میدهد. لاکن کلام، کلام دیروز است. برای همبستگی تاریخی مفکوره‌های بشر و جزر و مد امروز ما می‌بینیم که سرنوشت چیزهای نوظهور را جانشین چیزهای کهنه نموده و مفکوره‌های فراموش شده را زنده ساخته و مانند مفکوره‌های زمان ما طرف توجه قرار داده و در امور حیاتی و مماتی آنها را ذیدخل میسازد. ما امروز کجا ایستاده‌ایم؟ مفکورهٔ نیشنالیزم، مفکورهٔ یک محل تنگ بزمان گذشته متعلق است. ما همه احساس میکنیم که برای حل کردن معضلات سیاسی، اقتصادی و روحی این مفکوره‌ها ما را کمک کرده نمیتوانند. تقاضای زمان و تقاضاهای روحیات پریشان ما یک خواستهٔ جهانی است. کلمهٔ انسانیت، مفکورهٔ افتخارات بشری و عاطفهٔ فراخ از مدتها بحیث یک امر نهایت ضعیف در تماسها، شناخته شده که فقط احساس ما را رقیق ساخته است. این احساسی است که ما بآن ضرورت داریم. احساسی که بشر بوسیلهٔ آن افتخارات خود را بیادمی آورد. این رمز بزرگی مقام بشر است.

نیمهٔ دوم قرن ما شاهد یک سیر قهقرائی بشریت، خشکیدن دلسرد کنندهٔ ثقافت، کسر رعب آوری در ملیت، در پاکیزگی، در حس عدالت، در امانت داری و وفا، و دیگر عناصر قابل ذکر بوده است. دو جنگ جهانی، که دد منشی و حرص و آز را تغذیه میکند، سطح اخلاق را هم پائین می آورد، و راه را برای یک جنگ سوم که خاتمهٔ همه چیز دران نهفته است، هموار میسازد خوف و هراس، تنفرهای بدون دلیل، وحشی کشنده، و شهوتی وحشیانه برای بربادی بر انسان نازل شده. نسل بشر بمنظور ساختمان پایگاهای ستراتیژیکی از فتح سرزمین ها شادمانی میکند و از انرژی آفتاب بمنظور ساختن سلاحهای مخرب استفاده مینماید.

پس آیا میتواند او یک انسان واقعی باشد؟

که خدا مانند بالای ما ناز میفروشد ؟
این اراده ایست که تعیین نژاد میکند
نژادی که کوه المپس بالایش میدرخشد
آیا از مازمین نگرفته است ؟
و بالایش خانهٔ خود را نساخته است ؟
همین است آنچه وی میتواند بکند
خرابکاری ، وگشت وگذار در خارج ؟

این عز اداری کیریس است در جشن المپیو رونتان . این آواز شیلر است . بی اعتنا به آواز خود کارگران را برای بوجود آوردن مفکوره های بهتر ، اساسات خالصتر و اخلاق عالی تر دعوت میکرد تا بوسیلهٔ این اوصاف جهانی بهتر بوجود آید و تخنیک مترقی که طرفداری نداشت رونق گیرد .

وقتی که صدمین سال تولد شیلر در ۱۸۵۹ تجلیل میشد ، شوق و ذوقی مواج تمام جرمنی را متحد ساخت . این واقعیت قضیه بود که بما گفته شده و عبارت است از متحد شدن تمام جرمنی بمناسبت تجلیل از روز تولد شاعرشان . این یک جشن ملی بود . بیایید ما هم چنین کنیم . در مقابل یک شرارت سیاسی بیایید جرمنی تجزیه شده را بنام شیلر متحد سازیم . این یک علیست معقول . لاکن در این زمان موجودهٔ خودمان باین جشن یادگاری خود بیایید یک معنی سمبولیک بدهیم . شاید حصهٔ از اراده های قهرمانانهٔ وی در وجود ما حلول کند و ما بتوانیم بوسیلهٔ آن حقیقت و راستی اخلاق و شایستگی ، آزادی درونی هنر ، عشق ، صلح و امنیت برای خود خلق کنیم .

مرگ در ونیس :

داستان کوتاه توماس مان « مرگ در ونیس » ۱۹۱۳ بازهم تباین بین هنرمند

و بورژوازی را تبارز میدهد. چنین بنظر میآید که نویسنده ای بنام گوستاو اشنباخ با همه آمیختن دو طریقهٔ زندگی با ارادهٔ متین بیک نظم و آرامش باطنی توفیق می یابد، اما این هم آهنگی که بسیار بمشکل بدست آمده بود، در اثر تشخیص زیبائی در تادزیو، پسربچه ای که او را در لیدو واقع ونیس می بیند، دفعتاً از بین میرود. اشنباخ با اشتیاقی آتشین بدون ارادهٔ خودش پسربچه را تعقیب میکند. اقتباس ما در اینجا از اخیر داستان گرفته شده و خوابی را تشریح میکند که طی آن آشوب وبیخودی در وی ظاهر میشود. ترس وخوف اشنباخ تقدیرش را پیشگوئی مینماید. وی «هنرمند که بشان وشوکت رهسپار است» کسیکه بهر چیز ناممکن غلبه کرده، بشکل عبرت آمیزی بازهم قربانی میشود. با هیجان واشتیاقی که دارد، شکار زیبائی گردیده، قربانی میشود و بدرود حیات میگوید. در خواب می بیند که درحالیکه از اثر خوردن توت زهینی بکولرا مبتلا و روی ریگهای ساحل افتاده است، تادزیو او را باشارهٔ طرف خود میخواند. در اینجا تشریحات توماس مان در بارهٔ خودش چنین آمده: «یک وقایع نویس تاریخ وقصه گوی زوالی ها، دوستدار ناخوشی ومرگ، وابسته به زیبائی شناسی ومیهن پرستی».

آن شب خواب وحشتناکی دید. درصورتیکه واقعاً خواب کلمه درستی برای حادثهٔ ذهنی وفزیکی بدن باشد طوریکه برای او اتفاق افتاده و درخواب عمیقی فرورفته بود، ولی بدون اینکه خود را مانند حال موجوده اش مشاهده کرده باشد در احساس وادراک مانند یک شی کاملاً جدا و حقیقی تجسم کرده بود. البته چنین تصور میشود که تیاتر بیشتر روح او را

تشکیل میدهد ، و واقعاتیکه از بیرون حادث میشود مقاومت عمیق روحی او را بشدت مغلوب ساخته بیخودانه پیشش می برد و ترکش میکنند ، مانند آثار تباهی و بربادی ساختمان کلتوری گذشته شده یک دورهٔ حیات .

آغاز مخوفی بود ، خوف و آرزو ، بالرز و تنفر و حس کنجکاوی . شب حکمروائی داشت احساس و ادراک او مواظب بود ، آواز عظیم و مهیبی شنید ، آواز های مختلف کننده از بسیار دور ، با غریو و فریاد و هیاهو . این صداها چنان غوغائی راه انداخته بود مانند بهم خوردن ابرها که صدای رعد و برق از آن متصاعد گردد . و با تمام اینهمه سر و صداها که در دل شب تسلط و حکمروائی داشت ، نوتهای شیرین موسیقی فلوت چنان سحر آسا و بی پروا در اعماق تاریکی تأثیر داشت که گوئی جادو شده بود . درین بیخودی ها آواز عجیب و بیگانه شنید که او را بنام صدا میزند . آوازی شنید که ظلمت شب پیش می آمد و نزدیک میشد و چنین صدا میکرد : « رب النوع اجنبی ! » تابش نور برقی با دمه و غبار اطراف وی را منور ساخته و توانست منظرهٔ کوه مانندی را تشخیص دهد که تقریباً شبیه وطنش بود . از بالای کنده های چوب و از بین تنهٔ درختان و از بین انبوه بُته ها که سنگ ریزه ها را پوشانده بودند یکدسته نظامی پیش آمد که دارای حرکات دورانی و وضع برهم و درهم بوده با بی نظمی سراز یر میشد ، اجتماعی از اشخاص و حیوانات که تمام اطراف بته ها را پر از شعله های آتش و اشکال انسانی نموده ، و با فریاد و رقص های کج و پیچ ، غریو و محشری برپا کرده بودند . دختران با ناز و کرشمه با پوستهای پشم آلود که بالای کمرهای نازنین شان آویزان شده و نیمه بدن های لخت و عریان شانرا پوشانیده بود می جنبیدند و با شوراندن دایره های زنگی در هوا ، نوای دلپذیری بخش و با انداختن سرها به پس و پیش فریاد و فغانی برپا نموده بودند ، خنجرهای برهنه با بخش شدن نور شعله ها اثر و رده دنباله داری از جرقه ها را بوجود آورده بود . آنها با شور پستانهای خویش را بدو دست گرفته و فریاد میکشیدند

حلقه‌های مارها بازوبانهای لرزان تقریباً در دور کمرهای باریک شان چنگ زده بودند. مردهای پرموی وشاخدار، باشلاق زدن برشیرها بایک جرأت ومتانت سرها را پائین وبازوها را بالاتر کرده و رانها را هم آهنگی داده طوری نشان میدادند مثلیکه بالای ظروف برنجی نوری از رعد وبرق ویا بالای طبل‌های بزرگ ضربت های عظیم میکوبند.

همچنان دسته های نظامی از جوانان بدون ریش باسلاح گل پوش مجهز بودند؛ آنها از عقب بزها میدویدند وسپرهای خویش را در مقابل دیگر مخلوقات آماده ساخته و بشاخهای تیز چسپیده بودند طوریکه پیروزمند تولدشده باشند وهریک وتمام شبکه‌های سخت وشدید با آن فریاد وندا که متشکل از حروف بیحرکت نرم و درآخر بایک صورت (یو U) نهایت شیرین ووحشی که هیچگاه قبلاً شنیده نشده توأم بود. این آوازها مانند چلنج نعره یک گوزن نر درهوا لحنین انداخته و دوباره بچندین زبان منعکس میشد - یا برای این استعمال میکردند تادرقصه ها یکدیگر خودرا باشرارت افراطی تحریک کرده باشند - وهیچگاه نمیگذاشتند این عمل بمیرد - امانوت های شیرین وعمیق موسیقی فلوت سرگرم کننده اطراف وگرد ونواح وهمه را بخود پیچانده بود. البته سرگرم کننده بود برای اوکه باتمام اینهمه دیدنی ها آواز وانعکاسات درمجادله بوده ونهایت انتظار داشت تادرمقابل چشمش تسلیم شود لرزه وارتعاشی سراپایش راتکان داده بخود پیچانده منقبض ومشمئزش نموده، داعیه خود در مورد حفظ ونگهداری رب النوعش درمقابل این اجنبی، کسیکه اوقسم خورده بزرگی وخودخواهی خودرا تامین کند ثابت قدم باشد، لاکن کوه هائیکه مانند دیوار مانع عبور اینهمه آوازها و زوزه ها وجیغ وفریادها شده بود چندین برابر دوباره همه آنرا منعکس لذا فریاد ونعره ها چنان بیشتر وبلندتر طغیان کرده واوج میگرفت که اورا بعقب میکشید حواسش درلای امواج نفس زدن اجسام، شاخهای تیز بزها، بوی مانند تعفن

ایستاده از خونها، ناپاکیها و امراض وغیره پریشان و مستغرقش نموده بود.

مرد مغموم، شخص بی قدرت وضعیف ازین همه خوابهای ناآرام داغ ومختل کننده از جنگ شیطان، بیدار شد. او ازین بیشتر نه از دیدن چشم اشخاص اجتناب میکرد بلکه متوجه بود که خود را دیگر بدست اوهام و تردید نگذارد و بهر حال، مردم در حال ترک گفتن بودند، بسیار از غسل خانه ها خالی، وکذا جاهای خالی زیادی در اتاق طعام دیده میشد، وخیلی به ندرت اجنبی ها در کوچه ها دیده میشدند. ظاهراً چنین مینمود که حقیقت فاش شده. علی الرغم ام مساعی بجهت مخالف، هراس بی موجب و ناگهانی نقشی بود در هوا لاکن بانوی مروارید با فامیلیش از سیر و حرکت خود متوقف شد؛ یا نسبت اینکه او شهرت نرسیده یا اینکه بانو خانم بسیار مغرور و خود خواه بود که با ایشان اعتنا نماید. در عین زمان برای اشتباخ که ذهن او را مغشوش ساخته چنین وانمود گردید که تا دزیو ثابت بود، ممکن مرگ وخوف هر دو یکجا جزیره را از هر نوع ارواح خبیثه صاف و پاک و او را تنها بگذارند تا به چیزیکه طمع کرده برسد. نگاه های عمیقش در صبح دراز در کنار شنزارهای رودخانه ممکن است آرام گیرد، یکستارهٔ ثابت و بی پروا از بالای سر سپر بچه، بسوی غرب نزدیک شامگاهان از شرم محو شده بود او وی را از ورای کوچه های باریک شهر تعقیب خواهد کرد، جائیکه مرگ ترسناک ونفرت انگیز نیز میخزاند، ودر عین حال برایش چنین معلوم شد چنانکه گوئی قانون اخلاقی به تباهی مواجه شده وصرف هیولای متمرد وسرکش جای امید را گرفته باشد.

مانند هر عاشق، او نیز رضایت وخوشی را آرزو میکرد، وروی لباس روشن وزیبایش دستمال های قشنگی را با ذکاوت وذوق جوانی گره های مقبولی زده؛ در امواج اندیشهٔ نامرادی رنج می برد وبخود می پیچید. او ساعات متوالی را صرف آرایش خود کرده و با جواهرات قشنگ و عطرهای دل آویز خود را آراسته بود، ودر هنگام ظاهر شدن بطعام خانه خیلی استادانه اندام

زیبا و مهیج را می پوشاند. موجودیت زیبائی جوانی که اورا جادو کرده باجسمی که داخل پیری میشد دچار تنفر و بیزاری اش نموده بود، منظرهٔ رخسار برجسته و موی خاکی رنگ، اورا درخواری وخفت فرو برده بود؛ و با مساعی نومیدانه میخواست تازگی جوانی اش را دوباره بدست آرد و باز شروع نماید تا آزادانه از دکان سلمانی هوتل دیدن کند.

یکروز بعد از چاشت افسونگر خود را در لای ازدحام شهر تعقیب میکرد. کوچه های باریک پیچاپیچ، چارراه ها، کانال ها و پل ها که هرکدام بسیار شبیه یکدیگر بودند، طول راه ها بکلی اورا محو ساخته و فرو برده بودند. او حتی نقاط کامل محوطه را نمیدانست؛ تمام سعی و کوشش او در آن بود تا نقاط و اشکالی را که چشمش در پی آن بود گم نکرده باشد. پای دیوار خم می شد؛ عقب عمارت یا مردم پنهان میشد؛ و ادامهٔ بیشتر ازین توجه حواس و هیجانات بیشتر و زیادتر اورا خسته میساخت، گرچه برای یک وقت طولانی از خستگی و لاشعوری غافل بود.

تادزیو در عقب دیگران قدم برمیداشت، او میگذاشت درخم کوچه های باریک پیش بروند طوریکه او آهسته از عقب دیگران بی خودانه راه میرفت، با میدانیکه ممکن است سر خود را دور داده و یک نگاه بیگانه خود را مطمئن سازد، چشمان نقرابی که هنوز هم عاشق و دوستدارش اورا تعقیب میکرد. او ویرا دید - و او ویرا تسلیم کرده نتوانست آن شناسائی اشنباخ را بوجد آورد با آن چشمان زیبا تطمیع شده و اثر جنون احمقانه رشته های صبر و حوصله اش را از هم گسیخته، کاملاً بیمار عشق گردید. در قدم هایش امید و آرزوی نامرئی محو شده و در نتیجه دریافت که گول خورده بود.

فامیل پولندی از پل گنبدنمای کوچک عبور کردند که بلندی کمان های آن ایشان را از نظر او مسطور ساخت، و وقتیکه خودش بر پل بالا رفت دیگر اثر و نشان کسی جلب نظر نمیکرد. او در سه جناح تبلاش درآمده و جستجو کرد - راست بطرف مقابل و بهر دو جناح

کنار دریاچهٔ باریک و کوچک به بسیار ربطالت که فایدهٔ از آن متصور نبود. ناراحتی و تشویش براو مستولی شده و اراده و تسلط اعصاب از او سلب گردیده تجسس و جستجو خاتمه داد.

سرش میجوشید، بدنش با عرق چسپناکی تر گردیده بود، و مانند آفت رسیده ها از تشنگی ای غیر قابل تحمل رنج می برد. برای رفع خستگی بهر نوع آشامیدنی ها و خوردنیها ضرورت داشت و بالآخره دکان کوچک میوه فروشی را در آن نزدیکی دریافت. از ان توت زمینی خرید. این توتهای زمینی رسیده، پخته و بکلی نرم شده بود، آنها را خورد. امتداد کوچه بطرف چهار راهی کوچکی باز میشد. یکی از همان نقاط فریبنده که او میخواست با اینجا را مانند آنجائی تشخیص داد که چند هفته پیش در آنجا پلان پرواز عظیم و بی نتیجه خود را طرح و تصور میکرد بچاهی نظر انداخت و سر خود را در آن پائین کرد و در مقابل مرتبه های سنگ کاری کنارهٔ دور دور آن قرار داده و انظهار داشت اینجا خودش بود. سبزه ها و گیاهای هرزه در بین سنگها روئیده و خانه های بلند چهار راهی را احاطه کرده بودند، یکی از بین آنها با کلکین های گنبد مانند و بالکانی و برنده های کناره دار کوچک که حالا صدمه و آسیب دیده بود شباهت به کاخی داشت. در منزل پائین آن دکان دارو فروشی نیز بود، وزش بوی کار بالک اسید در لای تند باد هوای گرم تأثیر عمیق داشت.

او، استاد ماهر، آنجا نشست: او کسی بود که طرق توافق بین هنر و افتخار را یافته بود کسیکه (Abject) را نوشته بود، و با طرز و شیوهٔ کلاسیک خالص بالای روش و تمام کار بوینیزم خط بطلان کشیده بود، با تمام همفکر بیا و میل طبیعی باورطهٔ هولناک و فاقد روح انسانی و عدم موجودیت ذیروح مواجه و دوچار شده بود، او کسی بود که دانش و معرفت را برای رسیدن به عظمت زیر پا گذاشته، کسیکه زودتر رشد کرده و فلاطون وار خود را با تحمل بار مسئولیت ها و رسیدن بشهرت وفق داده شهرت او رسماً شناخته شده و

نامش در زمرهٔ مکتب های هنر مقام گرفت. آنجا نشست، مژه های چشمش بسته بود، پرتوی از روشنائی تخم چشم ها هروقت و همیش چیزی بین یک سوال و چپ چپ نگاه کردن موجود بوده است؛ هنگامیکه ذهن سرخاب مالیده شده صرف الفاظ ساده از جملاتی راکه توسط منطق خیالی درخوابهای ما نافذ بوده در دماغ بی نظم او نقش بسته بود خواب آنست.

چند روز بعد، گوستاو اشنباخ برخلاف معمول، همان روز صبح هوتل خود را قبل از هرروز دیگر ناوقتر ترک گفت. وی چندان احساس صحتمندی نکرده ومیخواست درمقابل این همه سرگیجی طلسمات که تقریباً بصورت نیمه موجود درطبیعت انسان تأثیر داشت مجادله کند، با یک ترس شدید کوهستان یکجا شد، یک احساس بیهوده و بدون امید - لیکن آیا وقتی بخودش رجعت می یافت، بجهان بیرون نمیتوانست اظهار کند - در راهروهوتل یک تعداد سامان شخصی وبکسها را دید که پیچانده شده وآماده میباشد؛ از دربان پرسید که اینها بچه کسی تعلق دارد و درجواب نام کسی را شنید که قبلاً میدانست که آنرا خواهد شنید - از خاندان پولندے - تأثیرات چهره افسرده وناراحتی وهیجان درونی اش هنوز تغیر نکرده بود، چنان سرخود را بلند کرد مانند آنکه بعضی اوقات ما هم چنین جواب بی علاقه به پرسش غیر مترقبه میگوئیم - اما وی سوال دیگری مطرح کرده افزود، چه وقت؟ وجواب شنید که بعد از طعام چاشت، سرخود را تکان داد و باچرتی بطرف ساحل روان شد.

منظرهٔ غیر دوستانه وعاری از رفیق بود. سنگریزه های نامرتب وشنزارهای مواج اطراف آب کم عمق که در بین کرانه های شنزار وجای کم عمق واقع بود وسعت وامتداد داشت تمام کرانه های ساحل، وقتی زنده وشامل همه رنگها بود، حالا تحت استیلای خزان خارج موسم وتقریباً متروکه وغیر ذیروح وکثیف وناپاک دیده میشد؛ کمره ایکه در بالای سه پایه ایستاده بود ظاهراً آنجا را ترک گفته واز بین رفته بود، شنل سیاه رنگش درهوای آزاد وتازه باد تند

در اهتزاز بود .

تادزیو آنجا بود ، در پیشروی خوابگاهش ، با سه چار همبازی هایش که تازه اورا ترک میگفتند - اشنباخ چوکی خودرا درجائی بین خوابگاه وآب گذاشت شال را بالای زانوهایش پهن وگسترید ، وبه تماشا پرداخت . این دفعه بازی یا تماشاگری بدون سرپرست و ناظر بود ، بزرگ سالان تقریباً بالبستن بار و بارخانه ها مشغول بودند . جاشیو ، جوان تنومند وملبس بلباس کمر بسته ، با موهای سیاه درخشان ودلکش ، بالای کسیکه یک مشت ریگ رابطرف چشمانش پرتاب کرده بود غضب شده تادزیو رابجنگ ونبرد دعوت کرد ، که بزودی منجر بمغلوبیت طرف ضعیف شد وشاید طبیعت سرکش نظر بیک عمل ظالمانه درطول یک هفته پستی وچاپلوسی بالآخره زدهٔ انتقام بی ادبی خود شد ؛ فاتح وپیروزمند نخواهد گذاشت مغلوب شده برخیزد ، لاکن بالای پشت تادزیو زانوزده باقیماندهٔ چهرهٔ تادزیو را در ریگ های نرم ومرطوب فرومی برد ؛ برای یک مدت طولانی معلوم میشد جوانک خسته راحتی میخواهد خفه کند . اوسعی وکوشش های متشنج ولرزانی نمود تا حریف را پس بزند ، هنوز همچنان دراز افتاده بود تکان خفیفی داده وخودرا جمع کرد .

دراثنائیکه اشنباخ میخواست ازجا پریده وخودرا بخطر برساند ورهایش سازد جاشیو شکار یا قربانی خودرا گذاشت تابرود . تادزیو ، رنگش بسیار پریده ودرحالت نیمه خیز برای چندین دقیقه بالای یک بازو باچشمان سیاه شده وموهای ژولیده همچنان باقی ماند ، سپس برخاست وقدم زنان آهسته دورشد . دیگران اورا صدازدند ، نخست بلند ، بعداً به التماس ولابه ، او هیچ نمی شنید .

جاشیو واضحاً بالاپشیمانی زیادی مواجه شده بود ، او رفیقش را تعقیب میکرد ومیخواست آشتی کند لاکن تادزیو باتکان دادن یک شانه اش جواب منفی داده وبطرف

کنار آب روان شد . پاهایش برهنه و با لباس راهداران که در روی تنه اش گره خورده بود ملبس بود .

آنجا کمی توقف کرد ، سرش را بزیر انداخته بود ، با انگشت پایش بروی شنهای مرطوب چیزی ترسیم میکرد ، بالاخره در آب کم عمق که تا زانو هایش نمیرسید درآمده و بطور بطی در آب قدم برمیداشت ، تا بوسط آن رسید . حالا باز با دور دادن روی خود بطرف دریا وقفه کرده ، دوباره آهسته حرکت و بطرف چپ جانب راه یا رد پا باریک ریگ که از آن بیرون رفته بود دوخورده و آنجا بگام برداری آغاز کرد ، از ساحل دور میشد ، از رفقایش با غرور و کج خلقی ، و مثل یک شکل منزوی دور افتاده و شنا و در مقابل شدت بادها و در آنطرف دریا ها و در لای ثقل غبار ها در حرکت بود . یک بار دیگر توقف کرد تا نگاهی کند ، با یک خاطرهٔ آنی ، و یا با جنبش و با قوهٔ محرکهٔ آنی ، از کمر راه از وقفهٔ خویش دست کشیده و از بالای شانه خود بطرف ساحل دید و سپس روان شد . تعقیب کننده طوری نشست مشکیکه در راه رو یا سالون هوتل نشسته و چشمان او نگاهش میکند سر خود را بعقب چوکی تکیه داده و حرکت جسم شنا ور را در آنجا تعقیب میکرد ، و بعد از نگذاشت ، طوریکه این بجواب نگاه های تا دزیو بوده باشد .

او بالای سینه اش غروب کرد و در آنجا غرق شد ، چشمها در زیر پلک هایش دیده میشد ، در حالیکه تمام چهره اش آرامشی بخود گرفته و احساس عمیق فکری اش او را بفکر عمیقی فرو برده بود چنین معلوم شد که عشق کسیکه او خواسته بوده بطرفش تبسم کرده و اشاره میکند و او را به اندیشهٔ عمیقی فرو برده باشد .

دقایقی چند گذشت پیش از آنکه کسی عجله نموده و پیر مردی را که آنجا نشسته و بالای چوکی اش پریشان و منحل شده بود کمک کند - آنها وی را به اطاقش بردند ، و پیش از آمدن شب جهان تکان خورده و مؤدب خبر مرگ او را گرفتند .

هنریخ مان

Heinrich Mann

رعیت :

هنریخ مان (۱۸۷۱- ۱۹۵۰) برادر توماس مان در موقعیکه آثارش توقیف گردید، اول بچکوسلواکیه و بعداً بکلیفورنیا شروع به مهاجرت کرد. قصص و داستانهای وی همیشه و بلا استثنا، از نگاه سیاست، بدون مراعات مملو است از انتقاد از بورژوازی تحت قیادت قیصر جمهوری وایمار و رایش سوم نازی. مفاهیم ادبی وی همیشه وبصورت منظم بر هجویات مبالغه آمیز قمچین میزند. هنریخ مان در سالهای متعدد خود از سوسیالیزم بشریت صحبت کرده و بر علیه سوسیالیزم ملی و عسکری جنگیده است. ناول وی تحت عنوان «رعیت» که بین سالهای (۱۹۰۶- ۱۹۱۴) نوشته شده تا سال ۱۹۱۸ نشر شده نتوانست. در این ناول وی دوره ویلهلم دوم را که نمایشگر روح تملق وچاپلوسی منشا رعیت است در مقابل قیصر و کلیسا نمایش میدهد، درحالیکه برای فشار آوردن به منظور از بین بردن طبقات پایانتر و ضعیفتر، نیروی خود را بکار می اندازد. در ریخ هیسلنگ که برای

رسیدن بقدرت تمایل دارد و در نتیجه به نقصان اخلاقی دچار می شود، نمایندهٔ این نوع طرز تفکر است. اقتباس اول ما در اینجا دربارهٔ مظاهرهٔ کارگران بیکار است که در اتحاد و هم بستگی دولت را با بورژوازی در یک بلاک محافظه کاری بر علیه طبقات کارگری که در مقابل طبقات اشرافی تعصبات و عسکری خواهان آزادی میباشند، نمایش میدهد. خطابهٔ هیسلنگ در اقتباس دوم که صاحب فابریکهٔ جدیدی است مملو از مبالغه بوده و نمایشگر رابطه بین کارگر و کارفرما در آن زمان خواهد بود.

وی در دوران این روزهای سرد و مرطوب فبروری ۱۸۹۲ اغلباً در سرک با انتظار حوادث میبود. «هنتر دن لیندون» اسم ناحیه ایست در برلین که جانب دروازهٔ براندن بورگ امتداد دارد و اکنون در برلین شرقی است.» بدون اینکه کسی متوجه شود، تا اندازهٔ تغییر کرده بود. پولیس‌های سوار در گوشه‌ها متوقف و در حال انتظار دیده میشدند. رهگذاران نمایش قدرت را بیکدیگر نشان میدادند. بیکاران هر دم توقف کردند تا رسیدن آنها را ببینند. آنها با قدم های آهسته و یک نواخت و در فواصل قریب بهمدیگر از طرف شمال آمدند. در هنتر دن لیندون، طوریکه متردد باشند، لحظهٔ توقف کرده و با اشاره باهم مشورت پرداخته، جانب قصر روان شدند، در آنجا در حالیکه خاموشانه ایستاده و دستهای خود را در جیب‌های شان داشتند، گذاشتند تا توسط عراده ها متفرق شوند. شانه های خود را خم گرفته بودند تا باران بالای بارانی های شان ببارد. اکثر شان رویهای خود ها را جانب صاحب منصبان که در حال عبور بودند، جانب خانم هائیکه سوار گادیها بودند، جانب آقایونی که با بالاپوشهای پوست از کوچهٔ بورگ بانطرف می آمدند، جانب همه آنهائیکه بدون احساس، و بدون

اینکه بخواهند کسی بطرف شان ببیند، گشتاندند. و عدهٔ دیگر شان چشم از کلکین های قصر برنمیداشتند؛ باران همچنان می بارید و رخساره های شانرا می شست. یکنفر پولیس سوار آنها را تا بحصهٔ گولائی دوم بعقب راند، ولی آنجا بازهم متوقف شدند و جهان در بین آن چهره های فراخ و گود افتاده که مانند غروب رنگ پریده بنظر میآمد، بدون تشریفات دیده میشد.

درید ریخ گفت: من نمیدانم که چرا پولیس با انرجی بیشتری داخل اقدام نشد. این یک ازدحام غیر قابل تحکم است.

وایبل گفت: فرق نمیکند، برای پولیس ها هدایت لازمه داده شده. ازمن بشنو! آن آقایونی که در بالا نشسته اند، نظریات پخته دارند. زیرا در ابتدا نشر این نوع ابلاغیه ها و نامطلوبیها در پیکر سیاست سبب نقصان میشود و درست نیست. اول بگذارید برسند بعداً حتی یکنفر شان هم تمام امور را انجام میدهد.

این پختگی را که وایبل بآن اشاره کرد، روز بروز نزدیکتر میشد و چنین بنظر آمد که بروز سیست و ششم وارد میدان شود. مظاهرهٔ بیکاران معلوم شد. بعد از آنکه بیکی از کوچه های شمالی بعقب رانده شدند، قبل از آنکه از هم بپاشند با تعداد بیشتری مجدداً بجلو قوت آوردند. در هنتر دن لیندون فواصل شان بهم نزدیکتر گردیده، بقصر رسیدند و مانند طوفان دریا بخروش آمدند. با این دریای خروشان مردم ترافیک بکلی متوقف شد. بیرقها را بلند و فریاد کردند: «نان - کار» این آواز مانند رعد و صاعقه از مردم برمیخواست و در هوا محو میشد. «نان - کار».

حملهٔ پولیس سوار باعث شد که این موج بطغیان آید، و آوازهای چیغ مانند زنان بهوا طنین انداخت: «نان - کار»

پولیس بمظاهره چیان اخطار داد و مردمان کنجکاو از پای مجسمه فریدریک بپایان رانده شدند. دهن صاحب منصبان که تا اداره شان بصف ایستاده بودند باز و از زیر قدمهای شان طوری گرد و خاک بهوا میرفت، مثل اینکه چندین صد قالین را تکانده باشند. یک چهره بدترکیب که برای دریدریخ ناآشنا بود بسویش بافریاد چیزی میگوید وقبل ازینکه شناخته شود که وی فون بازیم است، ناپدید میشود. وی میکوشد که بتعقیب وی برود وجماعت مردم را شگافته بامتداد کوچه بدویدن آغاز میکند تا به کلکین یک قهوه خانه میرسد وآنجا آواز شکستن آئینه را میشنود. یک نفر کارگر بافریاد میگوید: آنها دیروز مرا با پنج فنک ازاینجا بیرون انداختند زیرا من کلاهی نداشتم که برسرم بگذارم، وی باچند نفر دیگر از پنجره داخل میشود و می بینند که تمام میزها سرچپه گذاشته شده. پولیس براوشان فشار وارد میکند وآنها را بکوچه میراند. کسی میگوید. چرا؟ این ویلیام است!

دریدریخ دوباره بکوچه داخل میشود. کسی نمیداند که چطور آنها باهم متحد شده وآنطرفی میروند که قیصر بالای استحکامات نشسته است. آنها از قیصر میخواهند که از قصر بیرون بیاید بازهم فریاد میکنند: «کار - نان» واین فریاد را تا وقتی ادامه میدهند که قیصر بیرون میآید. هیچ چیزی تغییری نمیکند جز اینکه قیصر بیرون می آید و مردم طوری بحرکت میآیند مثل اینکه میخواهند بمیدان تمپل اوف بروند.

در دوطرف جاده مردم بهم میگفتند: اکنون خدا خیر کند، چه وی حالا میداند که چه کند.

چه خواهد کرد؟

وی بمظاهره چیان نشان میدهد که نیرومند کیست. اول کوشید که اوشان را باهربانی راضی سازد. حتی قوانین دوسال قبل را فسخ کرد.

وی ترس را نمی شناسد، درین مورد برایش نمره باید داد. بچه ها این یک لحظهٔ تاریخی است.

دریدریخ این صحبت ها را شنیده غُرغُر کرد. مرد پیری که صحبت میکرد بطرف وی برگشت. آنمرد ریش سفیدی داشت و نشان آئین مسیحیت بگردن آویخته بود. وی گفت: «جوان!» آنچه که قیصر جوان و باوقار امروز اینجا عمل میکند، چیزی است که روزی اطفال مکتب از روی کتب درسی شان خواهند آموخت، شما خواهید دید!

بسیاری از مردم از منتهای غرور سینه ها را فراخ کردند و نگاه های معنی داری باین چهره ها انداختند. آقایونی که به تعقیب قیصر میرفتند با تصمیم قاطع بمردم نگریسته و با اسپهای شان از بین جمعیت میگذشتند و چشمها و چهره ها دقیق میشدند تا تأثیر نگاه های خود را بالای مردم درک نمایند. قیصر فقط بخود و بعمل خود میدید. چهرهٔ سخت و جدیتی عمیق داشت و نگاهش بالای هزاران نفر که تحت فرمانش بودند عتاب میکرد. مانند فرستادهٔ از طرف خدا بالای مردم، قدرت خود را بالای شان و بر علیه شان موازنه میکرد. با این قدرت خدا داد، تنها و بدون محافظ در بین مردم راه می پیمود. اگر ارادهٔ خداوند میبود مردم میتوانستند به او حمله نمایند، خود را با رادهٔ خداوند گذاشته و قربانی این قضیهٔ مقدس شمرده بود. اگر خداوند با او بود، مردم باید میدیدند. در آنصورت مردم برای همیش تأثیر اعمال و خاطرهٔ با اهمیت آنرا حفظ میکردند.

جوانی کلاه بسر که عقب دریدریخ روان بود گفت: ما این صحنه را قبلاً دیده ایم. ناپلیون در مسکو تنها با مردم عوام مخلوط شد. دریدریخ گفت: لاکن این خیلی رعب آور است. نفر دیگر شانه هایش را بالا انداخت. دریدریخ طرف وی به تندی نگاه کرد و کوشید که برق نگاه متقابلش به تندی برق نگاه قیصر باشد و دریدریخ گفت وی به کسی چیزی گفته نمیتواند.

وی احساس میکند که برای اولین مرتبه در زندگی خود با حسن نیت در مقابل انتقادات عامه می ایستد ، با وجود اینکه دریدریخ تهیج شده بود ، بشانه های جودن نگاه کرد و این شانه ها پهن نبود . مردمان اطراف شان عدم سرور خود را ازین پیش آمد ظاهر ساختند . بعدازان دریدریخ داخل عمل شد . دشمن را با شکم بدیوار فشرد و مشتی حوالهٔ کلاهش کرد . دیگران نیز اورا با مشت زدند . اول کلاهش بزمین افتاد و بعداً خودش . وقتیکه وی از زمین برخاسته روان شد ، دریدریخ برفقای جنگی خود بدیدهٔ تحسین نگریست .

وی از جملهٔ قوای رسمی نبود . کدام ترسی هم نداشت .

پیرمرد ریش سفید با نشان آهنی مسیحیت دوباره برگشت و دست دریدریخ را فشار داد و گفت : شما خوب عمل کردید . خیلی خوب .

دریدریخ گفت : این عمل شما را خشمگین نمیکند که این جوان میخواست این لحظهٔ تاریخی ما را برباد دهد ؟

شما خدمت کردید .

من ترجیح میدهم که برای بهبود مردم داخل قواء باشم .

هر روز چانس میسر نیست . ما وظیفهٔ خود را انجام دادیم .

دریدریخ قد بلندک کرده به آن مردمان مقهور و به قیصر نگاه کرد .

لاکن این عمل مانند یک چانس خوش آیند است .

بلی درست است .

یکی از حاضرین باتکان دادن کتابچهٔ یادداشت خود توجه آنها را جلب کرده گفت :

ما باید بمقصد برسیم . در یک فضاء حسن تفاهم .

لاکن شما یک رفیق را لت و کوب کردید . آیا چنین نیست ؟

محض یک لت و کوب سرسری . تا جائیکه من عقیده دارم ، این زد و خورد با دشمن داخلی عنقریب شروع شدنی است . قیصر ما اکنون با ما است .

قیصر باوقار . راپورتر کلمهٔ باوقار را علاوه کرده در کتابچه اش نوشت . در بین آن جمعیت تهیج شده مردمان طبقات پائین برای مردمان طبقهٔ اشراف اظهار اطمینان و اعتماد میکردند .

دریدریخ در حالیکه فریاد میکشید ، خود را بدروازهٔ براندنبورگ رسانید . قیصر در میان دو ردیف مردم میگذشت . دریدریخ میتوانست در صورت ، در چشمان سخت چون سنگش نگاه کند ، لاکن غباری پیش چشمانش حائل شد . وی کلاه خود را بالاتر از همهٔ سرها در یک فضای مملو از دیوانگی ، در آسمانی که جویبار احساسات جریان داشت تکان داد و گفت : بالای آن اسپ زیر طاق ظفر قدرت در حرکت است . قدرتی که از بالای اجسام ما میگذرد و ما همه سُم اسپش را می بوسیم . قدرتی که بابی اعتنائی از بالای گرسنگی میگذرد . قدرتی که ما بر علیه آن چیزی کرده نمیتوانیم ، زیرا ما این قدرت را دوست داریم . قدرتی که در خون ما نفوذ کرده ، زیرا ما مقهور آن میباشیم . قدرتی که ما صرف یک ذرهٔ آن میباشیم ، یک مالیکول کوچکی که از چیزی زائیده شده باشد . ما هر کدام رمزی پیش نیستیم که میخواهیم بصورت دسته جمعی در ساحهٔ عسکری ، رسمیت ، کلیسا معارف ، سازمانهای اقتصادی ما و قدرت مانند : نیوتونانز « جمعیتی که دریدریخ به آن منصوب بود » بالا برویم ، تا جائی بالا برویم که این شأن و دبدبه مقام دارد . ما درین قیام زندگی میکنیم و حصه میگیریم . ما نزد آنهائی مقهوریم که پدران این اوضاع میباشند ، و هنوز آرزو دارند ما را خورد کنند ، زیرا این قیام عشق ما را قانع میسازد .

یکی از پولیسهای پاسبان راه خود را طرف دروازه کشوده و با کمربند ضربه ای

سینهٔ دریدریخ حواله کرد، طوری که نفسش بند آمد. ولی طوری درچشمانش برق مظفریت دیده میشد که تصور میکرد سوار آن همه مردمان محروم و ستمدیده شده است؛ مردمانی که از ترس حتی گرسنگی خود را میخوردند. باز هم فریاد کرد: این پولیس را تعقیب کنید. قیصر را تعقیب کنید. تمام مردم خود را دریدریخ خیال میکردند. یک عده پولیس با کمربندهایشان درمقابل آنهمه احساس خیلی ناچیز بود. مردم در بین پولیسها رخنه کردند. درآنجا یک قطار دیگر کمربند بدست ایستاده بود. آنها موظف بودند که کناره شوند تا به باغ وحش برلین برسند و راه گریزی پیدا کنند. موقعیکه دریدریخ طرف قیصر میرفت تنها بود، وقیصر هم آنجا تنها ایستاده بود. قیصر از بالا به تندی نگاه خود را متوجه وی ساخته و با نگاه خود او را ترسانید. دریدریخ کلاً خود را پاره کرد. دهن وی باز بود، ولی کلمه ای از آن خارج نشد. چون بصورت ناگهانی توقف کرده بود، با نهایت شدت در یک گودال پر از آب باران نشست، درحالیکه پاهایش را در داخل گودال آویزان کرده بود. بعداً قیصر خندید و رویش را طرف همراهانش کرده گفت: این شخص هواخواه سلطنت و یک رعیت باوفاست. دریدریخ باز هم با دهن باز او را نگاه کرد.

خطابهٔ دریدریخ هیسلنگ برای کارگرانش:

... دریدریخ گیلاس بیر خود را نوشیده و بعنوان رئیس فامیل بطبقهٔ پائین عمارت رفت. باغچه خیلی پاک شسته شده، گلهای تازه دوطرف راهرو را بطرف کارخانه قاب کرده و تا حصهٔ لوحهٔ «خوش آمدید» آویزان بود، امتداد داشتند. درمقابل لوحه محاسب پیر ایستاده بود که گفت: روز بخیر دکتور! من نتوانستم بالا بیایم، چون هنوز کارهائی داشتم که باید انجام میشد.

دریدریخ گفت: «باید این کارها را امروز معطل میگذاشتی» بعداً از کنار محاسب

پیر که سیو تاید نامیده میشد، گذشت. کارگران در اطاق لباس پوشی طور دسته جمعی ایستاده بودند. آن ۱۲ کارگری که در ماشین کاغذ سازی، داش کاغذ و ماشین کاغذبری کار میکردند و سه نفر کاتب ها با آن خانمی که تکه های کاغذ را جمع آوری میکرد و وظیفه تصنیف کاغذهای تولیدی را داشت. مردها گلوها را صاف کردند تا اینکه زنها دختر کی را که دسته گل بدست داشت که با تقدیم آن میخواستند طول عمر و مسرت جاوید برای دکتور تمنی کنند، پیش راندند. در ریخ با قیافهٔ پرشکوه و جلال گلها را گرفته و اکنون نوبت او بود که گلوی خود را صاف نماید. ابتدا طرف افراد فامیل خود و بعداً طرف یکایک کارگران حتی آن ماشینکار که ریش سیاهی داشت نگاه کرده و شروع نمود:

« مردم! چون شما همه تابعین من میباشید، من بخصوص میل دارم بشما بگویم که در آینده درین کارخانه کارها باید خیلی جدی و شدید انجام گردد. من تصمیم گرفته ام جنبشی فوق العاده به تجارت بدهم. در گذشته نزدیک که اینجا آقائی نبود اکثر شما ممکن فکر میکردید که باید تنبلانه حرکت کنید. این اشتباه جدی است. این را من مخصوصاً به آن کارگران سابقه دار که از زمان تصدی پدر مرحومم مانده اند، میگویم.»

با آواز بلندتر و قویتر در حالیکه به سیو تاید پیر نگاه میکرد علاوه نمود:

« من اکنون جلو را بدست خودم گرفته ام. طریقه من درست است و من شما را بروزهای خوش آینده رهنمائی میکنم. آنهائی که مرا درین راه میخواهند یاری کنند، برای شان خوش آمد میگویم. و همچنان آنهائی که بخواهند با من مخالفت نمایند، تار و مارشان میکنم.»

برق نگاه های تند خود را متوجه یکایک کارگران کرده نوکهای بروتهایش را تاب داد.

« یکی در اینجا آقا ست و این آقا من میباشم. من تنها نزد خدا و وجدان خود قابل

باز خواست خواهم بود. من با خیر اندیشی پدری ام با شما توافق دارم. لاکن شهوات انقلابی بر علیه من تاب آورده نمیتواند، اگر چنین ارتباطی بین هر کدام از شما»

وی طرف ماشینکار ریشدار که حرکتی بصورت خود داده بود نگاه تندی انداخت.

- وحلقه های دیموکراتیک ملی دیده شود، هر نوع ارتباطی که بین من و او موجود است از بین خواهم برد. زیرا در حصهٔ من هر کسیکه بنام دیموکرات ملی شناخته شود، دشمن تجارت من است و دشمن وطن من است... حالا بوظایف تان برگردید و آنچه را که من گفته ام آویزهٔ گوش تان بسازید.»

وی به تندی عقب گرد کرده از اطاق خارج و تنفس عمیقی کشید. احساس سبکی که ناشی از ادای این سخنان درشت بود بروی ظاهر شد و نتوانست بیش از آن کسی را بشناسد. فامیلش او را تعقیب کردند و کارگران قبل از اینکه خود را به بوتل ها بیرکه بمنظور تجلیل این روز آماده شده بود برسانند، مات و مبهوت به یکدیگرشان نگاه میکردند.

جوزف روث

Joseph Roth

رادیز کایمارش :

جوزف روث (۱۸۹۴- ۱۹۳۹) مولف اطریشی با نوشتن انتقادات روی ناولهای زمان خودش وپخش سریع تمدن معاصر شروع بکار کرد . با آنکه آثار وی جنبهٔ انتقادی دارد ، ولی با زهم با یک نوع شیوهٔ غم آلود وغم افزا بنشر رسید. از نگاه یک قانون دان ، این آثار حاوی موجبات سقوط امپراطوری اطریش هنگری میباشد .

معروفترین ناول روث عبارت است از رادیز کایمارش (۱۹۳۲) که سرنوشت تروتاس یکی از فامیل های صاحب منصبان اطریشی را با وابستگی وتابعیتی که باخاندان امپراتوری داشتند ، تشریح میکند مقدرات شخصی شان با آنکه آخرین فرد خاندان تروتاس در امانت داری شهرت دارد ، لاکن از نگاه نیروی حیاتی ضعیف است ، در جنگ بزرگ می میرد این زوال تاریخی برای امپراتوری قبل از جنگ شناخته شده . اقتباس ما در اینجا نشان میدهد که امپراتور فرانسس جوزف مانور عساکر را بررسی میکند و درین اقتباس پادشاهی یکی از امپراتورهای گذشته که بسوی زوال

میگراید تصویر شده . روث باز هم مینویسد ، لاکن بصورت کنایه آمیز ، با یک مقصود سازی مستحکم و باکمال دلسوزی . این صحنه یک صحنهٔ جانگداز جدائی است.

امپراتور مرد مسنی بود . مسن ترین امپراتور در جهان . تمام اطرافیان او را مرگ ربوده بود . تمام این کشتزار خالی ، و شخصی امپراتور مانند ساقهٔ بُنه جوار ی ایستاده و دایم در حال انتظار بود . برای چندین سال چشمان بیحالش بفواصل دور میدید . جمجمه اش مانند صحرای خشکیده میان تهی گردیده بود . در دوگونه اش ریشی سفید مانند برف جلوه گر و چین های صورتش را میتوان به نشیمن گاه قرون تشبیه کرد . جسمش لاغر و پشتش خمیده ، در منزل با قدمهای لرزان گام برمیداشت ، اما بمجردی که قدمش بکوچه میرسید میکوشید تا زانوهایش ارتجاعی ، قامتش رسا و گامهایش متین و استوار باشد . چشمان خود را با یک مهربانی تصنعی مملو میساخت ، طوریکه شایستهٔ نگاه های یک امپراتور واقعی باشد . بهرکسیکه بوی نگاه میکرد ، این چشمها متوجه آن نگاه ها میشد ، و هرکس که او را سلام میداد ، امپراتور بجواب متقابله میپرداخت اما این نگاه ها همه مانند اجسام شناور یکی از دیگر میگذشتند و متوجه سمت مقابل میشدند . اینست خط مرزی بین مرگ و زندگی در کنار های آن افقی که چشمان مردمان کهن سال همیشه بآن متوجه است و لو که این افق را بلندی منازل ، جنگل ها و کوه ها تیره هم ساخته باشد . مردم فکر میکردند که فرانز جوزف نسبت باوشان خیلی چیز ها کمتر میداند ، زیرا نامبرده نسبت بتمام مردم مسن تر بود . لاکن شاید وی نسبت بتمام مردم چیز های بیشتر میدانست . وی میدید که آفتاب امپراتوری اش غروب میکند ، ولی چیزی نمیگفت .

وی میدانست که قبل از غروب این آفتاب میمیرد . بعضی اوقات تجاهل های عارفانه نموده و از شنیدن تشریحات در باره چیز هائیکه خودش معلومات داشت لذت می برد . زیرا

بازیرکی طفلانه و پیرانهٔ خود میخواست مردم را در خیابان باغ رهنمائی نماید. وازینکه میدانست که تمام مردم خود را نسبت بوی هوشیارتر میدانند، بیهوده خودش خود را تمسخر میکرد. بقیهٔ وی که یکنفر امپراتور نباید نسبت به مشاور خود بیشتر هوشیار باشد، هوشیاری خود را بسادگی پنهان کرده بود، ولی ترجیح میداد که ظاهری ساده داشته باشد. وقتی به شکار میرفت، میدانست که این تفریح مخصوص خودش ترتیب شده، وتنها قادر بود آن حیواناتی را هدف قرار دهد که در مقابلش ایستاده میبود، زیرا امپراتور نباید به عنوان اینکه امپراتور است ادعا کند که نسبت بیک شکاری حرفوی بهتر میتواند شکار کند. وقتی برایش افسانهٔ پریان میگفتند، وی طوری وانمود میکرد که گویا افسانه را باور کرده. زیرا برای یک امپراتور مناسب نیست که کسی را بدروغگوئی متهم نماید.

وقتی مردم در عقبش خنده یا تمسخر میکردند وی تظاهر میکرد که ابداً متوجه نشده است زیرا برای یک امپراتور مناسب نیست که بداند کسی او را ریشخند کرده، وقتی که تب میداشت واشخاص دور وبرش هم خود را میلرزاندند وطبیب مخصوصش میگفت که تب ندارد، امپراتور میگفت: «پس همه چیز درست است.» اگرچه میدانست که واقعاً تب دارد.

طبیبی که برای یک امپراتور دروغ میگفت، مورد ملامتی قرار نمیگرفت. علاوتاً وی میدانست که ساعت مرگش تا هنوز فرا نرسیده. او نیز شبهائی را بخاطر داشت که از شدت تب رنج کشیده بدون اینکه طبیبش از موضوع مطلع باشد. زیرا بسا واقع شده که وی مریض بوده ولی هیچکس از مریضی اش اطلاع حاصل نکرده. بعضی مواقع هم که بکلی سالم بوده ولی دیگران برایش گفته بودند که مریض است، و او هم تظاهر بمریضی کرده. وقتیکه مردم از مهربانی هایش صحبت کرده اند، برایش بی تفاوت بوده، و وقتی گفته اند سرد مزاج است در قلب خود احساس درد نموده. وی آنقدر زندگی طویلی را پشت سر گذاشته

بود که میتوانست بداند که اظهار حقیقت حماقت است . وی نسبت بمردم حسادت نداشت و در تمام قلمرو خود آنقدر که به لطیفه گوئی معتقد بود ، به بقای امپراطوری خویش اعتماد نداشت ، لاکن برای یک امپراتور انهم مناسب نیست که خودرا در مقابل بذله گوئی توزین نماید . درنیمورد امپراتور چیزی نمیگفت .

یک روز سوار ترین دربار شده و بطرف غرب روان شد . خرگاه امپراتور را در یک قلعهٔ قدیمی واقع قریهٔ حج که بیش از ده میل باسرحد روسیه فاصله نداشت برافراشتند امپراتور ترجیح داد تا در یکی از دهقانخانه هائی که صاحب منصبان عسکری سکونت گزیده بودند اقامت کند . سالها برایش میسر نشده بود که از حیات واقعی عسکری لذت ببرد . تنها یکمرتبه در دوران حملهٔ ایتالوی ها باین سعادت نایل آمده بود . آنوقت یک کیک زنده داخل بسترش شده بود ، ولی خودش ازین موضوع صحبت نکرده بود ، زیرا برای یک امپراتور مناسب نیست که راجع بحشرات صحبت کند . وی دران زمان نیز صاحب این نوع طرز تفکر بود .

کلکین های اطاق خوابش بسته بود . تمام شب خوابش نبرد ، لاکن آنهائیکه در اطرافش قرار داشته و وظیفهٔ حفاظت اورا بدوش داشتند همه درخواب بودند .

امپراتور درحالیکه پیراهن دامن کشال خواب به تن داشت ، ازجا برخاست و برای اینکه کسی را بیدار نکرده باشد ، آهسته آهسته طرف کلکین رفته و قفلک آنرا باز کرد برای لحظهٔ آنجا ایستاده ، هوای سرد شب خزانی را استشمام و به نظارهٔ ستارگان پرداخته به آتشی که عساکر افروخته بودند خیره شد . وی کتابی راجع بخود خوانده بود که حاوی این جمله بود : « فرانز جوزف اول یک شخصیت رومانتیک نیست » با خود فکر کرد که آنها در بارهٔ من مینویسند که من رومانتیک نیستم . لاکن من آتش قرارگاه را دوست دارم . شاید من رومانتیک نباشم ، اما خیلی دوست دارم اگر جوان شوم . اگر اشتباه نکنم لسن بجده لگی بتاج و تخت رسیدم .

این جملات در کتابی نوشته شده بود که آنرا با کمال احترام برایش اهدا کرده بودند. بدون شک وی فرانز جوزف اول بود. بیرون کلکین اطاقش جهان لاینتاهی و آلمان پرستاره گسترش داشت. قلم و خودش هموار و فراخ بود. برایش گفته بودند که این کلکین بجانب شمال شرق باز میشود. پس وی بطرف روسیه مینگریست. لاکن خط مرزی را تشخیص داده نمیتوانست. و درین لحظه خیلی آرزو داشت تا سرحدات امپراتوری خود را ببیند، با خود تبسم کرد. شبی بود آبی رنگ، مدور، بلند و مملو از ستاره ها، آخرین پهرهٔ قرارگاه عساکر در مقابل خیمه ها نسبت باو رشیدتر و قویتر بود. آخرین پهرهٔ که از عساکر خودش بود. و خودش مقام قوماندانی اعلی را داشت. تمام عساکر به جوزف فرانز اول، امپراتور مقتدر سوگند یاد کرده بودند، وی مقام امپراتوری را با رادهٔ خداوند بدست آورده بود و به خداوند اعتماد راسخی داشت. خداوند قادر و توانا در آسمان، در دور دستها، در عقب آن ستاره های طلائی و دور از تصور بشر پنهان است. آنها ستارگان خداوند اند که در آسمان چشمک میزنند و آن آسمان خداوند است که بشکل طاق زمین موقعیت گرفته و این حصه از زمین خداوند است که بنام امپراتوری اتریش، هنگری مسمی بوده و بخودش فرانز جوزف اول متعلق گردیده، اما با رادهٔ خداوند.

امپراتوری که در همین لحظه با قامتی خمیده مقابل کلکین ایستاده و از پهره دار رشید خود میترسد. آواز مرغان شنیده شد. نغمه سرائی آنها نیز مانند طول شب بی انتها تصور میشد. وی قدری تکان خورد، ولی ترسید کلکین را ببندد، زیرا تصور میکرد که بسادگی بسته نشده و باعث ناراحتی دیگران شود، بخاطر آورد که چندین سال قبل در مانوری در همین منطقه شرکت کرده بود. همین اطاق نیز از خلال اوقات فراموش شده بخاطرش آمد. اما خوب بخاطر نمی آورد که از ان تاریخ ده سال و یا بیشتر از ده سال گذشته، در حالی قرار داشت که گویا در دریا

ایام شنا میکند، لاکن نه در عمق آن، بلکه در سطحی که قبلاً با آن آشنائی داشته. ممکن روزی در نقطهٔ غرق هم شده باشد. چطور میتوانست امیدوار باشد که کسی را از خواب بیدار نکرده است. لحظهٔ گوش فرا داده حرکتی در اطاق نشنیده نشد. کلگین را بست و طرف بستر خود روان شد. تصویر آسمان آبی پرستاره را با خودی برد. چشمان بسته اش این تصویر را در خود منعکس کرده بود، باین ترتیب بخواب رفت.

ساعت چهار صبح درحالیکه هنوز فکر میکرد که در میدان مانور است از خواب بیدار شد و می میدانست که در خارج اطاق یاورها منتظراند. باید روز را شروع میکرد. در تمام طول روز فقط یک ساعت میتوانست تنها باشد. شب گذشته استفادهٔ خوبی از تنهائی کرده و یک ربع ساعت مقابل کلگین ایستاده بود. باین لذتی که دزدیده بود خندید. درین لحظه که پیشبختمت و مهتر داخل اطاق شده و مانند مجسمه های بی روح ایستاده بودند، از خندهٔ زورکی که امپراتور برای شان کرد دست و پا چه شدند. هیچکدام شان نمیدانستند که باید در مقابل خندهٔ آن مرد پیر بخندند و یا خاموش باشند. امپراتور ناگهانی شروع به اشپلاق زدن کرد. وی لبهایش را غنچه و آواز معروفی را با اشپلاق اجرا کرد. این آواز مانند آواز تولهٔ کوچک چوپان بچه ها بود. امپراتور گفت: «او جوز همیشه این آهنگ را زمزمه میکند» اما نه نوکرها و نه خود امپراتور میدانست که این کدام آهنگ است. یک لحظه بعد که امپراتور از شستن دست و روی خود فارغ شد، آهنگ مورد بحث را بکلی از یاد برده بود.

روز سختی بود، فرانز جوزف به کاغذی که پروگرام روز را ساعت وار نوشته بودند نظر انداخت. درین محل تنها یک کلیسای ارتودوکس یونانی وجود داشت. اول یک کشیش رومن کاتولیک و بعد یک کشیش ارتودوکس یونانی دعا میخواندند. هیچ فشاری برای وی بالاتر ازین نبود که درچنین تشریفاتی اشتراک نماید. احساس میکرد مجبور است عوض اینکه

جسم خود را بطرف خدا بکشاند، باید بطرف یک مرد غیر عادی بکشاند، با خود گفت که:
« اینهم ارادهٔ خداوند است چه وی نسبت بمن بزرگتر و مقتدرتر است، ولو که من در قلمرو
خود فوقیتی دارم » اما از نیکه این فوقیت هم طرف انتقاد عدهٔ واقع شده، انجام آن چه خواهد بود؟
از ورای کلکین باز، امپراتور ناظر بود که آفتاب خدا طلوع میکند. خود را به کلکین نزدیک کرده
روی زمین زانو زده از آن زمانی که خودش میتوانست بیاد بیاورد، همه روزه طلوع آفتاب
را تماشا کرده دایم الاوقات مانند عسکری که زودتر از قوماندان مافوق خود از خواب بیدار میشود،
قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده. تمام این صبحگاهان را در روزهای نشاط آور تابستان
و در روزهای کدر و تیرهٔ زمستان بخاطر دارد. با وصف اینهم تاریخها را بیشتر بخاطر آورده نمیتواند
اسامی روزها، ماه ها و سال ها را که مملو از بدبختی و فلاکت و یا مملو از خوشی و مسرت بوده فراموش
کرده، فقط آن صبحگاهان را بخاطر می آورد که امری فوق العاده در حیات آنروزه اش رخ داده
و میدانست که امروز صبح، صبحی بد و یا صبحی نیکو بوده. اما همه روزه مانند درختی که حین طلوع
آفتاب برگ های خود را باز میکند تا پیش آمدهای نیک و یا حوادث بد آن روز را استقبال
کند، دستهای خود را باز کرده و به استقبال طلوع آفتاب شتافته.

کورت توکولسکی

Kurt Tucholsky

وطن :

کورت توکولسکی (۱۸۹۰-۱۹۳۵) منقد شوخ طبع عصر جمهوری وایمار بود که در طول تمام عمر خود بر علیه جبر و ستم بورژوازی و بر علیه عکس العمل های سیاسی، عدالت ناقص، اساسات نظامی یک پهلو و امثالهم مجادله کرد. در اپریل ۱۹۲۴ جرمنی را ترک و به سویدن مهاجرت کرد تا آنجا حیات مایوسانهٔ خود را بگذراند و علت این مهاجرت موفقیت حزب سوسیالیزم بود. پارچهٔ (وطن) آخرین قسمت یک مجموعهٔ انتقادی و هجوآمیزی است که توکولسکی آنرا تحت عنوان در سال ۱۹۲۹ نشر کرده

این چیزی است که اولین جملهٔ این اقتباس به آن اشاره میکند. در اینجا توکولسکی برای یکمرتبه بموضوعی بصورت مثبت اشاره نمود، ولی باز هم منقد باقی مانده و بین میهن پرستی و گزاف گوئی در امر وطن دوستی تفاوتی بوجود آورد.

ما تا حال از هر نگاه «نه» گفته ایم. از نگاه عاطفه و از نگاه محبت، از نگاه نفرت و نگاه هیجان. حالا باید برای یکمرتبه «بلی» بگوئیم. بلی برای مملکت جرمنی و قصبات جرمنی

برای مملکتی که ما در آن تولد شده ایم ولسان آنرا تکلم میکنیم . وقتیکه عشق وطن مورد بحث باشد ، پروای حکومت را نباید کرد . اما چرا تنها همین سرزمین را بصورت اختصاصی - چرا - دیگر ممالک را نه - مانند جرمنی ممالک قشنگ دیگری هم وجود دارد .

بلی - لاکن قلوب ما آنجا ها صحبت نمیکنند . واگر صحبت هم بکنند بالسان دیگری خواهد بود . ما باین خاکیکه بآن علاقه داریم و او را تحسین میکنیم ، « تو » خطاب مینمائیم ، لاکن این همان چیزی که بود ، نیست . دلیلی نیست که در جرمنی در هر نقطه روی زانوهای کسی افتاده و با بی اعتمادی فریاد بکشیم که « چقدر دوست دارم » ! لاکن اوامر عادی که برای هرکدام ما متفاوت است ، در هر ناحیهٔ جریان دارد . زیرا قلب بعضی ها در کوهستان که مزارع را پائین پای خود دیده و بوی آب ، چوب و سنگ را استشمام میکند ، گشاده میشود ، اگر همین کوهستان وطن شما باشد ، شما خود تان سامع ضربات قلب تان خواهید بود .

در کتب خراب ، حتی در شعرهای احمقانه و در فلم های سینمائی قبلاً آورده شده که عشق بوطن سبب خجالت شما گردیده . اما اگر کسی بداند که موسیقی کوهستانات چیست ، آنرا زمزمه خواهد کرد و تکرار خواهد نمود و وی کسی است که احساسی مثبت نسبت بوطن خود میداشته باشد . . . نه ، فقط وی احساس میکند که در خانهٔ خود است ، احساس میکند که این سرزمین ، این کوه ها و این جهیل متعلق به اوست ، در حالیکه حتی مالک یک فت زمین هم نباشد احساس ما و اتمام سیاستها ، و باساس همین احساس است که ما این سرزمین را دوست میداشته باشیم ، زیرا ما با جریان هوائی که در کوچه های آن موجود است و با روشنی و تاریکی این سرزمین انس گرفته ایم بزاران دلیل دیگر که قابل شمردن نیست و ما حتی باین دلائل آگاهی نداریم ، بلکه عمیقانه در خون ما ضمیر گردیده است .

او صف آنکه در اعمار آن مرتکب اشتباهات جبران ناپذیری میشویم ، باز هم او را

دوست داریم . باآنکه از طرف کدام شهزاده ای تهدید میشویم ، ولی باز هم وطن خودرا و گوشه و بیشهٔ آنرا و اجتماعات آنرا دوست داریم ، حرارت آن مطبوع و قشنگ است .

عموماً این قشنگی اشرافی بوده نه جرمنی ، چه من فراموش نمیکنم که در اطراف آن قصر قشنگ ، صدها مرد کار با حرمان زندگی کرده اند تا این قصر توانسته آباد شود ، با این همه قشنگ است ، با این همه ، این البومی نیست که بالای میز سالگرهٔ تولدی گذاشته شود در آنجا از این قصور زیاد است ، علاوتاً این قصور ناکمل مانده و همیشه نقطهٔ واحدی در جرمنی است که دالانها و زوایائی به آنها علاوه میکنند و این دالانها و زوایا اکثراً از چشم عکاسان نیز مخفی میماند . علاوتاً هر کس جرمنی شخصی خود را داراست . جرمنی من در شمال است . از جرمنی مرکزی که هوای صاف و روشن دارد ، شروع و به آخرین نقطهٔ شمالی ختم میشود . هر قدر طرف نقطهٔ آخرین آن پیش بروید ، ضربان قلب تان بیشتر میشود ، تا اینکه بوی بحر بمشام تان میرسد . اینجا بحر است ، نسیم بر شاخچه ها میوزد ، و ریگهای میده و مقبول را بین دندانهای خود احساس میکنید .

بحر . احساسات زمان طفولیت ما فراموش شدنی نبوده ، خاطره های ساعاتی را که آنجا گذشتانده اید از ضمیر تان ریشه کن نمیشود . آواز « روزشما خوش » خاطرهٔ آن سالها مسرت بار است ، وحتی هنوز رنگ بحر مدیترانه همچنان آبی است ، این بحر جرمنی است ، و آن جنگل ، و آن سبزهٔ نرمی که وقتی با لایش قدم میزنید از منتهای لطافت آواز پای خود را شنیده نمیتوانید ، و آن حوض کوچک که در مرکز جنگل واقع شده و بیشه های کوچک در فراز آن میرقصند . وقتیکه شاخه های درختان را لمس میکنید و یا از اثر وزش باد بصدا میآیند ما میدانیم که این لسان است ، نخیر جرمنی نمیتواند بر همه ممالک تفوق داشته باشد و جرمنی از دیگر ممالک بالاتر نیست . ابداً . اما باید با همه باشد ، اینجا بیائید اعتراف کنیم : « بلی ما این سرزمین را دوست داریم »

وحالا من میخواهم چیزی برای تان بگویم :

این یک دروغ است ، آنهائیکه خود را ملی میگویند ، جز یک کتلهٔ بورژوا از نظامی مشرب چیز دیگری نیستند . آنها برای خود انحصاری درین سرزمین ولسان آن بوجود آورده اند . نه نمایندهٔ حکومتی در لباس صبح خود ، نه استاد پوهنتون ، نه خانم ها و نه آقایون که کلاه خود بسر میگذارند جرمنی بیباشند . ما هم تا هنوز اینجا بیباشیم .

آنها دهن های شانرا فراخ باز کرده و فریاد میزنند : « بنام جرمنی ... ! » آنها داد میزنند : « ما این سرزمین را دوست داریم ، ما تنها این را دوست داریم » این حقیقت نیست .

در ذهن دوستی ما میگذاریم که هر کس از ما بدتر باشد ، ما احساس بین المللی داریم ، در عشق وطن سنجیکس نسبت بما برتری ندارد . حتی آنهائیکه زمین ها باسم شان قباله گردیده ، این سرزمین خود ما نیست .

چقدر منفور اند آنانیکه ملیت را معکوس ساختند . دیگر نباید ناظر خوبیهای این سرزمین باشیم . این سرزمین را تجزیه کردند ، جنگلات آنرا از بین بردند ، آسمان و امواج آنرا مغشوش ساختند ما فقط خود داری میکنیم تا بدام این نوع وطن پرستان نیفتیم . و فقط احزاب ملی دهل ها را بصدا در آورده و در کوچه ها براه افتاده و اینعمل را حق خود میدانند ، ما هم این حق را باید برخوردار باشیم ، زیرا در این سرزمین متولد شده ایم و از اکثریت این مرکبهای ملی بهتر جرمنی صحبت میکنیم و بهتر مینویسیم . باآن حقی که میگوئیم این دریا و این جنگل از خود ماست . این هم سرزمین ماست . وقتی ما از جرمنی صحبت میکنیم ، باید بالا کلمهٔ « ما » تکیه کنیم اگرچه منسوب بحزب کمونست یا بحزب سوسیال دیموکرات ، یا بحزب صلح جو یا باشیم . بهر صنفی منسوب باشیم آزاد یا دوست داریم . ما فقط وقتی فکر میکنیم که مردم دیگر راجع بجرمنی فکر میکنند . چقدر ساده است که تظاهر کنیم که جرمنی تنها مرکب از احزاب ملی است .

جرمنی عبارت است از یک سرزمین تقسیم شده . ما یک حصه از انیم . و با وصف تمام این اختلافات ، بدون بیرق ، بدون یک تشکیلات منظم ، بدون احساساتیکه ناشی از عاطفه باشد ، و بدون شیر یکه از نیام کشیده شده باشد . سرزمین پدران ما متین و پا برجاست .

معاونت کتابخانه ملی
ثبت